

نام رمان: پرنده های قفسی

نویسنده: سپیده فرهادی

« نایس رمان »

[www.niceroman.com](http://www.niceroman.com)



مقدمه:

دیر زمانی پیش یک شاخه خشک می گفت غم من سوختن در آتش

فردا

هجوم لشکر آهن

و حتی نبرد با یک اره نیست

غم من، تنها غم تنهاییست غم بی مرغ شدن

غم بی مرغ ماندن

غم من ناله ریختن برگهایم است و حسرت مردن \*\*\*

در جنگلی سبز کنار یک گل درختی خشک شد

مرغی ماند و شاخه ای که تبر خواهد شد و شاید یک قفس \*\*\*

فصل آخر قصه تنها یک آتش بود با شاخه

ای که می سوخت و مرغی که کباب می شد.

(( میثم. آ )) فصل اول

مات و ناباور چشم دوختم به آینه. از کی اینقدر چشمام بی روح شده بودند؟

سرگیجه بدی داشتم شاید کمی هم

حالت تهوع. چشمامو هم میذارم و دستمو از روی طاقچه بر میدارم. صدای شور و شادی هنوز توی گوشم زنگ

میخوره و حالت تهوعم رو تشدید می کنه. نفسی می گیرم و چشمامو باز می کنم. دستمو آروم آروم بالا میارم

ومی کشم روی رد اشک توی صورتم. یه خط سیاه کم رنگ میون سفیدی مات صورتم. محکم تر انگشت می کشم

و پاکش می کنم. آهان. حالا شد مثل قبل. انگشتمو بالا میارم و زیر پلکم می کشم. دنبال چی می گردم؟ شاید

چین و شکن! هه! پوزخند مسخره ای می زنم. در عنفوان جوانی پیر شدم. به نوازش زیر پلکم ادامه میدم و

انگشتم رو آهسته آهسته نزدیک لبم می کنم به خال قهوه ای که با مداد پرننگ تر شده بود دست می کشم و باز

هم ادامه میدم. رژ لب قرمز. چقدر چهره بزرگ کرده مضحکی پیدا کرده بودم. چه آرزوها که برای این روز نداشتم.

با یه حرکت خودمو عقب می کشم. ترمه روی طاقچه از حرکت سریع م جابه جا می شه، اهمیتی نمیدم و خودمو

دور می کنم. سنگینی لباس آزارم می ده. بغضمو قورت می دم و به سمت سرویس  
انتهای اتاق بیست متری که

همه زندگیم رو تشکیل میداد می رم. برای لحظه ای بر می گردم. دنباله لباس توجه م رو  
جلب می کنه .  
چشمامو

هم میذارم و یاد دختر بچه هایی می افتم که دنباله لباسم رو به دست گرفته بودن و یک  
صدا می خوندن و ذوق

می کردن)) عروس چقد قشنگه ایشا... مبارکش باد(( چونه می زنم و باز هم یه قطره اشک  
بی ملاحظه میون آرایش صورتم میشینه.

شیر آب رو باز می کنم و خودمو عقب می کشم. عقب تر می رم و میذارم پاکی آب پاک  
کنه سیاهی لباس  
رو.

سفید نبود نه، این سیاهی موهوم رو چطور نمی دیدن؟ چطور لباس سفید بخت صداش می  
زدن؟ سیاه بخت شده  
بودم و کسی نمی دید!

حالا اینجوری وایسام و خودمو بغل زدم و ننو وار تکون تکون می خورم. خودمو جلوتر  
می کشم و می خزم زیر

دوش آب. بدنم رو با ولع به آغوش میکشه و گرمای چندش آوری تمام تن سردم رو در بر میگیره. سر به دیوار تکیه می دم و بغضمو رها میدم و با انزجار به لباسی که زیر پاهام خیس و خیس تر می شد خیره میشم.

وقتی از حموم بیرون میام می بینمش که به صورت نشسته تکیه زده به دیوار و پاهاشو دراز کرده روی رخت

خواب و با خستگی چشماشو بسته.

چه عجب دل کندی...

بینیمو بالا می کشم و بی توجه نگاه ازش می گیرم و میرم سمت کمد تا لباس عوض کنم.

-اون لباسای مسخره رو از روی رخت خواب جمع کن .

خوش ندارم چشمم بهشون بیفته.

سرتکون میدم و سرمو توی کمد بیشتر و بیشتر فرو می برم تا این بغض لعنتی سرباز نکنه و سیل راه نندازه. کاش

می تونستم داد بزدم)) منم راغب نیستم به پوشیدن این بلماسکه مسخره(( اما دریغ! شدم مترسک سر جالیز...

خودشو که توی حموم میندازه چشم می چرخونم و به لباس کوتاه و سرخ رنگی که لبه تشک افتاده بود خیره میشم. نگاهمو سر می دم و از لحاف سفید گلدوزی شده که روی تشک دو نفره افتاده بود فاصله می گیرم.

چونه می زنم و باز هم یه قطره اشک مزاحم سر میخوره روی صورتم.

به سمت رخت خواب می رم و ملحفه سفید رو مشت می کنم. دستمو به نرمی روی گلببرگ های سرخ می کشم و

مشت می شه اون لباس لعنتی توی دستام. با تمام حرص این چند وقته مشت های ظریفم رو می کوبم روی

لحاف و با یه حرکت لباس رو چنگ میزنم و تو انتهایی ترین قسمت کمد مخفی میکنم و روشو با چمدون لباس

هام می پوشونم. یقینا هیچ وقت نباید چشمم به این لباس لعنتی بیفته.

لباس پوشیده ای تن میکنم و میون رخت خواب گلدوزی شده ای که مختص عروس بود دراز میکشتم.  
خوابم نمی

بره و تمام مدت چشمای قهوه ای خوش رنگش جلوی دیدم نشسته. در حموم که باز میشه با وحشت چشمامو می

بندم و زیر چشمی نگاهش میکنم. لباس پوشیده و با حوله کوچیکی موهاشو خشک می کنه. بی قرار و آشفته

است درست مثل خودم. برق و که روشن می کنه چشمامو بیشتر بهم فشار میدم.

-میدونم که خواب نیستی پس خودتو به موش مردگی نزن!

نزدیکتر میشه و عطر تنش دل آشوبه م رو تشدید می کنه . لحاف تکون ریزی میخوره و سنگینی تنش رو درست

کنارم حس می کنم. آب دهنم رو که قورت میدم حس می کنم، حس می کنم اون سرمای مضمئز کننده ای که

وجودم رو در بر گرفته. با یه حرکت به سمتش کشیده میشم و چشمم اتوماتیک وار باز باز میشه. جوری که انگار

هیچ وقت و هیچ وقت بسته نبودن. از نگاهش شراره های آتیش به سر و

صورتم می پاشه. نگاهش سوزنده و سوزناکه. نه از هیجان از حرص و نفرت... با ترسی که تنها مختص به دختر

هیجده ساله است چشم دوختم بهش.

-چیه عزیزم؟ چرا نگاهت این قدر ترسیده است؟ آهوی رمیده من؟ هان؟ مگه مشتاق من نبودی؟ مگه دوستم نداشتی؟ پس این اداها چیه؟ ها؟

بازو هام میون چنگال بی رحم دستاش فشرده میشه و درد به وجودم می شینه. از میون دندونای بهم فشرده ش

حرص به سر و صورتم می کوبه و من، احمق و شیدا وار دارم به این فکر میکنم این همه شباهت چه به روزم میخواد بیاره؟ نی نی چشماش درست مثل نی نی چشمای اونه. قهوه ناب و تلخ چشماش درست...

صورتش نزدیک تر میشه و من کینه رو به وفور توی نگاهش می بینم. دارم چی کار میکنم؟ داره چی کار میکنه؟

خیانت؟ نه شایدم زجر و جبر ...

-قبل از هر چیزی بهتره اینو بدونی که با بد کسی در افتادی. خوب گوشاتو باز کن...بهرتره ساده لوح نباشی و از

من انتظار نداشته باشی چون هیچوقت علاقه ای از سمت من نمی بینی. اونی که سر و پاتو جواهر می گیره فقط و

فقط کینه و انتقامه منه. می فهمی لعنتی؟ کینه و انتقام...

همین... اتمام حجت شد... باور کنی یا نه...

یه زد و خورد ساده بود!..... تو جا زدی....من جا خوردم!.....

غرق شدم میون بازی با مردی که ازم متنفر شده همسرم بود و همسرم نشد. و حقیقت اینه که لعنت به این واژه

هایی که میدونم هیچ وقت نمیتونم ازشون گذر کنم.

نگاهش خیمه می زنه تو شب چشمام و نفسش رو با پوزخند می پاشه به روی صورت مات و خیس از اشکم .

بی

رحم و بی مروت نگاهش رو از نگاهم می گیره و زمزمه میکنه.



-بیخودی زر زر نکن که حوصله ندارم.

چشمامو هم میذارم و سعی می کنم سدی بشم واسه اشکایی که روی گونه م سر می خوره و لب به دندون می

گیرم و سعی می کنم که نشنوه هق هق معصومانه م رو .

چشمامو محکم تر فشار میدم. بغضم رو میون لبهای فرو بستم خفه میکنم. این منم که زجر میکشم... با تمام

وجود تصویر اون قهوه تلخ چشماش رو پس می زنم .

نمیخوام حتی تو ذهنم هم خائن به حساب پیام.

و اینگونه بود که زن شدم. همسر شدم و شاید هم عروس... شب ازدواج که میگفتن این بود؟ بی هیچ لطافت و بی

هیچ نرمشی پر از نفرت و کینه و انتقام. نه نوازش عاشقانه ای نه خواستن حریصانه ای. تنها یک چیز بود. اجبار و

جبر... همه چیز سخت و خشن به گوش می رسید و حرکات هایی که سراسر انتقام بود.

زن شده بودم بی هیچ ملاحظه ای. چه خاطره ای خواهد شد ؟ چه زندگی خواهد شد اولین

عاشقانمان. خدایا تو می بینی! میدانم که می بینی و حسم میکنی.

اشک هایی که تا چند دقیقه قبل بی صدا روی گونه فرود می اومد دیگه خبری ازشون نبود. سکوت شده بود و جدا شده بودیم طوری که انگار هیچ وقت یکی نشده بودیم. خسته و بی رمق خودش رو کنار کشید و نفس عمیقی

کشید. سکوتش پیچید میون سکوت درد اورم .

چشمامو بستم و آهسته و با لرزش پاهامو جمع کردم و دست بردم به سمت لحافی که کنار پاهام حسش می کردم. میخواسم بیوشونم تن آسیب دیده م رو.

-د یا لا پاشو این کثافت رو تمیزش کن. حالمو داره بهم میزنه.

چشمامو باز می کنم و می بینم که دور میشه از من و رخت خواب. چشمم که بهش می افته پلک هم می ذارم و بغض میکنم. در حموم بسته میشه و درد بدی توی کمر و دلم می پیچه.

نفهمیدم چقدر توی اون حال موندم و درد کشیدم و درد که صداش نزدیک تر از قبل به گوشم رسید:

-بهتره خودتو به موش مردگی نزن. خودت اینطور خواسته بودی. یادت رفته؟ موافقت تو بود که ما رو به این روز

رسوند. حالا این اداهات برای چیه لعنتی؟ کاش می فهمید درد داشتم.

-بلند شو خودتو جمع کن! بهتره اینو هم تو سرت فرو کنی. از این به بعد وضع همینه. من همینم...

امشب خیلی چیزارو داشت توی سرم فرو می کرد سری که... دستشو که بین موهای  
بلندم انداخت و کشید

چشمام درشت تر از قبل خیره شد به چشمای خشنش...

-اونی که دوشش داشتی این حیوونیه که می بینی...  
فهمیدی؟

سرمو با درد تکون می کنم تا ول کنه اون زلف های نفرت انگیز رو... می فهمم خیلی  
چیزهایی که فهمیده بودم و  
نمی فهمید.

وقتی موهامو ول میکنه پوست سرم کش میاد و کمرم بیشتر از پیش درد می گیره. دیگه  
نمی تونم طاقت بیارم درد

خیلی بدی داشتم، بغضمو رها می کنم و دستمو روی کمر رنجورم می دارم. ازم که دور  
میشه من با وحشت خیره

شدم به کسی که زمانی براش نهایت احترام رو قائل بودم. زمانی...

-من دارم می رم بیرون. می گم جانانه بیاد سراغت. نرمش صداش رو به چه حسابی  
بذارم؟ دلش سوخته بود؟ یعنی اینقدر رقت انگیز شده بودم؟ صدای در که اومد

چشمامو باز کردم و با درد وحشتناکی از جا بلند شدم دیگه نمیتونستم دراز کش بمونم.  
همونطور بی پوشش تکیه

دادم به دیوار و چشم دوختم به سفیدی لحافی که گلگون شده بود

-حنانه، حنانه جان پیام تو؟

با شنیدن صدای جانانه انگار که تازه واقعیت شومی رو به خاطر آورده باشم چنگ می کشم

به لحاف سنگین روی

تشک و می کشمش روی تن بی لباسم. درد داشتم.

خدایا درد...

در اتاق باز شد و جانانه وارد. به محض اینکه چشمش به تن گره پیچم میون لحاف

گلگون شده می افته، کشیده

محکمی به صورتش می زنه و می ناله:

-خدا مرگم بده این چه رنگ و رویی که کردی؟ الهی بمیرم واست چی شده عزیزم؟

خودشو نزدیکم میکنه و دستمو که از زیر لحاف بیرون زده رو به دست می گیره و نگام

میکنه.

-حنانه حرف بزن بینم حالت خوبه؟

سر تکون میدم و باز هم خیره میشم به لحاف... بغض وجودم رو می خوره. صدای ناله و

گریه ش منو به خودم

میاره.

- الهی من بمیرم برات که به این حال و روز افتادی.

جانانه جونم، عزیزم. چرا حرف نمیزنی؟

- می بینی جانانه؟ می بینی حال و روزم رو؟ می بینی برادرت چه به روزم آورده؟ می بینی

باهام مثل یه تیکه نجاست برخورد کرد؟ وای جانانه دارم آتیش می گیرم.

درد دارم. حالم بده. امشب نابود شدم. مردم، داغون شدم.

شوهرم نابودم کرد. چه شبی بود امشب؟ وظیفه شو انجام داد و گورشو گم کرد. آی

خدا مردم از درد .

جانانه به کی

بگم چه حال و روزی دارم؟ درد دارم. من مامانم میخوام جانانه کجاست؟ چرا

نیست؟ چرا ولم کرد؟ اطمینانش از

چی بود؟ آی خدای من...

سر به شونه هم گذاشته بودیمو هق می زدیم و گریه می کردیم. نابود شده بودم و هیچ

کس نبود که به دادم برسه

و ذره ای از حسم رو بفهمه. درد داشتم هم روحی هم جسمی و کسی نبود مرهمی باشه

هر چند ناچیز... - بمیرم برات عزیزم. بلند شو. بلند شو بریم حموم دوش بگیر از این

وضعیت بیای بیرون.

- تو هم فکر میکنی اینا کثافته؟ حال تو رو هم بهم می زنه این نجابتی که هیجده سال یدک

کشیدم؟ هان؟

-نه عزیزم این چه حرفیه که میزنی؟ تو خانمی، نجیبی، پاکی... این محمد نمی فهمه  
داره چی میگه هنوز عصبیه.

هنوز داغونه. چی کار کنم برات آروم شی گلم؟ چی کار کنم آروم بگیره دردت؟  
-تقصیر من چیه؟ من چی کار کنم؟ من چی؟ من کیو نابود کنم با داغون بودنم؟ کیو  
جانانه کیو؟

دستم می کشه و بلند می کنه. می فهمم بیچاره بودن میون سکوتش رو... کمرم تیر  
میشه و نفسم رو بند میاره.

خجالت زده و شرمنده ملحفه سفید، سرخ شده رو دورم می پیچم تا بیشتر از این جانانه  
تن زخمیم رو از نظرش  
نگذرونه.

زیر دوش آب که می شینم با دستام تن بی حفاظم رو می پوشونم تا گرمای آب و  
نوازشای سر انگشتای جانانه درد

رو تسکین بده کمی از وجودم! اما بغضی که حک شده میون سینه شم شدید و شدیدتر  
میشه! اینکه به چه روزی

افتاده بودم رو فقط خدا می دونست. آره فقط خدا می دونست و بس.

-امشب خیلی خشگل شده بودیا. همه رو از سکه انداخته بودی. این فاطمی خانم کارش  
حرف نداره. یه سال از خدا

کوچیکتره ها اما لامصب کارش خیلی درسته. همچین تیز و بز کار می کنه آدم حظ میکنه!  
حتما واست جالبه که

بدونی توالت مامانم و مامانت هم تو اون به اصطلاح شب عروسیشون کار همین فاطمی  
خانم بوده. اما تو کجا و اونا

کجا. راستی حنا بهت گفته بودم بعد بند اندازونت خیلی عوض شدی؟ هوم حالا بذار  
عکسای عروسیتونو بیارن

بینی چه جواهری شدی!

حرفاش بیشتر از اینکه سرگرم کننده باشه بیشتر شبیه نوحه سراییه! تلاشی که میکنه  
تا لحن شادی واسه

حرفاش پیدا کنه جوشش اشک رو شدیدتر می کنه!

اشک میریزم و بین هق هق درد آورم اشک می ریزه و حرف

می زنه! حرف می زنه و من فقط می شنوم تا شاید از ممنوعه ها حرف نزنیم و از ممنوعه  
ها نشنویم.

-ولی حیف شد اصلا از جات بلند نشدی تا برقصی.

چطوری دلت اومد؟ من که مطمئن وقتی عروس شدم با این

آهنگ یه کفتر کاکل به سر کلی قر می دمو خودمو خالی می کنم.

سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم. سر انگشتاش روی کمرم از حرکت وایمیسه و نگاهم میکنه. قطره اشکش سر

میخوره تا روی لبش و لب می زنه.

-حالش خیلی بد بود. تو ندیدی ولی من دیدم که قطره های اشکش چطوری صورتشو به بازی گرفته بودن و باز

سعی میکرد عادی رفتار کنه. تو نتونستی ببینی اما من دیدم که چشمش به چشمت دوخته شده بود و حالش رو

که دگرگون میشد و عصبی میشد. تو ندیدی ولی من دیدم دستاش مشت می شد و پاهاش عصبی می رفت و بر

می گشت. دیدم که اومد سمت محمد تا دستشو بشکنه وقتی اینقد وحشیانه دستتو بین دستاش فشار میداد و

دیدم که باز هم نتونست و بالاخره از ساختمون زد بیرون. حال منم بده حنانه. منم مثل تو بغض دارم. منم نمیدونم

باید چی کار کنم. سرنوشت شماها اینطور بوده. باید باهاش کنار بیایید. هم تو هم محمد هم اون. ماها مجبوریم

چون نتونستیم حرفمون رو به کرسی بشونیم. ماها مجبوریم چون خانواده هامون برای احساساتمون ذره ای

ارزش قائل نیستن.



چونه می زنم و سر بلند می کنم! نمیخوام بشنوم و بلند میشم زیر دوش آب و هق می  
زنم از ته دل و قطره های  
آب پر میکنه حلق بیمارم رو. کاش یه ذره جسارت داشت. کاش یه ذره شجاعت داشت.  
بی عرضه بود! بی عرضه  
ای مرد ممنوعه ذهنم...

\*\*

صبح روز بعد وقتی از خواب بیدار شدم که هلله برپا بود. با تنی دردناک از اتاق بیرون  
رفتم و از بالای پله ها  
دیدم که زن های فامیل دور هم جمع شده بودن. دیدم که نفیسه خانم دایره دستش گرفته  
بود و می زد و می خوند و پروانه دخترش اون وسط دستی بر آتیش داشت. دیدم که  
دستمال ظریف و گلدوزی شده سفیدی که  
نجابت من رو یدک می کشید بین دستها رد و بدل میشد و صدای هل و کل خونه رو به لرزه  
در آورده بود. خودمو عقب کشیدم و جوشش اشک رو پس زدم.  
همین رسوم احمقانه بود که باعث شد شب قبل من بدبخت  
اونجوری مورد اذیت و آزار قرار بگیرم. خودمو توی اتاقم که نه اتاقمون پرت می کنم  
و به سمت رخت خواب میرم. درد  
دارم هنوز و این باعث کرختی بدنم میشه.

صدای در باعث میشه روی تشک بشینم و با یه بفرمایید شل از مخاطبم بخوام  
وارد اتاق شه.

مامان و هنگامه بودن که سینی محتوی صبحانه من و محمد رو حمل می کردن. از کی تا  
حالا من و محمد ما شده  
بودیم؟ از جام بلند میشم و سلام می کنم.

-سلام به روی ماهت دخترم! بشین عزیزم. بشین مادر که رو سفیدمون کردی.

روی تشک چمبره می زنم و با بغض نگاه میکنم به مادرم. واقعا چی در موردم فکر کرده  
بود؟ نگاهم رو با دلخوری

می دوزم به خواهری که نتونسته بود برا این حال زارم کاری کنه.

هر سه خیره می شیم به هم و من بالاخره طاقت نمیارم و میون همدلی دستهاشون  
بغضم سر باز می کنه و های

های گریه میکنم.

-هی هی دختر چته چرا افسار پاره کردی. چرا اینجوری میکنی تو؟

-حناه جونم. آبجی خیلی اذیت شدی؟ سرمو بین دامن پرچین هنگامه پنهون می  
کنم و تکونش میدم.

-الهی مادر بگرده دورت. بلند شو عزیزم. من همسن تو بودم یه شکم زاییده بودم.  
بهتره قوی باشی دخترم. یه

زن محکم که نباید اینقدر ضعیف باشه. تو دردهای سنگین تری رو باید تحمل کنی. به  
سلامتی چند وقت دیگه

میخوای حامله شی. باید بزایی و برای این خاندان پسر بیاری. بلکه نیش و کنایه هایی که  
من خوردمو تو نخوری.

هی هی بسوزه شانس! چه کنم مادر بختم سیاه بود که یه پسر نتونستم بیارم. چقدر توهین  
شدم چقدر دخترزا

خطاب شدم. هی مادر جان حالا دیگه تو باید کمک حال مادر شوهرت باشی. آره عزیزکم،  
جیران زن بدی نیست

درست یه خورده بدقلق هست، اما خب باید باهاش بسازی. یه وقت چیزی بهت گفت  
رو ترش نکنیا که شیرمو

حالات نمی کنم مادر. همیشه گوش به زنگ باش هرچی خواستن محیا کن. دلت به این  
نره این خونه هر از گاهی

نوکر کلفت داره بست بشینی تو اتاقتا. خودت که میدونی طوبی وقت مهمونی های  
سنگین میاد کمک!

نمی خوام

فردا گیس کشت کنن تا خونه و بندازت ور دل من که بی حیثیت می شیم. آره مادر تو باید روزای سختی یار و

یار شوهرت باشی. از چشم کمتر بهشون نگو.

دستی به روی موهای فرق شده م می کشه و انگار که برق گرفته باشنش یهو می غره:

-این چه سر و شکلیه هم زدی حنا؟ این دامن چیه پوشیدی چرا از زیرش شلوار تنت نیست آخه؟ تو تو این

خونه برادر شوهر عذب داری نبینم این ریختی بیای بیرونا شیر فهم شد؟

چشم غره ای که می ره رو با تکون دادن سرم کوتاه می کنم و دلش قرص و محکم ادامه میده:

-آره مادر جان تو باید بتونی از پس سختی های زندگی بر بیای نه اینکه با کوچیکترین

دردی از پا در بیای و اینطور شیون راه بندازی. زنونگی درد داره مادر! مادر شدن درد داره

ای وای مادر من تا دنیا دنیا بوده زن درد کش

بوده و بس! حالا ببینم تو نمیخوای که مایه آبرویزیمن و بابات بشی مادر؟ ها؟ فردا

پس فردا می گن دختره رو،

دماغشو بگیری جونش در میاد نمیتونه پسر بزاد برامون میرن سرت هوو میارنا.

-مامان این حرفا چیه می نزنید آخه؟ این بدبخت همین جوریش وحشت زده هستش شما

دیگه جون به سرش

نکنید تر و خدا...

-تو ساکت باش که هر چی می کشم از دست تو می کشم اگه تو ذلیل مرده دل به دل این

گیس بریده نمی دادی

الان عوض آبغوره گرفتن نماز شکر به جا می آورد که عموش پاشو گذاشته تو خونمون

خواستگاریش کرده اونم

واسه کی؟ واس پسر ارشدش. محمد خان ماشا... بزnm به تخته چی کم داره مادر؟ همه چی

تموم آقا... نجیب نیست

که هست، درس خونده نیس که هس، لیسانس گرفته و مهندس(مهندس) نیس که

هس! شوهر کجا بود تو این دوره و

زمونه اینم دیگه داشت سنش می رفت بالا آره مادر ...

بین حنا به دلتو به دو کلاس سوادت خوش نکنی مادرا سواد

واسه آدم نون و آب نمی شه که زن باید زینت داشته باشه. پس دل بده به حرف من که

این موها رو تو آسیاب

سفید نکردم مادر جان.

بغلم می زنه و من با درد تو بغل مهربون و محکمش فرو می رم. کاش هنوزم مثل یک

دو سال قبل خونه بابام بودم

و با هنگامه می شستم پای نصیحت مامان و ریز ریز می خندیدم اما حالا...نوازش  
دستای پینه بسته ش پشت

کمرم رو گرم می کنه و با جون و دل می شنوم:

-قوی باش و محکم حنانه ی مادر. فکر تو بده به زندگیت فراموش کن روزی روزگاری  
کسی خاطر تو می خواس و

خاطر شو میخواستی. تو دیگه الان شوهر داری. نجابت به خرج بده مادر. بگذر و بذار این  
چند صباح باقی مونده رو نفس راحت بکشیم.

منو از خودش جدا میکنه و من می بینم تو نی نیچشمای غمگینش اشک رو. و من می  
بینیم که مادرم در سن

چهارده سالگی دست از عروسک کشید و به همسری پدرم در اومد و من خیلی چیزهای  
دیگه رو در پس این

زنونگی و مادرانه ها می بینم و فقط بغض فرو میدم و میشنوم که با درد می گه:

-همه زنا از این شبا داشتن و دارن.

همه زنا از این شب دردناک ها داشتن؟ بینم مامان تو هم داشتی؟ هنگامه تو چطور؟ تو  
هم بی ملامت؟ آخ مادر من چطور ما زن ها اینقدر بدبخت هستیم که خودمون خبر  
نداریم؟ -چشم مامان. چشم.

-محمد کجاست مادر؟

-نمیدونم دیشب رفت بیرون!

گونه مامان با ناخن های کوتاهش که سرخ به رنگ حنا بود خراشیده میشه.

-وای خاک بر سرم. حتما اینقد کولی بازی در آوردی شب اولی شوهر تو دل مرده کردی که گذاشتت و رفته.

-مامان خواهش میکنم تمومش کن. نمی بینی حالش بده؟

-چی میگی تو؟ این دختر جیگر من یکی رو آتیش نزنه ول نمیکنه که! چقدر نصیحت کنم آخه؟ من میدونم دیگه! حتما باز ساز ناکوک قبل عروسیتو زدی که این حال و روزته.

بازومو محکم میون دستش می گیره و با فشار و آهسته زمزمه میکنه!

-بینم حنانه چیزی از خاطر خواهی و رسوایی قبل عروسیت که بروز ندادی ها؟ بگو

بینم چه خاکی به سرمون کردی؟

-مامان نه به خدا. هیچی نگفتم. اصلا لام تا کام حرف نزدم. همونجوری که خواسته

بودین. برای من هر چی قبل

عروسی بود تموم شد. من اومدم توی این خونه که زن باشم عروس باشم. شما رو به خدا

تیکه کردی گوشت تنمو ولش کن.

بازوی دردناکی که شب قبل هم آماج حمله دستهای قوی تری قرار گرفته بود رو ول می

کنه و ناراحت میگه:

-مادر به خدا من هر کاری می کنم و هر چی می گم به خاطر خودته. به خاطر خوشبختی خودت. بچسب به زندگیت. ببین رگ خواب مردت کجاست. بگیرش کف دستت. مرد رومی تونی تو رخت خواب به دست بیاری.

مردومی تونی...

سرمو تکون میدم وخیره میشم تو نی نی چشمای مادرم .یه مادر قدیمی و باورهایی که خلاصه میشه تو زندگی وهمسر بودن. نفسمو می دم بیرون و با لبخند برای تموم شدن نصیحت هاش میگم:

-خیلی گشمنه چیزی ندارید که این درد لعنتی رو تمومش کنه؟

اخماشو می کشه توی هم و میگه:

-برات کاچی درست کردم. بخور جون بگیری زن لا جون بدرد نمیخوره. بهتره این

قیافه ننه مرده ها رو هم به

خودت نگیری از شوهرتم دوری نکن هر چی دورتر بشی بار بعد دردش کش دار میشه هر

چی ارتباط تون بیشتر

بشه درد توهم کمتر و کمتر میشه.

سری که چسبیده به سینه و زیر چشمی مادر رو می پائه که درست مثل نگهبان اومده

وظایف رو به دختر هجده

سالش دیکته کنه و بره.



با رفتن ماماینا از جا بلند میشم. هنوز درد دارم اما کمتر از شب قبل. به سمت آینه و شمعدون طلایی رنگم می رم

و دستمو روی طاقچه کوتاه توی اتاق می دارم و برسی به موهای بلندم می کشم و گیش می کنم و پشتم می

ندازم. روسری سرخ و سفیدی به سرم می زنم. موهای فرق شده م رو توی آینه نگاه می کنم و با مداد خالی گوشه

لبم می شونم و به سمت در می رم و نفسی تازه می کنم . باید تلاش می کردم زن باشم.

پله های خونه رو که به سمت پایین می رم می شنوم صدای شوخی و خنده های جانانه به جیران رو .  
لبخندی می

زنم و پله ها رو پا تند می کنم تا به کمکشون برم و از آشفتگی سالن کم کنم.  
-سلام زنعمو. سلام جانانه.

جانانه به سمتم می چرخه و پا تند می کنه و زنعمو پوزخند تلخی می زنه و سلام سرد و بی حوصله ای حواله م می کنه.

-بهتری عزیزم؟

گونه جانانه رو می بوسم و زمزمه می کنم:

-بهترم. دست تنها شدین. صدام می کردی.

-نه گفتم استراحت کنی برات بهتره.

-آره والا انگار خانم کوه کنده بودن خسته شدن...

اولین نیشی که می خورم رو ناباور هضم می کنم و به سمت زنعمو می چرخم. اخماشو شدید توی هم کشیده و به

سر تا پام درست مثل بیگانه ناشناسی خیره شده. سر پایین می ندازم و زمزمه وار میگم:

-بخشید شما خسته شدید. برید استراحت کنید من الان خودم همه شو جمع می کنم.

-زحمتتون میشه والا یهو می داشتید فردا می اومدید.

-مامان...

-یامان... بیا برو بینم گیس بریده چه واسه من زبون در آورده.

ناباور نگاهم بین جانانه و زنعمو می چرخه و بغضم رو با مهارتی که تو این چند وقت یاد

گرفته بودم عقب می زنم و

به سمت زنعمو می رم و گونه شو نرم و یواش می بوسم و زمزمه می کنم:

-روم نمی شد پیام پایین زنعمو شما ندید بگیرید خطای منو.

سرشو تکون میده و از جاش بلند میشه و در حالی که دست به کمر زده صاف و کشیده  
ازم دور میشه و زمزمه

میکنه

- کلی ظرف از شب قبل هم مونده. این بچه طوبی دیشب دردش گرفته بود  
فرستادم بره پی بچه ش قابله نبوده.  
حالا همه کارا مونده.

سرمو تکون میدم و بی توجه به جانانه که ناباور ایستاده بود، به سمت پیش دستی های  
ملازمین می رم و سعی می

کنم با درد بدی که هنوز زیر دلم و کمرم حس می کردم خم شم و پیش دستی ها رو  
جمع کنم و آشغال های میوه  
رو توی سطل آشغال کنار دستم خالی کنم.

-حاناه، حاناه بیا برو اونور ببینم دختر خودم جمع میکنم.

دستشو می کشم و از پس پرده اشک زمزمه می کنم:

-جانانه این سزای منه. این سرنوشت منه تو هم عادت کن و بذار من اینطوری راحت تر  
کنار پیام. امروز تازه اولین

روز بود. من عمری باید عذا دار این زندگی باشم. پس عذابم رو بیشتر نکن دختر بذار  
کنار پیام.

-چی میگی تو واسه خودت...

-خواهش میکنم ازت...

-دستشو از بین دستام بیرون می کشه و تند تند شروع به جمع کردن پیشدستی  
ها می کنه و من چقدر ممنونش

میشم که تو این برزخ لعنتی لااقل یکی رو دارم که هوامو داشته باشه.

دم پختکی که سرهم کرده بودم با همه ترس و دلهره ای که داشتم بدک نشده بود و اینو  
تایید جانانه هم بهم

گفت. با کمک هم سفره بلندی داخل سالن پهن کردیم و بساط شام رو چیدیم درست مثل  
اون موقع ها که شام

خونه عمو دعوت بودیم و به کمک زنعمو توی آشپزخونه ریز ریز و در گوشی حرف  
میزدیم و دست آخر سفره رو

پهن می کردیم و منتظر می شستیم مردا دور سفره بشینن و بعد ما پشت بند مامان و  
زنعمو بریم و سر سفره

بشینیم و با شیطنت و زیر چشمی پاییدن همدیگه یه لقمه غذا سق بزنینم و از ترس عمو و  
بابا جیکمون در نیاد. و

حالا انگار چقدر دور بودیم از اون شیطنت و بازی های بچه گونه...

عمو که پای سفره نشست با دلهره دست جانانه رو فشار دادم و پشت سر زنعمو از آشپزخونه در اومدیم و با سلام

و احترام و سر به زیر سر سفره زانو زدیم. عمو زیر چشمی نگاهی بهم انداخت که بی اختیار مجبور شدم چارقدمو

جلوتر بکشم و زیر نگاه سنگینش سرخ و سفید بشم.

با فاصله زیادی از محمد کنار جانانه نشستم و عمو با صدای صاف و بلندی مخاطبم قرار داد:

-شام امشب دستپخت حنانه است درسته؟

سرمو درست عین گاو بالا و پایین کردم. انگار که زبون نداشته باشم و باعث خنده عمو شدم:

-حالا چرا اینقد سرخ و سفید می شی دختر؟ سرمو بالا میارم و به محض دیدن لبخند کنج لبش در پس اون سیل های پر و جوگندمی لبخند پهنی میزنم و زمزمه می کنم.

-امیدوارم خوشتون بیاد عمو جون.

کفگیرهای غذا که توی بشقاب خالی میشه دل تو دل من بیشتر بی تابی میکنه. زیر چشمی  
به محمد نگاه میکنم

که سر به زیر و پر از اخم با ماست توی ماست خوری شروع کرد و دل توی دلم اومد تا  
سر بالا بگیره و قاشقی از  
دم پختک توی دهنش بذاریه.

-لا...الا...-

وقتی به خودم میام که مادر شوهرم نیش بعدی رو توی وجودم فرو میکنه.

-والا به خدا ما هم جوون بودیم. حیا رو قی کردن به خدا.

سر پایین میندازم. از شرم و از وحشت افکار منفی...

دلداگی در کار نبود زنعمو. ترس بود و وحشت:

-این غذا چرا اینقدر کم نمکه. بلد نیستی غذا بپزی بیخود می کنی می ری پای گاز.

چونه می زنم و سر بالا میارم. به خدا کم نمک نبود.

مطمئنم.

-من...من...-

-چته من من میکنی. لالمونی گرفتی نکبت؟

-محمد.

-عمو من معذرت میخوام . محمد... قول میدم دفعه بعد بیشتر دقت کنم.

حرفای ماما تو گوشم زنگ میزد. زنونگی ...شوهر تو جذبش کن از طریق شکم.از طریق رخت خواب... همه رو

پس می زنم و با خودم محمد رو زمزمه می کنم ...

چقدر تلخ به زبونم اومده بود این اسمی که شیرینی خاصی

داشت قبل از محرمیت...

قاشق و چنگالی که توی بشقابش پرت میشه نشون میده ذره ای برای حرف من ارزش قائل نیست.

-مامان یه تخم مرغی چیزی نداریم بیارید کوفت کنم؟ خبر مرگم اومدیم خونه یه لقمه زهرمار بخوریم هیچ وقت اینجوری ندیده بودمش. عجیب کمر به قتل بستن این محرم از همه نامحرم تر...خودمو عقب می کشم و

میخوام از جام بلند شم که صدایی عصبی و خسته به گوشم می رسه:

-شما بشین دستت نمک نداره به مذاق آق داداش نمی سازه! بذار من تخم مرغ درست می کنم...

مثل برق گرفته ها می چرخم و نگاهم میخکوب میشه روی مردی که میون چهار چوب ایستاده بود. شبنم بارون روی موهای پر و مشکیش نشسته و بارونی بلندی تنشه!

\*\*\*

سخت و طاقت فرسا نگاهمو می گیرم و نفسم پر درد از سینه م بیرون میاد و ناغافل  
زمزمه می کنم:

-سلام

-سلام از ماست. سلام آقا جون. سلام مامان.

لبخند روی لبش و چشمکی که به روی، به قول خودش آق داداشش می زنه رو با نگاهم می  
بلعم و می شنوم:

-سلام پسرم چرا اینقدر دیر اومدی؟

-سلام داداش...

نرم و آهسته و پر حرارت کنار جانانه زانو می زنم و پس از احوالپرسی ها حرارت مطبوعی  
از گوشام بیرون می زنه:

-پنچر کرده بودم.

-من... من میرم براشون بشقاب بیارم.

-نه لازم نیست شما زحمت نکشید... زن داداش...

اونقدر محکم و تند سرم رو بالا میارم که شک ندارم رگ به رگ میشه. پر درد دستمو می

کشم روی گردنم و با

حرص زمزمه می کنم:



-زن داداش نه...

همه نگاه ها بر می گرده سمت صورتم و جانانه وحشتناک نیشگونی از بازوم می گیره.  
سر میندازم پایین و بیشتر

از اون غرق نمیشم تو اون قهوه تلخ چشماش و زمزمه میکنم:

-احساس غریبی می کنم اینجوری... من همون حنانه ای هستم که همیشه صدام می زدید.

نفسشو با حرص از سینه خارج میکنه و بی اهمیت به من زمزمه می کنه:

-خان داداش چند تا تخم مرغ بزنی؟

-فرقی نمی کنه یه چیزی که از این گرسنگی و کم نمکی غذا نجاتمون بده.

نمی شنوم و نمی بینم چی جواب میده و چی می شنوه از جا بلند میشم و می بینم که با دور شدنم فضا درست

مثل قبل ورود من به این خونه گرم و پر حرارت میشه.

بغضمو پس می زنی و خودمو میون آشپزخونه پنهون میکنم

و دستمو به سمت کابینت می برم تا بشقابی بیرون بکشم و براش ببرم.

وقتی حرارت مایتابه به حد کافی می رسه تخم مرغ رو می شکنم و اشکامو تند و تند از

روی صورتم پاک میکنم

تا مبادا کسی سر برسه و غافلگیرم کنه...

-زن داداش...

دستم چنگ میشه میون سینه م و درد به تک تک سلول های بدنم هجوم میاره. خدای من...

-میشه ازت خواهش کنم اینجوری صدام نکنی؟

-شما برو داخل من درست میکنم.

می بینم که اهمیتی به درخواستم نمیده برای همین رویه خودش رو پیش می گیرم و ززمه می کنم.

-تموم شد دیگه چیزی نمونده. شما از راه رسیدی خسته ای بهتره بری لباس عوض کنی... من... من الان میارم...

و تند وتند نمک رو به تخم مرغ می پاشم و شروع به هم زدن محتویات مایتابه می کنم و توجه ای به سنگینی

حضورش نمی کنم:

-حناچه چرا اینقد رنگ و روت پریده؟

خودمو عقب می کشم و به سمت شیر آب می رم. بی ملاحظه بازش می کنم و سریع مشتمش آب به صورتم

می پاشم تا ریزش اشکهام میون خنکای آب غرق بشن... گره روسری رو محکم تر می کنم  
و لب می زنم:

-بهبتره شما برید سر سفره الان براتون بشقاب میارم.

-غذات خیلی خوشمزه شده بود.

دیگه طاقت نمیارم چونه می زنم و دلخور چشم میدوزه به قهوه چشماش... سرشو می  
چرخونه و به سرعت

آشپزخونه رو به قصد اتاقش ترک می کنه...

به کابینت تکیه میدم و از پس پرده اشک چشم می دوزم به راهی که رفته. خدایا صبرم  
بده. طاقتم بده.

-معلوم نیست این دختره حواسش کجاست که اینقده بی دست و پااست...

-مامان چرا شما اینجوری می کنید؟ خب الان میاد طفلک دیگه...

ضربه هایی که یکی پشت دیگری بر پیکرم فرود میاد عجیب طاقت فرساست... نفس  
عمیقی می کشم و خیره می

شم به لامپ آفتابی توی آشپزخونه و بی جهت آزار میدم شب چشمامو...

-حنانه...

-بریم. آماده است.

بشقاب و قاشق و چنگال رو به دست جانانه میدم و جلوتر از اون مایتابه به دست به سمت پذیرایی میرم.

سعی می

کنم توجه ای به خورشید پررنگ جلوی چشمم نکنم و راهمو صاف برم تا بیشتر از این به شل و ول بودن متهم

نشم.

-چشمات چرا سرخه حنا؟

سر بالا نمیارم و سریع یه قاشق غذا می چپونم تو دهنم و همونطور زمزمه می کنم:

-از کم خوابیه عمو...

و جانم گم میشه میون خاطرات قدیمی... دیگه جانی نمونده بود که پیشکش کسی بشه. حتی عمو...

وقتی سر سفره می شینه و اولین قاشق غذا رو به دهنش می ذاره می بینم که زمزمه می کنه:

-هوم. خان داداش از الان می بینم که از فردا حسابی وزنت بره بالا...

و بعد می خنده و به پوزخند تلخ محمد توجهی نمی کنه. تموم مزه پرونی هاش هم نمیتونه

کام تلخ من رو شیرین

کنه!

سرمو پایین میندازم و با غذام بازی می کنم. سکوت سفره رو صدای صحبت های عمو و محمد می شکنه و تن

سردم بین حمایت های بی شائبه جانانه گرم میشه.

-حالت بهتره؟

سرمو بر می گردونم و لبخند می زنم. درست مثل خودش کنار گوشش زمزمه می کنم:

-بهتر از این نمیشم.

می بینم که اخم میکنه و من بی جهت تلخ میشم و ادامه میدم:

-حرمت حتک شده... شام بی نمک... تلخی زندگی...

عجیب حالم خوشه.

-دستتون درد نکنه.

وقتی از سر سفره بلند میشن چشمم به دهنش خشک میشه که تشکر کنه اما:

-زن داداش شام خوشمزه ای بود. ضمنا خیلی هم خوش نمک بود...

با چشم غره محمد لبخند تلخی به صورتم می پاشه و از سفره دور میشه. درد کمرم رو به دست فراموشی می

سپرم و خم میشم تا محتویات سفره رو جمع و جور کنم:

-حنانه جان خیلی خوشمزه بود عزیزم دستت درد نکنه!

-نوش جونت.

به سمت زنعمو که خرده های نون رو از جلوی دستش جمع می کنه بر می گردم و می  
پرسم:

-زنعمو خوب شده بود؟

سرش رو بالا میاره و با اخم نگاهم میکنه! نمیدونم تو نگاهم چی می بینه که سر پایین  
میندازه و زیر لب زمزمه میکنه!

-بد نبود.

و بعدم یا علی گویان از سفره دور میشه. نگاهمو که باخودش می کشه در آخر ختم میشه به  
دو قهوه تلخ که خیره

شده به پیکرم. بی اختیار لبامو جمع میکنم و سر پایین می ندازم و تند و بی ملاحظه  
ظرف ماست رو کش میرم و داخل سینی میذارم.

وقتی ظرفهای شام رو با جانانه شستم هم چنان تیر نگاهش جایی از وجودم رو نشونه  
گرفته بود. جانانه حرف

میزد شاید منو از اون حال بیرون بیاره اما من و تب نگاهم درگیر لکه باقی مونده روی  
سینک ظرفشویی بودیم.

استکان های کمر باریک رو لب به لب پر می کنم و حرف مامان توی گوشم زنگ  
میزنه)) زنعموت از چایی نصفه

بدش میاد مادر... (( سینی رو به دست جانانه میدم و نگاهمو میدوزم به لباش که بالاخره  
به خط صاف شده بود.

-تو چایی ها رو دور بگردون منم اینجا رو سامون بدم! نگاهم به یک رنگ بودن تموم چایی  
هاست که سینیچایی رو از دستم می گیره و لبخند به روم میزنه. حالا اون  
خط صاف منحنی دوست داشتنی شده بود.

-با این کمر اینقد دلا راست نشو. بیا پیشمون...

سری تکون میدم و وقتی می ره نفس عمیقی می کشم. عطر... لعنت به این عطر... وقتی که  
عطر دلتنگی سینه م

رو مالا مال کرده باید چی کار کنم؟ باید مبارزه کنم؟ نه فقط باید نفس بگیرم. فقط باید خو  
کنم به این بی نفسی!

-حنانه جان قندونو یادم رفت میاری؟

با تعجب برمیگردم و به قندونی که مطمئن بودم گذاشتمش توی سینی اما الان روی  
کابینت بود نگاه می کنم.

لبخند میزنم)) ای دختره آب زیر کاه((.)

قندونو به دستم می گیرم و به سمت هال می رم.

روی زمین که می شینم چشممو دور می چرخونم و متوجه میشم همه توجه ها معطوف  
((اوشین)) شده ،لبخند

می زنم. لیوان چایی م رو بر میدارم و به پشتی تکیه میدم و نفسی تازه می کنم. چقد این  
روزا حجم سینه م پر

شده! شاید هر چقدر هم نفس بگیرم باز هم کم بیارمکسیژن لازم رو...

وقتی این سریال شروع میشد صدای تنفس کسی حتی بلند نمی شد. چشمای خسته و خواب  
آلودمو از تلوزیون

پر از برفک می گیرم و دور تا دور سرسرا می چرخونم.

خونه عمو یه ساختمون دو طبقه با کلی اتاق بود. یه حیاط دلباز و بزرگ داشت که مزین به  
یه تخت چوبی بود که با

زیلو آبی رنگی تزیین شده بود. یادش بخیر وقتایی که خوب بودیم، هه! خوب بودیم دور  
هم می شستیم و می

گفتیم و می خندیدم.

طبقه اول دو اتاق خیلی بزرگ بود که توسط یه ارسی پنج لتی (در پنجره های رنگی که از  
زمین تا سقف ادامه

دارند و لتی به معنی لنگه در میباشد) از هم جدا می شد که در اکثر مواقع باز بود  
خصوصا وقتی مهمون داشتن.



اتاق مفروش به فرش های قرمز و پشته های همون طیف رنگ بود! با رو پشته های  
 قلاب بافی شده که عشق زنای

هم سن زنعمو و مامان بود. شایدم روپشته هایی که تصویر یه پرنسس با چندین سوار  
 نیزه به دست رو قاب گرفته

بود... یه گوشه اتاق تلوزیون کمدی روی یه میز قرار داشت و یه گلدون کریستال پر  
 گل مصنوعی روی تلوزیون. یه

طاقچه با همون رو طاقچه ای قلاب بافی شده که یه سرش عکس قاب شده ای از عمو و سر  
 دیگش عکسی از پدر

بزرگ و مادر بزرگ مرحومی که من هیچ وقت ندیدمشون. سرسرا با یه  
 راهرو بلند وصل به آشپزخونه و دو اتاق

بزرگ که متعلق به جانانه و کمی قبلتر محمد و علی بود میشد. انتهای راهرو هم پله هایی  
 که به طبقه بالا و اتاق

بیست متری ما بود ختم می شد. اتاقی که محمد و علی به کمک عمو طبقه بالا ساخته  
 بودنش..

با صدای زنعمو به خودم میام:

-این چایی که جوشیده...

بی اختیار بر میگردم و به زنعمو که چشماشو درشت کرده و با غضب خیره شده بهم نگاه  
 میکنم! منظورش چیه جوشیده؟

-دختر تو مادرت بهت یاد نده چطوری خونه داری کنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و میگم:

-زنعمو بار اولم که نیست چایی دم می کنم!

-چه بلبل زبونی هم میکنه! آره دیگه اگه عوض زبونت یه کم خونه داریتو پروار می کردی این حال و روزمون نبود.

-خوبه زن! حالا چرا شلوغش میکنی؟

بغض کرده از جا بلند میشم و زمزمه می کنم:

-بدید برم براتون عوضش کنم

-لازم نکرده. شما بگیر بشین استراحت کن خودم میرم سر وقتش...

بعدم غر غر کنان بلند میشه و بی اهمیت به من چونه زده میره به سمت آشپزخونه. سنگینی نگاه ها رو روی شونه

م حس می کنم. زیر چشمی به عمو که بی توجه به ما چشم دوخته به تلوزیون نگاه میکنم. نفس عمیقی می کشم و

به سمت آشپزخونه راه می افتم. درد کمرم و زیر دلم عجیب سنگین تر شده و نفسم رو حبس کرده.

هنوز غر غر می کنه و داره چایی رو عوض میکنه. به سمتش می رم و از پشت سر بغلش می کنم:

-زنعمو جونم شما برو من دوباره براتون چایی میارم.

خودشو از حصار دستام بیرون میکشه و تلخ و تند میگه:

-د ولم کن دختر این مسخره بازیا چیه در میاری؟ دستشو می کشم و برش می گردونم سمت خودم .

دنبال ذره ای محبت تو قهوه چشماش له له می زنم و می پرسم:

-زنعمو از من خطایی سر زده که اینقد دل چرکینتون کرده؟

مردمک چشماش گشاد میشه و نفس بریده هلم میده عقب و با صدای یواش و پرحرصی زمزمه می کنه:

-ازت بیزارم چون دل محمدم رو شکستی...

برق گرفته و وحشت زده به نفس نفس می افتم و دستام از روی شونه هاش می افته و عقب گرد می کنم و اون با

حرص بیشتری در حالی که انگشت اتهامش یه جایی میون سینه م فرو می رفت غرید:

-تو، تو با خودخواهی هات باعث شدی پسرم احساس تنهایی کنه. تو با عشق مسخره ت باعث شدی دل محمد

من بشکنه. اون تو رو نمیخواست اما تو و اون خانواده ت خودتو به زور بهش غالب کردید. تو لعنتی با وجودت

باعث شدی محمدم زجر بکشه و نتونه به خواسته دلش برسه و آره منم برای همین از حضورت متنفرم .

منم برای

همین ازت بیزارم. تو باعث شدی پسر من احساس فلاکت بهش دست بده...

زلزله که می گفتن همین بود؟ نه نه حتی فکر نمی کنم سیل و زلزله و طوفان اینطور بی رحمانه سهمگین باشه. من

درست حکم طاعون زده ها بودم. باورم نمیشد این بی رحمی و این قساوت... باورم نمیشد من اینطور در هم بشکنم درست یک روز بعد حضورم به عنوان عروس توی این خونه...

-لعنت به این صدام...

تاریکی که تموم خونه رو می بلعه اشکای داغ داغ رو گونه های سرد و یخ زده م میشینه و صدای پیچ پیچ بقیه دلمو

بیشتر به درد میاره. کم آورده بودم. نفس کم آورده بودم و طاقتی برام باقی نمونده بود.

تنه ای که درست با غرض

بهم میخوره می شکنتم. به دیوار می خورم و درد درست تا قفسه سینه م بالا میاد.

-حنانه کجایی؟

-مامان!

-اینجام...

صداها که همدیگه رو خطاب میکنن توی سرم می پیچن! دستمو به دیوار پشت سرم  
می گیرم و سر میخورم روی

زمین. بغض یه جایی همین نزدیکی ها داشت خفه م می کرد. نزدیک گلو. نزدیک رگ  
گردن. آره درست همونجا.

همونجایی که خدا هست. شایدم نزدیک تر. دست می برم به پر روسری و می کشمش. یه  
قطره اشک سر میخوره

روی گونه های یخم. تندى دست می کشم و پاکش می کنم. می شنوم صدای ناله و نفرین  
رو که در پی صدام بود و

رفتن برق شاید برای اولین بار یه معجزه بود. شاید معجزه ای کوچیک از سمت خدا.  
همون خدایی که نزدیکتر از

اون بغض گلوگیر به منه! برق رفت تا نبینن، تا نبینه زنعمو چطور تبر زد به ریشه م. چطور  
سوزوند وجودمو و برق

رفت تا اینجا میون این تاریکی که داره منو می بلعه من تنها بمونم و با خودم زمزمه  
کنم: باختی حنانه!

"بدجوری باختی"

-حنانه جان کجایی تو؟ حنانه تاریکه نمی بینمت...

دستمومیارم بالا و سعی می کنم چیزی غرغره کنم .

چیزی بگم اما جزیه بغض نفس گیر چیزی سراغ بازی با لبام نیامد.

-حنانه چی شده؟

صداش که درست کنار گوشم شنیده میشه منو به خودم میاره. نفس می گیرم و حال

خرابم رو پس می زنم.

-سرم گیج رفت...

و شوکه میشم از صدایی که عنقریب مثل وجودم به گل می شست.

-پاشو بینم دختر. پاشو کمکت کنم برق رفته تاریکه...

هر کاری می کنم نمیتونم حرف بزنم. دستشو می گیرم و بلند میشم نفس سنگینی می کشم

و هزاران هزار بار می

شکنم که: "این منم، دختری، نه شاید درستش این باشه، این منم زنی شکسته، زنی

زمین خورده و زنی مفلوک...

زنی که شب اول عروسیش همسبتر مردی شد که همسر نبود، زنی که روز بعد عروسیش

مادر همسرش زندگی

تازه پا گرفته ش رو زمین زد، و این منم زنی زمین خورده که توسط خواهر همسرش

از روی زمین بلند میشه و

عجیب است این همه پیچیدگی در خانواده همسری که هیچ وقت خانواده نخواهند شد."

دست جانانه رو می گیرم و با بغض زمزمه می کنم: -میشه کمک کنی برم بالا!

-چیزی شده حنا؟ چرا صدات اینجوری شده؟ هان؟ بذار بینمت...

دستشو که روی گونه هام می کشه خودمو عقب می کشم و پر درد زمزمه می کنم:

-خواهش میکنم!

التماس کرده بودم. التماس دختری که درست هم سن خودم بود و نمی تونست عمق

دردی که توی وجودم بود رو

درک کنه! حتی اگه هزاران هزار بار سنگ پرتاب می کرد باز هم عمق این درد در حد

اندازه گیری نبود. -بریم.

وقتی توی اتاق زمین می شینیم دستمو محکم می گیره و سکوت رو می شکنه.

میون تاریکی موهوم این اتاق میون سکوت مرگبار این

وقت شب درد می گیرد این دل از حجم نابرابر این نبرد.

(سپیده)

\*\*\*

-مامان چیزی بهت گفته؟

-نه چیزی نگفت.

-پس چرا اینقد بهم ریختی؟

روشنی اتاق که توی چشمون می زنه هر دو نور زده و ملتهب چشممون رو می بندیم.  
قطره های اشک روی

صورتم رو بی ملاحظه خشک می کنم و سخت چشممو باز میکنم! من نگاهم دور  
تا دور زندگی کوچیکم می

چرخه و گوشم طنین پر صلابت صلوات جانانه رو می شنوه!

صداهاى ریزی از طبقه پایین رسوخ می کنه بین سکوتمون. تمام تلاشم با دیدن قاب عکس  
کوچیکى از محمد

روی طاقچه هیچ میشه و با صدای بلند زیر گریه می زنم! گریه ای که چون سیل می  
شست تمام این دلتنگی های چند روزه رو...

-هی هی دختر چته؟

از کنارم بلند میشه و به سرعت در اتاق رو چفت می کنه و بر می گرده پیشم. می ترسید  
از سقفی که روی سرم

آوار بشه و نمی دونست درست چند زلزله ای به جان افتاده بود...

دستمو میون دستاش می گیره و پر ترس زمزمه می کنه!

-آروم باش حنا نه جان! آروم باش عزیز دلم! این روزا فانی می گذرن دختر خوب...



دستشو فشار می دم و زمزمه می کنم:

-به چه قیمتی می گذرن جانانه؟ به چه قیمتی؟ من میدونم که دیگه هیچ وقت رنگ آرامش رو نمی بینم.

هیچ

وقت...

بی حرف بغلم می زنه و نوازش نرمش روی روسریم می شینه و دلم رو زیر و رو می کنه!  
بغضم حل میشه تو این

محبت و وجودم رو گرم می کنه! چه به روزم اومده که این محبت های هم نوع دوستی بند  
دلم رو پاره می کنه!

-این زندگی پستی بلندی زیاد داره! میدونم برای تحمل دردش خیلی جوونی اما این راهیه  
که به جبر به ما تحمیل

شده و چاره ای جز ادامه دادنش نداریم...

سرم رو بر می گردونم و نگاهم دوخته میشه به چشمای اشکیش و لبخند تلخی روی لبم  
سبز میشه!

-مامانت آب پاکی رو ریخت روی دستم...

اخماشو توی هم میکشه و زمزمه می کنه!

-نمیدونم چرا اینجوری شده...

-اون منو مقصر میدونه! اون فکر میکنه من دل پسرشو شکستم...

قلبم به لرزه در میاد و هق هقم شدیدتر میشه!

-اون هیچ وقت نمی فهمه منم دارم عذاب می کشم هیچ وقت نمی فهمه...

-هی—ش! آروم باش عزیزم. آرومتر...یه خدایی هم هست که بالاخره صدای تو رو می شنوه گلم غصه

نخور...

گلی که پر پر میشد تو دستای این زندگی...

صدای پیچیدن پا توی راه پله ها که بلند میشه بی اختیار خودمو عقب می کشم و اشکامو پاک می کنم.

یکی انگار

داشت به عمد پر سر و صدا بالا می اومد.یکی که هر چند این روزا بد تا می کرد اما خوب شخصیتش رو می

شناختم...

در اتاق که باز میشه سرم رو پایین می ندازم و صداش رو می شنوم!

-نمیخواهی بخوابی؟

-چرا دیگه داشتم می رفتم...

نزدیکم میشه به سرعت اون قطره اشک سرکش و بی ملاحظه رو می گیره و کنار گوشم  
زمزمه می کنه:

-تروخدا آروم باش گزک دستش نده حنانه!

سرمو بلند می کنم و به نگرانی محسوسش لبخند تلخی می زنم و اون با نوازش سریعی  
روی گونه م ازم جدا میشه

و من صدای شب بخیرش رو می شنوم. با رفتنش نفس عمیقی می کشم و از جام بلند  
میشم. دستمو به روسریم

می کشم و مرتبش می کنم:

-عوض اینکه اونجا وایسی و بزک دوزک کنی اون رخت خوابو بیار میخوام کپه  
مرگمو بذارم.

بی اینکه جوابی بدم سر تکون میدم و به سمت تله ای از رخت خواب ها می رم و بالایی  
ترین قسمتش رو نشونه

میگیرم و می پرم و در همون حال درد شدیدی توی ناحیه کمرم احساس می کنم دردی  
که از تمام وجودم رسوخ

می کنه و باعث میشه با ناله ای به زمین بیفتم و دستمو پر درد به کمرم بگیرم. حس می  
کنم زیر دلم چیزی پاره

شده...

-چه مرگته خونه رو گذاشتی رو سرت؟

چونه می زنم و بی اهمیت به قطره های اشک روی صورتم ناله ریزی می کنم و لب  
می زنم:

-زیر ... دلم تیر میکشه!

نفسشو پوف می کنه بیرون و ادامه میده و خنجرش رو شدیدتر از قبل فرو میکنه توی  
وجودم:

-مامان راست میگه خیلی بی دست و پایی! میدونم اینم از بخت بد منه که یه زن زر زرو  
نصیبم شده! پاشو بکش

کنار خودتو عرضه هیچیو نداری!

و بالگد نرمی که به گوشه پام می کوبه و من حس می کنم مردم و زنده شدم که اینجور بی  
مهبابا جلوی کسی که

ذره ای برایش ارزش ندارم پهن زمین شدم!

بالش و پتو رو همزمان از روی رخت خواب ها بر میداره و بی اهمیت به من اونها رو  
روی زمین پهن میکنه و من...

لبخند تلخم بین اشکهای صورتم پنهان میشه! میدونم و ایمان دارم دلش به رحم اومد که  
این بار سنگین رو خودش پایین کشید تا بیشتر از این درد نکشم .

میدونستم میخواد بد باشه و داره تمام تلاشش رو می کنه و الحق  
و الانصاف خوب موفق بوده...

-چته عین این ننه مرده ها خیره شدی به من! پاشو برو اون برق کوفتی رو خاموش  
کن میخوام بخوابم! با درد دلا دلا به سمت کلید برق می رم و خاموشش می کنم. نفسم  
حبس شده توی سینه م. این درد کوفتی که  
داشت نابودم میکرد تنها یک علت داشت... حتک حرمت...

کنار دیوار سر می خورم و خودم رو بغل میزنم. شاید ذره ای محبت شاید ذره ای نوازش و  
شاید کمی و کمی آغوش آروم می کرد. سر به دیوار تکیه میدم و تو تاریکی اتاق خیره  
میشم به جایی که... بین رخت خواب دراز  
کشیده بود و دستش رو حائل چشماش کرده بود. بی هوا از این دنده به اون دنده میشه و  
انگار که چیزی کم داشته باشه. انگار اون هم مثل من آشفته است و چیزی میون من و  
خودش سد انداخته. نفسمو آهسته آهسته  
بیرون میدم تا دردی که داشت تسکین پیدا می کرد سماجت نکنه و برنگرده. چشمامو  
می بندم و سرمای اتاق رو

به جون میخرم. هوای این اتاق در کنار من و محمد مسموم شده بود.

چشمامو که باز می کنم تنم میون سردی اتاق یخ بسته و وجودم به لرز افتاده. از جا بلند  
میشم و خودمو بیشتر

بغل می زرم. انگار اون چند قدم فاصله بین کلید برق و رخت خواب سراب شده بود. قدم هام رو با ترس و احتیاط

بر میدارم. محمد در آرامش به خواب رفته بود و این از صدای منظم نفس هاش، قشنگ حس می شد. آهسته روسری رو از سرم بیرون می کشم و گوشه بالش می دارم و یواش زیر پتو می خزم. گرمای پتو لبخند رو به لبم میاره و دلم رو قرص این گرما میکنه. بی اختیار به سمت محمد می چرخم و از دیدن چهره پر اخمش به خودم می

لرزم! یعنی متوجه شده بود اومدم تو رخت خواب؟ خودمو جمع تر می کنم و چشمامو می بندم تا خوابی که تا

چند لحظه پیش گیجم کرده بود رو دوباره پیدا کنم اما... نمیدونم شاید جایی میون پیچ و تاب موهای این مرد گم

شده بود و شاید جایی میون قهوه تلخ چشمای کسی دیگه... نفسمو حبس می کنم و خودمو آزار می دم. زیر پتو

دستمو چنگ می ندازم و برای بار آخر به خودم اولتیماتوم میدم که "خجالت بکش تو شوهر داری" اما واقعا اسمی

بود که از شوهر یدک می کشید. پیچشی رو توی وجودم حس می کنم! بغضم می گیره و نمیخوام اشک بریزم که

بی رحمانه دوباره زر زر و خطاب بشم. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم چشمم رو ببندم و اما...

با وحشت چشمم رو باز می کنم و از دیدن دستی که روی شکمم آهسته جا خوش کرده کاملاً شوکه میشم. برمبگردم و ب محمد که همچنان اخم به چهره داشت نگاه می کنم. با دقت تر... توی تاریکی اتاق تنها چیزی که

عیان بود کوبش نامنظم قلب خودم و نفس های ریتمیک محمد بود...

انگار یه قطعه سرب داغ روی بدنم ریخته باشن در حال گر گرفتن و سوختن بودم. دستی که نه با علاقه و حس

بلکه از سر بی حواسی خواب روی بدن من نشسته بود و من اینجا تمام وجودم در هیجان این گرما می سوخت و

خواب رو از چشمم فراری می داد.

\*\*\*

با شنیدن صدای زنگ ساعت چشمای پر دردم رو باز می کنم و نفسم رو به سختی بیرون می دم. تاریک روشن

اتاق نشون میده که دم رفتن محمد رسیده و من تنها لحظاتی بود که بعد از نماز صبح چشمم پذیرای خواب شده

بود. نگاهم رو با درد از سقف اتاق می گیرم و از سوزش بی امون چشمم نفسم رو بیرون می دم و به سمت محمد

می چرخم. از سنگینی خوابش خبر داشتم اما واقعا جرئت نمی کردم بیدارش کنم.  
واقعا...

کمی خودم رو عقب می کشم و به آشفتگی موهایش خیره میشم اما... این زنگ ساعت و  
خواب از محمد ول کن

نبودن... از زیر لحاف گرم و نرم بیرون میام و به سمت طاقچه میرم تا ساعت رو خفه  
کنم... چه صدای گوش خراشی هم داشت لعنتی...

عقربه ها ساعت پنج و نیم صبح رو نشون میدادن و من شدید هوای گرمای رخت  
خواب و خواب رو داشتم.

آهسته و پر ترس نزدیک محمد میشم و بالای سرش چمبره می زنم. بی هوا دلم هوای  
پیچش موهایش رو می کنه و

نوازشی که میتونست چنگ بشه بینشون. بی اختیار بغضم می گیره و از این دوری زن و  
شوهری خودمو عقب می

کشم و صداش می کنم! نرم و آهسته...

-محمد... محمد...

صدای آهسته من دردی رو درمون نمی کرد اما... با ترس و لرز دستم رو آهسته روی  
بازوش می ذارم و از حس



گرمای وجودش تنم گر می گیره و با وحشت دستم پس کشیده میشه! آخ نمیدونی که چه  
دردی داره زن باشی و

دلت بلرزه از بودن شوهرت... آخ نمیدونی چه حجم سنگینی داره این بار روی شونه  
هات که

شوهرت دوستت نداره و تو هم محکومی به سوختن و ساختن... محکوم بودم محکوم به  
حبس ابد... این بار به

صدام قدرت بیشتری می دم و کنار گوشش زمزمه می کنم:

-محمد جان صبح شده بیدار شو...

و تمام تلاش من خلاصه میشه به تکون مختصری که سرجاش می خوره! پوف کلافه ای  
می کنم و پر حرص از این

خواب سنگین زیر لب لعنتی به شانسم می فرستم و دوباره صدا می کنم!

-محمد...

و این بار تکون مختصری هم به بازوش می دم که صدای هومش رو بلند می کنه.  
خوشحال از این پیشرفت ولوم

صدام رو بیشتر می کنم و لب می زنم:

-بلند شو دیرت میشه ها...

این بار چشماش رو باز می کنه و از دیدن من که بالای سرش با لبخند نصفه نیمه ای چمبره زدم اخماشو تو هم

میکشه و با یه حرکت سر جاش نیم خیز میشه و می پرسه:

—چیه؟ چی شده؟

از اینکه نگران شده بود دلم می ریزه. من این مرد رو می شناختم... پسر عموی متعصب و حامی...

—چته اول صبحی! اه تو حتما باید شب و روز من و گه بزنی توش؟

اون لبخند... اون حس خوب... اون خوشی لحظه ای همه و همه پوچ میشه میون تلخی آگاهانه کلامش .

خودم رو

عقب می کشم و لب می زنم:

—ساعت هر چی زنگ زد بیدار نشدی گفتم بیدارت کنم دیرت نشه.

سرش رو تکون میده و نفسشو کلافه فوت می کنه بیرون. یه پاشو قائم میذاره و

دستشو تکیه گاه پیشونیش

میکنه! حس کردم سر درد داره حس کردم حالش خوش نیست. این اوقات تلخی سر

صبحی و یهو بیدار شدنش...

میدونستم وقتی بد از خواب بیدار شه تا خود شب سر درد می گیره. طاقت نیورد... این دل بی مروت طاقت نیورد که گفتم:

-سرت درده؟ میخوای... میخوای ماساژش بدم؟

و فقط خدا میدونه که چطور سرخ و سفید شدم تا این حرفا رو بزدم... زیر چشمی نگاهش می کنم که ذره ای تو

نشستنش تغییری ایجاد نشده بود. جرئت می گیرم و می پرسم:

-شرکت صبحانه میخوری؟ یا برات درست کنم؟

لحاف رو پر حرص از روش کنار می زنه و غرزش درد می شه ، دشنه می شه و نعره همیشه به جون خستگی هام:

-فقط ببر صداتو همین...

مثل آوار فرو می ریزم از این بی حرمتی ها... مثل بغض میشکنم از این بی انصافی ها... مگه چی خواسته بودم جز

ذره ای مرد بودن؟ مگه چی خواسته بودم جز ذره ای هم درد بودن؟

وقتی به سمت کمد میره دیگه تاب نمیارم و بلند میشم و خودمو زیر لحاف می چپونم! میدونم که بود و نبودم فقط

آزارش میده. میدونم که حضورم خار شده و تو چشمش فرو رفته. لحاف رو روی صورتم می کشم و پیش خودم غر

می زنم " به جهنم که خفه میشم کمتر اکسیژن از دست میدی هستی " و با پشت دست اشکامو پاک میکنم...

از صدای بسته شدن کمد متوجه میشم لباسش رو پوشیده! سرم رو از زیر لحاف بیرون میارم تا برای تازه کردن

نفسم به دردمس نیفتم. چشمم رو می بندم سعی میکنم چشمم به چشمش نیفته...

بی توجه به حضور من اون در اتاق رو و من با بغضچشمم رو می بندم شاید ذره ای از این التهاب درونیم کم کنه!

محمد من رو دوست نداشت و هیچ وقت هم نخواهد داشت. و شاید حق داشت تمام این بلاها رو سرم بیاره... من

باعث شده بودم فقط خود من...

وقتی از خواب بیدار میشم که به قول مامان چیزی تا صلاة ظهر باقی نمونده بود. با اینکه میدونستم یه طوفانی در

راهه اما همین طور چشم دوخته بودم به سقف گچبری شده توی اتاق. دلم این بیداری رو نمی خواست .

دلم

خاموشی و بی صدایی رو می خواست. معده م از شدت گرسنگی به سر و صدا افتاده بود و امانم رو بریده بود.

دستی به شکم می کشم و زمزمه می کنم خیلی "بی حیایی" و متعاقب اون صدای بلندتری  
از خودش در میاره

که خنده رو به لبم می کشونه.

از جام بلند می شم و با عذاب به رخت خواب نگاه می کنم. رخت خواب سنگین. من  
نمیدونم اینا رو چرا اینقدر

سنگین درست می کردن؟ با بدختی جمعشون می کنم و از صندلی برای بالا بردنشون  
استفاده می کنم. به محض

اینکه بلندشون میکنم دوباره زیر دلم تیر میکشه و اینبار کمتر از شب قبل. ملاحظه  
نمی کنم و جا به جاشون می

کنم.

پله ها رو که به مقصد پایین طی می کنم پیش خودم اشهدم رو می خونم. از داخل سالن  
صدای رادیو میاد و من

آهسته سرک می کشم تا ببینم چه خبره...

از دیدن جانانه که مشغول پاک کردن سبزی هستش لبخند شیرینی می زنه و به سمتش  
می رم

-سلام!

سرشو بالا میاره و با دیدن قیافه م زیر خنده می زنه و می گه:

-یه کم وقت کردی بخواب.

لبمو گاز می گیرم و می پرسم:

-زنعمو کجاست؟

-صبح زود بساط قندش رو برداشت و رفت مسجد محل!

-اجرش با سید الشهدا...

نفسی می کشه و آمینی زیر لب زمزمه می کنه و فقط درد زنعمو رو امثال منی می فهمن که

شهید داده اند!

دایی

جوونم و کم سن و سالم! پسر خاله صنم! برادرشوهر هنگامه که فقط بیست سال

داشت...

دست به سبزی ها می برم و در همون حال که فکرم مشغول جنگ و درد پس از جنگ بود

زمزمه می کنم! -کاش ما هم می رفتیم بلکه یه کاری می کردیم اینجوری حوصله مونم سر

نمیرفت یه حرکت مثبتی هم انجام داده بودیم.

-حالا وقت زیاده می ریم. فعلا پاشم برم یه سر به غذا بزنم.

-غذا چیه؟

-آبگوشت...

سرم رو تکون میدم و به محض دور شدن جانانه سرم رو بلند می کنم و به ساعت که  
عقربه هاش که یازده رو

نشون میداد خیره میشم.

-خواست کجاست؟

بر می گردم و به جانانه که با ملاقه بالا سرم وایساده نگاه می کنم. از استایل وایسادنش  
خنده م می گیره و می گم:

-چی شده؟

-میگم امشب هممون خونه شما دعوتیم...

سرم رو تکون میدم و می گم:

-میدونم.

-اوم چیزه...

-اونم میدونم...

سرشو با افسوس تکون میده و می پرسه:

-چطوری میخوای بهش بگی بیاد؟

-نمیدونم

-اوف. گاهی اوقات حس می کنم اصلا نمی شناسمش!  
انگاری برادرم نیست. اصلا باورم نمیشه اینطور بی رحمانه

در مورد تو رفتار کنه!

با صداقت تمام لب می زنم:

-بهش حق میدم جانانه...

چنان با تعجب و وحشت بر می گرده و نگام میکنه که حس می کنم گردنش شکست.  
دستش رو با تعجب بالا میاره و ملاقه رو جلوی صورتم تاب می ده. سرم رو پایین میندازم و  
همونطور که تره ها رو پاک می کنم می گم:

-بهش حق میدم و درکش می کنم. چون منم همون حالو دارم. اما یه فرقی بین من و محمد  
هست. یه فرق اساسی. یه فرقی که نمیتونی انکارش کنی. من یه زنم زنی که محکوم به  
ساختنه و اون یه مردهه. مردی که محکوم به سوختن شده و فقط می خواد بسوزونه...  
آب دهنش رو پر صدا قورت میده و می گه:

-اما اون حق نداره با تو این طور بی پروا و گستاخانه رفتار کنه.

-آره حق با توه. اون حق نداره منو اینقدر داغونم کنه .

منو اینقد به خاطر کوچکتترین حقم آزارم بده اما بگو ببینم

این حق رو کی به من میده؟ بابام؟ عمو؟ زنعمو یا حتی مامانم؟ کی میاد از من و حقم دفاع

کنه وقتی که خودشون



تمام حقوق من رو زیر پا گذاشتن. وقتی که جرئت نکردم لب از لب باز کنم و بگم  
اینجا دنیاست. من میخوام

زندگی کنم. اونو جوری نفسم رو بریدن که حق زندگی نداشته باشم. پس حالا که محکوم  
به باختنم... -نمی فهممت حنا اصلا نمی فهممت. چطور میتونی اینقدر راحت کنار بیای...

بغضمو پس می زنم و تره رو پرتش می کنم توی سبد .

از روی زمین بلند می شم و سبد رو خر کش می کنم دنبال

خودم و توی دلم داد می زنم " چاره ای ندارم " سینک آب رو پر می کنم و کمی نمک به

عنوان ضد عفونی کننده بهش اضافه میکنم و پشت بندش سبزی رو با

حوصله می ریزم توی آب. صدای غر غر جانانه درست از پست سرم میاد. بوی خوش

آبگوشت دلم رو زیر و رو می

کنه و هوس خوردنش با ترشی و لپته رو می کنم -با تو دارم حرف می زنم! چرا

محل نمیداری!

می چرخم سمتش. از این همه مهربونیش دلم زیر و رو میشه. از این همه محبتش لبریز

میشم. لبخند میزنم و دستامو روی شونه هاش می دارم و می گم:

-هنوز یه دختری. هنوز توی خونه پدرت هستی. هنوز دو تا برادر داری که حامی ت

هستن. هنوز کسی نمیتونه

چپ نگات کنه. هنوز وقتی داری تو محل، تو گذر رد میشی همه به احترام پدر و برادرات

نگاشون رو تن و بدنت

نمی لغزه. هنوز وقتی کسی در این خونه رو می زنه و طلبت می کنه یکی هست که  
هواخوات شه و بگه نه این

دختر هنوز بچه است. هنوز یکی هست که بخواد درست بخونی و پیشرفت کنی.

اخماش تو هم گره می خوره و نگاهش دودو می زنه بین لبهای پر بغضم...

-می بینی جانانه تو هنوزم این هنوزا رو داری و تا ابد دنبال خودت داری تا وقتی پای  
جبران وسط نیاد. اما منو

نگاه کن... این منم منی که تا یه زمانی هنوزای خودم رو داشتم. یا زمانی وقتی منم تو  
گذر، تو محل راه می رفتم

همه به حرمت بابام چپ نگام نمی کردن. یه زمانی وقتی کسی در خونمون رو می زد و  
می گفت امرمون خیره بابام

طاقچه بالا می داشت و هزار نه و نو و ناز و قمیش می اومد که چی؟ دخترم سنی نداره.  
اما تا یه زمانی اینجوری

بود. برادر که نداشتم هیچ وقت پشتم در بیاد. مادرم مادری نبود بالا سر حرف مردش  
حرف بزنه. حرمت و مردونگی مردش رو همیشه خدا داشت و گفت خدا یکی مردم  
یکی. وقتی آقات میگه نه یکی نه وقتی آقات میگه

آره یعنی آره. مرده اون میدونه چی غلطه چی درست...

نفسمو بیرون می دم و بر می گردم سمت سینک.

قطره اشک سرگدون زیر پلکم رو پاک می کنم و دست می برم

میون سبزی ها و نرم نرم بازیشون میدم میون آب و ادامه میدم:

-اینا همه جای خود بود و منم تو عالم خودم بودم تا زمانی که بابات در خونمون رو

نزده بود. تا زمانی من اون

هنوزارو داشتم که بحث بحث من بود. اما وقتی پای عمو وسط اومد. وقتی پای جبران مافات

وسط اومد من رفتم

کنار. حنانه رفت کنار و موند فقط بابام و بابات... کی میتونست رو حرف حاجی محمود

طلایی کسبه و حجره دار

بازار راسته فرش فروشا حرف بزنه؟ کی می تونست رو حرف حاج طلایی نه بیاره؟ اونم

حاج طلایی ای که از قضا

بزرگ بابام بود. از قضا همه کس و کار بابام بود. زانوی بابام و عصای دست بابام بود... کی

جرئت داشت بگه نه حاجی دختر من بچه است؟ کی جرئت داشت جانانه؟ کی؟

و بغضم جنگ میشه میون سبزی های ضدعفونی شده .

آب رو باز می کنم و بی حوصله آبشون می کشم .

سکوت

جانانه و قل قل آبگوشت حکایت روزگار و تلخی وجود من بود. حکایت زندگی من و

سوزش درونم بود.

بر می گردم سمتش... تکیه به کابینت فلزی زده و اشک روی گونه هاش نشست. اشکامو

پاک می کنم و زمزمه می

کنم:

- تو می گی چی کار کنم؟ دردمو به کی بگم؟ به برادر نداشتم؟ به بابام که نفسش به نفس بابات بسته است؟ یا

حتی به خود عمو... آخ که اگه عمو بود این بلا رو سر محمد نمی آورد. من به درک... وقتی عمو دل به حال

پسرش نسوزوند کی میاد دل به حال من بسوزونه؟ منی که ناخواسته پا گذاشتم تو این مرداب. منی که اشتباهم

به قیمت به تاراج رفتن زندگیم شد... منی که...

هق هق گریه هام میون آغوشش درد میشه. هق هق زجرم میون نوازش هاش نرم میشه و دلم مالا مال از حس

همدردی میشه. چه خوب بود که جانانه رو داشتم چه خوب بود اگه هنگامه خواهری نکرد جانانه خواهری رو حقم

تموم کرد.

دم شب دل توی دلم نبود. بعد اومدن محمد با سلام و احوالپرسی مختصری خودمو توی آشپزخونه حبس می کنم

و نفس های تند و پشت سر همی می کشم. نمیدونم باید انتظار چیو بکشم. نمیدونم چه بلوایی در انتظارمه.

نمیدونم چی میشه و باید چی کار کنم. تنها کاری که از دستم بر میاد ریختن چایی و بردن داخل سالن بود.

همه دور هم نشستند و من هم با فاصله کنار جانانه می شینم. سر در گوشم میاره و زمزمه می کنه:

-هنوز کسی به محمد چیزی نگفته!

چشمامو با حرص می بندم و می گم:

-من که جرئتش رو ندارم. تو بگو...

-من؟ خدا خیرت بده پوستمو می کنه!

-خب به عمو بگو...

-اوم بذار مامان رو بندازم وسط...

نفسی می گیرم و پر حرص دستامو ماساژ می دم:

-مامان داداش کی میاد؟ گفتمی بهش خونه عموینا دعوتیم؟

زنعمو سر از بافتنیش بر میداره و به ما نگاه می کنه و دوباره سرش رو پایین می ندازه و میگه:

-تا نیم ساعت دیگه پیداش میشه! شما هم پاشید برید آماده شید که تا رسید بریم.

برق لبخند روی چشمام تاثیر می ذاره و بر می گردم تا با جانانه ذوق زندگی رو شریک  
بشم که از خصم نگاه محمد تمام وجودم یخ میکنه!

-قضیه چیه؟ به منم بگید در جریان باشم بد نیست...

زنعمو بدون اینکه سرش رو بلند کنه دو تا ریز می بافه و زمزمه می کنه:

-امشب مادر زن سلامته پسرم! زنعموت مارو هم دعوت کرده دور هم باشیم.

-خوبه. خوش بگذره بهتون...

سرم رو پایین می ندازم و با گلای دامنم بازی می

کنم...

-من که خسته م از این رسومات مسخره هم خوشم نمیاد...

تو این مدت برای اولین بار صدای عمو در اومد و اون صلابت کلامش زهر شد تو دل و

چشم و جون من... -تا زمانی که من زنده ام و تو تو این خونه داری زندگی می کنی این

رسومات به قول تو مسخره پا برجاست .

هر

وقت دست زنتو گرفتی و رفتی تو خونه خودت آقای خودت شدی و مرد زندگی خودت

اونوقت می تونی جا خالی

بدی و این رسومات رو مسخره کنی...

پوزخند محمد دلم رو زیر و رو می کنه! میدونستم بحث با عمو بی فایده است و اینجا بود که دلم می سوخت به

حال محمدی که دردش مثل من سوختن بود...

-من نمی فهمم واقعا آخه چه معنی میده این کارا... -کاری به سنت ندارم همین که می خوایم دور هم جمع شیم دلیل کافی هست واسه فهمیدنش.

نفسم رو با بدبختی میدم بیرون و زیر چشمی به سرخی صورت محمد خیره میشم:

-حالا هم پاشو دست زنتو بگیر تا علی نیومده برید واسه سودابه یه هدیه بگیرید.

و از پشتی فاصله می گیره و کمی خودش رو به جلو خم می کنه و صدای تلوزیون رو زیاد میکنه که یعنی ختم

قائله... وهمین بود که توی خونه خودمون هم من جرئت نطق کشیدن نداشتم اونم وقتی که حامی نبود.

اونم وقتی

که بابا امر می کرد و بقیه مطیع اجرا می کردن...

و من... درست حس و حالی گوسفندی رو داشتم که مسلخ گاه برده میشد. محمد پر

حرص چابیش رو به زمین می

کوبه و بی توجه به جمع بلند میشه و به سمت اتاق خودمون می ره و من... ای کاش  
کسی پیدا میشد دستم رو می

گرفت و از این برزخ بیرون می کشید. ای کاش...

-تو که هنوز نشستی دختر؟ خوب نیست بیشتر از این شوهر تو منتظر بذاری. بلند شو...  
با ترس از جا بلند میشم و چشمی که غرغره می کنم هیچ شبیه اون چیزی نبود که باید  
باشه.

پله ها رو با درد بالا می رم. انگار دارم خودم با دستای خودم می رم تیره دار رو لمس کنم.  
دستم رو به دیوار می

کشم و چشمم رو می بندم. وقتی در اتاق رو باز می کنم. محمد رو می بینم که به پشتی  
تکیه داده و یه سری

جزوه و ورق جلوش ولو شده...

وای خدا اعلان جنگ...

در اتاق رو می بندم و خودمو به آهسته ترین شکل ممکن نزدیک می کنم. سرش رو از  
روی برگه هاش بالا میاره و

تیر نگاهش به قلبم می شینه. همونجا از حرکت وایمیسم و نگاهش میکنم:

-عمو گفت پیام بالا... بین محمد نیازی نیست چیزی بخریم. میدونم... میدونم دوست  
نداری...



- تو که اینقد باهوشی و میدونی دوستت ندارم برای چی پاتو از زندگیم بیرون نمی کشی؟ این چه نکبتی بود که

من به خاطر تو توش افتادم؟

زانو هام تحمل وزنم رو نداره بیشتر از این. دستمو به چوب لباسی می گیرم و به زمین می افتم. خدا یارم بود که

چوب لباسی روی سرم نیفتاد. و ای کاش یارم نبود و من می مردم و خلاص می شدم...

- میدونی که چقدر ازت بیزارم؟ میدونی حالم رو بهم میزنی؟ من به خاطر تو لعنتی همه زندگیم رو از دست دادم.

چشمامو می بندم تا بیشتر از این گدازه های آتیشش چشمم رو نسوزونه. می دونم اشکام دوباره مثل سیل روون

شده. میذارم هر چی دلش می خواد بگه و خودم رو می ذارم جاش. میذارم هر چی توی دلش تلنبار شده رو به

زبون بیاره و بشکنه بیشتر از این حرمتی که بینمون وجود داشت...

- تا کی میخوای تحمل کنی؟ بالاخره که یه جایی یه روزی خسته میشی! یه جایی زمین می خوری و این صبوریت

کار دستت میده...

چشمامو باز می کنم و نگاهم مات میشه به صورت مغرورش. انگار با زدن هر کدوم از اون حرفا دردی که می کشید

کمتر میشد. انگار با شنیدن اون حرفا توسط من تمام بغضش از بین می ره. دستامو روی زانوهای ملتهب از دردم می ذارم و روسریم رو بیشتر جلو می کشم...

-بین حنانه... حنانه نگام کن...

سرم رو بالا میارم و ریز ریز از چونه سخت و فولادیش می گذرم و برنزه گی پوستش به چشمم می شینه. از بینی

کشیده ش می گذرم و به چشمای بی نقصش می رسم .  
به چشمایی که تیره تر از همیشه شده بود. قهوه ای تلخ  
تلخ و تلخ. درست مثل زهر نه شایدم تلخ تر از زهر ...  
همونجا متوقف میشم و موج چشمام چیزی می بینه توی

نگاهش...

-من دوستت ندارم. من این زندگی این جبر و این ذلالت رو دوست ندارم...

-میدونم...

و این صدای مرده صدای من نبود. انگار خون توی تمام عروقم یخ زده بود. انگار قلبم پمپاژ کردن رو فراموش کرده و بود انگار حنا نه جان داده بود. چه سخت بود دوست نداشتن کسی که دوستت نداره. چه سخت و ناباور بود که جسارتش رو نداشتم داد بزمن:

"این منم محمد... این منم پر از رفتارهای پارادوکس وار، این منم پر از ابهام و پر از حرفهایی سرطانی..."

-د لعنتی دونستن تو به چه درد من میخوره. همش حس میکنم خوابم. همش حس می کنم وقتی بیدار شم دیگه

نیستی اما تو مثل آوار مصیبت روی زندگیم ریختی. تو مثل... نه مثل نه... تو خود خود ویرانگری هستی...

و خنجری بود که پشت خنجر به وجودم می شست .

بینم کی دیگه توی دنیا وجود داره اینقدر درد کشیده باشه؟

اینقدر سخت ضربه خورده باشه!

از روی زمین بلند میشم و بی توجه به حال زارم به سمت دستشویی می رم تا صورتم رو

بشورم. تا کمی این درد

سنگین رو سیکلش بدم...

وقتی به آینه خیره میشم دلم از خودم می گیره. از این همه ظرافت وجودیم دلم می گیره. گناه من چی بود خدایا؟

گناه دوست داشتن کسی بود که بی عرضه بود مگه غیر این بود؟ صورتم رو می شورم و هق هقم رو زیر شیر آب

خفه می کنم! به خودم نگاه میکنم و میون تاریکی چشمام هیچ حسی نمی بینم! دستمو به نشونه تهدید جلوی

صورتم می گیرم و لب می زنم "تو هیچ کسی نداری پشتت در بیاد پس سفت سر جات وایسا! وقتی اون یه مرده

ونمیتونه جلوی پدرش وایسه وای به حال و روز تو که یه زنی... " و چه درد اور بود که زن شده بودم بی هیچ ملاحظه ای... چقدر زود فاصله گرفته بودم از دنیای دخترونگی هام...

وقتی از دستشویی بیرون میام. می بینمش که لباسش رو با پیرهن و شلواری تیره عوض کرده و داره جوراباش رو

پا میزنه. نگاهش میکنم و نفس عمیقی می کشم. به سمت کمد می رم و بازش می کنم تا لباسام رو بیرون بیارم:

-زودتر آماده شو بریم برای زنعمو یه چیزی بخریم...

حیف که پوزخندم رو نمی دید .. حیف که نمی تونستم بر گردم و بگم این گربه  
رقصونیهاات برای چیه محمد؟ میخوای گربه رو دم حجله بکشی؟ گربه که هیچی به تو باید  
مدال بهترین شکارچی سال رو داد تو منو کشتی تو

یه انسان رو نابود کردی... چقدر در کشتن این روح من نقش داشتی مهم نیست. مهم  
این بود ضربه های آخر رو تو زدی...

بی حرف ماتتو و شلوار کرم رنگی که خرید عروسیم بود رو بر میدارم. حتی روبروی  
آینه هم نمیرم تا به خودم

خیره بشم. چی داشت دیدن اون آینه که فقط درد و مرگ رو به تصویر می کشید! نگاهی  
به داخل کمد می ندازم و

کیف و کفش مشکی رو برمیدارم و بیرون میارم. داخل کیف رو نگاه می کنم. کیف پولم  
بود. میتونستم برای مامان

یه چادری بخرم. نفسی تازه میکنم و در کمد رو می بندم. سنگینی نگاهش رو حس می  
کنم اما بر نمی گردم که نگاهش کنم:

-پایین منتظر میمونم...

و بی هیچ حرفی از کنارش رد میشم. اما با کشیده شدن بازوم بر می گردم و محکم  
به تخت سینه ش کوبیده

میشم. کیف و بند و بساطم از دستم رها میشه و کیف با ضرب روی انگشتای پام می افته و  
دردی جان فکن بهم

می بخشه اما حتی اخم به پیشونی نیارم... درد توی تک تک عضلاتم میشینه کوبیده شدنم  
به تخت سینه ای که

مرهم نبود ضربه ای بود کاری ... ضربه یاغی تر از تمام ضربه های قبل بود. بی هوا و بی  
انتظار...

-خوب گوش بگیر ببین چی میگم! تو خونه عموینا ننه من غریبم بازی در نیاری. من  
خوشم نیامد از این لوس

بازی های بعد عروسی. خوشم نیامد از این دلبری ها!  
نمیخوام چیزی بشنوم! نمیخوام چیزی ببینم. لال می ری لال

بر می گردی... افتاد؟

سرم رو بالا میارم و حفره های میون چشماش خیره میشم و با خودم فکر می کنم داغ  
من سنگین تره یا داغ

محمد؟ فشاری که به بازوم میاره هم باعث نمیشه چشمامو دور کنم. همچنان خیره  
میشم به مردمک چشماش و

لب می زنم:

-دیگه نطقی نمونده که بخواد بلبل زبونی کنه پسر عمو جان... کورش کردی.

دستمو می کشه و بیشتر نزدیکم میشه. به فاصله یه پلک زدن. به فاصله یه نفس و به  
فاصله نسبتمون...

-خوش ندارم حرفامو تکرار کنم .یه چیزایی هست که باید بدونی... از امروز بی چادر پاتو از در خونه بیرون نمی

ذاری... بدون اجازه من حتی تا سر کوچه هم نمیری.

هر جا خواستی بری یا با مامان می ری یا همین کنج خونه می

میری! مهمون اومد بی چادر جلوشون در نیایی...

بین چی میگم حنانه تو سرت فرو کن کوچکتترین خطایی رو با

بدترین حالت ممکنه پوشش میدم... تا وقتی تو خونه باباییم کمک حال مامانی... کاری به

کار من نداری. کی میرم

کی میام. کجا میریم و از کجا میام. من خوش ندارم واسه کسی توضیحات بدم. کاری به

کارم نداشته باش .

هر وقت

دلم بخواد میرم. هر وقت عشقم بکشه میام. نفس نمیکشی که نفست رو می برم. لازم باشه

مهمون میارم خونم،

لازم باشه شب خونه نیام. لازم باشه تو اتاق حبست میکنم و نمیذارم حتی تا پایین بری.

پس به نفعته دم پر من

نپلکی... زیاد دور و برم نباشی، زیاد صداتو نشنوم چون بدجوری ازت پرمو وای به حال

روزی که بخوام نفست رو

ببرم... اینجا خونه بابات نیست درس بخونی و صاف صاف واسه خودت بچرخ... اینجا مرد  
خونه منم حرف من

حرفه. جز بله و چشم چیزی نمیخوام بشنوم! روشنه؟ و فشاری که به بازو هام میاره دردم  
رو بیشتر می کنه!

دردی که میکشم از رنگ این چشماست... دردی که می

کشم از بی رحمی این دنیاست... دردی که میکشم از این بی انصافی خداست...

وقتی ولم میکنه تلو تلو می خورم و عقب می رم. پام به گوشه کیفم گیر می کنه و با ضرب  
به زمین می افتم و

دوباره اون درد وحشتناک زیر دل و کمرم می پیچه...

می بینمش که نزدیک آینه می شه و موهاش رو با کیتراپی

که روی طاقچه بود مرتب می کنه و بی توجه به درد من اتاق رو دور میزنه و بیرون می  
ره:

-بیرون منتظرم... تن لشتو تکون بده...

و وقتی میره بلند میشم و لگد می زنم به هرچی درده، به هر چی مرگه... من مرده بودم  
خودم نمی فهمیدم...

خیلی وقت بود مرده بودم و باورم نمیشد. نفسی تازه می کنم و قطره های اشک سرکش رو

پاک میکنم. باید خواسته هاشو اجابت می کردم. باید این زندگی نکبتی رو تحمل می کردم

چون نمی خواستم سرکش تر از این



باشه. نمی خواستم بیشتر از این فرو بریزم فقط به جرم اینکه آدم بودم و شاید می شد خواسته هامو به زبون بیارم.

با درد کمد رو باز می کنم و چادر مشکی بیرون می کشم. هیچ وقت اینقدر با بغض به این چادر نگاه نکرده بودم.

هیچ وقت اینقدر سر سر کردنش درد تحمل نکرده بودم. به سر می کشمش و بی اینکه توی آینه به خودم نگاهی

بندازم در اتاق رو می بندم و پله ها رو پایین می رم .

حتی به سالن سرسرا نگاه نمی کنم و بی توجه به همه در

راهرو رو باز می کنم و وارد حیاط می شم. ماشین رو از در بیرون برده بود و مشغول بستنش بود. نفسمو رو حبس

می کنم و خدا رو صدا می زنم. "خدایا برای امروزم بسه! امروز بیش از حد توانم مقابله کردم" با اشاره سر ازم می خواد که سوار ماشین بشم. به سختی چادر رو حفظ می کنم و با ترس سوار ماشین می شم و

اون بدون ذره ای توجه ماشین رو به حرکت در میاره.

دست به چادر میشم و وقتی میخواد از سر کوچه بیرون بیاد

می بینم که ماشین علی وارد کوچه میشه و محمد بوق کوتاهی برایش می زنه و علی دستش رو بلند می کنه و من...

و امان از این من، این یه بخشی وجودم که تمام وجودم شده بود.

آب میشم و چشم هم میذارم تا برق چشمای بی حیام خودش رو رسوا نکنه! آب میشم و ذره ذره سیراب می کنم

این من یک بخشی رو تا مبدا هیجان از برق نگاهم ساطع بشه!

-چی میخوای بخری؟

بزاق دهانم رو می بلعم و سرم رو بالا میارم و نگاهش می کنم. از اینکه من رو مخاطب قرار داده بود چیزی توی

وجودم به تلاطم افتاده بود. از اینکه مدتی بود از پیچ کوچه گذشته بودیم و مدتی بود علی و خاطراتش گم شده

بودن تو همون پیچ خاطرات گیج میشم!

-با توئم! کری؟

پوزخندی می زنم و از این بی ملاحظگیش ضعف می کنم. ای کاش میشد برای لحظه ای خوب بود تا من هم این بی

مروتی هاش رو یادم می رفت و شبیه بقیه کمی احساس خوشبختی می کردم! مگه چیز زیادی می خواستم؟ فقط

کمی ملاحظه! فقط کمی حمایت و فقط کمی همسر

بودن...

-نمیدونم هر چی که خودت صلاح میدونی!

-مامان می گفت پارچه بخریم. من از جنس پارچه زیاد سر در نمیارم و نمیدونم زنعمو از چی خوشش میاد.

خودت

هر جا که فکر می کنی مناسبه بگو نگه دارم!

سرم رو تکون میدمو تو پیچ و تاب شب خیابون گم می کنم این من یک بخشی رو...

چراغهای روشن مغازه ها و تیر برق های خیابون، گذر ماشین ها و آدمها هیچ کدوم به

چشمم نمیاد جز... این من

بی هیچ بخش کنار مردی بی هیچ رحم...

-اگه زودتر بهم گفته بودید از بابا یه تابلو فرش می گرفتم...

برمی گردم و با احتیاط نگاهش می کنم. انگار داشت با من حرف می زد اما جرئت نمی

کردم حرف بزنم تا این بخش از خوشی رویا خراب نشه...

نمیخوام حرف بزنم اما باید نشون این مغازه پارچه فروش می شدم. باید حرف

میزدم تا غمبرک نزنه رفتارش و

ناخوش نکنه کوک همیشه ناکوک این زندگی رو...

-محمد اینجا نگه دار لطفا...

-چرا؟

-یه مغازه دیدم!

بی حرف کمی جلوتر ماشین رو پارک می کنه و من منتظر می شم تا از ماشین پیاده شه! نفسشو کلافه می فرسته

بیرون به همراه کیفی که به سمتم می گیره!

-برو هر چی فکر می کنی مناسبه بخر من حال و حوصله این مسخره بازیها رو ندارم. هیچ خوشم نمیاد عنتر و

منتظر نق و نوق زنونه هات بشم. هر چی خریدی بخر فقط صبرم و لبریز نکن که از انتظار بیزارم...

کاش می شد می گویدم بهم هرچیزی که کوییده بودتم، ای کاش می شد لب بزنم و بگم مامان من اسیر و ندار

نیست که به خاطر یه تیکه پارچه اینطور منت می ذاری سرم، ای کاش می شد بگویم تو سرش اون پولی که

خیرات می کرد اما... جای این ای کاش ها شده بودم مترسکی توی مغازه پارچه فروشی میون انبوه زن و مرد

خیمه زده روی پارچه خوش آب و رنگی که میدونستم دل از کف مامانم می بره!

و امان از این بی نوایی که سراغم اومده بود. امان از این بی پناهی! کاش کمی فقط

کمی پشت داشتم تا اون موقع زبونم دراز می شد و می پرسیدم "محمد این انصافه؟"

نگاه متعجب همه رو روی خودم حس می کنم. نگاهی که پوست تنم رو سوزن سوزن می کرد و باورهایی رو به

یادم می آورد که می تونست درست باشه. لبخند گاه و بیگاه عمو و بابا، چهره متعجب مامان و جانانه، نگاه های پر

ترحم علی و هنگامه... و امان از اون نگاه پر ترحم که درد داشت...

برای پنهون موندن از انظار چادر گل گلی سفید مامان رو به سر انداخته و خودم رو توی آشپزخونه پنهون کرده

بودم. بی توجه به هیاهوی بیرون از اونجا خودمو سرگرم چایی ریختن کرده بودم و هر از گاهی غرق می شدم تو

دنیايي که نباید...

چادر بهت میاد.

بی اینکه سر برگردوندم نگاهم رو دور می چرخونم توی سینی و از یه دست بودن چایی ها مطمئن میشم.

زیر

کتری رو خاموش می کنم و نفس عمیقی می کشم .

میخوام حرف بزنم اما یه غده چرکی درست توی حنجره م جا

خوش کرده و نمیداره چیزی رو به زبون بیارم. تیکه می دم به کابینت و چادر رو روی سرم درست می کنم .

زیاد

بلد نیستم سر بگیرمش اما از مامان چیزایی یاد گرفتم.

-میخواهی کمکت کنم؟

برمیگردم سمتش. بغضم یه جایی همون حوالی منتظر جرقه بود. دستم رو می کشم روی صورتم... خبری نبود.

خدا رو شکر...

-مرسی پسر عمو خودم از پس مشکلاتم بر میام...

دستی بین موهای کتیرا خورده و مرتبش می کنه و سر پایین می ندازه.

-من... من فقط می خواستم...

-شما هر چی میخواستی و نمیخواستی دیگه تموم شد پسر عمو...

-چرا اینقد پسر عمو پسر عمو می کنی؟

-شما هدف داشتی. پشت اون زن داداش گفتنات یه هدف بود که نتیجه داد. فهمیدم.

جایگاه خودم رو، جایگاه شما رو...

بغضم رو پس می زنم. با دستم یه جایی میون روسری و گلوم رو فشار می دم شاید این  
بغض لعنتی هضم شه!

-چی شده حنا؟

و اونقدر نرم حنا صدام میزنه که می شنوم و به چشم می بینم ریزش نرم و پر از لطافت  
آبشار رو روی وجودم.

می شنوم و می بینم ترنم بهاری رو... آخ خدا امان از این دلخوشی های بی پروا...

-چی... چیزی نشده که شما برید. من میخوام چایی بیارم...

-تو اول چادر تو جمعش کن چایی آوردن پیشکش... و من تمام وجودم دست میشه به

چادری که کنار پام سر خورده بود... و اون تمام وجودش دست میشه به سینی

که هدفش بود...

بعد رفتنش تا میخورم. تمام وجودم پشت اون قامت رعنا تا میخوره و بغضم هق میشه و

میخواد که سیل راه

بندازه. ای خدای من...

بلند میشم. گوژ پشت و خمیده! داخل میشن هنگامه و جانانه...

-وای خاک به سرم چت شده حنا؟

دوباره سر می خورم. دوباره سر میخورم و نفسم از سر می ره...

-جانانه آب بیار یالا...

-حنانه چت شده؟ خاک بر سرم حالت خوبه؟ و حس می کنم رفتن سیاهی چشمم رو.  
کاش کسی بود که درک می کرد این بی تابی رو. کاش کسی بود که هوامو داشت.  
کاش...

قطره های شیرین آب از کنار لبم سر می خوره و درست جایی میون اشک گردنم می  
شینه. نفسی تازه می کنم.

شیرینی نوشیدنی کامم رو شیرین می کنه. حواس  
رفته م رو بر می گردونه و دل رفته م رو... امان امان از این دل  
بی طاقت. من دل از کف داده بودم. خیلی سال بود .  
خیلی سال...

-بهتری؟

سر تکون میدم و پر چادر رو روی صورتم می کشم و هق می زنم میون زانوهای تا  
خوردم.

-گریه نکن عزیزم. گریه نکن خواهر گلم. چه بلایی سرت اومده؟

بی اینکه از میون چادر بیرون پیام لب می زنم! -ظلم کردید در حقم. بد ظلم کردید.

-هیس چته هوار می کشی؟



سرمو بیرون میارم و به رنگ و روی سرخ شده هنگامه چشم میدوزم. الفت و مهر خواهری  
جاش رو به زنانگی داده

بود. به جبر و اجبار داده بود.

-دیگه بسه حنا. هر چی بود گذشت. فکر نکن بشینی اینجا زار بزنی دل به دلت  
میدم. نخیر از این خبرا نیست.

پاتو چپ بذاری خودم قلم پاتو می شکنم. بیخودی آبغوره نگیر که دیگه ناز کش  
نداری. هوا برت داشته دختر؟

فکر کردی کجا داری زندگی می کنی؟ نگاه به موقعیت کردی؟ نگاه به زندگیمون  
کردی؟ تویی که مجرد بودی

کسی دل به دلت نداد الان که یه زن متاهلی و فامیلی شوهرت رو داری یدک می کشی  
فکر کردی کسی بهت باج

میده؟ بسه دیگه. این گریه ها دردی از من و تو دوا نمی کنه. این غصه خوریهها برای  
تو، برای من، برای جانانه یا

حتی برای اون هم درمون نمیشه. تموم شد حنا. می فهمی؟ تموم شد...

و من گوشت دستم که زیر انگشتای خواهرم له میشد رو می دیدم و سوزشش رو جایی  
میون سینه م حس می

کردم. دردی که می کشیدم شدیدتر و سنگین تر از دردی نبود که توی وجودم بود.  
هنگامه هم خطم زده بود.

هنگامه از همون اولم دل به دلم نداده بود.

-توی این شهرستان کوچیک با افکار و عقاید مردمش هیچ وقت کسی طرف تو رو نمی  
گیره. نمیخوای که انگ

خائن بودن بهت بچسبونن؟ نگاه کن! ندیدی همسایه رباب خانمنا رو چه بلایی سرش  
اوردن؟ ندیدی به بدبخت

انگ خیانت و زنا زدن؟ جرمش چی بود؟ جرمش جز این بود که باباش به زور داداش  
به یه مرد زن دار؟ اونم یه

دختر چهارده ساله رو؟ آخرش چی شد عزیزم؟ آخرش به شهادت دروغ شوهرش  
سنگسارش کردن ...

بس کن

حنانه! بس کن... آخر و عاقبت این کارای تو از همسایه رباب خانم دور نیست! نذار واسه  
ذره ای آبرو سرتو بذارن

روی سینه ت. این گریه و زاری ها رو بس کن.

حرفاش خیلی سنگین توی گوشم فرو می رفت .

حرفاش سوزن داشت و توی تنم فرو می رفت. من کجا و

سرنوشت همسایه رباب خانم کجا؟ تمام تنم درد شده بود از این بی رحمی مردان  
سرزمینم...

-بلند شو و دیگه هم این حال و هوا رو به خودت نگیر.

و من می بینم قطره اشکی که سریع از روی گونه ش پاکش می کنه تا مبادا چشمم به  
دلسوزی هاش بخوره و باز

هم به قول خودش هوا برم داره.

جانانه پر بغض دستش رو جای نیشگون هنگامه می کشه و اشکی که توی چشماش حلقه  
بسته رو با پلک زدنی

روی گونه هاش سرازیر می کنه و من... انگار چشمه جوشان اشکم خشک شده بود.  
انگار تازه فهمیده بودم چه به

سرم اومده. چشمام باز شده بود! باز که نه بیش از اندازه فراخ شده بود. توی پستوی  
نگاهم تصویر زنی سنگسار

شده بود. توی کوچه پس کوچه های ذهنم هیاهوی دلفریب مردمی بود که گرد هم  
جمع شده بودن تا تماشا کنن

این بی رحمی رو و نگاه مردمی بی انصاف که فکر می کردن "حقش بود" انگار تازه  
فهمیده بودم.... زن داداش

گفتنای علی، حرفای پر خشم محمد، نگاه های کوبنده زنعمو و حتی اتمام حجت های مامان  
رو! وای به من چه به

روزم اومده بود. وای به من که به خودم اجازه داده بودم از زن داداش گفتنای علی  
ناراحت شم...

انگار اون نیشگون تمام هوش و حواسم رو بر گردونده بود. انگاری اون شوک لازم بود تا  
بفهمم دنیا دست کیه و ما

کجا داریم زندگی می کنیم. اون شوک تمام باورهای من رو بارور کرده بود. تمام زنانگی  
هام رو به چشمم آورده بود.

ما محکوم بودیم به سوختن و ساختن. من می سوختم و کسی نبود توی این برزخ لعنتی  
دستم رو بگیره چرا که به

حق دیگران به لطف دیگران شده بودم همسر کسی که دوستم نداشت و باید می  
سوختم به پای این دوست

نداشتن و اون می سوخت به پای این اجبار و تحمیل شدن! باورش گرچه دردناک بود  
اما من تحمیل شده بودم به

محمد، به مادرش و به خانواده ش...

سر شام سر از غذا بر نمی دارم. بی هیچ مخالفتی کنار جانانه و هنگامه می شینم و سر  
پایین می ندام. سکوت سر

سفره با گفت و گوهای سرخوشانه بابا و عمو شکسته میشه! گوشه سفره علی و سروش با هم گپ می زنن و هر از

گاهی محمد رو هم شریک صحبتشون می کنن .

هنگامه سرویس می داد و برای هر کسی که درخواستی داشت تا

وسط سفره خم میشد و دوباره بر می گشت سر جاش .

این آب میخواست اون نون میخواست... زن بود دیگه...

زنعمو و مامان سر در گوش هم پچ پچ می کردن و این میون صدای خنده های ریز و

محبوبانه پسرها بلند بود و

من... با جواب های بله و خیر همه گفت و گوهایی که به من ختم می شد رو کوتاه می کنم.

چادرم رو کشیده بودم

جلو تا مبادا چشمم به چشم کسی بیفته. حتی اون قهوه تلخ... حتی کسی که در پس

نگاهش خنجر داشت و

میخواست تا جایی که میتونه خنجر رو تو وجودم فرو کنه.

—حنانه خانم زندگی مشترک چطوره؟

سرم رو بالا میارم و به سروش نگاه می کنم. در حالی که سیاوش رو روی پاش داره من رو

مخاطب قرار داده .

از

دیدن دو لپی خوردن سیاوش خنده م می گیره و با لبخند می گم:  
-خدا رو شکر.

سیاوش از شنیدن صدای من دست از خوردن می کشه و با نگاهی مشکوک نگام می کنه. لبخندم رو بیشتر کش

می دم و غرق می شم تو نگاه پر از سوالش! از وقتی من رو دیده بود غریبی می کرد. اما اونقدر غرق در بدبختی

خودم بودم که توجه ای به این عزیز دل چهار ساله نمی کردم.

-خاله ست بابایی! چیه اونجوری نگاش می کنی؟

-خاله فدات شه بیا بغلم بینم.

و بی توجه ای سیاوش خنده م رو بیشتر می کنه!

سروش بیشتر بچه رو بغلش می زنه و زمزمه می کنه!

-از وقتی تو لباس عروس دیدت غریبی می کنه!

پسرم خاله استا...

و وقتی بیتابی سیاوش خنده رو به لب همه میاره چیزی تو وجودم انگار غریبی می کنه

درست مثل خود سیاوش!

دست از خوردن می کشم و مات و مبهوت خیره میشم به صورتش. اونقدر غرق در دنیای  
خودم بودم که متوجه

نمیشدم دور و برم چه خبره!

از پای سفره بلند میشم!

-کجا؟

-سیر شدم مامان. خیلی خوشمزه بود دست شما درد نکنه!

-نوش جان. تو که چیزی نخوردی.

-سیر شدم.

و چادرم و سفت تر می چسبم و به سمت سیاوش و سروش و می رم. دستمو روی بازوی

سیاوش می ذارم و زیر

گوشش زمزمه می کنم!

-فندق خاله چش شده؟

نق می زنه و پشتش رو بهم می کنه! لبخند میزنم و زمزمه می کنم!

-اگه بیای بغلم اون ماشین خشگله رو میدم مال خودت.

بر می گرده سمتم و نگاهم می کنه! ناباور و متزلزل...

-مال خود خودم؟

لبخند میزنم و با ذوق می گم!

-مال خود خودت...

بازم غریبی میکنه و پشتشو بهم میکنه! ملتمسانه به سروش خیره میشم که دستی پشت

پسرش می کشه و میگه!

-برو بابایی. برو بغل خاله دیگه...

لبخند میزنه و دست می برم بغلش کنم که... چادر از سرم سر میخوره و میفته کنار پام.

گیج و ملتهب سرخ میشم

و نگاهم مات میمونه بین همه. لبخند روی لب دیگرونهیچ نشون بدی نداشت. اما... من

نگاهم درست حلقه به

کوبه ای شده بود که نباید... اخمای درهم و نگاهی که خط و نشون می کشید و چشمایی

که...

امان از اون قهوه تلخ نگاهش. آب دهنم رو فرو میدم و می شینم. سیاوش کنار گوشم

حرف می زنه و من نمی فهمم چی می گه. چادرو بغل می زنم و نگاهم همچنان درگیر

طوفان نگاهش شده. سرش رو محسوس برام تکون

میده و من...

انگار دنیا به اخر میرسه. انگار نفسم سر میرسه. هق هق نفسهام بالا گرفته و دل من...

بی تاب و سخت سیاوش رو



زمین می دارم و در اتاق پشتی رو می بندم. سیاوش یه ریز حرف میزنه و نشون از ماشینش می گیره.

ماشینی که گرچه کوچیکه اما محبوب دل این میوه زندگی خواهرمه...

ماشین کوچیک رو از روی کمد پایین می کشم و به دست سیاوش میدم. روی زمین کنارم زانو می زنه و بی توجه

به ماشین برام حرف میزنه. یخش زود آب میشه... زودزود... "بین چی میگم حنا تو سرت فرو کن کوچکترین

خطایی رو با بدترین حالت ممکنه پوشش میدم "صدای محمد توی گوشم زنگ می زنه و چیزی درست میون سینه م از حرکت می ایسته. نفسم سر میخوره و دلم سر میره... چادر رو به سر می کشم و سفت و محکم با دندونم حفظش می کنم. حقم بود هر بلایی سرم می اومد. باید محکمتر می چسبیدمش. سیاوش رو بغل می زنم و گونه ش رو می بوسم: -دلم تنگ شده بود.

لبخند می زنم و زیر گوشش فوت می کنم. قلقلکش میاد و ریشه می ره. سرخوش دست به روی موهایش می کشم

و سعی می کنم این افکار مالیخولیایی رو از خودم دور کنم.

سروش و محمد به همراه علی گوشه ای نشستن و در حال بگو بخند هستن. هنگامه به همراه بقیه مشغول جمع

کردن سفره است. سیاوش رو زمین می ذارم و هدایتش می کنم سمت باباش و بی اینکه توجه ای به محمد بکنم بر

می گردم و دسته ای ظرف از روی زمین بر میدارم و بهسمت آشپزخونه می رم.

توی آشپزخونه چادرم رو به کمرم می بندم و بی توجه به مابقی ظرفها شروع به شستن می کنم.

مامان و زنعمو با هم وارد آشپزخونه می شن می شنوم...

-دختر خودته دیگه! باید تحملش کرد...

و چیزی داغ پاشیده می شه به تمام رگ و پی وجودم .

توهین به خودم بس نبود به مامانم توهین می کرد؟ سر

مامان که خم شده بود توی سینه ش ،دل من رو بیشتر مچاله می کرد چرا اینقدر ضعیف

بود؟ چی دیده بود ازم که

حمایتم نمی کرد؟

-زیادی کار بلد نیست. خیلی دست و پا چلفتیه. خیلی چیزار و نمیدونه هنوز اما خوب

مجبورم خودم یادش بدم.

و جوری سر تکون میده که حس می کنم داره در مورد بی امیدترین موضوع روی زمین

صحبت می کنه. چشم غره

های مامان تمام وجودم رو هدف گرفته و دل من ...  
 امان از این بی تابی وجودم. کاش زبون داشتم و می نالیدم.  
 مادرم اینطور که می گن نیست اما امان از اینکه حامی ای ندارم. امان از اینکه مادرمم ولم کرده بود. نفسم رو میدم بیرون و شیر آب رو باز می کنم.  
 کوهی از ظرف روبروم جمع میشه و خار میشه به چشمم، بی توجه به تمام طعنه های مستقیم و غیر مستقیمشون  
 کف می مالم به ظرف و سعی می کنم هضم کنم همه بغض هام رو... میدونی؟ خیلی درد داره! خدایا به خودت قسم  
 خیلی درد داره که حتی مادرتم باورت نداشته باشه!  
 دارم درد می کشم چون مامان هم فکر می کنه چون یه زمانی  
 دل به دل کسی دادم مادر شوهرم حق داره طعنه بزنه و مادرم حق داره باورش کنه! من از نظر اونها یه قدیسه ی  
 نجس بودم... ای وای درد دارم...  
 -سودابه تو چی یاد دخترات دادی پس؟  
 چشم غره رفتن هنگامه رو می بینم به زنعمو، و حتی آب شدن جانانه رو هم...  
 -والا جیران خانم اونجوری که شما هم می گید نیست.  
 من تاحالا ندیدم کسی خرده بگیره به آشپزی و خونه داری

بچه هام. اینها ماشا... هنگامه هم عروس داداشمه دیگه! زنش به از شما نباشه خانم  
خیلی خوب و با کمالاتیه!

هیچ وقت ندیدم گله داشته باشه، خصوصا اون روزای اول عروسیشون که حواسش بیشتر  
جمع این بچه بود کم و

کسری هم داشت تو خفا یادش می داد. نه اینکه دیگه تو بوق و کرنا کنش طبل رسوایشو  
به صدا در بیاره -برو کنار بذار من آب بکشم.

جانانه خودشو دخالت میده و نمیداره خوشی لحظه ای حمایت مامان رو داشته باشم!  
-عطر آن است که خود ببوید سودابه خانم. نه آنکه عطار بگوید. بله...

دستم چنگ میشه به بشقاب و حمایت دستی جانانه طناب دار میشه به دور گردنم. این  
زن... امان از این زن و

زبونش که از نیش مار هم بدتر بود.

-فقط اینا رو از اینجا ببر!

-به دل نگیر عزیزم؟

-به دل نمی گیرم! آخه جدیداً رو دل کردم.

رو ترش می کنه و بر می گرده

-میگم زنعمو شما و مامان برید بشینید یه گپی چیزی بزید. بقیه کارا با ما! هنگامه هست  
من هستم حنانه هم  
هست.

-میخوام چایی بریزم آخه

-من می ریزم شما برید. خسته شدید از صبح سر پا بودید...

-هنگامه جان شما یه کم خونه داری یاد خواهرت بده!

-والا زنعمو از نظر من حنانه از هر انگشتش یه هنر می ریزه!

لبخندی می زنه و به حالت شوخی زمزمه می کنه: -کیم اوز قاتیقینا تورش دئیر). استعاره  
از هیچ ماست بندی نمیگه ماستم ترشه)

ولی این شوخی همراه خنده ای نداشت... بلکه خنجر بود که می خورد به تمام وجودم.

-به نظر منم حنانه همه چیز تمومه!

-خواهیم دید.

و یا علی گویان تمام طعنه ها رو تخلیه کرده آشپزخونه رو ترک می کنه و مادر ساده من  
هم پشت بندش به رفتن

راضی میشه...انگار این وسط وصله ناجور من بودم

فقط...

-حنانه...

بی اینکه سر به سمتش بچرخونم مشغول کارم می شم. اونقدر پر بودم که ذره ای  
نمیخواستم نصیحت تازه

بشنوم. و گرنه سرریز میشدم و امان از سرریز شدنم.

-ازم دلخوری؟

بغض می کنم. همین یه جمله کافی بود تا بغضم شدیدتر بشه. اسکاج رو محکمتر روی  
ظرف می کشم و حواسم رو می دم به ظرفا...

-عزیزم، دردت درد منه، غمت غم منه! آخه چه کنم؟ چه کاری ازم ساخته است؟ دارم

آتیش می گیرم تو این حال

می بینمت! دستم به جایی بند نیست خواهرکم! پاره تنم... ازم به دل نگیر. چاره ندارم  
عزیزم. چاره ندارم.

بین

منو! خوب نگام کن... من خودتم... خود تو... فکر می کنی کم نیش زبون مادر شوهر

خواهر شوهر خوردم؟ حالا

خودشون منو خواستن با کلی منت و سلام و صلوات اومدن سراغم این حال و روزمه!

و وای به روزی که ضربه بعدی رو از عزیزت بخوری!

مگه من اصرار کرده بودم بیان سراغم؟ مگه کم نالیدم و پیش  
 خودش گریه کردم که نذار بابا این کارو بکنه! ای وای چی بگم که گفتنشم بیخوده...  
 -نگام کن حنا یادت رفته چن بار زیر دستای سروش کتک خوردم؟ یادت رفته چند بار  
 مامانش گیسمو گرفت  
 دور اتاق چرخوند؟ یادت رفته چند بار خواهراش دوره م کردن هر چی از دهنشون در  
 اومد بارم کردن؟ چی شد؟  
 تهنش چی شد خواهرم؟ مادر ساده ما رفت و نشست پیش زن داداشش گفت بچه است  
 نمی فهمه شما ببخش  
 کوتاه بیا که چی؟ من دردم چی بود؟ حرف زده بودم .  
 حرف زده بودم و گفته بودم به بابام توهین نکنید به مامانم  
 توهین نکنید... ای خواهر من چی بگم بهت آخه؟ اخ حنا جان درد تو درد منه عزیزم؟  
 چه کنم که چاره ای  
 نداریم! باید تحمل کنی عزیزم. این زندگی گذریه باید بگذرونیش!  
 هق هق ساکتتم رو می شونه اما ادامه میده. می شنوم داره هق می زنه و با بغض حرف می  
 زنه! صدای بستن در  
 آشپزخونه رو هم می شنوم و نوحه سرایی ریز جانانه...  
 این وسط درد ما سه نفر یه درد بود. ما زن بودیم و چاره ای نداشتیم. دردمون کم  
 نبود از مادرامون اما امان از خود

مادرامون. خودشون درد کشیده بودن اما یاد گرفته بودن که باید درد بکشن. انگار  
یادشون رفته غصه شون رو...

-بچسب به زندگیت حنانه. میدونم که خودتم اینو میدونی. چاره ای نیست خواهرم. سعی  
کن دل محمد رو به

دست بیاری. محمد اونقدرم که نشون میده بی احساسنیست. اونقدرم که نشون میده سنگ و  
آهنی نیست.

زن

باید بتونه مردش رو رام کنه. اولش سخته. اولش درده .

اصلا آره تو راست میگی اولش مرگه اما ته تهش خوشبختیه! ببین همین مادرمونو! اصلا  
جانانه تو بگو کم مامانت برامون تعریف کرده مامانزرگ چقدر توهینش

کرده؟ چقدر کتکش زده؟ دختر باید قبول کنی اینا رو که چاره ای نیست. اما الان رو ببین  
زنعمو راه خودشو داره و

مامانم راه خودشو... هر کدومشون با سیاست های خاص خودشون شوهرشون رو  
نرم کردن. تو هم میتونی همون

طوری که ما همه تونستیم. ببین میتونی شوهرتو با بچه اهل کنی بچه دار شو خب...  
و پوزخند تلخم رو هیچ کس نمی فهمه. محمد از من متنفر بود و من میدونستم...



هدیه ای که محمد از طرف من و خودش به مامان میداد خارش همیشه توی چشمم! مامانم لبخند  
میزنه و ذوق زده پیشونیش رو می بوسه و من درد میکشم از اینکه از پشت پرده هیچ  
خبری نداشت. محمد سنگین و متین درست  
مثل همون روزای قبل محرمیت نزدیکم میشه و کنارمی ایسته. مامان به سمت میاد و  
صورتش رو می بوسه  
...

کنار گوشم مکث می کنه و زمزمه می کنه!

-نذار بیشتر از این دهنش رو باز کنه! خدا به سرش شاهده دردم شده! چفتش کن دهنشو که  
اگه به گوش بابات برسه

سرتو میذاره تخت سینه ت. کم دسته گل به آب بده حنانه...

و وقتی دور میشه بوسه من روی هوا مات میمونه.

تهش می دونستم این بی انصافی رو اما اینطوریش رو دیگه نه...

وقتی دور میشه نگاهم خیمه میزنه روی بابا که خوشحال بود. برق از نگاهش

مشخص بود و دست برادر بزرگش رو

به دست داشت. آخ که چقدر باید بها داد در مقابل این برادریت.

تمام طول راه سکوت بود که بین من و محمد سایه انداخته بود. زودتر از عموینا به

خونه می رسیم و زودتر از من

از پله ها بالا میره. راستش می ترسیدم از این تنها شدن. از این بی پناهی توی این  
خونه. خودمو توی آشپزخونه

می چپونم و به بهوونه غذای فردا کمی لوییا بر میدارم می ریزم توی سینی...  
چادر و کیفم گوشه آشپزخونه بهم چشمک میزد و ترس من... عجیب بود که از این  
محرم اینقدر وحشت داشتم...

لوییا رو خیس می کنم و وقتی از اومدن عموینا مطمئن میشم با شب بخیری سلانه سلانه به  
طبقه بالا می رم .  
برق

اتاق روشن و قلب من... وای امان از این سینه وحشت زده. کف دستم خیس از عرق و دهنم  
خشک خشک...

نفسی بیرون میدم و خدا رو صدا میزنم شاید حامی این لحظات دردناک میشد.  
بی توجه بهش به سمت کمد می رم و چادرم رو در میارم. نرم و آهسته تاش می کنم  
و به همراه بقیه لباس ها

آویزونش میکنم. شلوار راحتی بر میدارم و بی توجه به محمد که برگه هایی جلوی دستش  
ولو بود به سمت دستشویی می رم تا عوضش کنم.

وقتی بیرون میام تشک رو پهن کرده و دراز کشیده.  
نفس عمیقی می کشم. خدا رو شکر این بار صدام رو شنیده

بود. پس تنبیهی در کار نبود. لبخند می زخم و شلوار عوض کرده رو داخل کمد رها می کنم.

برق رو خاموش می کنم و بی هیچ حرفی به سمت تشک می رم. شاید خطری نبود اما هنوز این قلب من بی محابا

توی سینه می کوبید. وحشیانه و تند خو...

نفسی بی صدا می کشم و پتو روی خودم مرتب می کنم. از اینکه حرکتی نمیکنه لبخند میزنم و چشمامو می

بندم.

هنوز چشمام گرم خواب نشده بود که...

گرمی دستی رو روی تنم حس می کنم. بی اختیار چشمامو باز می کنم و قبل اینکه جیغ بزنم دستی محکم جلوی

دهنم رو می گیره.

-هییس منم...

و انگاری تمام هیجانم با شنیدن صدای محمد فرو کش می کنه. سرم رو تکون میدم و محمد دستش رو از جلوی

دهنم بر میداره.

-ت... ترسوندیم...

پوزخندش چشمم رو می زنه!

-دیدم خیلی داره بهت خوش می گذره. خیلی داری راحت میخوابی نتونستم تحمل کنم...

گیج و ناباور نگاهی به دور و برم می ندازم و بعد به اون که نزدیک نزدیک بود. درست با فاصله یک نفس...

-متوجه نمیشم...

-هیس... حرف نزن خودم متوجه ت می کنم.

و دستش کشیده میشه به روی تنم و من... انگار میمیرم و زنده می شم... یاد شب اول... یاد دل آشوبه ها و یاد درد و تکرار درد...

-مثل اینکه یادت رفته که تو الان یه زن شوهر داری.

اینو تو گوشت فرو کن حنانه وظیفته هر شب... هر شب به

من سرویس بدی...

و هر شب و هرشب توی گوشتم چنان زنگ می زنه که... زنگ می زنه و زنگ می زنه... و من باز هم میمیرم از این بی

شرمی نگاهش و از عفونت ساطع شده از حرفاش ...

درست حس و حال زرخریدی رو داشتم که فقط برای یه چیز

خریداری شده بود.

-از این بو خوشم میاد...

-از این لطافت خوشم نمیاد. این نرمی رو خوشم نمیاد. اون شب بیشتر از هر چیزی برای من لذت داشت

میفهمم که باید خودم رو باز هم آماده کنم. آماده دریده شدن. این مرد بویی از انسانیت نبرده بود.

بوی کتیرای موهاش به مشامم میخورد و چندشم میشد. منقلبم میکرد. نفرت انگیز بود. ازش عقم گرفته

بود. چشم از گل قالی نمی گیرم و به نوری که کم و بیش توی اتاق می افتاد توجه ای نمیکنم. نفس

های منقطعش رو می شنوم و توجه نمی کنم. گور پدر تمام دنیا! حالا که خدا حتی صدام رو نمیشنید چه باک؟

خودم رو تسلیم می کنم! آهای خدا قبول تو بردی من باختم. من تمام زندگیم رو باختم،

زنونگیم رو باختم!

خوب

تماشا کن... بین این منم که دارم اینجوری تسلیم میشم. نازیبا... یه وقت روتو بر نگردونیا... برعکس خوب نگاهم کن...دیگه از

اشک خبری نیست. دیگه از آه و درد خبری نیست.

من مرده بودم با همون حرفا با همون طعنه ها ...

چشمامو می بندم و از میون دندونای کلید شده م لب می زنم!

-حاضرم...از امشب حاضرم...

و تمام تلاشم رو می کنم تا اون قطره اشک لعنتی سر نخوره روی صورتم اما... نابود شده بودم. تمام هیجده سالگی هام نابود شده بود درست همین امشب میون حرفهای همسرم...

-لعنتی...

چشم باز نمیکنم چون نمیخوام ببینم به چه روزی افتاده. چشم باز نمیکنم

حقارت خودم رو ببینم. دیگه ذلیل تر از اینم مگه امکان داشت؟ نه محال بود...

نفسم رو می دم بیرون و چشم باز می کنم. میدونم که اون بالایی داره نگام میکنه پس بذار

این قصه رو خوب تمومش کنیم. دست می چرخونم سمتش. پشتش رو به من کرده و

دستاش میون موهاش...

بلند میشم. تو گوشم زنگ می زنه همه چیز "شوهرت رو رام کن شوهرت رو نرمش کن"

پوزخند میزنم -چی شد؟ مگه نمیخواستی؟ چرا روترش کردی؟ ناباور و گیج خیره شده به

افسون گری هام. قطره اشک رو پس می زنم -چه غلطی داری میکنی؟

آب دهنم رو قورت میدم و همون طور عصیان زده زمزمه میکنم:

-سرویس ...

قبل اینکه حرفم تموم شه سنگینی کشیده ش محکم توی دهنم می شینه.

-ببند دهننتو. داری عین زنای روسپی حرف میزنی؟ دستم رو جای کشیده محکمش می  
ذارم و چشمامو ناباور میدوزم بهش...

-اگه یک کلمه دیگه حرف بزنی به مرتضی علی زنده ت نمیذارم...

چشمامو می بندم نه از درد بلکه از ترس! چون تو نگاهش چیزی دیده بودم که غیر قابل  
باور نبود. اونقد عصیان

زده بود که حتم داشتم ولش می کردم خونم رو می ریخت...

-تو عوضی چی در مورد من فکر کردی؟ هان؟ فکر کردی من یه حیوونم؟ تو چطور به  
خودت جرئت میدی این

رفتارو با من بکنی؟ نفرتم رو از خودت ده هزار برابر کردی حانه...

و تنم گم میشه میون لحافی که روی تنم می افته و هق هقم...

در اتاق که بسته میشه با صدای بلند سر میون بالش می دارم و هق میزنم. محمد طردم  
کرده بود. باز هم طرد شده

بودم. راهش چی بود؟ درمونش چی بود؟

و اونقد هق میزنم که نمی فهمم کی خوابم میبره...

صبح که چشم باز می کنم سر درد بدی دارم. آفتاب تا نیمه های اتاق زده و نماز قضا شده! با اخم از جا بلند میشم و از دیدن لباسای پخش و پلام یاد تمام اتفاقات شب قبل می افتم. سرم رو بین دستام می گیرم و چشمام

رو می بندم. چه شبی رو از سر گذرونده بودم! پوزخند تلخی میزنم و یاد واکنش محمد می افتم. پسم زده بود وقتی خودم دیگه مقاومت نکردم. هدفش مثل روز برام روشن بود. میخواست که زجرم بده. انگار فهمیده بود از

شب اول ارتباطمون فقط عذاب کشیده بودم. این نرمشم گیجش کرده بود. دستم رو روی لبم می کشم و از دردی که

توی تنم می پیچه اخمام توی هم میره. پوست لبم بی نهایت حساس بود و با کوچکتترین ضربه ای ورم می کرد و

الان مطمئن بودم کبودی کوچیکی کم کم جا خوش کرده بود روی لبم. از جام بلند میشم و تک تک لباسام رو به

تن می کنم و سعی می کنم تمام اون افکار مخرب رو از ذهنم دور کنم. بالاخره پیش می اومد دیگه! یعنی محمد دیشب کجا رفته بود؟ صبح چه جوری رفته بود شرکت؟ با تعجب سر بلند میکنم و به روبروم خیره

میشم! چه به روزم اومده بود؟ داشتم شبیه زنای خونه دار میشدم. شبیه زنای پر مسئولیت. شبیه زنای غمخوار و



صبور... اوووف. با اینکه بی نهایت بابت اون کشیده دلخور بودم اما یاد کتکهایی که  
مامان خورده بود افتاده بودم و

حرف مامان توی گوشم زنگ می زد "مادر جان مرد خدای دوم زنه حتی اگه دست روی  
آدم بلند کنه... زن باید

زنیت کنه و از سر بگذرونه و مردشو رام خودش کنه!

مرد باید قدرت نمایی کنه یه جوری دیگه... این زنه که باید

نجابت به خرج بده و کاری نکنه مردش شاکی بشه!" پوزخند درد آوری می زنم و با  
خودم فکر میکنم ما عصر

هجری باقی خواهیم موند تا زمانی که خودمون اینطور بخوایم اما واقعا کاری از دستمون بر  
می اومد جز صبوری و

صدا زدن خدا؟

اتاق مرتب رو به مقصد پایین ترک می کنم و به سمت آشپزخونه می رم. میدونم که زنعمو  
طبق روال همیشگی

خونه نیست اما عجیب بود که از جانانه هم خبری نبود.

یه لیوان چایی شیرین می خورم و با عطش بوی قرمه سبزی رو به بینیم می کشم.

بعد شستن لیوان چایی به حیاط می رم و از خنکی هوا استفاده می کنم. چادرم رو به کمرم  
می بندم و روسری رو

محکم تر می کنم و هر دو پرش رو بالای سرم گره می زنم. لبخند می زنم. شده بودم  
شبیبه زنای خونه دار. با ذوق

شلنگ رو به شیر آب وصل می کنم و جارو به دست می گیرم تا حیاط رو آب پاشی  
کنم.

عطر خاک که توی هوا بلند میشه با لذت تمام وجودم میشه شامه و به ریه هام می  
فرستمش! اونقد عطر خاک

بارون خورده رو دوست داشتم که با لذت آب بیشتری می پاشیدم تا باز هم مشامم از این  
عطر بهشتی پر بشه!

جارو رو نم دار می کنم و زیلوی روی تخت رو جارو می زنم. پشته ها رو مرتب می کنم و  
گلها رو آب پاشی می

کنم. انگار وسط بهار ایستاده بودم. هنوزم با وجود رسیدن پاییز برگ ها سر سبزی  
خودشون رو حفظ کرده بودن

و سرمای هوا نتونسته بود بهشون چیره بشه همونطور که سرمای این زندگی نتونسته بود  
وجود من رو تصاحب

کنه!

صدای تلفن که بلند میشه به خودم میام و شلنگ رو ول می کنم و به سمت سالن می رم.  
پایین شلوارم خیس

شده بود و چندشم میشد. لبه هاش رو تا می زنم تا به قول زنعمو خونه نجس نشه... صدای تلفن نشون از بی حوصلگی طرف مقابل بود. چیزی نمونده بود تا قطع بشه.

گوشی تلفن رو بر میدارم و نفس نفس زنان جواب میم:

-بله!

-سلام جانانه جان...

لبخندی میزنم و یادم می افته معلوم نیست کجا رفته!

نفسی تازه می کنم و با هن هن می گم

-جانانه خونه نیست! بفرمایید!

سکوت بی موقعش نشون از شوکه شدنش داره. اونم داره مثل من نفس نفس می زنه

انگاری مسیری رو دویده

باشه! صدای موتور سیکلت و گارچی سبزی فروش بلند میشه و می فهمم که داره از

بیرون زنگ می زنه .

شاید از

دوستاش

باشه.

جانانه کجا

رفته بود؟

از این

سکوتش

حوصله م

سر میره و

با فکر

اینکه

پشیمون

شده صدام

در

میاد...

-الو...

-شما ... شما کی هستید؟

نفس کلافه ای می دم بیرون و بی حوصله می گم:

-من دختر عموشم...

-دختر عموش؟

-بله خانم! پرسیدم شما کی هستید؟

-بین من خیلی عجله دارم و نمیتونم بیشتر از این صحبت کنم! میشه یه پیغام مهمی رو به محمد برسونی؟

چیزی توی وجودم فرو می ریزه! نرم و زیر لب اسم محمد رو صدا می زنم و ناباور به روبرو  
ذل می زنم. این زن کی

بود؟ با محمد چی کار داشت که خیلی راحت میتونست با جانانه حرف  
بزنه...

-الو... الو...

-ب...بله...

اونقدر شل و ول حرف میزنم که خدا میدونه! بغض داشت خفه م می کرد. نمیخواستم به  
چیزی فکر کنم. نمیخواستم اون افکار مسموم به سرم هجوم بباره...  
نمی خواستم.

-بین خانم بهش بگو من کار واجبی باهاش دارم که حتما باید بینمش! دیروز که دانشگاه  
نیومد. امروزم که هر

چی منتظرش شدم هیچ کدوم از کلاسارو شرکت نکرد. بهش بگو کارش دارم خب؟  
یادت نمیره؟ بهش می گی؟

سکوت کردم و نمیتونم چیزی بگم. صدای نرم و پر اضطرابش داشت گوشم رو آزار  
میداد. سرم به دوران افتاده و

تمام دنیا دور سرم می چرخه! میخوام گوشی تلفن رو بی هیچ حرفی سر جاش بذارم اما  
توانش رو ندارم چون یه

حس موذی توی پس کوچه های ذهنم داره داد می زنه  
"این زن داره میاد تا نابودم کنه!"

-بین تلفن داره قطع میشه از این سه دقیقه ای هاست! یادت نره ها بهش بگو  
الهام زنگ....

و صدای بیب بیب به جای ادامه کلامش شنیده میشد... توی ذهنم پر از فریاد بود پر  
از درد و پر از مرگ... دلم

میخواست دنیا بر می گشت. اصلا زمان بر میگشت به همون شب قبل. به همون کشیده  
دردناک و به همون سرویس دادن. ای کاش محمد می موند کنارم. ای کاش محمد. من  
نمیخواستم این زندگی رو خرابش کنم. حتی

نمیتونستم فکرش رو بکنم که بعد جدایی چه بلایی سرم می اومد. وای خدای من...

-حانه با توئم حواست کجاست؟

بر می گردم به این دنیا... سرم رو می چرخونم و صدای آزار دهنده گوشی رو تازه حس می کنم. چه جیغ دلخراشی

می کشید. گوشی رو فاصله میدم از گوشم و به زنعمو نگاه میکنم. مات و متحیر. چه اتفاقی افتاده بود؟ -چت شده دختر؟ خوبی؟

نگاهی که به زنعمو می کنم از پشت پرده های اشک بود! اونقدر با تعجب به صورتم ذل زده بود که حتم نداشتم

شک به عاقل بودنم برده. چشمامو می بندم و زمزمه می کنم!

-سلام!

-بسم... الرحمن الرحيم. چت شده دختر؟ جنی شدی؟ لاله الا...!

چشم باز می کنم و نگاهش می کنم. یه قطره اشک از روی صورتم سر می خوره ونمیدونم

دقیقا به کجا میره!

اما

شوریش رو خوب حس می کنم.

زنعمو کشیده محکمی به گونه ش می زنه و با ناخن هاش گونه ش رو خراش می ده!

-خاک به سرم شده! چیه؟ اتفاق بدی افتاده؟ آقا محمود؟ یا ابوالفضل خودت به

دادم برس...

و چادرش سر میخوره دور کمرش و نگاهش قرمز و با وحشت خیره میشه به صورتم!  
انگشتاش صورتش رو خراش

داده و من حس می کنم که الاناست بیهوش بشه. به خودم میام و با ناله می گم:  
-نه زنعمو. چیزی نیست. چیزی نبود. یعنی غصه نخور.

عمو خوبه...

-پس کی بود؟ چرا داری گریه می کنی؟ بگو چه خاکی به سرم شده؟ بگو بینم دختر  
جون به سرم کردی  
تو...

این اشک ها چطور به صورتش هجوم آورده بودن به این سرعت؟ هق هقش بند دلم رو  
آب میکنه! دستش که گیر

بازوم میشه رو نوازش می کنم و گوشی تلفن رو سر جاش قرار میدم. چشمام رو می بندم  
و زمزمه وار می گم:

-یکی از دوستانم بود. داشت خبر میداد شوهرش شهید شده!

خدا لعنتم کنه بابت این دروغی که گفته بودم. خدا لعنتم کنه! زنعمو شل و وا رفته قدمی  
عقب بر میداره و زمزمه

وار میون هق هق سینه ش میگه:

-خوشا به سعادتش! خوش به سعادتش...



و انگار تازه متوجه موقعیت من و به قول خودش بی دست و پایم میشه تو غالب  
خشنش فرو می ره و خشم  
وجودیش طغیان میکنه!

-این چه رنگ و رویه کردی سکنه م دادی؟ تو یه نفر آخرش منو روانی میکنی با این سر  
به هوایت. خب بنده

خدا زنگ زده به تو درد و دل کنه تو مثل مرده از قبر بیرون اومده شدی؟ چه مرگته بی  
عرضه نمیتونی از پس یه

تلفن ساده و تسلیتش بر بیای جوابشون رو نده... ای وای خدا. تو چه جور زنی هستی؟  
من نمیدونم اون مادرت با

اون صبورییش چرا تو یه ریزه به اون نرفتی...

و غر غر کنان همونجوری دور میشه و می ره و من ...

انگار دنیا واژگون شده بود و همه چیز داشت بهم دهن کجی

می کرد. چشمام رو می بندم و به هیچ چیزی دیگه فکر نمیکنم. اما به هیچ چیزی غیر  
از الهام...

-آبم که باز گذاشته بودی...

با صدای فریاد زنعمو به خودم میام و به سمت حیاط میرم. باید شلنگ آب رو جمع می کردم  
و بر می گشتم و

بساط ناهار رو حاضر می کردم. راستی جانانه کجا مونده بود؟

وقتی جانانه سر میرسه از دیدن بوم های نقاشی و قلمو های دستش تعجب می کنم. سلام  
بلند بالایی می کنه و به

سرعت به اتاقش می ره اونقدر به سرعت که باد رفتنش سرم رو می چرخونه! به کمک  
زنعمو می رم و سفره رو می

ندازم و بشقاب ها رو پر خرشت می کنم و یکی یکی سر سفره می برم. عمو دست رو  
شسته بعد نماز بالای سفره

نشسته بود و با تسبیحش ذکر می گفت. اونقدر گیج بودم که هیچ چیزی رو متوجه نمی  
شدم. عین یه آدم کوکی

می رفتم و می اومدم و سفره رو تجهیز می کردم .

زنعمو بعد از آوردن ته دیگ کنار عمو می شینه و شروع می کنه

به تعریف ماقوع روزی که گذرونده بود! کنار سفره زانو می زنم و نگاهم رو به گلهای قالی  
می دوزم. ذهنم رو هل

میدم سمت جانانه! پس بالاخره تصمیمش رو گرفت .

میخواه طرح بزنه! این خیلی خوبه.

-جمیله خانم اونقدر گریه کرد که دلم رو خون کرد به خدا. حالش ناخوش بود خصوصا  
که دلش رضا نبود پسرش رو

بفرسته بره. دلم به حالش می سوخت. همین یه دونه بچه رو داشت. هنوز تو حسرت  
دومادی بچه ش مونده بود.

ای که چقدر سخته مادر بی بچه بشه! اما خب کم کاری که نکرده...

عمو لبخندی می زنه و در پی کلام زنعمو میگه:

-شهادت آسون نیست. شهادت شجاعت میخواد

جیران خانم. شجاعت ایمان میخواد و باور. و اونایی که بتونن از

بچه شون بگذرن دل بزرگ میخوان! امثال حیدر برای این زمین زیاد بودن. جاشون تو

آسمون ها بود... اونا رفتن تا

از ناموسشون حفاظت کنن، از خاکشون حفاظت

کنن...

کاش کسی هم فکری به حال دل شکسته من می کرد.

کاشی کسی درد من رو التیام می بخشید و هوای من رو

داشت. کاش کسی مرهم میشد برای زخمهایی که دلمه بسته بودن. تمام زندگیم خلاصه

میشد توی درد و درد...

نمیدونم درد جمیله خانم سنگین تر بود یا درد من؟ قطعا درد اون... خدایا اجرش

بده...

-نمیدونم علی چرا دیگه ناهار نمیاد خونه!

-تو همون حجره یه چیزی میخوره دیگه بچه که نیست!

نفهمیدم کی بحثشون عوض شده بود! عمو نگاهی به سفره می ندازه و تسییحش رو می چرخونه! انگار یه دور

کامل ذکر گفته بود! ادامه میده:

-این پسر این روزا یه حالی شده. همش تو خودشه!

خونه که خیلی کم پیداش میشه! تو حجره هم حواسش به

هیچ چیزی نیست و گاهی اوقات قیمتا رو هم یادش میره. سر به هوا شده پسرت  
جیران خانم...

-به خدا دیگه عاقلم به جایی قد نمیده. نمیدونم غصه کدوم یکیشون رو بخورم! اون از جانانه  
که مرغش یه پا داره

و فقط حرف خودش رو میزنه! اون از محمد... آخ از محمدم... کم غم و غصه این بچه رو  
میخورم شبانه روز غصه

علی هم باید بهش اضافه بشه! دلم خوش بود بچه خلفم علی بود که اونم داره از راه  
بدر میشه! میگم حاجی نکنه

معتادی چیزی شده؟ هان؟ وای خاک بر سرم...

-لاله الا... بس کن زن سر ظهری اعصابمون رو بهمنریز با این اوهام و خیالات زنونه  
ت! تا یکی می ره تو خودش

که معتاد همیشه بابا، شاید یه مشکلی داره که باید با خودش کنار بیاد.

-نه حاجی بحث این حرفا نیست من بدبخت از پسر شانس نیوردم. پسرمام بدتر از خودم هیچ کدوم شانس ندارن.

-بچه که نیستن جیران. ولشون کن! به حال خودشون بذار خودشون بالاخره به حرف میان!

تیزی نگاه زنعمو به تمام وجودم رسوخ میکنه! قلبمبنای بی تابی میذاره از این همه بی انصافی زنعمو ...

راست

میگفت حق داشت من باعث و بانی این دل آشوبه های پسرش بودم. من...

-میگم حاجی، نکنه دلش رو باخته ؟ ها؟ به نظرت دختری چیزی زیر سر داره؟

نه خدایا این یکی دیگه خارج از توانم بود. بغضم رو پس می زنم و چشمم رو می بندم. نفسم داره بند میره و دلم

بهم می ریزه! دلش رفته بود؟ اون قهوه تلخ با کدومشهد شیرین می شد؟ چطور میتونست دختری رو زیر سر

داشته باشه؟ چطور زنعمو از شیفتگیش حرف میزد؟ چطور؟؟

-یعنی میشه؟ آخ که خدا کنه این یکی دیگه عاقبت بخیر بشه! بچه م محمد که سوخت...

-بسه زن ...یکم مراعات کن...

و من بی اختیار اون قطره اشک سمج رو پس می زنم و نگاهم رو به زیر می دوزم... زنعمو  
هم دلم رو سوزنده بود

هم ذهنمو... محمد و علی هر دو تیشه به ریشه من زده بودن و فقط این وسط من  
باخته بودم. ای کاش کمی... فقط

کمی جسارت داشتی علی... اونوقت همه چیز فرق می کرد و این وسط نه منی می سوختم نه  
تویی و نه اوئی

...

-جانانه پس کجا موندی تو؟

معلوم بود عمو دیگه حوصله ش سر رفته بود. کم کم غذا از دهن می افتاد اما این زندگی  
از دهن هیچ کس نمی

افتاد. خصوصا زندگی من...

-اومدم آقا جون... اومدم...

با اینکه عطر خوش قرمه سبزی هوش از سرم برده بود اما دیگه بهم مزه نمیداد. لقمه ها  
درست مثل سنگ توی

گلووم سنگینی می کردن و هضم نمی شدن حتی به زور فرو بردن آب... دلم آشوب  
بود و حالم داغون.

جانانه

متوجه روحیه باخته م شده بود و اولین چیزی که توجه ش رو جلب کرده بود. کبودی ریز بالای لبم بود که اثر هنر نمایی رد انگشتر برادرش بود. رنگش پرید و سر به زیرانداخت. خجالت کشید انگار که اون اینکارو کرده باشه.

پوزخند به طرح خجالتش زدم و بیشتر از این شمزده ش نکردم. دلم از جای دیگه ای پر بود. این طرح کبودی که چیزی نبود. پیش می اومد دیگه...

اونقد عادی جلوه می کرد که حتی نگاه خیره عمو رو به کنج لبم سریع ازش دور کرد. اونقد عادی جلوه می کرد که زنعمو اصلا متوجه ش نشد انگار قبلا اون کبودی بود و همیشه هم خواهد موند.

سفره که جمع شد جانانه دستم رو کشید و بردتم تو یاتاقش. نشوندتم روی زمین و شروع کرد به حرف زدن .

از

تک تک خریداش و اسمشون شروع کرد و از تصمیمی که برای طرح زدن کشیده بود. سعی می کرد از اون حال و هوا بیرونم بیاره اما من... تمام تلاشم منتهی شد به قطره اشکی که روی صورتم سر خورد.

- تو هم وقت آزاده بهت یاد میدم. اما باید بهت بگم ها اولین طرحی که می زنی باید من باشم. فکر کردی کم الکیه؟ بیخودی خواهر شوهر...

و اینجا بود که سرش رو بالا آورد و نگاهش مات صورتمشد. پالت رنگ از دستش ول شد روی زمین و نگاهش مات

نگاهم شد. چشمام از فرط تعجب گرد شده بود و من ... درست مثل ابر بهاری اشک می ریختم و پهنای صورتم پر

بود از بغض و درد و ناله...

-الهام زنگ زد...

دیدم که سبکش چطور تکون خورد و دیدم که رنگش چطور پرید. نگاهش رو به بالاترین

سرعت ممکن از صورتم

گرفت و به زمین دوخت...

-پیغام مهمی داشت. می گفت... می گفت به محمد بگمکار واجبش داره.

بغضم رو قورت میدم و نگام رو می دوزم به گل ریز روی قالی. دست می کشم

روش و حسش می کنم .

حس رج

خوردن و شکل گرفتنش...

-چی... چی گفت؟



بدون اینکه سر بالا بیارم ادامه میدم:

-با تو کار داشت. منو نمی شناخت. گفتم دختر عموشم. حتی حتی نپرسید تو اونجا چی کار می کنی!

منو نمی

شناخت جانانه...

و هق می زخم بلند و بی پروا... از جا می پره و به سمتم هجوم میاره و سریع بغلم میزنه و

هی سعی می کنه با هیس

هیس گفتنش آرومم کنه!

-وای حنانه ترو خدا الان مامان صدات رو می شنوه کار میدید دستمون. آروم باش عزیزم. حنانه بس کن دیگه.

وای چی کار کنم. حنانه...

و پا به پای من به گریه می افته و هر دو سر به شونه هم هق می زنیم و اشک می ریزیم.

چی بود پس این گریه ها

که هر دو می دونستیم و هر دو باورش کرده بودیم. هر دو می دونستیم که ته این بازی

زمین خوردن من بود.

هر

دو می دونستیم که اونی که باقی می مونه من نیستم اما باید می جنگیدم چون برای رفتن  
تو خونه پدر جایی

نداشتم و اگر می خواستم برم نباید می اومدم اما مگه اومدنم دست خودم بود که حالا  
رفتیم دست خودم باشه؟

-بس کن حنا اینقد خون به دل من نکن...

با تحکم دستم رو تخت سینه م می کوبم و ضجه میزنم!

-خون شد همه وجودم. خون... می فهمی؟ من میشم عروس خون... باورم کن...

دستش رو به روی موهای گیس بافتم می کشه و با بغض نوازشش رو ادامه میده:

-اینجوری نگو فدات شم. اینجوری نگو قربون اون چشماشم...

دستش رو می گیرم و محکم فشارش میدم:

-دارم می برم. دردم یکی دو تا نبود که حالا...

-هیس... هیس عزیزم. آرام باش. تو میدونستی...

سر به پایین میندازم و میون سینه ش ناله می زنم:

-میدونستم آره میدونستم...

از جا بلند میشم و بی توجه به جانانه به سمت در میرم:

-کجا میری؟

-بالا!

-مامان...

-حواسم هست...

و بینی م رو برای بار هزارم بالا میکشم و از اتاق بیرون می رم... نیم نگاهی به سالن می  
ندازم. زنعمو با چادری که

روش کشیده بود به خواب رفته بود و صدای خر خرش بلند بود. پله ها رو سنگین طی می  
کنم و به اتاقم می  
رم.

اتاقم که نه اتاقمون... اتاقم که اتاقش... اتاق کسی که حتی شریک اتاقم نبود.  
شریک هیچ چیزم نبود.

اون

هیچ وقت مال من نبود و هیچ وقت واسه منم نمیشد...

عصر از راه می رسه و محمد نمی رسه. شب از راه می رسه و با خودش دیر کردن محمد رو  
میاره. عقربه های ساعت، کورس گذاشتن و یکی پس از دیگری می گذرن. درست مثل  
زنعمو دلشوره امونم رو بریده و توی حیاط

میون سرمای عجیب اون شب نشستیم و چشم به در دوختیم. دری که انگار معجزه میشد  
و هر لحظه از هم جدا

میشد و محمد سر می رسید. رفتن دیشبش و نبودن امشبش و از همه بدتر تلفن الهام دل  
آشوبم کرده بود.

علی و عمو خیلی وقت بود که اومده بودن اما خبری از محمد نبود. علی سعی داشت جو  
متشنج رو آرام کنه و بی

اینکه نگاهش با نگاهم تلاقی پیدا کنه امید میداد که حتما جایی کار داشته، حتما ماشینش  
خراب شده و هزاران احتمال تاخیر...

نگاهی که به صورتم نمی شست هیچ، لحن کلامی که غریبه و غریب نواز بود عصبی ترم  
می کرد. هر چی میخواستم بی اهمیت باشم نمی تونستم. از خودم بدم می اومد. دلم پیش  
دو جفت چشم قهوه ای سوخته بود

،درست مثل سرنوشت و تمام فکرم پیش دو قهوه تلخ دیگه که همسرم بود و و ذهنم اسیر  
و دل نگران دو قهوه

تلخ بد اخلاق... و یاد علی گوشه ذهنم نشسته بود و نبود محمد تمام ذهنم رو مشغول  
کرده بود. تکلیفم با خودم

روشن نبود. دلم می لرزید و باز هم می لرزید. گاهی برای کسی و گاهی برای کس  
کسی... نفسم آشفته و ناباور بود

و از خود متنفر. ای کاش می شد علی رو فرستاد به جایی که حتی تو ذهنم نیاد اما... یا حتی ای کاش میشد محمد

رو اونقدر کشید جلو که دیگه علی به چشم نیاد اما... مونده بودم بین این اما و اگرها... دو سر زندگیم باخت بود و باخت. نه جایی برای پیشرفت داشتم و نه جایی برای پسرفت. کاش کسی پیدا میشد منو از این منجلا ب بیرون می کشید. کسی که حتی دستاش رنگ و بوی مردونگی

بده...

صدای کشیده شدن دمپایی های عمو به کف حیاط توجه م رو جلب می کنه! آشفته و تب دار دور می چرخه و زمزمه می کنه!

-امان از این پسره بی فکر... ببینم حنانه به تو چیزی نگفت؟ جایی کار نداشت؟ سر بلند می کنم و با تعجب نگاهش میکنم. عمو چی میگفت؟ جوری رفتار می کرد انگار از چیزی خبر نداشت.

انگار نمی دونست ذره ای در ذهن محمد جا ندارم.

حتی به عنوان دختر عمو. سر پایین میندازم و زمزمه وار می گم:

-نه...

جانانه مثل اسپند روی آتیش می رفت داخل و بر می گشت. نگاهش به نگاهم یه طوری بود. یه طور ناخوشایند.

میرفت و برگشت نگاهش تلاقی می کرد با اشک... ای کاش میفهمیدم توی سرش چی می گذره اما... اصلا دوست

نداشتم به چیزی فکر کنم. دل گوشه دنج اتاق بابام رو میخواست و بی خیالی دوره تحصیل و یه بالش برای لم دادن و ورق زدن کتاب های درسی...  
ساعت شیش عصر کجا و ساعت ده و نیم شب کجا.  
محال بود محمد تا این وقت شب بی خبر جایی بمونه.

دلم شور

میزد. خبر بدی در راه بود. میدونستم. دلم گواهی میداد که ای حنانه گوش به زنگ باش  
این آخر مسابقه  
است...

گوش به زنگ باش که این آرامش قبل طوفان داره تموم میشه و طوفان از راه می  
رسه...

از جا بلند میشم و به سمت سالن میرم. باید کمی آب می خوردم حالم خیلی بد بود.  
خیلی...

-حنانه...

لیوان آب با شتاب از دستم پرت میشه و روی زمین میفته. هل و حرص زده و وحشتناک به سرفه میفتم.

-چته دختر حالت خوبه؟

دستش که با فاصله بالای سرم نگه داشته بود سرفه م رو قطع می کنه و نگاهم ریز ریز سر می خوره و به پایین

سقوط می کنه. یه جایی که معلوم نیست کجاست میون نخ های زیلو رنگ رنگی...

به جای اینکه برگردم و نگاهش کنم خم می شم و لیوان رو از روی فرش بر میدارم.

-وحشت کردم پسر عمو...

و خدا میدونه قلبم چطور می کوبه و چطور هوای گیجی داره.

-نگرانم. دلم خیلی آشوبه. سابقه نداشت محمد اینقد تاخیر داشته باشه.

پوزخند می زنم. بی اراده. تلخ می شم بی انگیزه. از جا بلند میشم. اخم کردم خشن و لجام گسیخته...

-چیه؟ میخوای بگی من باعث این تاخیر داداشتم؟ میخوای بگی واسه خاطر حضور

منه از خونه و زندگیش فراری

شده؟ میخوای بگی سایه من اونقدر سنگین شده که برای فرار ازش از همه چیزش

بریده؟ آره؟ همینو میخوای بگی؟

داد نمیزنم... اشک نمی ریزم. حتی نمی لرزم. فقط بغض دارم. فقط درد دارم و این  
تلخی نگاه نمیتونه تلخی کلامم

رو کم کنه. این لطافت حضورش نمیتونه بغضم رو پس بزنه. کاش می فهمید چقدر خرابم.  
کاش می فهمید این دو  
برادر تیشه زدن به ریشه من...

-مگه من خواستم؟ مگه من بیچاره میخواستم؟ مگه میخوام؟ مگه کسی منو دید؟ هان؟  
خوش به حال محمد راه

داره، چاره داره فرار کنه اما من به کجا فرار کنم؟ کجا رو دارم فرار کنم؟ هان؟ کجا رو  
دارم...

عقب عقب می رم و تکیه میدم به کابینت. پشت می کنم بهش و شیر آب رو باز می کنم.  
قطره های اشک یکی

یکی سر می خورن روی صورتم. مشت می کنم آب رو می پاشم به صورتم. یخ می زنم و به  
رو نمیارم. مشت می

کنم و می پاشم. لرز می کنم و بهن رو نمیارم. کاش این حال خرابم تشنج می کرد و کمی از  
این وخامت در می

اومد.



-من بدبخت ترم برادر شوهر... من بیچاره ترم علی آقا... من بی کس ترم پسر  
عمو...

می چرخم سمتش. قطره های آب تمام صورتم رو تر کرده. دستی به ابروی پرم می کشم  
و قطره های یکی یکی از

سر انگشتم سر می خورن و می ریزن... نمیدونم به  
کجا...

-چی میخوای بگی؟ چی داری که بگی؟ اومدی بگی چی کار کنم؟ تو اومدی چی بگی؟  
بگی تحمل کنم؟ بگی

زنونگی به خرج بدم و شوهرمو رام کنم؟ تو اومدی چی بگی...

نگاهش رو پر اخم می گیره از صورتم و به مسیر راهرو نگاه میکنه. کسی نبود. اگرم بود  
اینقدر راحت واینمیساد

مذخرفات من رو گوش کنه می اومد و به قول مامان گیس کشون پسم می برد واسه  
بابام "مال بد بیخ ریش

صاحبش..."

-من نمی فهمم این حرفا چیه میزنی؟ من فقط اومده بودم ازت پیرسم دیشب بینتون چه  
اتفاقی افتاد که محمد

اونقد عصبی و آشفته اومد تو اتاق من...

و دنیا چرخید و چرخید و درست برگشت خورد فرق سر من... آخ که ناز شصت دنیا.  
چقدر خوب زدی...

محمد

رفته بود پیش کسی که آینه دق من بود...

سر پایین می ندام و بی اختیار دست به کبودی روی لبم می زدم. چقدر پر بودم از حرف  
و حالا که کسی پیدا

شده بود نامحرم باید خالی میشدم؟ ای کاش لب نمی زدم. علی خیلی وقت بود که محرم  
نبود. علی خیلی وقت

بود که نامحرم شده بود. خیلی وقت. همون وقتی که عقب کشید تا برادرش جلو بکشه...

-زنونگی ندارم علی خان... زینت ندارم که شوهرم رو تنگ خودم نگه دارم...

و تنه ای می کوبم و از کنارش رد می شم. فاصله می گیره تا کمتر بهش برخورد کنم.  
نمیدونم چم شده .

نمی فهمم

چم شده. انگار آتیش گرفتم. انگار دنیا لچ کرده. انگار اون من لال افسار پاره کردم و به  
قول مامان یابو برم

داشته...

پله ها رو پا کوبون به اتاقم می رم. عقربه های لعنتی ساعت یازده رو نشون میده و این  
دلشوره مذخرف جاشو به

حالت تهوع داده... روی زمین چمبره می زنم و زانوبغل می زنم. این چه حرفایی  
بود به علی زدم؟ اگه بلایی سر

محمد اومده باشه چه خاکی به سرم بریزم؟ چطور روم شد این همه گستاخی کنم پیش  
علی؟ اگه محمد دیگه نیاد

چی به سر من میاد؟ آبروی نداشته م پیش علی ریخت با این مذخر فاتم! خدایا یعنی محمد  
کجاست؟ نکنه بلایی سرش اومده؟

و از جا می پریم. این دل آشوبه لعنتی داشت دیوونه م می کرد. هجوم می برم سمت  
دستشویی و بازش می کنم

تمام عقده های درونم رو... عق می زنم و عق تا شاید بالا بیارم هر چیزی که هضمش  
کرده بودم.

تمام قامتم تا می خوره کنار روشویی و نفسم بند میره.  
جز زرد آبه چیزی نبود که بتونه تسکین بده این دل آشوبه

رو...

از جا بلند میشم. صدای بلند میاد. صدای کسی مثل عمو... بی اختیار لرز تمام تنم رو می  
گیره. آب دهنم رو مزه

آهن پاره می ده قورت میدم و به سمت پنجره توی اتاق می رم. پرده رو می کشم. دست به  
پرده گرفتم تا مبادا

سر بخورم و نقش زمین شم. عمو کلافه و عصبی دست به گریبون شده با محمد... محمد؟  
تمام وجودم جون می

گیره پرده رو ول می کنم و به سرعت از اتاق بیرون می رم. پله ها رو دو تا یکی می  
کنم و روسری رو به سرم

سفت تر می کنم. صدای فریاد عمو لبخندم رو لحظه به لحظه کمرنگ تر می کنه!  
-به تو چه ربطی داشت؟ چی کارش بودی؟ د اگه توناموس سرت میشد این بلا رو  
سر این ننه بدبخت نمی آوردی.

این بلا رو سر اون زن بیچاره ت نمی آوردی...

-حاج آقا شما کوتاه بیا حالا. حاجی ولش کن بذار حرفشو بزنه...

در راهرو رو هم میزنم و خودمو داخل حیاط می ندازم .

قدم های بلندم تبدیل شده بود به قدم های لاک پشتی و هیستریک...

نگاهم سیاهی میره و چیزی نمی بینم. کسی دستم رو می کشه. سعی می کنم به خودم پیام  
و بفهمم اونجا چه

خبره...

-د آقا جون بذار منم حرف بزنم اخه.

-د نسناس پدرم در اومد اونوقت تو صاف صاف وایمیسی جلو من این  
مذخرفات رو میزنی!

-حاج آقا ولش کن کشتیش...

علی به زور عمو رو از سینه محمد جدا میکنه. نگاهم به جانانه میفته که سعی داره منو  
سر پا نگه داره .

زنعمو روی

تخت از خود بی خود شده و به سختی نفس می کشه .  
نگاهش مات جایی مونده که نمیدونم کجاست. آب دهنم رو  
به سختی قورت میدم و دوباره نگاه میکنم.

-گوش کن آقا جون من هیچ کار اشتباهی نمی کنم .  
اصلا من جزو هیچ گروهکی که شما اسمشو میاری نیستم. من  
فقط درس میخونم تو اون خراب شده.

-د کره خر اگه درس می خوندی تا این وقت شب که اونجا نمی موندی

-اه حاجی دو دقیقه دندون سر جیگر بذار من می گم دیگه.

-بگو بینم...

و عقب عقب میره و کنار زنعمو سر میخوره روی تخت.

علی بازوی محمد رو ول میکنه و می چرخه سمتمون .

عقب عقب می رم و تکیه میدم به دیوار. تمام قد جلوم

وایساده بود... سالم سالم. لبخند میزنم. خدا رو شکر می کنم که چیزیش نشده بود. نگاهش می چرخه و من رو

میینه. پوزخندی می زنه و روش رو بر می گردونه .  
اهمیتی نداره بذار اونقدر اخم و تخم کنه تا خسته شه .  
مهم اینه

این مرد سالم بود. این مرد اگر تلخ بود بازم بود و من بیچاره اسیر سرنوشت نامعلوم  
نمیشدم...

-این طفل معصوم کسی رو نداره. پدر و برادرش رو گرفتن. البته بی تقصیر گرفتنشون.  
اسیر توطئه شده بودن.

مادرش خیلی ساله فوت کرده. برادرش سپرده بودتش دست من. الانم به من پناه آورده  
بود. تا الان درگیر کارای

برادرش بودم که ببینم میتونم بفهمم کجا بردنش اما ...

بگذریم چیزی نفهمیدم. از مردونگی به دور بود زیر قولم به

برادرش میزدم و ولش می کردم تو کوچه وخیابون.

باید نجاتش می دادم. این دختر بی پناه دیگه کسی رو نداشت.

مجبور شدم آقا جون. مجبور شدم پناهنش بشم. الانم با خودم اوردمش یه مدتی اینجا

بمونه. پیش ما جلو چشم

جانانه و مامان تا ببینم می تونم کاری واسه پدر و برادرش بکنم...

و عقب عقب می ره و قبل لب زدم عمو و زنعمو در رو باز می کنه و سر تکون میده. و  
من...

دختری ریز نقش و ساده از در وارد میشه. دست حمایتگر شوهر من با فاصله پشتش  
قرار می گیره و صدای سلام

نرمش گوشم رو می زنه. سر بلند نمی کنه تا ببینمش اما چند تار موی مشکی از میون  
روسری مشکی کوتاهش

بیرون ریخته و صورت سفیدش رو قاب گرفته. کسی جواب سلامش رو نمیده و من...  
دست جانانه ازم فاصله می گیره و نگاه محمد صاف و مستقیم نگاه من رو شکار میکنه.  
سردم شده بود.

بیشتر از

سرمای این شب سردم شده بود. دخترک سر بلند میکنه و من...

نگاهش می کنم می کنم. صورتی معصوم و ساده.

لطیف و ملیح. جذاب و زنانه. چشمامو هم میذارم و یه چیزی

توی وجودم تیر میکشه.

-خانم کیامنش اینجا مثل منزل خودتون میمونه یه وقت ناراحتی نداشته باشید. ایشون

پدرم و ایشون مادرم

هستن... علی برادرم و جانانه خواهرم...

صدا از کسی در نیامد انگار همه شوکه شدن. زنعمو صاف نشسته و تیر نگاهش مستقیم  
گلوگاه دخترک رو نشونه

گرفته. سر دخترک می چرخه و با لبخند و دلهره روی من فرود میاد. کسی من رو معرفی  
نکرد؟ هیچ کس .

سر به

زیر میندازم و می شنوم که...

-ببخشید مزاحمتون شدم. چاره ای دیگه نداشتم .

خونمون محاصره بود. با بدبختی تونستم از اونجا فرار کنم.

خونه همه اقوام زیر نظر هستش و من جایی رو ندارم که برم...

بغضش رو پس میده و اشکاش مثل مروارید روی صورتش می ریزه.

-ترو خدا ببخشید مزاحمتون شدم...

کسی من رو معرفی نکرد. کسی اهمیتی به من نداد .

جانانه دیگه حمایت نکرد. جانانه دستش رو پس کشید. محمد

پوزخند زد. تو نگاهش یه چیزی بود .یه چیزی که انگار داشت می گفت باختی

حانه باختی...

عمو سینه صاف می کنه. نگاهم مثل این مدت می چرخه روی عمو و صاف وامیسه گرچه

تمایل شدیدی به شکار



نگاه اونها داره!

-ببین دخترم. از قدیم و الایام مرسوم بوده هنوزم هست. مهمون حییب خداست.  
کسی شما رو از این خونه که

بهش پناه اوردید بیرونتون نمیکنه هیچ کس اما...

سکوت میکنه و سرش رو بالا میاره. تسبیح توی دستش یه دور کامل می چرخه.  
دخترک مشوش سرش رو بالا

میاره و به عمو خیره میشه. علی می چرخه و نگاهم میکنه. هیچ چیزی نمیتونه توی نگاهم  
بخونه سرش رو پایین میندازه.

-من آدم آبرو داری هستم. به سختی و با جون کندن این آبرو رو ریزه ریزه برای خودم  
و خانواده م جمع کردم

واگر کسی، هر کسی بخواد خدشه ای به آبرو و اعتبار من وارد کنه ازش نمی گذرم. شما  
اومدی اینجا حالا به هر

علتی که می فرمایید مهمون مایید ولی تا سه روز .

حرمت شما واجبه تا سه روز. امیدوارم تا اون زمان مشکل برادر

و یا پدرتون حل بشه و شما هم برگردید سر خونه و زندگیتون. من توی این خونه پسر  
مجرد دارم دختر مجرد

دارم هیچ صورت خوشی نداره شما زیاد اینجا بمونید.

خوشم نیاد وقتی دارم تو محل رد می شم کسی پشت

سرم رجز بخونه. هیچ خوش ندارم کسی بگه حاج محمود طلایی یه دختر رو آورده  
تو خونه ش کنار پسرای

جوونش نگه داشته. من از خدا می ترسم که پنبه و آتیش رو کنار هم نگه دارم.

-آقا جون...

عمو دستش رو بالا میاره و مانع ابراز حضور محمد میشه. یه چیزی درونم غوغا به پا کرده.  
احترامی که به عمو می

گذاشتم وحالا فرار کرده ریزه ریزه داشت بر می گشت. ریزه ریزه اون جانی که توی  
پستوی قائم شده بود داشت

خودشو می رسوند تا بچسبه به عمو و باز هم برام بشه عمو جان...

-لازم باشه کمکت می کنم از محمدم میخوام دنبال کارای خانواده ت باشه اما عرض  
کردم خدمتت فقط سه روز.

من عمری با عزت و دور از هیاهو و حاشیه زندگی کردم و الانم دوس ندارم دنبال  
دردسر بگردم. خوش ندارم

دردسر راه خودشو به خونم باز کنه و از فردا شهربانی اینجا برای من برو و بیا راه  
بندازه. روشنه دخترم؟

و شاید در تاریکی شب و سرمای این هوا روشن ترین و گرم ترین چیزی که وجود داشت  
سخنرانی بی تیق عمو

بود. دست مریزاد عمو جان. شیری که خوردی حلالت... دخترک سرش پایین بود. به جایی نزدیک سینه ش.

سرش رو نرم تکون داد و اشکای صورتش رو پاک کرد. سرش بالا اومد و میخ صورت شوهرم شد. محمد سرش

پایین بود. حرفی برای زدن نداشت. حرفای عمو جای بحث نداشت. اون و علی... دخترک جذاب و ریز نقش... پنبه

و آتیش و من ... و امان از دل سوخته من که سه روز باید دندان سر جیگر می داشت. نفسی تازه می کنم و به دیوار تکیه میدم. عمو ادامه میده.

-محمد دنبال کارای ایشون باش. ان شا... به حق علی مشکلشون زودتر حل بشه این دخترم برگرده سر زندگیش. خوبیت نداره به خدا...

و از جا بلند میشه و یا علی میگه. خودمو جابه جا میکنم. دمپایی هاش رو پا میزنه و از تخت فاصله می گیره. همه

سکوت کردن و نگاهشون درگیر رفت عمو شده...

به من که می رسه مکث میکنه. نگاهش می کنم.

روبروم می ایسته. بلندای قامتش دیدم رو می پوشونه.

نگاهم رو

از صورتش نمی گیرم. فقط نگاه می کنم. لبی تر می کنه و دست نوازشی روی صورتم

می کشه. گر می گیرم از این

حمایت زیر پوستی. چشم می بنده و سر تگون میده.

لبخند تلخی می زخم و سر پایین میندازم. اشکام پشت چشمم قطار شده و منتظره فرود  
بیاد...

-خب دخترم اسم شما چیه؟

تند و بی ملاحظه سر بلند میکنم و به زعمو نگاه میکنم. زعمویی که مترصد فرصت از  
جا بلند شده و نگاهش در

پی این قالی کرمون بالا و پایین میشه.

-الهامم...

انقلاب شد. طوفان شد. سیل شد. طاعون... خودم به چشم دیدم مرگ احساسم رو...

خودم به چشم دیدم مرگ

باورم رو... این دختر الهام بود. این دختر کسی بود که پشت تلفن من رو شناخت و این

دختر کسی بود که من می

شناختمش...

-اسم قشنگی داری. بیا اینجا با بچه ها آشناش کنم.

و دستش رو سفت می چسبه و از محمد فاصله ش می ده. چشمم برزخی شده. نگاهم رو

زیر میندازم و بغضم رو

پس میزنم. الان نه لعنتی. الان وقت زاری نیست.

چیزی رو از دست نده سالها برای ضجه زدن وقت داری...

-دخترم جانانه...

جانانه سکوت کرده و الهام "خوشوقتم" ریزی از میون لبهاش جاری میشه. جانانه سر  
تکون میده و بر می گرده

سستم. اخماش کاملا در همه. فاصله ش رو با من کم می کنه و نزدیکم میشه. لبخند  
سردی به روش می پاشم.

دست مصیبت زده ش رو سنگین می کنه روی شونه م .  
نفسی بیرون میده و زنعمو...

روبروم می ایسته و نگاهم میکنه! دست الهام هنوز توی دستاش سنگینی میکنه!

-حانه... عروسم. زن محمد...

و روز شد. روشن شد. بهار شد و سر سبزی... دنیا گلستان شد و دیو بیرون شد. نفسم گرم  
روی صورت زنعومیشینه و لبخند جایگزین تلخی ها میشه. زنعومهربون نگاهش رو به

صورتتم میدوزه و الهام. انگار جا به جا

شده بودیم. دنیای من و الهام جا به جا شده بود .

صدای قدم های محمد رو می شنیدم و صدای "مامان"

گفتنش...

ویران شده بود محمدی که ساخته بود آبادی و من آباد شده بودم در پس همه اون زلزله ها... نگاهم از بالا روی

الهام بود. باورم نمیشد این حمایت زنعمو رو. باورم نمیشد این مهربونی زنعمو رو... کسی که گفته بود ازم بیزاره

بابت شکستن دل پسرش و حالا... کسی که دل پسرش رو برده بود جلوی روی همه ما وایساده بود و زنعمو چوب

تری به تنش زده بود تا بشکنتش چرا؟!...

-خب دخترم شما میتونی تو این چند روز تو اتاق جانانه بمونی!

-مامان...

-جانانه جان برو دخترم...

و جلوتر از ما راه میفته.

-بریم تو سرده

و دست من رو می کشه و با خودش می بره داخل. دلم توی حیاط میون اون ها جا مونده اما جرئت پس زدن زنعمو

رو ندارم. هنوز همه وایسادن و ما داخل شدیم. توی راهرو دستم رو ول میکنه و میگه:

-مردم از گشنگی...

بی اختیار از شونه هاش می گیرم و نگهش میدارم.  
 سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه. قطره های اشک روی  
 صورتش می ریزه. لبخند می زخم و صورتش رو می بوسم:  
 -مرسی زنعمو مرسی.

-وا چته دختر جنی شدی؟ برو شامو داغ کن عمو ت ضعف کرد منم که تباه شدم.

دوباره بغلش می زخم و می بوسمش. صدای خنده ریزش گوشم رو نوازش میکنه.  
 شوق زاید الوصفی دارم. به سمت  
 آشپزخونه حرکت میکنم و با دمم گردو می شکنم.

با اینکه چیزی از لرزیدن دلم بابت موندن و مهمون سه روزه شدن الهام کم نشده اما شاد  
 بودم نه بیخود و بی جهت فقط به دلیل دیدن محبت زیر پوستی عمو و زنعمو. گاهی اوقات  
 تو عمق ناامیدی یه دست میتونه از منجلااب

بیرون بکشه. و من تو اون عمق فلاکت حمایت زنعمو رو پیدا کرده بودم. و زنعمو با  
 همون یه جمله شده بود دست

نجات و حامی من... حمایت کسی که در ظاهر چشم دیدنم رو نداره. حمایت کسی که هر  
 لحظه و هر ساعت منتظره

خنجر به قلبم بزنه. کسی که پسرش برایش عزیزترین بود و فقط مادر بود. کسی که با  
 همه بی مهری هاش بهش حق

میدادم از حق مادریش نگذره و چشم دیدن اسباب ناراحتی پسرش رو نداشته باشه. چه  
من باشم چه کس دیگه...

اما همین حضور نصفه و نیمه ش چنان نور امیدی توی دلم تابونده بود که حاضر بودم قسم  
بخورم اونقد توان دارم

که به جای سه روز سی روز الهام رو تحمل کنم.

صدای باز و بسته شدن در راهرو نشون از وارد شدنشون داشت. خودمو سرگرم  
داغ کردن مجدد غذاها می کنم و

زیر لب شروع به خوندن آواز محلی میکنم. آواز شادی که با روحیه الانم هم خونی داشت...

سوز سردی وارد آشپزخونه میشه و نگاهم بر می گرده عقب. لبم بسته میشه و آواز کلام  
نشده در نطفه خفه میشه... از دیدن محمد که میون چهارچوب در وایساده قلبم میاد توی  
دهنم. آب دهنم رو قورت میدم و بی اختیار

پشت میکنم بهش...چشمام رو می بندم و خودم رو حواله خدایی می کنم که حضورش  
هر از گاهی شادم می کرد.

-شام چی داریم؟

لبام به پوزخندی باز میشه و لب می زنم:

-قرمه سبزی ظهره...-



و به بشقاب ها یکی اضافه میکنم و قاشق و چنگالی روی بشقابها میذارم و دلم میخواه  
این چنگال رو مستقیم

حواله چشمای اون دخترک کنم.

میدونم حضورش توی آشپزخونه دلیل داره منتهی نمیدونم چی میخواه بگه. میدونم  
اومده ریشه م رو بخشکونه

منتهی نمیدونم از کجا میخواه شروع کنه! نفسی بیرون میدم و یه لیوان به لیوان ها اضافه  
میکنم. سعی می کنم

توجه ای بهش نداشته باشم اما امان از این ضربان

قلب...

-الهام...

برمی گردم سمتش. نگاهش رو مستقیم به صورتم دوخته تا بیشتر آتیشم بزنه. این همه  
گستاخی نوبره به خدا. این

مرد عجب رویی داره... با تعجب نگاهش میکنم:

-همین دختره؟

-دم ظهر زنگ زده بود، با تو حرف زده بود؟ لبخندی می زنم که پشتش حرفها  
داره. پشتش توهینه به شعور و شخصیتش اما...میگم:

-آره میخواست بهت بگم کار واجبی باهات داره .

منتهی انگار خودش عجله ش برای گفتن حرفش بیشتر بوده

منتظر نمونده بیای خونه. زود دست به کار شده سر گذر حرفشو بهت زده الانم که می

بینیم حرفش خیلی برو

داره...

و پوزخندی می زنم و صاف و مستقیم چشم میدوزم به قهوه نگاهش شاید از رو بره اما...

-اون مهمون ماست...

عجیب دلم میخواست بگم "نه بابا، چشم بسته غیب گفتمی" ولی به جاش سکوت میکنم

و نگاهم رو کش میدم.

کاش می فهمید هیچ کس از حضورش راضی نیست حتی من...

-البته برای من خیلی بیشتر و عزیزتر از مهمونه! ته تهش اون اینجا صاحب خونه

است...

و با گفتن هر کلمه ش قدمی نزدیک میشه و من ...

اومده بود تا بسوزونتم و خاکسترم کنه. هنوز وایسادم و نگاهش

میکنم. هنوز وایسادم و سعی دارم فرو نریزم. هنوز وایسادم ودستم رو ستون تنم

کردم و تکیه دادم به کابینت

فلزی...هنوز وایسادم محمد. هنوز...

-خب اینو ... اینو چرا داری به من میگی؟

نگاهش رنگ می بازه. جا میخوره. عجیب نگام میکنه و من... از درون دارم نابود میشم و خاکستر... از درون دارم

گر می گیرم و شعله میکشم... کسی که مهمون بود باید صاحب خونه بشه و کسی که صاحبخونه است هیچی....

فقط باید بره... بره و گم شه یه جایی که هیچ کس دستش بهش نرسه هیچ کس حتی خود خود خدا... بی خیالی ته

حرفام همش حباب بود، سراب بود. من ته تهش یه مفلس بدبخت بودم که با طرد شدنم از اینجا، از شوهر از

همسر نابود می شدم و جایی نداشتم برای رفتن...

سینه ای صاف میکنه و ابرویی بالا میندازه. داره دنبال جواب میگردد تا بیشتر از این نابودم کنه. قسم میخورم

چیزی به تا خوردنم نمونده چیزی به زانو زدنم نمونده...

-گفتم شاید دوست نداشته باشی هوو بشی...

و پوزخند صدف دندوناش رو به رخم میکشه. شده بود گرگ و پنجه زده بود بین گوشت تنم. شده بود دشنه و

زخم زده بود به کل بدنم... کاش قدرتش رو داشتم دستم رو بالا می اوردم و محکم  
می کوبیدم توی صورتش... تف

می کردم به غیرتش و دست می نداختم زیر همه چیز و بهم می ریختم و فریاد می زدم "  
ازت بیزارم لعنتی کاش

می فهمیدی " کاش می فهمید برام پیشیزی ارزش نداشت و حالا اگه اینجام چون مجبور  
بودم. حالا اگه اینجام

قربانی بودم. قربانی یه اشتباه...

-اگه بخوایم درست محاسبه کنیم اونی که هوو میشه اونه نه من!

سر می چرخونم و زیر گاز رو خاموش می کنم. بدنم به لرز افتاده بود. لبه کابینت رو محکم  
تر می گیرم و نفسم رو

سفت و سخت سر جاش نگه میدارم مبادا در بره و توان منم با خودش ببره. با تتمه  
توانم لب می زنم.

-خیلی حقیرانه ست نه محمد؟

غوغا کرده بودم. این من نبودم! این من نبودم. این کسی بود که به دنبال دردرس می  
گشت. این کسی بود که

لحظه شماری می کرد برای خورد شدن دندوناش .

چطور جرئت کرده بودم در مقابل کسی بایستم که برای به دست

اوردن معشوقه ش زنش رو له می کرد؟ چطور تونسته بودم در مقابل کسی وایسم که برای له کردن و از بین بردن

تک تک حق های مسلمم رو بروم ایستاده بود و شمشیر از رو بسته بود. چطور تونسته بودم؟ وقتی اون انسانیت

رو سر کشیده بود و معرفت رو قی کرده بود چطور ایمان داشتم همین جا جونم رو نگیره؟ چون ناقابل رو که اسیر

دستاشون شده بود؟

—خواهیم دید.

پلکهام رو روی هم میذارم و برای لحظه ای سعی می کنم نیفتم. کاش می رفت بیرون. کاش این بازی رو تمومش

می کرد. توی اون لحظه من هیچی نمیخواستم. نه عاطفه همسری، نه علاقه گذشته نه تثبیت موجودیتم... فقط

میخواستم بره و تنهام بذاره...

—میدونی حنانه فرق تو با اون خیلیه! تو یه آدم تحمیلی هستی که به زور خودتو

غالب زندگی من کردی اما اون...

تمام زندگی منه! اون همه ی وجودمه... کسیه که می پرستمش و اگه تو نبودی من اونو توی بغلم داشتم.

کمی عقب تر می رم و کمرم رو تکیه میدم به کابینت.  
 داشتم سقوط می کردم. کاش یه چیزی بود بهش چنگ می  
 زدم. کاش یه طناب پوسیده ای بود برای نگه داشتنم .  
 ته این بازی فقط من بودم که می باختم. البته اگه چیزی هم  
 برای بردن برای من وجود داشته باشه.

چیزی برای گفتن نداشتم. احساس می کردم تمام وجودم داره می سوزه. ماده اسیدی  
 رو داخل معده م حس می

کردم که داشت برمیگشت تا تمام زیر و بم وجودم رو نابود کنه!

-بالاخره یه روزی میرسه که قبل از اینکه خودم مثل تفاله از زندگیم بندازمت بیرون  
 دمت رو بذاری رو کولت و فرار کنی...

چشمامو باز می کنم. می سوخت... گر گرفته بود. آی خدا کجایی؟ چرا صدامو نمی  
 شنوی... جرم من چیه؟ چیه؟

-اومدی زخمتو التیام بدی محمد؟ اومدی تاوان پس لرزه های پنهون کاریتو رو از من  
 بگیری؟ هوم؟ می لرزیدم. هم از درون هم از بیرون. تمام کلماتم لرزش داشت. انگار  
 لغوه گرفته بودم. امان از این پیری زود رس...

-اومدم بهت بگم تو هیچ وقت نمیتونی کنار من وایسی! هیچ وقت...

و پشت می کنه و ازم دور میشه. ضربه هاش سخت

کاری بود و قامتم رو تا کرده بود و فهمیده بود. لبه کابینت رو

چنگ می زنم و پردرد غرغره می کنم:

-هیچ وقت...

و در دل لب می زنم. تو فقط یه نقطه چینی محمد ...

نقطه چینی ته این زندگی. تو هم تحمیلی هستی محمد. تو

هم...

با دور شدنش تا می خورم و کنار کابینت به زمین می افتم. چشمام سیاهی می ره. انگار

بعد خیره شدن طولانی

مدت به یه کتاب سر بلند کرده باشی. انگاری زلزله شده باشه سرم داشت گیج می

رفت. کمرم سفت به لبه

کابینت می خوره و درد می پیچه توی تنم. نفسم رو بیرون میدم و چشمام رو می بندم.

-حانه!

حتی چشم باز نمی کنم.

-وای خاک بر سرم. چه به روزت اومده؟ چی شدی؟ دست بلند می کنم و زمزمه می

کنم:

-هیس نمیخوام کسی چیزی بفهمه.

-چی شدی؟

-سرم گیج می ره جانانه...

-از گرسنگیه دیگه...

چشمامو باز می کنم. جلوی نگاهم دو تا بود. چشم می بندم و دوباره باز می کنم.

-اینجا چی میخواست؟

-اومده بود بسوزونتم...

-ظاهره موقم شده...

سر بر می گردونم و نفس عمیق می کشم.

-این دختره... بین اون موقع که اومد من جا خوردم.

انتظارشو نداشتم ورش داره بیارتش اینجا...

-می شناسیش؟

سکوت می کنه! بر می گردم و دوباره نگاهش می کنم.

چشماشو می دزده و سر پایین میندازه.

-بلند شو بریم تو.

دستش رو می کشم و می پرسم:



- دیده بودیش؟

چشماشو هم میذاره و کنار گوشم زمزمه وار می سوزونه وجودم رو...

-اون اصلا داداش نداره...

انگار دنیا می چرخید.

-چی؟ چی میگی؟

-هیس... بعدا برات تعریف می کنم. بلند شو نمیخوام زیاد تنهاتون بذاریم.

دستم رو میکشه و سعی می کنه بلندم کنه! دستش رو پس می زنم و بلند میشم اما نگاهم

هنوز درگیر نگاه رمیده

ش شده... بشقاب ها رو بغل می زنه و می گه:

-بردار اینا رو بیار. نمیخوام فکر کنه تونسته آزارت

بده...

قدمی به جلو میذاره و زیر لب چیزی با خودش می گه .

کلافه م. هنوز وایسادم و تو شیش و بش حرفش موندم"

اون اصلا داداش نداره..." یعنی چی؟ پس محمد چی می گفت؟

بر می گرده و نگام می کنه!

-حنانه اون همین الانشم با حرفای مامان به حد کافی شوک شده. بیا و نذار فکر کنه می  
تونه راهی باز کنه .

اون تو

این خانواده جایی نداره. باشه؟

نمیدونم این حمایت برای چیه! نمی فهمم این پشتیبانی برای چیه؟ حالا گیج شدم.

زنعمو و جانانه چی می

دونستن که من نمیدونم؟

-حنانه...

بر می گرده و بشقاب ها رو می ذاره روی کابینت.

دستاشو دو طرف صورتش می ذاره و با مظلومیت تمام خیره

میشه به صورتش. بغض کردم. دلم میخواد یکی از این منجلاب بیرونم بکشه.

-درسته زندگی روی خوش نشونت نداد. درسته مجبور شدی با محمد ازدواج کنی. درسته

مجبوری بدخلقی های

مامان و داداش رو تحمل کنی. پس تحمل کن. چون چاره ای نیست عزیزم. تحمل

کن این لکه ننگ از خونمون پاک

بشه. من نمیذارم کسی جاتو بگیره بهت قول میدم که نذارم... تو اومدی بسازی نمیذارم

بیش تر از این بسوزی...

من پیشتم. باشه؟

سرش رو امیدوارانه تکون میده و منتظر نگام میکنه.

چیزی برای گفتن ندارم. درد می کشم که تمام وجودم مجبوره به تحمل کردن. خدا رو شکر تنها نبودم. خدا رو شکر حمایت جانانه رو داشتم. خدا روشکر...

-جانانه...

صدای زنعمو که تشر داشت به گوشم میرسه. انگار داشت می گفت "کدوم گوری موندید شما دو تا؟" -اومدیم...

سر بر می گردونه و دوباره به صورتم نگاه می کنه!

انگار توی نگاهم منتظر یه معجزه است. منتظر یه طلوع دوباره

است.

-باشه؟

چشمامو هم میذارم و بی رمق لب می زنم:

-مگه چاره ای هم دارم؟

بوسه ای روی گونه م می کاره و میگه:

-پس پیش به سوی سوزوندن اون اجنبی...

لبخندی می زنم و به کمکش می رم.

دخترک سر پایین انداخته و با ناخن هاش بازی می کنه. با ورودم به سالن سر بلند می کنه و لبخند کجی می زنه.

پشت چشمی برایش نازک می کنم و رومو می کنم اونور. دختره گستاخ. جانانه از دیدن این حرکت خنده ش می

گیره و با چشمکی از محدوده دیدم دور میشه.

-بخشید! کمکی از من بر میاد؟

بدون اینکه سر بلند کنم. خلاصه و مختصر غرغره می کنم.

-نیازی نیست.

و بعد بی توجه به نگاهی که شراره های آتیش ازش بلند میشد به سمت آشپزخونه میرم و به جانانه که هر هر می

خندید نگاه میکنم. می پره بالا پایین و منم بدو می رم سمتش. بغلم می گیره و زیر گوشم جیغ یواشی می کشه

-چش مایی دختر...

میخندم و ازش فاصله می گیرم. روحیه م شدیداً عوض شده بود. شیطنت نگاهش به منم سرایت میکنه چشمکی

حواله ش می کنم.

-بریم برای راند بعدی.

ظرفها رو بر میدارم و با لبخند دنبالش راه می افتم.

سر سفره کنار جانانه می شینم. جانانه هم کنار الهام نشسته. از اونورم زنعمو کنارش نشسته. یعنی قشنگ

محاصره شده بود. نمیدونم چرا اینجوری هی لبخند می شست روی لبم. سر سفره با زیر لبی های جانانه بی خود و

بی جهت هی به همه سرویس میدادم:

-عموبرای شما هم سالاد بکشم؟

-برای منم بکش زن داداش...

برخلاف همیشه اینبار لبخندی زدم و از سر قلب زمزمه کردم:

-چشم...

و وقتی از کشیدن سالاد فارغ می شم سر بلند میکنم و به محمد نگاه میکنم. قاشق و چنگالش رو محکم کف

دستش فشار میداد. چشمام رو ریز میکنم. گوشه چشمش چین خورده بود. سرش رو بالا میاره و با دیدنم اخم

سریعی روی صورتش میشینه. لبخند گرمی می زنم و زیر لب زمزمه وار می پرسم:

- برای شما هم بریزم محمد جان؟

یعنی خدا خدا می کردم با مشت به جونم نیفته.

خصوصا با اون لبخند شیکی که روی لبم نشسته بود.

ظرف سالادش رو پر می کنم و به سمتش می گیرم.

دستش رو دراز نمی کنه برای گرفتنش. سنگینیش افتاده بود

روی دستم و اذیتم می کرد. نگاه همه درگیر ما بود.

چشم تو چشم بودیم. با چشماش برام خط و نشون می کشید

و من در دلم کم کم رنگ می باختم...

دستی جلو اومد و پیش دستی ملامین رو ازم گرفت.

چشمام هم افتاد و دستم سبک شد.

-هوم خان داداش این سالاد خوردن داره ها! حالشو

ببر...

و با لبخند کنار ظرف غذای محمد می ذارتش. سرم رو پایین می ندازم و نفسی تازه می

کنم. پسره لعنتی فقط

میخواست آزارم بده. لعنت بهت... اما من زمین نمی خوردم. به هیچ وجه.

شام میون سکوت بقیه و تشر نگاه های محمد صرف میشه. پذیرایی های زیر زیرکی

محمد گرچه توجه همه رو

جلب کرده بود اما صدای کسی رو بلند نکرد.

سفره که جمع میشه همراهمون بلند میشه و خودشو مشغول میکنه! در راه رفت و آمد به آشپزخونه با نگاهی

مرموز خیره میشه به صورتم که با غیض روم رو بر می گردونم و توجهی بهش نمی کنم. تو نگاهش تنها یه علامت

سوال میدیدم که دلم رو بیشتر می لرزونند. ازاین استقلال از این محکم بودنش حالم بهم می خورد. نه اینکه بد

باشه از اینکه نمیتونستم منم اونجوری باشم حرصم می گیره... حرصم می گرفت از اینکه سعی می کرد خودش رو

صمیمی نشون بده. حرصم می گیره از اینکه می خواست خودشو تو دل جا کنه!  
کنار ظرفشویی چمبره می زنه و رو به جانانه می گه:

جانانه جون من ظرفها رو می شورم.

جانانه بر می گرده و نگام میکنه! دود از کله م بلند شده بود. دلم میخواست می رفتم جلو و موهای گیس شده ش

رو که از زیر روسری کوتاهش زده بود بیرون بگیرم دستم و دور آشپزخونه بچرخونمش! اونقد که جای دلبری خون بالا بیاره.

-هر طور مایلی...

و شونه بالا انداخت و رو به من گفت:

-زن داداش جونم چایی ها رو شما می ریزی؟ لبخندی می زنم و جانانه  
 ادامه میده:

-دیر وقت شد منم اینجا رو جمع و جور کنم. امشب از کار و زندگی انداختنمون.

و قرمز شدن صورتش چنان خنکای مطبوعی به روحم می بخشه که نگو. لبخند می زنم و  
 خجسته به سمت کتری

می رم و ادامه حرفای جانانه رو می گیرم.

-ما همیشه این وقت شب خواب بودیم... اما الان تازه داریم چایی می ریزیم. عمو خیلی  
 شاکی شده به رو نیاره...

-ببخشید ترو خدا من مزاحمتون شدم!

مزاحم که بودی اونم از نوع بد پیله و سیریشش...

شونه بالا میندازم و بی اهمیت بهش زمزمه می کنم:

-محمدم از کار زندگی افتاد! نشده بود تا حالا تا این وقت شب نیاد خونه...

-قضا بلا بود. یه صدقه ای چیزی باید بذاریم کنار تا بیشتر از این دامنمون رو

نگرفته...



از صدای ظرف هایی که راه انداخته بود قشنگ مشخص بود آگه میتونست  
گردنمون رو می شکست. اوخ که چقد

خوب بود داشتن جانانه! داشتن یه حامی از نوع خواهر شوهر...

- شما هم درس می خونی؟

برمیگردم و به جانانه نگاه میکنم. کدومون رومخاطب قرار داده بود؟ جانانه سر بر می  
گردونه و تیر نگاه الهام صاف پشت کمرم می شینه!

- نه.

و بعد رو بر می گردونم و دوباره چایی می ریزم. دختره عفریته...

- محمد همیشه میگفت دوست داره زن تحصیل کرده بگیره! زن دانشگاه رفته، دنیا  
دیده... تعجب میکنم

ازش...

چیزی درونم می جوشه. بیشتر از جوشش... گر می گیرم. نه نه الو می گیرم و نفسم  
مذاب میشه...

- در هر حال معلومه یه موضوعی تصمیمش رو عوض  
کرده...

-خب بالاخره انسانیت و نجابت و کمالات میتونه خیلی از ایده آل ها رو کمرنگ کنه! خدا  
رو شکر زن داداش من از

هر پنجه ش یه هنر میریزه. گرچه هنوزم برای ادامه تحصیلش دیر نشده...

و من هنوز گیر محمد صمیمانه ای هستم که از بین لباس بیرون ریخته بود. اونم کمر  
به قتل بسته بود.

اونم این

جنگ سر بسته رو گرفته بود و حالا میخواست نابودمون کنه...شاید فکر میکرد اونقد قوی  
هستش که بتونه از پا

درمون بیاره! یقینا بود. این محمد صمیمانه اون تلفن اون درخواست کمک و این چتر  
شدن...

-شما چند سالته؟ به نظر خیلی کم سن و سال میای.

انگاری برای محمد خیلی کوچیکی...

برمیگردم سمتش. داره با نگاهش بهم میگه "تو گلوی محمد گیر میکنی" لبخندی زده و  
چالی بامزه زیر چشمش

افتاده. طره موهاش روی چشمش ریخته و چشم درشتش رو پنهون کرده. هر چند قوی ،  
متکی به نفس و محکم

بود اما جایگاهی نداشت. اون کجا من کجا؟ من زن محمد بودم اما اون در آرزوی زن  
محمد شدن... نفسی می گیرم و محکم میگم:

-اما محمد اینجوری فکر نمیکنه. اینجوری فکر نمیکنه که اومده خواستگاریم. میدونی؟  
 اومد خواستگاریم...

بذار زن کسی باشم که کینه ش رو همیشه بیینه مهم اینه من زنشم، محرمشم، همسرشم...  
 لبخندی می زنم و نیش

میزنم و ضربه... با کلامم تمام وجودش رو هدف می گیرم و می کوبمش:

-من که نرفتم خواستگاریش عزیزم...

و ریز میخندم و جوری نگاهش میکنم که انگار داشتم بهش میگفتم "مثل تو نبود که نه  
 چک زدیم نه چونه تشریف آوردی به خونه" کاش می فهمید منظورمو... و کاش نمی فهمید  
 کسی با منت از من خواستگاری نکرده

بود. هر چه بود جبر بود و اجبار. و این چقدر سخت بود که لابلای این جنگ کلمات می  
 فهمیدم چقدر با آرمان ها

و ایده آل های محمد فرق دارم و چه دردی سنگین تر از این که تا ابد باید می سوختم...

عجیبه!

و رو بر می گردونه و ظرفها رو آبکشی میکنه! چیزی درونم بالا و پایین می پره قبل  
 اینکه از دهنم در بیاد جانانه می پرسه:

-چی عجیبه؟

-اینکه این باب میل چطور تا الان مسکوت مونده!

و سکوت تمام آشپزخونه رو میبلعه. در و دیوار هجوم میارن و نفسم رو می گیرن. سینی  
چای رو بلند میکنم و

میخوام فرار کنم. فرار کنم تا دیگه تو این موقعیت نباشم...

-همچین مسکوتم نبوده. عروسی سنگینی داشتن .

مهمونای زیادی داشتن. حتما شما زیادی درگیر برادرت بودی

نشد عروسی تشریف بیاری...

و چنان با تحکم برادرت رو بیان میکنه که چیزی درونم به لرزه میفته... ما هر چی

بجنگیم باز تهش الهام پیروزه

چون من مخفی شدم. چون الهام نمیدونست محمد زن داره. چون هیچ کس نمیدونست...

-شاید حق با شما باشه. به هر حال خوشبخت بشید...

چایی که نه زهر هلاهل میخورم. تلخ و کشنده. درست مثل خودش ضربان قلبم رو مختل

میکنه! نگاه پر از آرامشش خفه م میکنه و تنگی نفس بهم

میده. لبخندهای گاه و بیگاهش، نگاه های محجوبش که فقط روی صورت

من سر میخوره داره از پا درم میاره... میدونم... میدونم که میمیرم. از پا در میام و کسی نمی

فهمه! نمیتونه کشف

بشه حتی اگه هزاران بار کالبد شکافی بشم... این دختر درست مثل زهر هلاهل طبیعتی

کشف نشدنی داره...

-دیر وقته جانانه بلند شو. الهام خانمو ببر تو اتاقت، بچه ها صبح میخوان برن سرکار...

نفس می گیرم و سر پایین میندازم. جانانه از جا بلند میشه و رو میکنه به دختره...

-بفرمایید از این ور...

و بعد رو می کنه به سمت من و میگه:

-جاشو نشونش بدم میام کمکت...

و ای کاش می فهمید جاش بیرون خونه اس. بیرون این چهار دیواری... بیرون قلب آدمای

این خونه! بیرون این زندگی...

-جانانه ، درم از تو قفل کن الهام خانم با خیال راحت بخوابه...

و بعد رو می کنه به علی میگه:

-پاشو مادر، پاشو پسرم برو بخواب چشمات سرخ شده!

علی از جا بلند میشه و با گفتن " با اجازه " ای از الهام پیشی می گیره. توی فرمانبرداری این

پسر نمره ش بیست

بود. این مرد همیشه با این سر به زیر بودنش بدترین بلاها رو سر خیلی ها آورد. علی

الخصوص من و خودش. با این

بی زبونی و بله قربان گویش...

اقتدار زنعمو انگشت به حیرتم کرده بود. این زن چطور اینقد جولون میداد وقتی عمو

سکوت کرده؟ عجیبه!

زنی

که جز چشم و بله چیزی ازش شنیده نمیشد بینچطور داره خونه رو مدیریت میکنه!

لبخند میزنم به این

سیاست زنانه ش...

-بازم ازتون عذرخواهی میکنم. شب خوبی داشته باشید.

و تک و توک صدای شب بخیر ها بلند میشه و درپس صداها نگاه گرم و مشتاق محمد... و

امان از این سوزش بی

انگیزه قلبم... لعنتی چطور بی هوا می تپید... چطور بی هوا می کوبید وقتی خبری نیست.

وقتی نگاهی مشتاق به

روی نگاهش نیست! پس این سوزش بی انگیزه برای چی بود؟ چطور اون دلبری، پس لبخند

دختر دل من رو لرزوند

وقتی لبخندش به روی محمدم بود؟ لبخندی که پشت بندش پشت چشمی نازک شده برای

من داشت ...

داشت من

رو آزار میداد؟ میخواست به من بگه لعنتی این حقیقت داره تو بازنده ای...میخواست بگه

تو جایی تو این قلب

نداری... نداری و حقیقت داشت که نداشتم...

آخ خدا... دستم مشت میشه به روی سینه م! کاشکوبیده میشد همونجا... جوری که  
نفسی در نیاد و صدایی

شنیده نشه حتی برای ضربان قلب...

با دور شدن و خوابیدن صداها نفس کلافه عمو در میاد... میخوام از جا بلند شم و سینی  
چایی رو بردارم که در جا میخکوب میشم!

-بار دیگه از این غلطای اضافه بکنی جات بیرون از خونه است. خیلی حرمت  
گذاشتم با دختره پرتت نکردم بیرون.

خونه من حرمت داره، قداست داره کی میخوای بفهمی؟ کی میخوای بزرگ شی؟ بیست و  
پنج سال از خدا عمر

گرفتی اما هنوز قد یه بچه چهار ساله درک نداری...

لبم رو گاز میگیرم و از جا بلند میشم. نمیخوام بمونم توهین شدنش رو ببینم. سریع لیوان  
های دم دست رو جمع

میکنم. نمیخوام بمونم و ضربه خوردنش رو ببینم. برای من محمد همون مرد قوی بود. نیم  
خیز میشم و پیش خودم

فکر می کنم همون مرد پر صلابت که خواست روی پای خودش وایسه و بعد اینکه چند سال  
پیش عمو کار کرد و

خودش رو بست درسشو ادامه داد! برای من محمد جدا از همسر بودن پسرعمویی عزیز بود که همیشه رفتارش سرشار از احترام و عزت بود. نگاه به رفتار الانش نمیکنم چون میدونم از کجا می سوزه. برای من محمد همون پسر عموی عزیز هست ومیمونه...

سینی چایی رو می گیرم دستم و آهسته میخوام از اتاق بزنم بیرون که صداشو می شنوم:

-کجا میری پس؟ بمون و خوب تماشا کن صحنه هایی که دوس داریو. حیفه از دست بدی...

ای بابا این چرا از هر جا کم می آورد گیر میداد به من بدبخت... رو می چرخونم سمتش و با بغض نگاه میکنم! کاش

می فهمید هیچ وقت دوس ندارم تحقیر شدنش رو بینم. نگاه سرخش رو ازم می گیره و به عمو خیره میشه و

نگاه من همونجا بین پیچ و شکن موهاش مونده .

همونجا میون ته ریشش جا خوش کرده. همونجا میون نامهربونی

هاش. کاش ذره ای لطفات نگاهش قسمت من میشد.

اونوقت دنیا گلستان میشد قطعا! نه؟



-چی کار این دختر داری؟ یه کاری کردی باید پای عواقبشم وایسی... مگه اینجا کاروانسراست که دست هر ننه

قمری رو بگیری برداری بیاری اینجا...

انگار الو میگیره و انگار... قند در دلم آب میشد. از جا می پره و روی پا می ایسته. طاقت نداره. میدونم داره آتیش

می گیره. توهین به کسی که دوشش داشت. امان از این کوبش ریتیمیک رگ گردنش. کاش ذره ای برای من ورم می

کرد. کاش ذره ای مال من بودی محمد. کاش لطافت به خرج میدادی و دل میدادی به زندگی تحمیلی...

-وقتی دست اینو...

و اشاره ش صاف سینه م رو سوزوند...

-گرفتید برش داشتید آوردید تو این خونه و گفتید باید بسوزی و بسازی پرسیدم چرا چی جوابمو دادی حاج آقا؟

بهم گفتید صلاح دونستید. بهم گفتید مصلحت این بود. بهم گفتید...

-گفته هایی که گفتم خوب یادمه اما چیزی رو که یادم نیست اینه که من کی بهت اینقدر بی پروایی یاد دادم.

من

کی یادت دادم حرمت خونه رو با پا قدم هر غریبه ای بشکنی...

کاش می فهمید یکی هم توی اون خونه صاف تو صورت من خیره شد و گفت " برو این صلاحه، این مصلحته " و

وقتی من پرسیدم چرا جوابش کشیده ای شد توی گوشم که تا عمر دارم زنگش از یادم نره!

-چه حرمتی شکستم حاجی؟ چی میگی شما؟ این دختر به کمک من احتیاج داشت. من... من به برادرش قول داده بودم.

-من این حرفا حالیم نیست پسر. آبروی من پرچمیست که بزیش سر در چوب و تو و کوچه و بازار دور بگردونیش. من پدرم در اومده، ذره ذره حیثیت واسه خودم و این خونه جمع کردم. اونوقت تو یه الف بچه میخواد

برای من ادای قهرمانها رو در بیاره؟ هیچ میدونی این دختر کیه؟ این دختر کس و کارش چی کاره ن؟ چی کار

کردن که گیر آژان و پاسبون افتادن؟ هان؟ چرا من باید توون گه کاریای این نسلو بدم؟ چرا؟

سرم هنوز پایینه و بدنم داره می لرزه. زنگ اون کشیده هنوز گوشم رو آزار میده! میدونم که محمد گلوه ای از

آتش شده و هر آن امکان داره تیرش از زه در بره و وجود رنجور من رو نشونه بگیره.  
آبرو... چیزی که برای عمو و

بابا بیشترین اهمیت رو داشت. اونا حاضر نبودن ذره ای سر زبونها بیفتن و برای این  
موضوع هر کاری می کردن.

هر کاری... و باز جای کشیده می سوزه...

-حاجی اینا بیخود گیر افتادن. اینا خلاقی نکردن.

-بسه برای من داستان نگو. من حوصله ندارم. ولی به ولای علی، محمد آگه یه بار دیگه،  
فقط یه بار دیگه از این

غلطا بکنی قلم پاتو می شکنم. تو رفتی دانشگاه درس بخونی یا عیاشی کنی؟

-حاجی...

ناباور و شوک زده خیره میشه به عمو. چشمام نگاه ریز شده زنعمو رو شکار میکنه! با اخم  
اشاره می زنه بیرون برم.

مطیع عقب گرد می کنم و از سالن بیرون می زنم .

لیوان های چایی توی سینی می لرزه و تمام تنم به هیجان در

میاد. صدای آهسته اونها قلبم رو به لرزه در آورده بود .

عمو وقتی خون جلوی چشمش رو می گرفت دیگه هیچی

براش مهم نبود. و عجیب زنعمو بود که صدایی ازش در نمی اومد. سینی چایی رو توی  
 سینک می ذارم و به جانانه

که گوشه آشپزخونه ایستاده نگاه میکنم. نفسی بیرون می دم و میگم:

-خیر نینه الهی بین چه بلبشویی راه انداخته!

-می ری بالا؟

-اوهوم...

-می ترسم. کاش میشد نری بالا. می ترسم با تو بدرفتاری کنه...

دستمو آهسته روی لبم می کشم. کبودی هنوز به قوت خودش باقیه... یعنی میشد بازم  
 ضرب شصتتش رو نشونم

بده! نفسم رو می دم بیرون و شیر آب رو باز میکنم!

-آب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب.

-حانه...

-نگران من نباش. بادمجون بم آفت نداره.

-خدا آخر و عاقبت همه مون رو بخیر کنه! می ترسم.

دلم گواهی بد میده.

لیوان رو زیر شیر می گیرم و میگم:

-این قصه سر دراز داره. نبودی بینی توی اتاق می خواست من و با نگاهش پاره پاره کنه!

-الان عصبیه! الان داره پیش خودش فکر میکنه چطوری جواب این عنتر و بده! سر همونه با تو بدقلقی میکنه!

میخواهی بمونی پیشم؟

-خیلی خوشم میاد از این عجوزه!

-آخه بالا بری...

-ولش کن بابا! پر پرش میشه یه کشیده دیگه...

دستش محکم بازوم رو می چسبه و صداش کنار گوشم شنیده میشه!

-خدا با توئه. نمیگذره ازش. مطمئن باش عزیزم.

و گونم رو می بوسه و به سرعت آشپزخونه رو ترک می کنه! مطمئن بودم فهمیده بود. مطمئن بودم شرم می کرد

چیزی به زبون بیاره. خدایا میدونم هستی. میدونم.

شیر آب رو می بندم و از توی کابینت جو بیرون میارم و می ریزم توی سینی...

توی ظرفی پر آب خیسش میکنم تا فردا بمونه! صبح زود بیدار میشم و آش درست میکنم.

نیم نگاهی ریز به داخل سالن می ندام و از خاموشی چراغ شوک میشم! وای خدا یعنی رفته بود بالا! نفسمو با

بدبختی بیرون میدم و پله ها رو به سوی قتله گاه به سمت بالا میرم. پیچیده در پیچ راهرو بوی سیگار به صورتم

میزنه! کلافه نفسی بیرون میدم و آهسته در رو باز میکنم. در تاریکی اتاق گوشه ای نشسته و سیگار به لب داره.

حرفی نمی زنه! سکوتش جری م می کنه و لامپ رو روشن میکنم. بی اهمیت به من برگه ای جلوی چشمش گرفته

و تو تاریکی خیره شده بهش. چی میدید توی این تاریکی؟

به سمت رخت خواب ها میرم و با خودم فکر میکنم نماز امشبم قضا شد درست مثل نماز صبح. لعنت به این روز.

چقدر شوم و نحس بود. خدایا خودت به بزرگیت بنده خطاکارت رو ببخش.

رخت خواب رو پهن میکنم. خدا رو شکر از درد دیگه خبری نبود. انگاری درد دل و کمر جایگزین درد سینه شده

بود. آهسته و بی سر و صدا بالش ها رو چفت هم میذارم و پوزخند میزنم. چقدر هم ما چفت هم بودیم.

لحاف

سنگین رو به کمر می کشم و روی تشک می ندام و نفس نفس زنان عقب تر می رم تا چادری که به کمرم بسته

بودم بازش کنم! مسخره بود. این چادر به کمر زدن رو از مامانم یاد گرفته بودم و برای اینکه مجبور به پوشیدن

شلوار از زیر دامنم نشم این کارو می کردم و یه جورایی مهر تایید برای تمام توصیه های محمد...

سر بلند می کنم و می بینمش که خاکستر سیگارش رو روی کاغذی سفید می ریزه. آب دهنم رو قورت میدم و به

سمت لیوانی که روی طاقچه بود می رم. لیوانی که توش آب بود. برش میدارم و آهسته و بسم ا... گویان به سمتش

می رم. خم میشم و لیوان رو زمین میدارم. زیر چشمی نگاهی به برگه توی دستش می ندام و میخوام عقب گرد

کنم که دستش روی مچم قفل میشه. همون دستی که کاغذ به دست داشت...

چشمام رو با بدبختی از مچ دستم و دستش جدا میکنم و بالا میارم. روسری شل شده م دور گردنم افتاده بود و تا مرز خفگی می بردتم...

-همه چیز خراب شد... همه چیز...

از مظلومیت کلامش خون به دل می‌شدم. زانو هام سست میشه و بی اختیار کنارش به زمین می‌فتم... چشماش سرخ

شده و قهوه تلخ نگاهش از تلخی به سیاهی بیشتر شبیه شده بود. بغض می‌کنم و دلم می‌لرزه. چقدر بدبخت بودم

که خراب کرده بودم همه چیزش رو...

-چرا اینجوری شد حنانه؟ چرا همه چیز خراب شد؟ چرا؟

قطره اشک سر می‌خوره روی صورتم! از این ضعف نگاهش بیزار می‌شدم. دلم نمی‌خواد اینطور ناراحت بینمش!

احمقم نه؟ این مظلومیت این همدردی، این صحبت چی رو می‌خواد ثابت کنه؟ اینکه محمد باخت؟ اینکه محمدم

مثل من کم آورد؟

سیگارش رو توی لیوان می‌ندازه و صدای جزش رو هر دو می‌شنویم. مثل من به جلز و ولز افتاده بود. مثل وجود

گر گرفته من... نگاهم رو هنوز دوختم به دودی که آهسته و نرم از لبه های لیوان بالا میاد...

انگشتش روی لبم کشیده میشه و بوی سیگار عصب بینیم رو حساس میکنه به عطسه زدن...

-دردت اومد؟



چشمام از زور تعجب گرد میشه و نفسم... امان از این نفس که داشت میرفت. الان این محمد بود؟ هدفش چی

بود؟ دردم اومد؟ خب الان نه فقط وقتی انگشتش روش میکشید نبض می زد...

دستش رو از لبم جدا میکنه و موهای ریخته روی صورتم رو عقب میزنه و زمزمه وار میگه:

-الهام همه چیز رو فهمید.

بی اختیار اخم میکنم. لال شده بودم؟ حرفی برای زدن نبود. این دختره زندگیمون رو خراب می کرد.

نمیدونم

شاید من زندگیشو خراب کرده بودم...

-من بد عهدی کردم. حالا چطور توی صورتش نگاه کنم؟ چطوری تونستی با من اینکارو کنی؟ چطوری؟ چه بدی

ای در حقت کرده بودم حنانه؟ چه بدی ای...

و قطره اشکی که روی صورتش سر میخوره تمام باورهام رو به تخریب میکشه. چشم هم میزنم و اشک رو مهمون

صورتم میکنم. این محمد بود که داشت جلوی من گریه می کرد؟ باخته بود؟

-گریه نکن.

-هیش! هیچی نگو...

خدایا... من رو بکش دیگه طاقت ندارم. من دارم می بازم...

-همیشه برام عزیز بودی. همونطوری که جانانه بود.

همیشه برات احترام قائل بودم و همیشه میخواستم بهترین ها

نصیبت بشه اما تو نداشتی. تو میدونستی دلم پیشت نیست. میدونستی. چرا اینکارو

کردی؟ آخه مگه تو غرور

نداشتی؟ مگه تو شخصیت نداشتی؟ چطور این زندگی تحمیلی رو قبول کردی؟ چطوری؟

و بغض خش میندازه به صداس. نگاهمو به پایین میندازم و به مچم که به گز افتاده بود

خیره میشم.

این لحن

نرم و کلام پر درد وجودم رو داشت آتیش می کشید.

حتی اگه پشتش تحقیر بود! اما میدونستم یه جایی پشت

تمام این مواخذه ها دلخوری بود، عشق بود، درد بود...این مردی که اینطور جلوم زمین

خورده بود مردم بود.

مردی تحمیلی و اجباری. مردی که ضجه میزد برای از دست دادن عشقش و رفتن

حیثیتش پیش اون.

من...

چیزی برای باختن نداشتم. من با تمام تلاشم برای حفظ این زندگی پوشالی نمیتونستم  
دل محمد رو به دست

بیارم.

-میدونی چی کار کردی باهام؟ تو رویاهای چند ساله منو نابود کردی. تو عشق پنج ساله  
منو نابود کردی. تو داغونم کردی حنانه... داغونم. تو خط بطلان کشیدی رو تمام  
احساساتم. چطوری تونستی قبول کنی با مردی

زندگی کنی که دلت، عشقت، حسش پیش کس دیگه ای بود! چطوری؟ یعنی دوست  
داشتن برای تو اینقد قابل ترحمه؟

و مچ دستم رها میشه و دستش میون پیچ و شکن موهاش فرو میره. بغضم ترکیده و  
بغضش... اشک روی صورت

هر دومون بازی میکنه و نفس هر دومون سخت بیرون میاد. من اینجا چی کار می کردم؟  
میون بغض یه مرد!

میون

بغض یه زن... این وسط من تافته جدا بافته نبودم. من وصله ناجور بودم. من وصله نبودم.  
من هیچی نبودم.

کاش

می فهمید من خودم بازی خورده بودم. کاش...

-محمد...

-هیچی نگو حنا نه هیچی. خیلی خرابم. خیلی...

و دستم کشیده میشه میون دستاش و گرمای کف دستاش تا مغز استخونم رسوخ میکنه!  
نگاهش میکنم.

لباش

بهم میخوره و حرف میزنه و من با خودم فکر می کنم کاش می فهمیدی محمد منم به قدر  
تو دارم عذاب می کشم

اما مجبورم. من مجبورم به سکوت کردن و خوش به حال تو که میتونی حرف بزنی.

خوش به حال تو که دلیل داری

برای کوبیدنم. دلیل داری برای زمین زدنم. حق میدی به خودت چون بهم گفته بودی.

چون...

-همش با خودم فکر میکنم همه چی خوابه! الاناس دیگه از خواب بیدار شم. من این

آدمی که روبروت نشسته رو

نمی شناسم حنا نه. من این آدمی که دارم سعی میکنم شکلش بشم رو دوس ندارم. من

همیشه از مردایی که روی

زن دست بلند میگردن بدم می اومد اما ببین با لبت چی کار کردم...

و باز انگشتش کشیده میشه روی لبم. بی اختیار فاصله می گیرم وبا خودم فکر می کنم کاش  
ضربه های تو فقط

اینقد عیان بود. چطوری ندیدی؟ تو جسم منو دریدی محمد، روحم رو به صلابه کشیدی  
... تو اولین شب زن شدنم

رو برزخ که نه جهنمی کردی...

-من عارم میشه وقتی یادم می افته شب عروسیمون...

سکوت میکنه و بازم یه قطره اشک درشت میچکه روی گونه ش...

-شب عروسی اون رفتارو باهات کردم. از خودم متنفرم...

دستام رو هول میده و کاغذ رو جلوی چشماش می گیره. توی نور اتاق. از میون  
دستاش تصویر نقاشی شده ای رو

می بینم. تار و نامفهوم. چقدر واژه شب عروسیمون رو تلخ بیان میکنه...

-همیشه فکر می کردم زندگیم رویایی ترین زندگیمیشه اما نشد. من شدم یه حیوون  
پست که از خودم متنفرم.

من شدم یه بدبخت بیچاره که دیگه حتی خودشم نمیشناسه...

کاغذ رو مچاله میکنه و پرتش میکنه. نگاهم با کاغذ شتاب می گیره و جایی میون چوب  
لباسی گوشه اتاق روی زمین میشینه!

-تو... تو زندگیمو نابود کردی حانه. نابود...

ازم فاصله می گیره و دور میشه! کاش یکی این بخیه میون لبهام رو باز می کرد و  
میتونستم بگم من هیچ کاره بودم

محمد... من فقط قدرت نداشتم... از جیب شلوارش سیگاری بیرون میاره و آتیشش  
میزنه! کاش میشد منم حرف

بزنم. محمد نگاه پر حرفم رو نمی خونی؟ نگاه پر دردم رو نمی خونی؟

-نمیخوای بخوابی؟ چند ساعت دیگه باید بیدار شی...

-تو بخواب.

این نرمشش داشت دیوونه م می کرد. این سکوتش داشت روانم رو مختل میکرد.

خدایا کاش می شد بفهمم کی بیشتر مقصره؟ کی؟

از جا بلند میشم و به سمت پنجره اتاق میرم. پرده رو کنار میزنم و میون تاریکی شب  
خیره میشم به آسمون. به

دردی که میون سینه م سنگینی می کرد. سکوت مردی که پشت به من خیمه زده روی  
زمین و پشت به پشت

سیگار می کشه دلم رو می لرزونه. نگاهم رو از مهتاب توی آسمون می گیرم و می دوزم  
به حیاط...

از دیدن علی روی تخت شوکه میشم. این که رفت بخوابه اونجا چی کار می کرد؟ دستاش  
رو پشتش زده بود و

روی تخت دراز کشیده بود و به آسمون خیره شده بود. خدایا چه بلایی سر ماها  
اومده بود؟ یکی اونجا توی حیاط!

یکی اونجا توی اتاق... و ما دو نفر اینجا پر درد و مریض. کاش یکی پیدا میشد درد ما  
رو می فهمید.  
کاش...

-بگیر بخواب...

از قاب پنجره پر ترس فاصله می گیرم. لحن کلامشکلافه بود. کنارم ایستاده بود و دست  
به پرده برده بود.  
یعنی

رد نگاهم رو زده بود؟

میخوام فاصله بگیرم و دور شم که بازوم و وحشیانه میکشه و درد تا پوست و استخوانم  
نفوذ میکنم!

-نبینم تو این مدت آزارش بدی. بد می بینی حنانه اگه قصدت رنجوندش باشه! گرفتی؟

پوزخندی می زخم و دستش رو با گستاخی پس می زخم! این مرد با همه لطافات کلامش  
ته تهش شوهری بود که به

من نشون داده بود.

-دست از سرم بردار محمد...

جا میخوره و نگاهش از پشت به قامت می شینه!

-اوردیش اینجا منو آزار بده؟ اوردیش اینجا رنجم بده؟ تمومش کن محمد. هر چی بود تموم شد! من زنتم نه اون

دختر. من کسی هستم که قراره باهاش زندگی کنی نه اون دختر...

-چی زر زدی؟

-اصلا تو راست میگی! من زر زر می کنم. من بدبختت کردم. من زندگیتو ازت گرفتم اما حالا چی؟ حالا میخوای

چی کار کنی؟ میخوای منو خط بزنی؟ بیا خطم بزن. هر جوری دوس داری خطم بزن اما تمومش کن. تمومش کن

این سوهان روح شدنم رو، تمومش کن این بازی کردن باهامو...

گستاخ شده بودم و پررو... کاش می فهمید دارم خفه میشم. از اینکه نمیتونستم حرف بزنم داشتم خفه میشدم.

من به قدر کافی خودم می سوختم اما اون...

-تو هیچی نمیفهمی... تو هیچی نمیدونی محمد.

هیچی...



دور می شم ازش و به سمت رخت خواب میرم. روسری لعنتی که شده بود برام طناب دار  
باز می کنم و می ندازمش دور. لحاف رو روی سرم می کشم و زار می زنم. با صدای بلند هق  
می زنم و خدا رو صدا میکنم.

من

داشتم خودم زجر می کشیدم اونوقت این آدم برای من ادای زجرش میشد! کی قدر  
من داشت لطمه میدید؟ هیچ کس! هیچ کس...

صدای کوبیده شدن در رو می شنوم و دور شدنش. به جهنم به درک که میره. من دیگه  
پریم. دیگه نا ندارم واسه

حرف زدن...

وقتی دیگه اشکی برای ریختن باقی نمی مونه از زیر لحاف بیرون میام و به روبرو چشم  
میدوزم. کاش محمد

اینقده زجرم نمیداد. کاش یه معجزه ای میشد و من از این برزخ نجات پیدا می کردم. از جا  
بلند میشم.

نفسی تازه

میکنم. هوای اتاق بوی تلخ سیگار میده. پوف میکنم و به سمت پنجره میرم. گور پدر سرما  
داشتم خفه می شدم.

سرطان ریه نگیرم خوبه. قبلا اینقد سیگار می کشید؟ نمیدونم اونقدری شناخت نداشتم  
روش که مسائل خصوصی

زندگیش برام عیان شده باشه.

از بازی پنجره چشمم به دو مردی که روی تخت نشستن و در خلوت شب با هم حرف  
میزنن می خوره .

یکی همسر

و دیگری برادر همسر. چشمم می سوزه. نگاهم رو ازشون می گیرم و به آسمون  
میدوزم. یکی اون بالا نشسته که

سرنوشتمون رو رقم زده. نمیدونم پیش خودش چی فکر می کنه اما من توانی برای  
مقابله ندارم. اگه این قصه

قراره تهش بشه یه آرامش حاضرم پا به پای برنامه هات پیام خدا اما اگه قراره تهش همینم  
ازم باقی نمونه تمومش

کن.

علی سعی داره چیزی رو به محمد توضیح بده اما محمد فقط سر تکون میده. اهمیتی  
بهشون نمیدم و پنجره رو

نیم باز میذارم و برمیگردم به سمت رخت خواب که... به سرعت به سمت چوب لباسی می  
رم و کاغذ مچاله شده رو بر میدارم. بازش می کنم. ضربان قلبم وحشتناک می

کوید. گومپ گومپ...

چشمام رو بی اختیار می بندم و دوباره باز می کنم. اون بیرون دو مرد هستن که سرنوشتم تو دستاشون بود واینجا

یه زن بود که زن شدنش قشنگ نبود اما زنیت رو داشت یاد می گرفت.

نقاشی... یه تصویر... یه چهره... یه چهره نامفهوم از یه دختر و یه پسر...

دو رخ که روبروی هم بودن و پایینش یه مشت حرف انگلیسی نامفهوم. یه چیزی شبیه یه امضای هنری.

ابرو بالا

میندازم و با شنیدن سرفه ای توی راهرو وحشت زده کاغذ رو مچاله می کنم می ندازمش سر جاش بدو بدو می رم

سمت رخت خواب و دراز می کشم و لحاف رو کیپ می کشم بالا تا زیر گردنم...

وقتی وارد اتاق میشه از شدت هیجان و طپش قلب خواب از چشم خسته م فراری میشه. به سمت لامپ میره و

خاموشش میکنه. اون نقاشی چی بود الان کمترین اهمیت رو داشت. بی توجه به من

به سمت چوب لباسی می ره

و شلوار راحتی ای تنش میکنه و پیرهنش رو با عرق گیری عوض میکنه و من نرم نرم

نفسم روبه حالت عادی بر

می گردونم. وقتی به سمت رخت خواب میاد. چشمامو می بندم و هیجانم رو کنترل میکنم.

پشت به من دراز میکشه و کلافه نفس می کشه. هر دو در سکوت پشت بهم کردیم و در افکار خودمون غرقیم.

امشب یه شب خاص بود. یه شب ورای تمام شبهای زندگی...  
-میدونم بیداری.

خودمو به موش مردگی می زنم و جوابش رو نمیدم. سوز اتاق رو برداشته بود.

-حنانه من نمیتونم این زندگی رو تحمل کنم. باید باهام همکاری کنی.

پوزخند می زنم و با خودم فکر می کنم این آدم هیچ وقت عوض نمیشه. چشمامو می بندم و اهمیتی بهش نمیدم.

-باید یه راهی برای جدایی پیدا کنیم.

بی اختیار و اتوماتیک وار چشمام باز میشه و نگاهم در تاریک روشن اتاق خیره میشه به سیاهی سرنوشتم .

خدای

من چه زندگی ای در پیش داشتم؟ همکاری برای جدایی؟ این دیگه چه خواسته ای بود که از من داشت.

-اون دختر به من احتیاج داره.

دلم به حال خودم می سوزه. تا حالا شده تو اوج خستگی خودتو بغل بزنی و زیر  
گوش خودت آروم نفس بزنی و

بگی "نترس من اینجام تو تنها نیستی؟" آخ آخ که چقدر بی کس بودم. پس من چی؟  
من به کی احتیاج داشتم؟

منی که نه پدرم پشتم بود نه برادری داشتم؟ منی که همسرم به فکر زن دیگه ای بود و  
برادر همسرم تمام تار و

پودم رو با سکوتش سوزونده بود. ای خدا... مردهای زندگی من عجیب مردانه با  
سرنوشتم دست و پنجه نرم کردن.

-میدونم تو هم ترجیح میدی بدون من زندگی کنی تا اینجوری در عذاب باشی!  
باز هم سکوت میکنم و دل به حال مظلومیتت می سوزونم. اون دختر تمام زندگی محمد  
من بود. و من جایی

نداشتم حتی در این گوشه رخت خواب. قطره اشکم رو با پشت دست می گیرم و به  
خودم می گم کاش جرئت

داشتم و جلوی بابا وایمیسادم و حرف میزدم...

-گوشت با منه حنانه؟

-محمد دست از سر من بردار. این چیزی که تو از من میخوای نشدنیه!  
-باید بشه حنانه! باید. میفهمی؟

کاش ساکت میشد و می خوابید. کاش مثل دیشب می رفت و بیرون می موند. کاش راحت میذاشت...

-هر کاری فکر می کنی درسته انجام بده!

و چشمامو می بندم و دستام رو روی گوشم میذارم.

بذار هر چی دلش میخواد بگه و بیافه. مهم اینه تهش باز هم

من و اون همینجا روی رخت خواب عین دو تا غریبه پشت به پشت هم دراز کش باقی می مونیم.اگه قرار بود کاری

از پیش برده شه الان اینجا نبودیم.پوزخندی که مهمون لبم میشه نه برای سوزوندن محمده نه برای دل سوخته

خودم. فقط برای بازی گردان این بازیه!نقشه کشید طرح و ریخت آدمک آورد واسه بازیش اما تهش شد یه

سراب...

چشمامو که باز می کنم آفتاب زده! از جا بلند میشم واولین چیزی که یادم میفته حضور ناخونده الهامه!

سریع

جمع و جور می کنم تا از اتاق بیرون بزنم. بعد نماز صبح اونقد سفت و سنگین خوابیده بودم که متوجه رفتن

محمد نشدم. هر چند موقع نماز متوجه شدم تمام طول شب بیدار بود و سیگار پشت  
سیگار کشیده بود.

داخل

لیوان لب به لب فیلتر سیگار بود. گند زده بود به ریه هاش! اثری از کاغذ مچاله شده  
نبود و این یعنی اونو برده.

سلام آهسته م بین جواب سلام زنعمو و جانانه گم میشه. از دیدن جانانه و زنعمو که  
تکی پای سفره نشستن

شاخکام تکون میخوره. پس این دختره کجاست؟ -صبحث بخیر.

-صبح شما هم بخیر. زنعمو خوبی شما؟

-شکر... بیا بشین چایی بریزم.

-چشم.

کنار جانانه روی زمین می شینم و با اشاره چشم و ابرومی پرسم که کجا رفته؟ سرشو  
نزدیک گوشم میاره و میگه:

-سر صبحی بی صبحونه از خونه زد بیرون گفت باید بره دانشگاه.

دهنمو کج میکنم و خنده جانانه رو در میارم.

-عوض بسم ا... گفتنتونه؟

سرم رو پایین میندازم و زیر لب معذرت خواهی میکنم.

-زود باشید بخورید امروز خیلی کار داریم. پسر شوکت خانم عروسیشه میخوام برم کمکش دست تنهاست.

-ا؟ بالاخره زنش دادن؟

-حانه گوش کن ببین چی میگم!

سرم و بالامیارم و با تعجب به زنعمو نگاه میکنم. سرش پایین و مشغول گرفتن لقمه و کره و عسله!

-این دختره! حواست به شوهرت باشه! کار ندارم محمد دل خوشی ازت نداره. کار ندارم تو مسبب تلخکامی های

پسرم شدی. من آبروی خُونَم برام مهمه. آبروی مردَم برام مهمه! خوشم نیاد فردا بگن دختره اومد خونه قاپ

پسرشون رو دزدید همه دست رو دست گذاشتن نگاه کردن. نذار این دختره حواس

محمد رو بیره تا وقتی تو زندگیشی فقط تویی! فهمیدی؟ نمیخوام پسرم دو زنهباشه!

چطور میتونستم نفهمم؟ وقتی میگفت نمیخوام پسرم دو زنه بشه و نمیگفت تو هوو دار بشی. هی خدا...

-دختره غلط کرده جولون بده. خودم دمشو قیچی میکنم.

-چه کاری از دستم برمیاد زنعمو.



-اون دیگه برمیگرده به هنر خودت. هر چی تو چنته داری رو کن.

بعدم سرشو میندازه پایین و لقمه ش رو میخوره.

زنعمو چی میدونست که من نمی دونستم؟ مشکل کجا بود؟اون

که نباید ناراحتی ای داشته باشه وقتی که من رو نمیخواد!

-نگران نباش حنا نه چهار چشمی حواسم به این دختره هست!

پوزخند میزنم. کاش میشد خیلی چیزا رو بیان کرد .

کاش میشد بهشون گفت این عشق سنگین تر از اون چیزیه

که شما فکر می کنید.

-این سه روز لعنتی تموم شه من یه نفس راحت میکشم.

-زنعمو؟

سرش رو بالا میاره و با اخم ذل میزنه به صورتم!

-شما که از من دلخوری. پس چرا میخوای محمد سراغ کس دیگه ای نره؟ -کس دیگه ای

نه...

و خنجر عمیق فرو میشه توی وجودم.

-این دختر... خانواده درست درمونی نداره حتما که الان اینجاست. پس چرا واسه تو و

جانانه این مشکل پیش

نمیاد؟ چون پدر بالا سر تونه چون مادر دارید اما این دختر؟ چشم آب نمیخوره یه کاسه ای زیر نیم کاسشه! دل

ندارم این دختر دودمانمون رو به باد بده...

دستم رو روی سینه م میذارم و عمیق فشار میدم تا خون دلمه بسته بیرون نزنه. تا چرک و عفونت دنیارو بر نداره.

ای خدا این زن... چطور سوزوندن من براش اینقد لذت بخش بود؟ مگه خودش زن نبود؟ مگه زینت نداشت؟ آخ

خدا...

-حواستون به آش باشه! ضمنا حنا خانم اینقده آب بستنی به خیک قابلمه ت که چی بشه؟ توکی میخوای آشپزی یاد بگیری پس؟

چیزی زیر لب میگه و از جا بلند میشه. چادرش رو از کمرش باز میکنه و میندازه سرش!

-خونه رو هم جارو بزنید. دیگه سفارش نکنما این دختره برگشت حواستون بهش باشه.

و سفارش کنان دور شد و رفت. اگر هر زمان دیگه ای بود به احترامش بلند میشدم اما حالا چطور میتونستم بلند

شم وقتی کمرم شکسته بود. وقتی زمین خورده بودم توسط یه همجنس. راستی اگه شمیلا اینجا بود باز هم زنعمو

عارش میشد پسرش دو زنه بشه؟ اگه فریبا دختر برادرش اینجا بود باز هم دلش می گرفت از دلبری های اون

دختر؟ اگه هر کسی غیر من و الهام بودیم چی؟ آخ که چه وجه اشتراکی داریم الهام. هر دو طرد شدیم. هر دو بدبختیم...

-حالا مامان چیزی در مورد این دختره عفریته نمیدونه این حال و روزشه!

بدون اینکه سر برگردونم پیش خودم اعتراف میکنم. چه اهمیتی داره؟ گور پدر حنانه و احساسات زخم خورده ش هم کردن مهم الان آبروی خانواده ست...

-میدونی حنانه زندگی بعضی از آدمها واقعا مسخره است! واقعا! راسته که پنج انگشت دست مٹ هم نمی شم! اینم

حکایت خانواده الهامه! حکایت برادرش...

بی اختیار سرم می چرخه سمتش و نگاش میکنم. کالبد شکافی اسرار؟

-یه برادر داشت چند سالی بزرگتر از محمد ما! طفلی رفت جبهه همون اولای جنگ شهید شد...

-یعنی چی؟

لبخندی می زنه و بی توجه به سفره می چرخه سمتم و میگه:

-بذار برات از اول تعریف کنم. الهامینا پایین ترین کوچه سر گذر تو محله ساجدی اینا  
خونشونه! به مدت قصه

زندگیشون نقل محله و مدرسه ما بود! آخه خاله الهام هم کلاسی ماها بود. واسه همینه من  
جیک و پوک این نکبت رو میدونم و داداش محمد به خیال خودش ما خبر نداریم چه  
عنتری رو برداشته آورده خونه و ادای فداکاریش میشه! حییب برادر بزرگش دوست محمد  
بود که من به چند باری دیده بودمشون با همدیگه!

منتهی

وقتی حییب رفت جبهه و محدم حجره بابا، دیگه راهشون از هم سوا شد و رفت و  
آمدشون کم شد! از اون اولم

که فقط تو مسجد و محل همدیگه رو میدیدن دیگه بعدشم که رسید به هیچی... الهام  
بچه دوم خانواده شونه

وقتی به دنیا اومد مامانش سر زار رفت. دختره بچه سر خور بود. باباشم واسه اینکه این  
بچه بی مادر بزرگ نشه

رفت به زن گرفت زنه هم نرسیده شیکمش اومد بالا.

نیشم باز میشه و با خودم فکر میکنم میخس رو محکم کرده بوده! همونطوری که مامان  
میگفت عقلش رسیده بود

شوهرش رو حفظ کنه!

-هنوز الهام از آب و گل در نیومده بود که جواد شد نور چشمی باباش! جواد داداش کوچیکشه! یه ارازلی بود واسه

خودش که نگو. امون محله رو بریده بود. هر چی حبیبشون آقا و متین این عنتر خونه خراب کن و رذل .

وقتی

حبیب رفت جبهه و شهید شد من و همکلاسی هام رفتیم مراسم! نامادری الهام براش ختم قرآن گرفته بود.

دیدمش... الهامو میگم...منتهی من اون موقع حواسم به این چیزا نبود که... اون جا بود که داداش محمد رو دیدم.

تو مراسمشون بود. داشت همراه بقیه بچه محلاشون تو پخت غذا کمک می کرد. مدت زمان زیادی از شهید شدن

حبیب نمی گذشت که یهو توی مدرسه مثل بمب ترکید که جواد رو کشتن...

چشمامو گرد میکنم و نگاه میکنم!

-یعنی چی؟ چه جوری؟

-پاشو این سفره رو جمع کنیم تا مامان برنگشته برات تعریف میکنم.

پا میشم و به همراه جانانه سفره رو جمع می کنم! یه سر به آش می زنم و با خودم فکر

میکنم پیش زنعمو من هیچ

وقت آشپز ماهری نمیشم. جانانه جارو رو به دستش می گیره و روسریش رومی بنده  
به سرش و مشغول جارو

کردن میشه و منم دستمال گرفتم دستم و مشغول تمیز کاری... یعنی حییب سفارش  
الهام رو به محمد کرده بود؟

-بهت که گفتم این پسر از اولشم کثیف و خراب بود .

اصن یه مو از تن برادرش تو تن این نانجیب نبود .

الدنگ بی

خاصیت. بیکار و بیعار سرکوچه ول تسبیح میچرخوند و زاغ سیاه زن مردم و چوب میزد! یه  
مدت قبل شهید شدن حییب رفته بودن واسش خواستگاری و دخترهمسایه شون رو نشون  
کرده بودن واسش. خیر ندیده این پسر

اینقد حریص بود رفت مهر صیغه نامه شون خشک نشده بود که رفت سراغ یه دختر  
بدبخت و...

مکت میکنه و سرشو میندازه پایین و آروم شروع به جارو زدن میکنه! دستم از کار  
وایمیسه و برمیگردم نگاش میکنم!

-نشون کرده ش؟

سرشو تگون میده و قطره اشک روی صورتش رو پاک میکنه! هنوز وایسام...

-وقتی دختر رو اذیت میکنه ولش میکنه و بر میگردد سراغ عیاشی خودش. دختره بیچاره این بی آبرویی رو تاب نیاره و خودکشی میکنه. گوش به گوش نمیره و خبر به خبر نمیره! هیچ کس نمیدونست کار این نانجیب

بود که این دختر بیچاره رو نابود کرد تا اینکه دوباره همون کار قبلی رو تکرار میکنه! ایندفعه دامش رو بدجایی

پهن میکنه! دست میذاره رو دختر نور چشمی و عزیز کرده فریبرز خان... می شناسیش که؟

قلبم به شدت خون پمپاژ میکنه و یه چیزی درست مثل مگس کنار گوشم وز وز میکنه و شقیقه هام نبض میزنه!

جمیله... میشناختمش. دختر فریبرز خان رو می شناختم... مگه میشد تو یه شهرستان(با عرض پوزش شهرستان

درسته نه دهستان) کوچیک خبر از حال دختر همسایه ت نداشته باشی؟ حالا فوqش چهار تا محل اونورتر باشه...

-جمیله بیچاره رو بی حیثیت میکنه! دختر بیچاره ...

آخ که ما زنا چقدر بدبختیم. چقدر بیچاره ایم. هنوز صدای

نجیبش تو گوشمه! انگار همین دیروز بود که آوازه نجابت و خشگلش همه جا پیچیده بود! حالا دختر بیچاره به

روزی افتاده بود که همه پشت سرش حرف میزدن. کی تاب میاره حرف مفت یه مشت یاوه  
گو رو؟ کی؟ دستام یخ کرده بود. تکیه میدم به دیوار و دستمو تکیه گاهم میکنم روی  
طاقچه... سر انگشتم از شدت فشار  
سفید شده بود و چشمام تنها نقش جمیله رو میدید.

-وقتی شکم دختر بیچاره بالا میاد داداشاش این بی آبرویی رو تاب نمیارن. اونقد  
کتکش میزنن تا دختر بخت

برگشته همه چیز رو میگه! اما چه فایده که برادرش همدرد نبودن و خودشون درد  
بودن. شب به صبح نکشیده

جنازه دختر فلک زده رو از خونه بیرون میارن. حالا کلاه غیرتشون بالاتر بود. حالا  
آبروشون نرفته بود ...  
آی آی دختر بدبخت...

بذاق دهنم بیش از اندازه شده بود. نفسم داشت رو به تنگی می رفت. دست به پر روسری  
می گیرم وسعی میکنم نفس بکشم...

-داداشای جمیله قبل چال کردن جنازه خواهرشون میرن سر وقت جواد... بی همه چیز و  
اونقد می زنن تا از شدت

عفونت و خونریزی میمیره. جوری که حتی جنازه ش هم قابل تشخیص نبوده. اونقد با  
چاقو زدنش که تیکه بزرگش



گوشش شد! همه فهمیدن اما هیچ کس لو نداد قاتل اون کثافت کیه! همه چشم بستن و اون  
لجن و با لعن و نفرین

چالش کردن... جوری که دل هیچ کس به حالش نسوخت. پسره خراب کثیف  
بی همه چیز... دستمال از دستم میفته و خودم... چشمام سیاهی میره... دست به  
لبه طاقچه می گیرم و همراه خودم رو طاقچه

ای هم به زمین کشیده میشه!

وقتی چشم باز میکنم که جانانه بالای سرم نشسته و به زور آب قند توی حلقم می ریزه.

-بهتری؟

دستشو پس می زنم و نیم خیز می شم!

-چرا اینجوری شدی تو؟

نفسمو شل می فرستم بیرون. خودشو عقب می کشه و کنارم می شینه. اشک روی صورتش  
رو پاک می کنه و به

روبرو خیره میشه. زانو هام رو بغل می زنم و بی اینکه قطره ای اشک بریزم زمزمه می  
کنم:

-چرا ما اینقد بدبختیم؟

سکوتش ساکت نمی کنه، تصویر زنی سنگسار شده، تصویر جمیله باردار، تصویر

دختری که خودکشی مرده هیچ

کدوم از جلوی چشمم کنار نمی رفت حتی اگه هزاران بار پلک بزنم... ادامه میدم!

-با خودم فکر می کنم ما زنا جایگاهی تو این دنیا نداریم. یه زمانی دخترا رو زنده، زنده چال می کردن .

یه زمانی

سرشون تجارت می کردن .یه زمانی هم مثل الان حکم میدن و قصاصشون می کنن! کی میشه ما هم حرفی برای

زدن داشته باشیم؟ ما هم سری توی سرا در بیاریم و کسی به خودش اجازه نده برای ما تصمیم بگیره. کی میشه؟

چطور می تونن اینقد بی انصاف باشن؟ به کدوم حکم قصاص می کنن؟ به کدوم حق خدایی می کنن؟ زیر دست و پای مردهای قوی داشت جون میداد. کاش قدرتش رو داشتم نجاتش می دادم. کاش می تونستم دست

دراز شده ش رو بگیرم و بکشمش بیرون از این منجلاب کثافت...

-جرم این دختر چی بوده جانانه؟

-اگه می فهمیدم می خوام این جوری کنی برات تعریف نمی کردم.

-با ندونستن من چیزی عوض میشه؟ با نفهمیدن من آدما از غفلت دور می شن؟ نمی فهمم. نمیدونم چرا مردای ما

به خودشون اینطور جسارت می دن! یکی دختر و میکنه آلتی دستش برای رسیدن به هوس  
هاش و یکی دیگه

وسیله ای برای واسه صحنه گذاشتن روی غیرتش... ما زنا شدید دست آویزی واسه نشون  
دادن برتریت  
مردا...

میدونی تقصیر از خود ماست. اونقدر سرمون به آخور گرم شده که نمی فهمیم هر چی می  
کشیم از تربیت غلط

مادرانه هامونه! کاش می شد یکی پیدا بشه و از این منجلا ب بیرونمون بکشه.

-چاره چیه؟

-چاره ای نیست.

و رد پوزخند قلبم رو عجیب می سوزونه! گریه هاش سبکش میکنه؟ کاش منم اشکی  
می ریختم اما چشمای

مظلوم دختری که خودش رو دار زده از جلوی نگاهم دور نمیشه.

-اگه چاره ای بود من الان مجبور نبودم بین محمد و الهام و ایسم. من مجبور نبودم به

خاطر بی عرضه گی های

علی بشم یه موجود تحمیلی. اگه چاره ای بود منم الان با عشق داشتم زندگی می کردم نه

اینکه ذره ذره محبت

رو از محمد گدایی کنم تا شاید جایی من رو ببینه و دست برداره از خیال پردازی و رویا بافی...

چشمامو می بندم و لب می زنم:

-محمد دوستم نداره. داره زجر می کشه. فکر می کنه من می تونستم وجلوی این ازدواج رو نگرفتم. فکر می کرد

حرف من،خواسته من برش داشت که اومد جلوم وایساد و گفت از خیر این ازدواج بگذر...

-روزای خیلی سختی بود. خیلی...

-خیلی بیشتر از اونى که فکر کنى. شادى اون اتفاق،فقط یک روز زیر زبونم مزه کرد و بعدش همه چیز مثل یه

حباب تو خالی ترکید و فقط سراب موند.

-چی فکر می کردیم چی شد.

-کی این وسط فکر می کرد اینجوری بشه؟

-اون روزا محمد خیلی داغون بود. خیلی بیشتر از اونى که فکر کنى.

-میدونم.مگه من نبودم؟ مگه من داغون نبودم؟ مگه شوک زده نبودم؟

-هنوزم وقتی چشمامو می بندم یاد اون روزا میفتم. با هر فریادش حس می کردم الانه که شیشه های پنجره بشکنه و بریزه رو سر و صورتمون. خیلی داغون بود فکر می کرد با داد و بیداد به مرادش می رسه...

-اونم بهش ظلم شد. محدم حقش نبود اینقد ضربه ببینه! همینطوری که حق من نبود. -خودش می دونست بابا هیچ وقت نمیره خواستگاری الهام. برای همین اونقد آشفته بود برای همین اومد سراغ تو

تا شاید تو بتونی از این کار بگذری

-دریغ از اینکه نمیدونست من خودم یه بازنده م ،نمیدونست و فکر می کرد من دارم از خوشی این وصلت رویا می

بافم...

-کاش یکی به حرفش گوش می کرد. کاش عمو اینقد به فکر بابا نبود. کاش بابا از نگاه تو و محمد و علی میخوند

چی تو دلتون و پیش خودش فکر نمی کرد داره بهترین کار رو انجام میده.

نفسم رو فوت میکنم بیرون و با خودم فکر می کنم همه چی تموم شد...

تلفن که زنگ می خوره جانانه بلند میشه و من تن رنجورم رو از روی زمین جمع می کنم...

تمام لحظه های نفس گیر دلخوری اون زمان جلوی چشم بود و روزگار عجیب باهام  
ساز مخالف می زد .

گردی که

از روی طاقچه می تکوندم انگار گرد خوابیده به خاطرات نزدیک ولی خیلی  
دورم بود.

دستمالی که به قاب عکس خاطرات می کشیدم درست مثل خاطرات پوسیده گذشته  
خودم بود که نیاز به رفت و روب داشت.

چشمام بسته می شد و غرق می شدم در گذشته ای که فکر کردن بهش تنها عذاب  
داشت و بس...

روسریمو مرتب می کنم و با لبخند به صورت سرخ و سفیدم خیره میشم. دستامو تند  
تند روی گونه هام می کشم

تا از اون سرخی کم بشه. اوف خدایا الان فکر می کنه سرخاب سفیدآب کردم...

-پس کجا موندی حنانه؟

از توی آینه به صورت جانانه که از لای در داخل اومده بود نگاه می کنم. لبخندمو جمع می  
کنم و میگم:

-اومدم دیگه.

چشمکی می زنه و ریز زمزمه می کنه!

-نکنم شکوه که دیر آمده ای در بر من لااقل دیر چو آبی به  
سرم زود مرو بنشین یک دم و از چشم ترم زود مرو برمی گردم  
سمتش و به پهنای صورتم لبخند می زخم و ریز بشکن می زخم و  
شونه هام رو بالا میندازم. خودشو می

کشه داخل اتاق و درو کامل کیپ میکنه و دنبال من بشکن زنان ادامه میده خوندنشو...

-عاشق می فرماید...

من باهاتم خاکه پاتم مثل ماتم تو صداتم من رفیق گریه هاتم عشق در  
تو شور در تو بی تو من جایی ندارم بی تو فردایی ندارم

-بچه ها کجا موندید پس؟ جانانه تو رفتی حنانه رو بیاری خودتم موندی؟

هر دو ساکت می شیم و ریز می زیم زیر خنده. جانانه صدا می ندازه سرش و بلند میگه:

-الان میایم خان داداش...

بعدم می چرخه سمتم و دوباره بشکن زنون ادامه میده:

من باهاتم مثل بارون تو چشاتم مثل غصه تو صداتم چون پرنده در

هواتم

و بعدم هر هر می زنه زیر خنده و قر ریزی می ریزه و میگه:

-این یکی جا مونده بود.

در حالی که از شدت خنده لپام بدتر گل انداخته خودمومیکشم جلو و میگم:

-خدا نکشتت دختر بدو بریم تا صداش در نیومده.

پشت چشمی نازک می کنه ودم گوشم ویز ویز میکنه:

-اخماشون واسه منه بدبخته دلبرباشون واسه خانم.

با مشت به بازوش می کوبم و "گمشو" طول و طویلی نثارش میکنم و هلش میدم تا از

اتاق بیرون بریم و بیشتر از

این منتظرش نذاریم...

چشمم که بهش میخوره یه چیزی توی وجودم هری

پایین می ریزه. موهای تراشیده و کلاه لبه دار... تکیه از درخت

توی حیاط بر میداره و با لبخند نزدیک میشه و من همچنان پا به زمین میخ شده نگاهم

درگیر قد و قامت کشیده

ش شده... چقدر دلتنگش بودم...

جانانه نیشگونی از دستم می گیره و رو می کنه بهش و میگه:

-بفرمایید اینم حنانه خانم.

نگاهمون درگیر و چشمای مشتاقمون حرف میزد از دلتنگی. از دوری و از دوست

داشتن...



-خب بریم؟

وقتی جانانه سد نگاهم میشه چشمام رو می بندم و بالاخره نفس حبس شده م رو آزاد میکنم و عطر خوش

حضورش رو به ریه هام می فرستم. برگشته بود .

بالاخره برگشته بود و این دوری تموم شده بود. دو سال دوری

مقطعی تموم شده بود و بالاخره برگشته بود تا برای همیشه بمونه.

-سلام...

-سلام حنانه.

سر پایین می ندازم و ریز زمزمه میکنم:

-رسیدن بخیر پسر عمو... خوش اومدید.

-اینجوری خوش آمد میگن؟ چرا نیومدی دیدنم؟ دلخوری رو بین حرفاش حس می کنم و دلم له له می زنه برای ذره ذره این خواستن...

-بچه ها بریم دیگه!

زیر چشمی به جانانه که دور حیاط چشم می گردوند و مراقب بود بابا یا مامان سر نرسن ، خیره میشم و لب می

زنم:

-امتحان داشتم.

سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. چشماش برق میزد.

هیجان داشت. هیجان زده بودم. لبخندم رو با لبخند گرم

تری پاسخ میده و نزدیکم میشه. امان از این کوبش وحشتناک قلبم. کاش کسی پیدا

میشد با چنگ قلبم رو از

سینه بیرون می کشید. لب نزدیک گوشم میکنه و ریز زمزمه میکنه!

-اونقدر دلتنگ شدم که این دلخوری از نیومدنت رو نمیتونم تو یادم نگه دارم...

کاش کسی دستم رو می گرفت تا بیهوش نشم. قلبم می کوبید. ریتمیک و بلند... گومپ

گومپ گومپ ...

حرارت از

تمام اعضای بدنم بیرون میزد و خجالت لحظه لحظه سر می خورد بین حضورش و

حضورم...

-زنعمو...

با شنیدن صدای جانانه فاصله می گیرم و به مامان که از پله ها پایین میاد خیره میشم.

لباس های خشک شده

روی دستش بود.

-آره گفتم تا آماده شدن حنانه منم لباسا رو جمع کنم.

هنوز نرفتید...

-دیگه داشتیم می رفتیم.

-علی جان دیگه سفارش نکنما. مواظب این دو تا باش .

بچه ن...

کاش میشد زمان بایسته م من دست به زیر چونه خیره بشم به مردی که روبروم

قد کشیده بود و با احترام با

مامانم صحبت می کرد.

-شانس آوردیدا! وگرنه زنعمو میدید حسابت با کرام الکتیین بود.

دستشو پس می زنم و دوباره غرق رویاهام میشم:

-بریم بچه ها؟

با خداحافظی هل هلی و هیجان زده از مامان جدا میشیم و میریم بیرون از خونه.

علی به ماشین محمد اشاره میزنه و میخواد که بشینیم و زودتر راه بیفتیم تا به تاریکی  
نخوردیم برگردیم. پشت روی صندلی جا می گیرم و دستم رو بند مانتوی قهوه ای و بلندم

می کنم. جانانه جلو می شینه و از همون

لحظه برمیگرده به سمتم و شروع میکنه به حرف زدن -تو اول اون موهاتو بده تو بعد

اینجوری وول بخور تو ماشین.

بی اختیار دستم می ره به سمت روسریم و جلوتر از معمول می کشم و از آینه چشم میدوزم  
به لبخندش و چشمام

رو می بندم و باز هم کوبیده میشه قلبم.

هیجان لحظه اونقدر زیاد بود که نمیتونستم به چیز دیگه ای فکر کنم. جانانه سرگرم  
تعریف کردن خاطره ای و من

درگیر هیاهوی بلند شده درونم. چشم دوخته بودم به جانانه اما نگاهم در تب سوختن  
لحظه ای چشم در چشم

شدن با اون قهوه تلخ...

دلم میخواست میتونستم برگردم و خیره بشم. اونقدر خیره که گم بشم در پی چالش  
های چشمش...

سکوت علی خوب بود. اونقدر خوب که میتونست من رو آرام که. عطر حضورش بیشتر  
از هر چیزی گیجم می

کرد و بیشتر از هر چیزی دلم رو لبریز...

-خب اگه خاطره تون تموم شد من یه آهنگ بذارم.

-داداش! چرا اینقدره ضد حال میزنی؟ خب بذار دیگه.

بعد دستاشو میزنه به سینه و با اخم رو می گیره از مون. خنده م می گیره از این رفتارش  
که طبیعتا دو دقیقه دیگه

عوض میشد و میشد همون دختر شر و شور. خودم رو عقب میکشم و چشمام رو مجبور میکنم دوخته بشه به

دستای علی که سعی داشت نوار کاست رو داخل ضبط جا بده.

-هر چی دارم فدات...

دستشو می بره سمت ضبط و می زنتش عقب. هنوز چشمم درگیر دستش بود که روی دکمه ها بالا و پایین میشد.

کمی عقب تر می ره و دوباره پلی میشه -درد و بلات...

دوباره لحظه ای دستش رو می ذاره روی دکمه و بعد ذره ای مکث برمیداره و پلیش میکنه! دوست داشتم بدونم

دنبال چی میگردد. وقتی صدای موزیک پخش میشه به عقب تکیه میزنم و چشم میدوزم به بیرون.

درخت ها با سرعت از جلوی چشمم رد میشن و ما ذره ذره از داخل محل دور می شیم و نزدیک می شیم به بند.

-وقتی سرت رو شونمه درد و بلات تو جونمه جون به جونم اگر کنن خاطر خواهیت تو خونمه دلم می خواد باهات باشم رفیق پا به پات باشم سایه به سایه دم به دم بمیرم و فدات باشم بی اختیار بر گشتم و به چشماش خیره شدم.

چشمایی که لحظه به روبرو و لحظه ای بعد غرق شد تو شب چشمای

من. حیا و آبرو برام از میون رفته بود و تنها یک چیز باقی مونده بود. دلداگی برای مردی که دلدارم بود. تصدق رنگ چشات شبا ستاره هاش فدات نخواب بذار نگات کنم هرچی دارم فدات کنم ستاره بارونت کنم جونمو قربونت کنم ستاره بارونت کنم جونمو قربونت کنم

بی اختیار بغض میکنم و قطره اشکی از گوشه چشمم سر میخورم و روی گونه م می ریزم. نگاهش با اخم به صورتم

دوخته میشه و با اشاره چشم و ابرو می پرسه چی شده. چشمامو می بندم و سر تکون میدم. چقدر دلتنگش بودم.

کنار سر سبزی باغ دلم پر می کشید برای شیطنت کردن. میون سر سبزی و حال و هوای بهاری دلم پر میکشید

برای پا فرو بردن توی خنکای آبی که صداش رو از همین نزدیکی می شنیدم.

به کمک جانانه زیر انداز و پهن می کنم و سبد محتوی غذا رو می ذارم روی زمین و رو می کنم به جانانه!

چه پیکنیکي بشه امروز.

چشمکی می زنه و اشاره نامحسوسی به علی که هنوز سر در صندوق عقب ماشین داره میکنه و میگه:

میخواید یه کمی این دور و بر گم و گور بشم؟ بالاخره این میوه ها گناه دارن رسیدگی میخوان.

از روی زمین سنگی برمیدارم و طرفش نشونه می گیرم.

-گمشو دیوونه!

لبخندی می زنه و می گه:

-از من گفتن.

-خفه...

صدای علی نزدیک میشه و می گه:

-تا من آتیشو به راه میکنم یه چایی دم کنید که دلم لک زده برای چایی آتیشی!

-چشم داداشی. من میرم کتری رو آب کنم.

و قبل از اینکه من حرفی زنم کتری رو از دست علی کش می ره و با چشمک اغوا گری

رو به من به دو ازمون دور

می شه. در حالی که هاج و واج به مسیر رفتن جانانه خیره موندم صدای علی منو به

خودم میاره.

-خب خانم خانما تعریف کن بینم این مدت که من نبودم چه کردی؟

برمیگردم و نگاهش می کنم. زبونم باز نشده به پته پته افتاده و برعکس نگاهم دقیق و

کامل خیره شده به مردی که

حتی چشماشم می خندید.

روی زمین می شینم و بی اختیار گر می گیرم از اینکه نزدیکم نشسته و دست برده توی سبد.

-حالا چی دارید توی بساطتون؟

-لقمه کره و عسله! نون پنیر سبزی هم هست.

-اوم ما لقمه بخوریم یا خجالت خانمی؟

چشمامو می بندم و دستامو تو هم گره میزنم. وای هوا چقدر گرم شده بود امروز.

-تو هم میخوری؟

چشم باز می کنم و از پس پرده شرم می بینمش که با لبخند به سرخی گونه هام ذل زده.

دستش رو نزدیکم کرده و لقمه نون و پنیر و سبزی رو به سمتم گرفته. دست دراز می کنم

و روی گوشه نون میذارم. دستش رو همچنان نگه داشته و نون رو ول نمیکنه. ریز ریز

چشم بالا میارم و نگاهش میکنم.

سرش رو

کج کرده و نگاهم میکنه! بی هیچ لبخندی. چشماش حرف می زد و نگاهش دلبری. بی پروا

چشم دوختم به قهوه

چشماش... توی این وانفسا رنگ چشماش بی شباهت به عسل نبود. شیرین و ناب...



-بالاخره انتظار تموم شد حنانه...

چشم پایین میندازم و به سبک گلوش خیره میشم که بالا و پایین میشه.

-به محض اینکه کارم پا بگیره میام جلو. ازت خواستگاری میکنم و همه چیز رو رسمی میکنم.

چشم هم میذارم و نفس عمیقی می کشم. این عطر خوشی تا به حال کجا پنهون شده بود که الان اینطور وحشتناک به پر و پام می پیچید...

-سکوتت رو پای نجابتت می ذارم خانم!

چشم باز می کنم و نگاهش میکنم. لبخند نرمی روی لباش لونه کرده که دلم رو زیر و رو میکنه!

-میدونی حنانه تو این دو سالی که خدمت بودم تمام وجودم اینجا بود. با هر تلفن. با هر دیدار دلم می لرزید که

مبادا از دستت درم بیارن و من هنوز آماده گیشو نداشته باشم که پیام جلو. بالاخره این انتظار تموم شد...

و دستش ول میشه از گوشه نون و من نگاهم هنوز نبض داره. دستاش رو از پشت روی زمین می ذاره و پاهاش رو

دراز میکنه و با نگاهش آسمون رو می بلعه.

-میدونی هنوزم دستمالی که بهم دادی رو دارم؟ نگاهش برمیگرده سمتم و من لبخند  
گوشه لبام می شینه!

-روزی که می رفتم هیچ وقت فکر نمی کردم این دستمال یه انگیزه باشه برای تحمل  
روزای سخت سر پست.

روزای سخت آماده جنگ. روزای سخت کشیک دادن، روزای سخت سرد زمستون و  
روزای گرم ظهر تابستون توی  
مرز...

-فکر نمی کردم وقتی برگردی هنوزم سر حرفت بمونی.

چشماس رو می بنده و به عقب دراز میکشه. نفسش ریتمیک و منظم بیرون میاد و من در  
پی ضربان قلبش که از

روی پیرهنش مشخص بود. یعنی اونم مثل من هیجان زده است؟ یعنی اونم مثل من منتظر  
بود این فاصله لعنتی تموم شه!

-همیشه با خودم فکر می کردم چون ازت هیچ وقت نشنیدم دوستت دارم رو باید  
منتظر یه فاجعه باشم.

باید

منتظر دور شدن باشم اما با اون دستمال بهم ثابت کردی دلت پیشمه! با زبون بی  
زبونی با نگاهت حرف دلت رو

زدی و دنیام رو زیر و رو کردی که راضی شدم بار سفر بندم و برم و مطمئن باشم یکی  
اینجاست که دلش پیش  
منه و منتظرم می مونه.

دستم رو گره میزنم به لقمه ای که به سمتم گرفته بود و نگاه بازیگوشم رو مهار میکنم تا  
مبادا شکارش کنه!  
سر به

زیر میندازم و با خودم فکر می کنم از نگاهم میخونه چقدر دوستش دارم؟

-بالاخره انتظار به سر رسید!

-هنوز نه! هنوز خیالم راحت نیست تا وقتی که دستت رو بذاری توی دستام!  
چشم می بندم و ناخنامو کف دستم فشار میدم.

-دوستت دارم حنانه...

چشم باز میکنم و بی اختیار گر می گیرم و لب می زنم:

-منم...

و این منم شروعی میشه برای پایان دلواپسی ها...

-ای وای شما که هنوز هیچی رو آماده نکردید! داداش؟

(\*\*\*برگشت به زمان حال)

خنکای هوا توی وجودم رسوخ کرده و دلم رو مالامال از غم هجران گذشته کرده. لبه  
تخت صدا میده و کسی

کنارم میشینه کسی که عطر حضورش فکرم رو به گذشته سوق داده بود. گذشته ای که  
مرورش فقط درد بود و

مرگ. گذشته ای که مرورش دشنه می کشید به زخم کهنه و عفونت می زد ازش بیرون.  
-خلوتت رو بهم ریختم؟

سر پایین میندازم و بی هیچ توجه ای بهش لبه چادرو بیشتر دور خودم می کشم. محافظت  
می کردم از خودم، از

خود خودمی که گم شده بودم تو پس کوچه های زندگی و دیگه هر چی سرک می  
کشیدم پیداش نمی کردم. کاش

کسی پیدا میشد دستمو می گرفت و می بردتم یه جایی که راه درست رو نشونم بده.  
کجاست اون یه نفر؟

کجاست اون ناجی؟

-امشب هوا به نسبت شبای قبل بهتره!

نفسمو می دم بیرون و تو خودم مچاله میشم. هر چی میخواد خودشو، صداشو، فضاشو  
گسترش بده بیشتر توی

خودم جمع میشم و بیشتر گره میخورم به حسرتام... -از من خوست نمیاد نه؟  
 سر بر می گردونم و نگاهش میکنم. پشت نگاهش چی بود نمیدونم اما نگاه من حرف زیاد  
 داشت. من یه دختر هیجده ساله تنها بودم که نه پشتی داشتم نه پناهی و نه انگیزه ای گره  
 خورده بودم وسط زندگی الهام و محمدی

که سخت مشتاق بهم رسیدن بودن. من همون دختر هیجده ساله ای بودم که درد عشق  
 سینه م رو نابود کرد و

ذره ذره درمونم رو چون شمع سوزوند. من تنها بودم.

لااقل تنها تر از همسایه رباب خانم.

-با این حس خیلی وقته آشنا شدم. از اینکه مردم ازم بیزار باشن. از اینکه دیگه به چشم  
 گذشته منو نبینن.

سه

ساله با این حس آشنا. میدونی خیلی درد داره مردم یه شبه نگاهشون بهت عوض شه. یه  
 شبه از اون آدم خوب

در نظرشون سقوط کنی و بشی یه آدم بد. میدونی آدم بد یعنی چی؟ درکم میکنی؟

بدون اینکه ازش نگاهم رو بگیرم عقب نشینی میکنم و میگم:

-میخواهی درد و دل کنی؟

چشماشو هم میذاره و مشت دستش رو باز می کنه و من چشمم می خوره به کاغذی که  
میون دستاش نشسته

بود. جریان برق به سرعت از تک تک یاخته هام عبور می کنه و درست جایی میون سینه  
م از حرکت می ایسته.

حس می کنم مردنم رو. حس می کنم ایستادن ضربان قلبم رو...

-راستشو بخوای تا دیشب نمیدونستم اومدی تو زندگی محمد. دیشب خیلی شب سختی  
بود برای من .

برای منی

که پنج ساله دلم گیره. برای منی که پنج ساله آرزو رو آرزو گذاشتم تا برسم به جایی که  
تو هستی... تو تموم رویاهای منو خراب کردی با یه شب با یه جمله ...  
نمیدونی چقدر درد داشت وقتی فهمیدم محمد زن گرفته.

نمیدونی چقدر درد داشته وقتی فهمیدم من فکرم کجاست و محمد فکرش کجاست...

کاغذ طراحی شده رو نگاه میکنه و من می رم به قهقرا. به همون جایی که ازش بیرون  
نمی اومدم. اون نقاشی

همونی بود که من دیده بودم. یه چهره از دو رخ روبروی هم با امضای هنری. دست این

دختر چی کار می کرد؟

-تو صاحب تمام آرزوهای من شدی، صاحب تمام دلخوشی هام. صاحب اون چیزی که حق  
مسلم خودم میدونستمش...

-تو هیچی نمیدونی...

-مهم نیست حنا به مهم اینه من تو این زندگی محکوم به باختتم...

قطره اشکی که روی صورتش سر میخوره برای به آتیش کشیدن وجود یخ زده م کافیه...  
درد این دختر درد من

بود. نبود؟

-چشم که باز کردم مادرم رو از دست دادم. یه عمر حسرت عطر آغوشی رو خوردم  
که با ورودم به این دنیا ازم

گرفته شد. یه عمر ضربه های درد دار بچه سر خور بودن به پیکرم فرود اومد و عقده شد  
یه عمر از چشم برادر و

پدری افتادم که منو مسئول مرگ همسر و مادرشون می دونستن در صورتی که من اگر  
دست خودم بود هیچ وقت  
به دنیایی به این کثیفی پا نمی داشتم.

کاغذ توی دستش مچاله میشه و نوک انگشتاش به سفیدی می زنه. چه حکایتی داشت  
این کاغذ که بین دستای

محمد و الهام مچاله میشد.

-بزرگتر که شدم دنیا عوض شد. دنیا از اون حالت بچه گونه در اومد و تو قالب بزرگتری  
فرو رفت. وقتی به خودم

اومدم که دلم گیر چشمای محمد شد...

سکوت کرد و زیر چشمی نگاهم کرد. نگاه منی که نگاهم درگیر اون قطره های درشت  
اشکی بود که رو صورتش

می چکید. می سوزوند گونه هاش و دل من رو...

-دلگیر نشو ازم بذار حرف بزنم. میدونم که تو ذهنت من یه آدم خونه خراب کنم ولی به  
خدا نیستم. به خدا اونجوری که فکر می کنی نیست. من خیلی تنهاتر از اونیم که بخوام  
زندگیتو خراب کنم. بدون هیچ حامی و پشتیبانی...

بغضم می گیره. چقدر مثل خودم بود. بی حامی بی پشتیبان. تنها و شکست خورده...

-هیچ وقت فکر نمی کردم این احساس دو طرفه باشه .

اما وقتی یه شب داداشم کشیدتم کنج خونه و تو لفافه بهم

گفت این احساس دو طرفه است دلم رفت و حتی متوجه وصیت و نصیحتی که می کرد  
نشدم. داداشم رفت و

اونقدر دور شد که دیگه برنگشت اما محمد اومد و اونقدر نزدیک شد که هیچ وقت فکر  
نمی کردم بره اما ...

منتظر



حیب بودم اما برنگشت، پس انتظارم واسه موندن محمد بی جاست باید بره و باید  
ولش کنم حتی اگه خودش

نخواد. سرنوشت برامون اینجوری خواست حنانه مگه نه؟

بینیشو بالا میکشه و با پر روسریش اشکای رو صورتش رو پاک میکنه!

-حیب که شهید شد شدم نور چشمی کوچه و محل تا اینکه اون عوضی از خدا بی خبر...

سکوت کرد و بعد لحظه ای به حق افتاد. دستام بی اختیار به سمتش رفت که توی هوا

قایدمش... می خواستم

چیکار کنم؟ دلداریش میدادم؟ میگفتم دم نزن که تمام بازدمم پر از عشق پر زده و

نرسیده! میگفتم دل نده که

دلبری نمونده؟ آخ خدایا...

-جواد آبروی دخترا رو می ریخت میدونستم کثیفه.

نگاهش هرز بود. همه جا هرز می چرخید اما مگه کاری از

دست من بر می اومد؟ مگه دست من بود که اون بی همه چیز ملهد اون بلا رو سر جمیله

آورد؟ آی خدا کی میشست پای درد من تا بفهمه این عوضی از هیچ چیزی ابایی نداشت!

وقتی به اون فجاحت کشتنش...

بر میگرده سمتم و نگاهم می کنه! سکوتش متعجبم میکنه! دستم رو میارم بالا و قطره

اشک روی صورتم رو پاک میکنم

-تو هم میدونی؟

سر تکون میدم!

-همه میدونن کیه که خبر نداشته باشه. کیه که وقتی راه می رم تو محل تف و لعنتم

نکنه؟ کیه که گناه برادر بی

همه چیزم رو پای من ننویسه کیه که منو ببینه و بی پناهیم رو. هیچ کس... هیچ کس منو ندید و همه چوب زدن و حراج کردن آبرومو به جرم عوضی برادرم... بابام تاب نیورد. بابام زیر بار این غم تاب نیورد. کمرش شکست. یه

پسرش در راه ناموسش شهید شد و یه پسر در راه عوضی... خیلی درد داشت حنانه

خیلی درد داشت بشینی

و ببینی هیچ کاری ازت بر نییاد و مردم چوب می زنا برو تو... بشینی و ببینی داری دستی

دستی نابود میشی و

این وسط فقط یه حامی داشته باشی. یه حامی تایید شده. یه حامی ای که برادرت تاییدش

کرده که اونم...

چشماشو می بنده و کاغذو بیشتر توی دستش مچاله میکنه و زیر لب زمزمه میکنه:

-که اونم سهم دیگری شد...

هق هقش وجودم رو به صلابه می کشه. بی اختیار جلو می رم و بغلش می زنم. ناباور سرش

رو روی شونه م می

ذره و هق می زنه. تمام غصه هاش رو هق میزنه و منرو به مرز بی پناهی میبره. کاش میشد یه جوری به این

دختر فهموند من وضعیتم از خودش اسف بارتره. کاش میشد بهش اینو فهموند که اون جوری که فکر میکنه نیست اما... دل که سفره نیست بخوای جلو همه پهنش کنی! گاهی باید سکوت کنی! گاهی باید حرف نزنی! گاهی

باید دق رو دق بذاری و بمیری. اما کی میشد بمیری؟ سبک تر که میشه سر از شونه م برمیداره و به روبرو خیره میشه! یه جور عذاب لعنتی تو چشمات موج میزنه و یه جور غصه تو وجود من. کاش میشد بهش بفهمونم منمحمد رو از دستش در نیوردم اما نمیشد. نمیتونستم به

حرمت خیلی چیزا نمیتونستم به حرمت قسمی که خورده بودم نمیتونستم.  
نمیتونستم...

خنکی دم غروب روحم رو تازه نمی کرد. دلم رو مالش میداد. هوایم می کرد. هوایی آزادی. حس بدی داشتم.

حس بد اسیر بودن. حس بد قفسی بودن. من حکم اون پرنده ای رو داشتم که در قفس به روش باز بود اما بال برای پریدن نداشت.

-زندگی دیگه هیچ وقت روی خوشش رو نشونم نمیده.  
همه چیز تموم شد.

کولون در که به صدا در میاد. از جا می پریم. یعنی کی بود این موقع؟ معمولا کسی این موقع عصر در خونه رو نمیزد... رنگ پریده الهام تعجبم رو بیشتر میکنه. پر چادرم رو گرفت دستش و نگاهش رو کوبید به دری که بی

رحمانه کوبیده میشد. سعی کردم چادرم رو از دستش بیرون بکشم و به سمت در برم اما محکمتر دستم رو

گرفت...

-کیه؟ سر آوردی مگه؟

سرم می چرخه و به زنعمو و جانانه که از در راهرو بیرون می زنن خیره میمونم!  
زنعمو با تعجب نگام میکنه و میگه:

-پس چرا درو باز نمیکنی؟ نمیشنوی شکست درو؟ آب دهنم رو قورت میدم و قبل اینکه چیزی بگم الهام میگه:

-ترو خدا درو باز نکنید.

برمیگردم و میخوام چادرم رو از زیر دستش بکشم که دوباره در کوبیده میشه:

-باز کنید این خراب شده رو...

-چه خبرته صبر کن اومدم!

الهام از جا می پره و بی خیال دست و چادر من میشه.

دست زنعمو رو می گیره:

-تروخدا باز نکنید...

-چته دختر؟ چرا همچین می کنی؟ نمیشنوی درو شکستن؟ ول کن دستمو شکستی...

ای بابا گرفتاری شدیما...

جانانه نزدیکم میشه و میگه:

-چرا همچین میکنه؟ شونه بالا میندازم و می

گم:

-نمیدونم!

موسیقی متن کمی بلندتر از حد معمول بود. کوبش وحشتناک در خبر از یه اتفاق شوم

میداد. زنعمو دست و

چادرش رو از دست الهام بیرون کشید و گفت:

-بسم ا....یکی جلوی اینو بگیره من بینم کیه درو از جا کند!

-جیران خانم تروخدا صبر کنید...

گریه پر بغض الهام بیش از اندازه متعجبم کرده بود.

دست جانانه رو پس زدم و نزدیک الهام شدم که جوری به

زنعمو ذل زده بود انگار داشت برای به مسلخ بردنش آماده میشد. نگاهش ناامیدی رو فریاد میزد. دستش رو

گرفتم. به سرعت به سمتم چرخید و گفت:

-تروخدا منو قایم کنید. تروخدا...

و بعد به سمت در راهرو دوید و به سرعت خودشو تو پیچ راهرو پنهون کرد. چشمامو با تعجب به مسیر رفتنش

دوخته بودم و برگه طراحی شده ای که زیر دمپایی هاش باقی مونده بود... صدای یا ابوالفضل گفتن جانانه حواسم

رو برگردوند. زنعمو به دیوار راهرو کوبیده میشه و در به شدت باز میشه. نمیخیز میشم تا به سمت زنعمو برم که...

-هوی وحشی چه غلطی داری می کنی؟

-بکش کنار ضعیفه. کوش؟ کجا قایمش کردید؟

چادرم رو می کشم جلو و چشمام مثل مرغ سرگردون بین زنعمو که به دیوار کوبیده شده بود و مرد درشت هیکل

سیل چخماقی دو دو می زنه.

-گمشید بیرون از اینجا. چی میخواین؟

مرد با اشاره کوچیک انگشتش جانانه رو کنار میزنه و قدمی داخل حیاط برمیداره. آب دهنم رو قورت میدم و

وحشت زده به منظره روبروم خیره میشم. تصویر سه مرد قوی هیکل که لحظه به لحظه نزدیک و نزدیک تر میشن

جلوی چشمم قد کشیده! دستمال یزدی دور گردن دو مرد پشت سرش تصویر چندش آور نوچه های کوچه بازاری

بود. تصویر زورگویی و برتریت مرد بر زن. کاش محمد خونه بود. کاش مردهای این خونه بودن...

-بینم کجا قایمش کردین؟ بهتره بگین بیاد بیرون و گرنه این خونه رو با خاک یکسان می کنم. حالیه؟ دکله کن

بیرون الهام تا اون روی سگی منو بالا نیوردی...

عقب عقب می رم و از لبه تخت چوب بلندی که برای تکوندن میوه ها از سر درخت استفاده میشد رو بر میدارم و

قدمی به سمت مردک جلو میرم.

صدای خنده ش رعشه میندازه تو تنم. توجه ای نمیکنم و همونطور که چادرم رو با دندونهای لرزونم گرفتم چوب

رو به سمتش می گیرم. به خاطر بلندی چوب نمیتونم خوب تعادل رو حفظ کنم و تلو تلو می خورم...

-جون داآش مردم از ترس...

-چی کارش داری لات بی سر و پا. چی میخوای تو خونه من؟

مردک روشو برمی گردونه به سمت زنعمو که دمپایی ش رو از پاش در آورده بود و خودش رو کشونده جلو.  
نوچه

های مرد زده بودن زیر خنده و مردک سیلش رو تاب می داد. انگار فانتزی ترین جک دنیا رو شنیده باشه. تصویر

مضحکی بود. هر کدوم از ما به گوشه حیاط گارد گرفته بودیم در صورتی که ده نفری هم حریف یکی از این غول

تشن ها نمیشدیم. دلم شور میزد. هوا پس بود. دلم گواهی بد میداد. فرار الهام و ورود اینها به خونه همه نشونه به

چیز بود. اونا دنبال الهام بودن. چشمم به کاغذی که هنوز زیر دمپایی در اومده از پای الهام مونده بود دوخته میشه!

-بین پیری. کاری با تو و تیر و طایفه ت نه آرم ندارم.)

فقط به کلوم حرف حساب میزنم. خوش دارم جواب بدی.



الهام اینجاس؟

ضربان قلبم شدید می کویید. از جا می پرّم. قدمی به سمت در راهرو برمیدارم. انگار  
میخوام ازش محافظت کنم. از

دختری رنج کشیده و بیچاره تر از خودم. دختری تنها و بی پناه بدون برادر و پدر...

چی کاره شی؟

-تو رو سنه نه؟ تو چی کاره شی؟ مفتشی؟

-هری از خونه من بیرون.

-د ببر صداتو... من کاری به کار تو نه آرم. رد کن بیاد الهامو میخوام برم...

دقیق پشت در می ایستم و چوب رو جوری می گیرم جلوم که انگار آماده جنگیدنم. انگار  
آماده حمایتم از کسی

از جنس خودم.

-اوستا...

-بنال...

-تو خونه است...

خیز برمیدارم جلو و میگم:

-یه قدم بیای جلو قلم پاهاتو میشکنم حیف نون.

-اوسا(اوستا) امر کن نفله ش کنم.

-بین... الهام گوش بیگیر بین چی میگم! ردتو زدم .

میدونم اینجاایی. بهتره با زبون خوش بیای بیرون و گرنه کاری

میکنم به عزای این خونه و صاحبش بشینی. خر فهم شد؟

بدنم مثل بید می لرزه. زیر چشمی زنعمو و جانانه رو می پام. جانانه گریه می کنه و

چادر زنعمو رو گرفته!نگاه

زنعمو مثل گربه درنده خو آماده حمله است در برابر حفاظت از خونه و زندگیش . در

برابر حفاظت از مهمون و

حرمتش...دمپایش رو که پرت میکنه و درست تو ملاج یکی از نوچه های مردک می

شینه چیزی درونم خنک

میشه! آخ دلم...

-گمشید بیرون از اینجا عوضی ها...

-آخ آخ سرم...

-خف بابا... بین پیری با زبون خوش ببتره بیاریش بیرون. کاری نکن برم ازت

شکایت کنم و دمار از روزگارتون در

آرم. زنه میفهمی؟ زنه! ردش کن بیاد...

به وضوح لرز به تنمون میفته. چوب از میون دستای شلم سقوط میکنه و با ضرب روی زمین میفته. حرمت این

خونه و آبرویی که عمو ازش دم می زد داشت با خاک یکسان میشد. زن همسایه از روی بوم چشم انداخته بود

توی حیاط و ریز ریز لبش رو گاز می گرفت. چشمام سیاهی میره و دیگه جایی رو نمیتونم ببینم. زنعمو ناباور لب

باز میکنه و دوباره می بنده. دست به لبه دیوار می گیرم و نفسم رو سفت بیرون میدم تا شاید بتونم ذره ای

اکسیژن قاچاقی به سینه م برسونم.

-اگه زنته پس چرا سراغشو از خونه مردم میگیری؟

-چون ناخلفه. چون چموشه! فرار کرده.

بعد دور خودش می چرخه و خسته و بی حوصله لب می زنه!

-ببین پیری. من حوصله موش و گربه بازی نه آرم .

صبرمم لبریز بشه هیچ حرمتی سرم نمیشه. بیتره خودت بری

با زبون آدم بکشیش بیرون تا آبروتو پرچم نکردم .

حالیته؟

آب دهنم رو قورت میدم و زمزمه میکنم:

-مدرک... مدرک داری ثابت کنی زنته؟

کلافه نفسشو میده بیرون و گوشه سیبیلشو میبره توی دهنش. عقم می گیره از این نفرت

انگیزا. عقم می گیره از

این حرکات زشت و کثیفشون.

-مجید...

-جونم اوسا...

-ردش کن بیاد.

-ای به روی چشمم.

چشمام دنبال تیزی می گشت. دنبال یه حرکت ناجوانمردانه. نگاهم مثل پلنگ آماده

شکار از دستای پسرک که

توی جیبش دنبال چیزی می گشت دور نمیشد. زنعمو جانانه و به سمتم هل میده و خودشم

نزدیک تر میشه.

مردک قدمی عقب میذاره و پسرک...

-بفرما اوسا...

مرد درشت هیکلی که حتی وحشتم میشد به صورتش نگاه کنم قدمی جلو می ذاره و راس  
تو صورت زنعمو خیره میشه!

-بینم سوات داری؟

دلم میخواد میتونستم روی زخم چاقوی صورتش بالا بیارم. دلم میخواست تمام حسرت  
های زندگیم رو فریاد بزنم

توی صورت کثیفش...

-جانانه...

جانانه قدمهای لرزانش رو جلو برمیداره و پشت زنعمو خیمه میزنه. مردک کاغذی رو تاب  
میده جلوی صورت جانانه و میگه:

-بلند بخون بلکه خود نفهمشم بشنوه حالیش شه من شوخی با احدی نه آرم...

صدای غژ در راهرو روغن نخورده تنم رو به لرز میندازه. بی اختیار بر میگردم و به عقب  
نگاه میکنم.

تصویر الهام

جلوی صورتم نقش میننده. دختری تکیده و بی پناه .

دختری خسته و زار... اشکای چشمش روی صورتش خشک

شده و رنگش درست هم رنگ ماتی دیوار شده...

-اوسا...

-بتمرگ سرجات خودش میاد.

دستشو می گیرم و نگاهش میکنم. می ترسم. می ترسم از رفتنش. چشمش رو به زمین  
میدوزه ولبش می لرزه...

-نرو...

خم میشه. کنار پام خم میشه و از زیر دمپایی اون برگه رو بیرون میکشه. سرش رو بالا  
میاره و در میون سکوت

حیاط رو میکنه بهم. صداش خش داشت. خشی از بی عدالتی. خشی از بی رحمی و بی  
انصافی دنیا...

-لنگه اینو شوهرت داره. به درد من نمیخوره دیگه...

میون مشت دستم جاش میده و نزدیکم میشه. کنار گوشم لب میزنه!

-به محمد بگو دنبال من نگرده من دیگه به ته خط رسیدم

-الهام حوصله مو سر بردیا. چموش بازی بسه...

-جانانه تو اون برگه لعنتی چی نوشته بود؟ چرا لال شدی؟

هنوز تو چشمای الهام دنبال چیزی می گردم که ازش سر در نیارم. نگاهش نامطمئن و  
رنجوره. دلم گواهی بدی

میداد. دستش یخ بود درست مثل دستای ترسیده خودم. نگاهش مظلوم و بی پناه بود.  
پاهای لرزانش رو برمیداره

و در راهرو فاصله می گیره. کنار پام پاهاش قرار می گیره و با ترس میون کفشای مشکی  
کوچیکش فرو می  
ره!

-اینجا...اینجا نوشته زنبه...

-اوسا برم بیارمش...

-گمشید بیرون... هرری...

در کسری از ثانیه نوچه هاش از در بیرون می زنن و خودش باقی می مونه با ما. الهام دستم  
رو ول میکنه و ازم دور

میشه. پشتش ایستادم و بدنم می لرزه. درست مثل خودش. درست بی تابی خودش رو  
دارم.

-این یارو چی میگه؟ تو زنتی و پاتو گذاشتی تو این خونه دختر؟

الهام سرش رو بالا میاره و به زنعمو خیره میشه.

بغضش رو پس میزنه و با صدای گرفته میگه!

-میشه بیرون منتظر بمونی؟ میخوام خداحافظی کنم باهاشون.

-بین الهام خودت خوب میدونی من قاتی کنم...

-میام. برو بیرون خواهش میکنم.

-همش چند دقیقه! اگه زیاد بشه حرمت می شکنم.

گرفتی؟

سرش رو تکون میده و مردک دراز برمیگرده و شونه سمت راستش رو میندازه بالا و از در بیرون میره.

نگاهم در

پی مردی که کتش باز بود و دستاش با فاصله از بدنش قدم رو میرفت رفته بود.

-اشتباه کردیم بهت پناه دادیم؟ اشتباه کردیم رات دادیم؟ نمک خوردی نمک دون

شکستی؟ این بود حرمت ما؟

این بود حق ما دختره بی آبرو؟

چشمام بسته میشه. انگار کشیده ای محکم به گونه م خورده باشه دردم می گیره. شنیدن

انگ بی آبرویی برام

سنگین بود. دلم می سوخت به حال زنانه های الهام...

-منو ببخشید ک این دو روز مزاحمتون شدم...



اشک با گونه هاش بازی می کنه و من تمام تنم حسرت دردی که میکشه... قدمهام رو جلو  
برمیدارم و میخوام بگیرمش تو بغلم. بگیرمش و محکم فشارش بدم اما صدای دستای  
خسته م رو میون راه بند میاره از پیشروی...

-من یه موجود بدبختم. یه زن بیچاره که تمام هست و نیستش رو حراج زدن. شما نمیدونی  
چی به من بیچاره گذشته. شما نمیدونی واسه خرج دوا دکتر بابام مجبور شدم چه کارایی  
بکنم و آخرشم بخورم به بن بست .  
شما

نمیدونی وقتی خودتو در ازای داشتن پدرت بفروشی چه بلایی سرت میاد. شما نمیدونی  
وقتی آخرشم بابات سرشو بذاره زمین و تو بمونی یه مشتی عوضی که ازت توقع های ناجور  
دارن چه بلایی سرت میاد. ترود خدا شما

دیگه سرکوفت نزنید. شما نمیدونید چه بلایی سرم اومده پس به هر چی می پرستید  
قسم فکر بدی در مورد

نکنید. من خیلی بدبختم خیلی...

هق هقش دلم رو ریش میکنه. تو نگاه زنعمو چرا موج میزد.

-چی کار کردی دختر با خودت؟

سرش رو بالا میاره و در پس همدردی زنعمو خم میشه و دستش رو می بوسه و زمزمه  
میکنه!

-حلالم کنید جیران خانم...

پشت پا میزنه به بود و نبودش و با گریه میره به سمت در... تمام تنم گر گرفته. تمام وجودم در پی رفتنش می

سوزه و خیالم ناباوره... چه بلایی سر این دختر اومده بود؟

-این مگه بابا و داداشش رو نگرفته بودن؟ چی داشت می گفت؟

در حیاط که چفت میشه سرم گیج میره. مهم نبود مخاطب زنعمو کی بود. مهم نبود ندونسته هاش داشت بهش

فشار می آورد مهم این بود من جا زده بودم. من بریده بودم و می سوختم برای زنانه هایی که نابود شده بود.

-حانه...

تمام تنم به یکباره یخ می کنه و فکرم میره و چشمام هم میفته... چیزی نمی فهمم و تنها درد وحشتناکی که توی

سرم می پیچه آخرین چیزیه که یادم میاد.

چشم که باز میکنم درد عجیبی توی گیجگاهم می پیچه. ناله ای میکنم و دست به سمت سرم میبرم!

-بهتری؟

چشم می گردونم و به جانانه که بالا سرم نشسته نگاه میکنم!

-چه بلایی سرم اومده؟

نفسی بیرون می‌ده و در حالی که نگاهش جایی میون چشمام و پیشونیم لب میزنه!

-پات گیر چوب شد و سرت گیر زمین...

صورت‌م از درد جمع شد و قیافه توهم کشیدم. دست و پا چلفتی تر از منم وجود داشت؟  
چشم‌م رو میبندم که

صدای فریاد عمو چشمای تازه بند خورده م رو باز میکنه!

-چه خبره؟

سرش رو تکون می‌ده و در حالی که دستم رو نوازش میکنه می‌گه:

-بابا داره با محمد دعوا میکنه! خبر قوشون کشی اون مرتیکه رو همسایه‌ها به گوششون  
رسوندن. نمیدونی چه

بلبشویی به پا شده بود.

نیم خیز می‌شم و لبهای ترک خورده و خشکم رو زبون می‌کشم!

-محمد... فهمید؟

سر تکون می‌ده و دستش مشت میشه!

-حالش خیلی بد شد. باورش نمیشد به این راحتی برده باشنش...

بغض میکنم. دلم برای دخترانه‌های سوخته‌ش و زنانه‌های بعد از این الهام میسوزه. دلم

برای غریبانه‌های خودمم

میسوزه. کاش کسی بود و دل به حال ما می سوزوند.

-از همه چیز خبر داشت نه؟

-می گفت دروغه. میگفت اون چیزی که به شماها گفته یه مشت دروغ کثیف بوده و همش صحنه سازی. می گفت

الهام به خاطر بیماری باباش مجبور شده بوده به اون عوضی پناه ببره اونم از بی کسی الهام سو استفاده کرده و ازش سفته گرفته...

-سفته؟

-آره بعدم در ازای اون سفته ها ازش خواسته باهاش ازدواج کنه!

پوزخند میزنه و چشماش رو می بنده! انسانیت توی کدوم پستو پنهون شده بود؟

-دلم به حالش میسوزه. مرتیکه بیشعور دو تا زن داشته!

چشمامو می بندم و بی اختیار حالت تهوع می گیرم.

-الهام قبول نکرده بوده اما این بی صفت تو حال نزار باباش ازش امضا می گیره و اجازه

عقد دخترش رو... بغضش می شکنه و اشکاش صورتش رو می

پوشونه! چشمم رو می بندم و دلم میخواد محو شم از این دنیا از این بی کسی...

-چیزی میخوری برات بیارم؟

-نه کمکم کن بلند شم بریم پایین...

-میخوای بری چی کار؟ پایین جو خیلی آشفته است.

-میترسی محمد دوباره پرش به پر من بگیره؟ میترسی حرصش رو سر من خالی کنه؟

-حنا...-

-راستی اون کاغذ که تو حیاط دستم بود چی شد؟ -گذاشتمش روی طاقچه...

-سعی میکنم از جا بلند شم و زیر بغلم رو می گیره.

-زنعمو چیزی نگفت؟

-اونقد تو شوک اتفاقی که افتاده، بود که فقط خیره شده به یه جا...

-حتما پیش خودش میگه این دختره همیشه به درد نخوره...

-بسه حنا چرت و پرت نگو. متوجه نشدی که چوب زیر پات گیر کرد.

بعدم می خنده و می گه:

-تو واقعا با اون چوب میخواستی چی کار کنی؟ از جا بلند میشم و میخندم!

-مثلا میخواستم از خودمون دفاع کنم.

-اونقد ترسیده بودم که می گفتم الانه که ناقصمون کنن.

-اگه اراده می کردن می تونستن واقعا اینکارو کنن.

نگاهی به بالشی که زیر سرم گذاشته بودن میکنم و سعی میکنم روسریم رو مرتب کنم.

-چادرم کو؟

-حالا تو این هاگیر واگیر چادرو می خوای چیکار؟

-علی اومده؟

سرش رو میندازه پایین. نگاهش رو میدزده... -آره...

-پس چادرمو بده. نمیخوام گزک بدم دست محمد...

حالا که میدونستم محمد از تمام زیر و بم الهام باخبره خیالم آسوده بود. خیالم راحت بود. از اینکه فکر می کرد با

اون دروغ و دغل بازی میتونه الهام رو اینجا پنهون کنه تعجب می کردم. چطور میتونست از دست اون آدم و دار و

دسته ش فرار کنه؟ هدفش چی بود؟ آخرش میخواست چی بشه؟

هنوز صدای داد و بیداد عمو بالا می اومد و من سرم گیج می رفت. دلم کمی نوشیدنی شیرین می خواست .

چیزی

که از تلخی مزاجم کم کنه و آرامش تحلیل رفته رو نم نمک برگردونه...

-بهتری؟

سر بالا میارم و به علی که پایین پله ها ایستاده بود نگاه میکنم. بی اختیار چشمم به دنبال اون مهربونی ذاتی

نگاهش می گرده و بغض میکنم. سر پایین میندازم و روسریم رو جلوتر میکشم.  
- ممنون.

بازم پله ها رو پایین میرم و جانانه دستم رو گرفته .  
سعی میکنم نگاهم با غم غریب چشماش تلاقی نکنه .  
سعی

میکنم اون دلخوری مسخره رو از خودم دور کنم و فقط به چشم برادر شوهر نگاهش کنم. اونم مثل من چاره ای  
نداشت. اونم مثل محمد چاره ای نداشت...

-بهبتره نرید داخل...

-هنوز آرام نشدن؟

-حانه رو ببر آشپزخونه! یه چیز شیرین بده به خوردش فشارش افتاده.  
رنگش پریده...

سر بالا میارم و غریب نگاه میندازم به نگاهش... لرز میکنم از این آشفتگی. لرز میکنم  
از این آرامش عجیب نگاهش... چشم هم

میذارم و می غرم به تمام تنم. فریاد میزنم و پا میکوبم به احساساتی که سعی میکنه تمام وجودم رو در بر بگیره.

باید سر می بریدم تمام این احساسات پارادوکس وار

...رو

-بیا. بیا برم حنانه برات آب قند درست کنم.

-تو برو میاد...

چی میخواست؟ چی میخواست از این تن به آتیش کشیده شده. چی میخواست از این بغض فرو خورده؟ نکنه

میخواست آتیش زیر خاکستر رو شعله ور کنه؟ نگاهم دوخته میشه به قهوه تلخ نگاهش و التماس می کنم از خیر

این آشوب درونش بگذره. این نگاهش حرف داشت .

حرفی که من سالها بود خط به خاش رو از بر بودم.

جانانه دستم رو لمس می کنه و ناباور از کنارم رد میشه. رد نگاهش تیره پشتم رو می سوزنه.

وقتی جانانه دور میشه. یه پله مونده رو طی میکنم و با فاصله روبروش قد میکشم. نمیدونم چرا حالت تهوع گرفتم. دستمو به دیوار می گیرم و زیر چشمی نگاهش میکنم. قدمی عقب برمیداره. فاصله رو بیشتر میکنه!



راحتتر نفس میکشم. چشم هم میذارم. صدای داد عمو هنوز از پس درهای بسته شده بلنده...

-دیشب با محمد حرف زدم. میدونم که دیدی. رد نگاهت رواز پشت پنجره حس کردم.

چشمام رو ریز ریز از جوراباش بالا میارم و سعی میکنم وقتی به چشماش می رسم که حرفاش تموم شده باشه!

-تا دیشب دنبال این بود این ارتباط رو تمومش کنه!

بغضم رو پس می زنم. نمیخوام بیجهت جلوش بشکنم .

نمیدونم چرا اینقدر درد داشت روبروی کسی وایساده بودم

که داشت از ته ارتباط مذخرفم با شوهرم حرف میزد...

-اما فکر میکنم امشب تصمیمش عوض شده باشه...

بی اختیار نگاهم رو میکشم بالا و میدوزم به چشمایی که مثل آینه شفاف و روشن بود...

سوال رو تو نگاهم میخونه. قدمی نزدیک تر میشه و چشماش رو میدوزه به شب سیاه

سرنوشتم... -حنا همیشه منو ببخشی؟ همیشه منو مسبب تلخکامی های زندگیت ندونی؟

همیشه ازم بگذری؟

میبینم چونه زدنش رو ... می بینم بغض درون صداش رو... می بینم قطره اشک

سرگردون میون مردمک هاش رو...

چشام رو هم میذارم تا بیشتر از این مظلومیت نگاهش آتیشم نزنه.

-بگذر پسر عمو. بگذر از هر چیزی که بین ما بوده .

میدونم آرام نداری. میدونم نمیتونی راحت کنار بیای ولی

بگذر... بگذر و بذار بگذرم...

چشمامو باز میکنم و قطره های سمج لعنتی می شورن خاطرات قدیمی سوخته رو ...

نگاهش رو می دزده و به زیر

میدوزه... میبینم دو دو زدن مردمک هاش رو...

-من خیلی بهت میدونم. من به تو و به محمد میدونم اما چاره ای نداشتم. خودت بهتر از

هر کسی میدونی من اگه

قدمی جلو میذاشتم تهش میشد یه جنگ. تهش میشد چشم دوختن من به نشون کرده

برادرم...تهش میشد

نامردی من... میدونی...

دست بالا میارم و قدمی عقب برمیدارم و فاصله کم شده رو زیاد میکنم.

-میدونم. تو هم خوب میدونی چاره داشتی و جا زدی...

ولی خب تموم شد پسر عمو.. این سرنوشت من بود .

این

کلاف سردرگم باید میشد سر نخ زندگی من...

-باور کن حنانه...

صدای فریاد عمو میون کلامش رعشه میندازه به تنم .  
به تنش...

-واسه خرابی هات دلیل و برهان نیار... کثافت کاریهاتو به خونه من کشیدی. پای زن مردم  
رو به حریم من باز کردی و انگشت نمای خلقم کردی...  
بی اختیار دست روی گوشم می گیرم و لب میزنم:

-کاش به جای داد و فریاد منطق داشتن پدرامون. کاش کسی درد محمد رو می فهمید. کاش  
کسی دلش به حال

زنونه های الهام می سوخت. نمیگم کسی دلش به حال من می سوخت. نه من به درک. من  
لایق نبودم. من سزاوار

درد کشیدن بودم چون تو جرئت نداشتی پا جلو بذاری پسر عمو. تو نخواستی علنی  
کنی چیزی رو .  
قدم عقب

گذاشتی و تماشا کردی سنم بره بالا. قدم عقب گذاشتی و پنهونی داغ به دل  
مصیبت زده م نشوندی...تا... اینکه

بالاخره به تاراج بره هر چیزی رو که ریز ریز تزییق کرده بودی به وجودم...  
دستم رو پایین میندازم و در برابر دو دو نگاهش بغضم رو بیرون می ریزم.

-میبینی؟ داره مجازات میشه به خاطر عشقش... داره می جنگه به خاطر کسی که پنج سال دوستش داشت .

اما تو

چی کار کردی پسر عمو؟ تو لب بستنی تا راز ده ساله ت فاش نشه... فکر کردی مردونگی کردی؟ فکر کردی کار

درستی کردی؟ نه به خدا نکردی. نه مردونگی کردی نه مردی... از مردی به دور بود که گذاشتی دستی دستی هم

من نابود شم هم برادرت... تو می تونستی خیلی زودتر بیای جلو و حرف بزنی...

میخواد حرف بزنه که دست بالا میارم و میخوام ساکتش کنم. ریز و پر حرص زمرمه میکنم:

-حالا وایسادی اینجا میخوای بگذرم؟ من گذشتم... من همون روزی که اسممو گذاشتن کنار اسم داداشت گذشتم. ولی مطمئنی داداشتم می گذره؟ مطمئنی نفرت هر روزه ش به من کم میشه؟ هان؟ حالا وایسادی روبروم

و میخوای بگی دلخور نباشم شوهرم منو نمیخواد؟ میخوای بگی نلرزم از این پس لرزه های زلزله؟ باشه علی

خان... باشه پسر عمو... باشه خاطره گذشته و حماقت بچگی... چشم. می گذرم. ولی خدا کنه اون بالایی از این

قصورت بگذره...

پشت میکنم بهش و در مقابل ویرونه هاش به سمت پله ها می رم. می خوام برگردم و در  
ببندم پشت تمام بغض

های سر باز شده. میخوام چشمامو ببندم و دیگه نبینم این سیاهی موهوم رو. کمی فقط کمی  
داشتم احساس سبکی می کردم. حرف زده بودم و دلخوریم رو بیان کرده بودم. حتی اگه  
اونجا پایین پله ها زلزله حرفام ستون

بدنش رو فرو ریخته باشه. بذار کمی هم من بدجنس باشم. بذار کمی هم من به خودم  
فکر کنم تا شاید دوباره

ساعتی دیگه بشم همون حنانه بدبخت... همون حنانه ای که قراره سنگ بشه در مقابل  
ابراز احساسات شوهرش، همسرش به دختری که ندونسته حماقت به خرج داده و برای  
پدرش از خودش گذشته...

هنوز سر جام سنگر نگرفته بودم که در اتاق با صدای مهیبی باز میشه و با صدای مهیب  
تری بسته میشه!

بی

اختیار از جا می پریم و می ایستم. قبل اینکه لب باز کنم و پلکام از پر پر زدن بیفته صدای  
دادش سوهان میکشه

به جسم خسته م...

-صدات در نیاد که حوصله تو یکی رو اصلا ندارم. بی اختیار اخم میکنم و رو می گیرم و زیر لب "به درک" ی نثارش میکنم. من از دست این عجوز و مجوز خسته شده بودم. یکی این می زد یکی اون. تمام تنم شده بود تارهای ناهماهنگی که این دو برادر رج زده بودن...

لب پنجره خیره میشم به شب حیاط که رد نگاه علی تیره پشتم رو می لرزونه. بی اختیار پرده رو ول میکنم و عقب میکشم. قدمی به عقب برنداشتم که صدای فریاد محمد تمام تنم رو به لرزه میندازه!

-این دست تو چیکار میکنه؟

برمیگردم و به نگاه غضب زده ش چشم میدوزم...  
نگاهش بال بال میزنه و قدمهاش پر در میارن به سمتم... بی اختیار قدمی عقب می کشم و نگاهش میکنم. دستش که بازوم رو محکم می گیره درد میکشم... جای زخم پیشونیم تیر میکشه و دلم مالش میره...

-کری؟ میگم این برگه لعنتی اینجا چه غلطی میکنه؟ دستشو پس میزنم و با دلخوری نگاهم رو می دوزم به صورتش:

-چرا دق و دلی هاتو سر من هوار میکنی؟ محمد من کجای این بازیم؟ سرشم تهشم؟  
چه سنخیتی دارم با برادر و

پدر الهام و یا حتی با اون مردک بی سر و پا که اینجوری بغضتو هوار میکنی  
سرم؟ هان؟

-ببر صداتو! چه دمی در آورده دو روزه واسه من! بهت گفتم بنال بینم این بر که اینجا چه  
غلطی میکنه؟ پوزخند میزنم و رخ به رخش می ایستم:  
-معشوقه ت داد. گفت بهت بگم دیگه لازمش نداره ...  
میدونی چرا؟ چون انسانیت سرش میشه! چون شرف سرش

میشه رفت که پا تو خونه مردی بذاره که شاید حرمت سرش نمیشه اما خودش حرمت  
شناسه! فهمیدی؟ کشیده محکمی که به صورتم میخوره باعث چرخش سرم میشه! معده  
مریضم اسید ترشح میکنه و حالم رو داغون

میکنه! جای کشیده روی صورتم ذق ذق می کنه!

دردم می گیره اما لجاجت می کنم. خیرگی به خرج میدم و

دوباره با چشمای اشکی می چرخم سمتش و خیره میشم به صورتش!

-دستات هرز میرن عیب نداره مرد شدی. مردونگی یاد گرفتی. مردونگی به اینه که  
روی من دست بلند کنی...

بیا... بیا اینورم بزن شاید دردت سبک شه. شاید الهام برگرده و به دستات بوسه بزنه...

دستش دوباره بالا میاد که روی صورتم بخوابه که سکوت نمیکنم و بالرز ادامه میدم!

-بزن نترس. بزن و رد شو از روم. از رو نعشمم رد شو.  
من عادت کردم به تیزی خوردن و دم نزدن. یا...

معطل چی

هستی لعنتی؟ بزن داغونم کن... زود باش...

دستشو میندازه زمین و قطره های اشک سر میخوره روی صورتم. بغضم رو پس میزنم  
و دستش رو می گیرم و بالا

میارم و محکم و ناغافل روی صورتم میکوبم. دستش شل میشه و از بین دستام بیرون  
میفته!

-چه غلطی میکنی؟ دیوونه شدی؟

-آره دیوونه شدم. روانی شدم. دارم دق میکنم. دارم داغون میشم. محمد می فهمی؟ دارم  
له میشم زیر بار این

زندگی... زیر بار زندگی تحمیلی...

-خودت خواستی...

میخوام لب باز کنم و داد بزنم که "لعنتی من نخواستم من مجبور شدم" اما...

-هیچ وقت فکر نمیکردم اینقد بی معرفت باشی!



اونقدر بی معرفت که تاوان عشق رفته ت رو از من بگیری. از  
منی که هیچی برای باختن ندارم. از منی که جایی برای رفتن ندارم.

قدمی عقب برمیداره و عصبی و پر حرص میگه:

-تو دیگه موعظه نکن که امروز پر پر م...

-موعظه نمیکنم. اصلا مگه من بلام موعظه کنم. من فقط گلایه میکنم. من فقط درد و  
دل میکنم. برای مردی که

شاید مردونگیش یادش بیاد. شاید بفهمکه اینی که اینجا وایساده زنشه و حقش تو دهنی  
خوردن نیست.

حقش

غصه خوردن نیست. مگه تقصیر منه این سرنوشت لعنتی قصه مون رو اینجوری نوشته؟  
مگه تقصیر منه الهام اون

بلا سرش اومده؟ مگه تقصیر منه بیچاره است که این شد حال و روزم...

-این خواست خودت بود حنانه! این چیزی بود که خودت انتخاب کردی...

روی زمین میفتم و هق میزنم. اونقد بلند هق میزنم که انگار میخوام تقاص خودم رو از این  
زندگی زهرماری بگیرم.

جای کشیده ها روی صورتم سنگینی میکنه و تمام صورت یخم به جای انگشتای داغش می  
چربه... گز گز پوست

گونه هام رو با خراشی که عمیق روی صورتم میندازم تکمیل میکنم و درمقابل نگاه حیرت  
زده ش داد میزنم:

-بی انصاف این حق من نیست به خدا... این زندگی خواسته من نیست به خدا...  
نیست...

-از من چی میخوای؟ توقع داری برات مرثیه بخونم! یا در جوار این صحبت های دلسوزانه  
ت برات دل بسوزونم و حمایت کنم!

با دو دست محکم روی رون پاهام می کوبم و سر بلند میکنم. تهی و خالی نگاه خیسم رو  
میدوزم به دو دو زدن

چشماش...

-تو هیچی نمیدونی. تو هیچی نمیفهمی... تو یه خودخواه بیچاره ای که جز خودت هیچی  
نمی بینی...

هیچی...

-آره من یه خودخواه بیچاره هستم! یه خودخواه بیچاره که باید از عشقش دست بکشه  
فقط به خاطر اینکه تو زنش...

سر بالا میارم و خیره میشم تو قهوه چشماش که شدید تیره شده بود... از حرص،  
از بغض از...

-میدونی مشکل شما مردا چیه؟ مشکلتون بی عرضه گیتونه! تو اگه میتونستی یقینا دست الهام رو گرفته بودی و

الان اینجا به جای من نشسته بود و من بدبختم اینقدر از درون و بیرون نمی سوختم. مشکل اینجاست شماها سر

تا پا ادااید... به پای عمل که می رسه جا می زنید...

-حنانه خیلی داری زر زر میکنی. نذار اون روی سگم بالا بیاد.

-که چی کار کنی؟ هان؟ زیر مشت و لگدت لهم کنی؟ آره! خب توقع دیگه ای نیست. این مردونگیه!

مردونگی

یعنی همین... شماها از قدرت بازوتون استفاده کنید و بزیند توی دهنمون ما خفه میشیم...

پس بجنب ...

معطل

چی هستی؟ بیا اونقدر بزن منو تا دیگه از جا بلند نشم. اونقد بزن تا بمیرم و تو هم

بتونی و بری دست الهام رو

بگیری برش داری بیاری اینجا. چون در غیر این صورت من از این جایی که هستم جم

نمیخورم. من عقب نمی شینم. ن... می ... شی... نم!

-لعنت به تو... لعنت به من... لعنت به این زندگی سگی و کثیف...

تیکه تیکه شدن بر گه توی دستش سوال بزرگی میشه

برام...

-پس بکش تا جونت در بیاد. اونقدر عذابت میدم تا عمر داری یادت نره.

پزوخند میزنم و اشکای روی صورتم رو پاک میکنم!

-اونی که عذاب میکشه خودتی محمد. نگاه کن به خودت. تو داری خودتو نابود میکنی.

داری کم میاری...

کم

اوردی...

ریز ریزای کاغذ رو پرت میکنه جلوی صورتم و کنارم زانو میزنه. چونه م رو با خشونت

بالا میکشه و خیره میشه

توی صورتم. از چشماش شرارت می باره. از چشمایی

که...

شک زده و برق گرفته چشمامو می بندم و به خشونتش فکر میکنم...

دستش که با خشونت روسریم رو پایین میکشه درد میشه به روی زخم پیشونیم. دستمو

بالا میارم تا جای زخم رو

نوازشش کنم که تو حصار دست آزادش اسیر میشه و سنگینیش باعث میشه به عقب

متمایل شم و روی زمین سر

بخورم. سرش برای لحظه ای نفس گیر بالا میاد و مل مل چشماش خیره میشه به شب  
نگاهم. چشمامو بی اراده می  
بندم و به ضربان کوبنده قلبم فکر میکنم. میخوام خودم رو قانع کنم و علت این شوق  
پنهان وجودم رو بفهمم اما  
چیزی متوجه نمیشم... چشمام با حرارتی که به روی گونه خیسیم می شینه باز میشه! نفسم  
سخت و محکم بیرون  
میاد و دوباره همون گرما کنج لبهام می شینه! تمام تنم در شوق خواستن می سوزه و دلم  
تجربه ی دوباره میخواد.  
دست آزادم رو بالا میارم و بی اراده بین پیچ و خم موهای فرو می برم. لطافت موهای  
حس سرخوشی رو از بند  
بند انگشتم به تنم تزریق میکنه!! نرم نرم پایین میره و می لرزم. چشمام از سرخوشی  
بسته شده و اون سوزش  
وحشیانه گونه هام به فراموشی سپرده میشه! برای لحظه ای... و فقط برای دمی حس می  
کنم تمام تلخی های  
زندگی کابوسی بیشتر نبوده و من و محمد یه دنیایی از خواستن بودیم. دنیای از بهم  
رسیدن و حالا لطافت و  
نرمش عشق بود که بینمون غوطه می خورد...

چی میخواست بهم ثابت کنه با این رفتارش؟ نگاهم کشیده میشه به

چشمش و همونجا لونه میکنه! این چشمای چی میخواست بگه؟ این چشمای تب دار که حرف میزد...

لبخند نرم نرم کنج لبش خونه میکرد:

-تنهایی نمیتونم این عذاب رو تحمل کنم...

چشمم رو هم میذارم و میسوزم... از چیزی که در نظر داره میسوزم. کاش کمی انصاف داشت و کاش کمی میتونست پا پیش بذاره تا با تمام وجودم به سمتش برم و زنانه بجنگم برای مردونه هایی که خرج کسی شده بود

که کس دیگران شده بود...

-کمکم کن. کمکم کن این عذاب لعنتی دست از سرم برداره...

نگاه سوزناک محمد، بغض کلامش، درد توی چشمش و اشعه خشم و نفرتش تمام تنم رو می سوزوند. مجازات بود. این ها انتقام بود. انتقام از کسی که فکر می کرد باعث این جدایی شده.

حرکت ریزی به خودم میدم و دستم رو بالا میکشم.

دیگه از اون اشتیاق خبری نیست. حس کسی رو دارم که اسیر شده. اسیر مردی که به ستم اومده. بغض کردم. بیخودی. دلم پره بیخودی. اون من رو نمیخواه.

من و حماقتم. من و حماقت یه دختر هیجده ساله ای که فرق خواستن و نخواستن رو

نمی فهمه!

-چیه؟

بغضم رو همراه بذاقم فرو میدم و با لکنت زمزمه میکنم:

-تو نمیخوای!

-چه فرقی داره؟ مگه تو نمیخوای؟ مگه دوستم نداری؟ مگه این زندگی تحمیلی رو تو

انتخاب نکردی؟ هان؟ پس دردت چیه؟

و قطره اشکش روی صورتم سر میخوره!

-محمد...

-هیس هیچی نگو الهام...

چشمات که بسته میشه چیزی درونم فریاد میزنه "الهام نه" ... من حنانه م... حنانه...

-حنانه...

اونقدر ضعیف و تب دار اسم خودم رو صدا می زنم که دلم میخواد به حال خودم گریه

کنم. تو وضعیتی اسف بار تر

از اینم میشد گیر کنی؟ کنار شوهرت باشی. بغض کرده باشی و انقلابی درونت

شکل گرفته باشه و شوهرت، مردت، همسرت به اسم

رقیبت صدات کنه! اون حتی نمیتونه برای لحظه ای توی خیالاتشم که شده منو جای الهام قرار بده و اونوقت من

چطوری میخوام اون رو جای علی قرار بدم؟ چطوری؟ چطوری میتونم اینقد سست عنصر باشم که فراموش کنم

همه بدبختی هایی رو که کشیدم در صورتی که مردم نمی خواد فراموش کنه؟

مرد ممنوعه ذهنم رو با تمام قدرتم پس هم که بزنم باز هم فایده ای نداره این مرد با تمام قدرتش پسم میزنه و

سوقم میده به جایی که نباید. لعنتی...

من پتانسیل طرد شدن رو دارم چون شل و دم دستی هستم . لعنت به من بی عرضه لعنت به من...

-این شوق رو نمیتونی پنهون کنی حنا. تو من رو میخوای که اینطور مستعد زن شدنی... چی کار به من داری؟

تحمل کن! این مرد پست روبروت رو تحمل کن...

چشمام رو می بندم و عقم می گیره. انگاری چنگی درون بدنم تمام

محتویات معده م رو جا به جا می کنه! سخت بود تحمل کردن مردی که به فکر به زنی دیگه است.

سخت بود...



## فصل دوم

گرمای سوزان هوا تنم رو می سوزنه. دونه های درشت عرق تیره پشتم رو نشونه گرفته بود و تند و بی ملاحظه

پایین می ریخت! کلافه و عصبی با دستمال کوچیکی که توی جیبم بود عرق پیشونیم رو پاک میکنم و پا تند

میکنم. کیفم رو روی دوشم مرتب می کنم و در جواب آی سودا که از امتحان پس فردا می پرسید زمزمه می کنم:

-بالاخره تموم میشه و راحت می شیم!

-اوهوم. این دیپلم لعنتی از صد تا شاخ غول شکستن سخت تر بود. کنکور پیشکش...

-هنوز می خونی؟

-اوهوم.

سرم رو تکون میدم و توی دلم به آینده روشنی که در پیش داره غبطه میخورم. از پیچ کوچه می پیچم و وایمیسم:

-خب فردا می بینمت کاری نکردی؟

-نه قربونت. خدافظ...

دستی بر اش بلند میکنم و به محض دور شدنش منم پشت بهش می کنم و داخل کوچه می رم. امروز هیجان

خاصی داشتم. نمیخواستم ربطش بدم به مهمونی شب و دیدن علی... گوشه لبمو گاز می گیرم و به خودم تشر می

رم که "خجالت بکش دختر هم اینقد وقیح؟" سیمین خانم از کنارم رد میشه! با لبخند سلام میکنم:

-سلام دخترم. خوبی؟ از مدرسه میای؟ آب دهنم رو قورت میدم و می گم:

-بله!

-سلام برسون به ماماینا!

-سلامت باشید شما هم سلام برسونید. با اجازه!

-ماشای... ماشای... دختر گلم. برو به سلامت. خدا پشت و پناحت باشه! حلالت باشه اون شیری که خوردی... این پا و اون پا میکنم. میخوام برم. دلم آشوبه اما نطق باز شده سیمین خانم حالا حالاها جمع نمیشه! خصوصا

وقتی که بخواد از کمالات نداشته من و وجنات خفته من تعریف کنه! دل می زنم از این بی قراری. سر پایین می

ندازم و در قبال سوالش بی هوا جواب میدم:

-بله دیگه آخرشه!

لبخند خاصی که کنج لبش می شینه صادقانه دلم رو می لرزونه. از نیت پسرش باخبرم. از نیت خودشم. دلم میخواد اخم کنم و بگم "من دلم جای دیگه است هوا برتون نداره" اما لعنت می فرستم به دل سیاه شیطان و با

خودم میگم به "قول مامان دختر دم بخت اونم دختر خوب و آفتاب مهتاب ندیده و نجیب همیشه خواهان داره!

خواستگار حرمت خونه ست "... نفسی بیرون میدم و بالاخره از اینکه دست میکشه نیشم رو شل میکنم و پا تند میکنم:

-راستی دخترم به مامان یادآوری کن سفره فردا رو یادش نره

کلافه از بزاقی که بیش از حد ترشح میشه لب و لوچه مو کج می کنم و میگم:  
-چشم...

و دوباره پا تند میکنم. انگاری میخواد با زبون نگاهش و کلامش بهم بفهمونه عروس خودمی... زهی خیال باطل...دنیای من خلاصه میشد تو درسی که برای کنکور میخونم و رویا پردازی برای زندگی با علی...

چشمامو هم

میدارم و از توی کیفم کلیدم رو بیرون میکشم.

درو که روی هم چفت میکنم هوای خنک داخل حیاط دلم رو مالش میده. باغچه آب پاشی شده و طراوت خاص

برگها وسوسه م میکنه برای نوازش کردن روشن حتی اگه به قصد گرفتن شبنمش باشه...

پایین پای گلدون حسن یوسف می شینم و نگاهم رو می دوزم بهش... زیباییش دلم رو می لرزونه. چشمام رو می

بندم و با خودم زمزمه میکنم حتما توی خودمم یه دونه از اینا می کارم و بعددوباره گوشه لبم رو گاز می گیرم و

پوستش رو میکنم. این روزا زیاد هوایی شده بودم. این روزا دلم خیلی بیشتر گیر بود. گیر چشمایی که خواستم

رو فریاد می کرد. تلاشش داشتنم رو فریاد می کشید.  
کورسی که با محمد گذاشته بود برای پیشی گرفتن ازش  
لبخندم رو سر شوق می آورد. علی منو میخواست و

من...

-چرا اونجا نشستی دختر؟ پاشو بیا تو آفتاب می زنه سرت خون دماغ میشی...

-سلام مامان.

-علیک سلام. پاشو بیا تو.

چشمی قرقره میکنم و دل میکنم از گلدون و رویاهای خوشم...

به سمت خونه میرم و مقنعه از سر میکشم.

-امتحان چطور بود؟

-خوب بود.

-خوبه! برو لباستو عوض کن بیا ناهار بخوریم.

-هنگامه نمیاد؟

-نه مادر، خاله ت مریضه رفته ضبط و ربطش کنه!

-چرا خدا بد نده چی شده؟

-چه میدونم پیری و هزار مرض دیگه...

بعدم پاهاشو دراز میکنه و دست نوازشی به سر زانوهایش میکشه!

-باز با آب کار کردی مامان؟ شما با این وضع پات چرا هی می ری تو آب.

-برو بینم بچه! تو چی میگی؟ خانواده عموت دارن میان اینجا. خوشم نمیاد دوباره پشت

سرم حرف در آرن.

-اووف. مادر من از کجا میدونی پشت سرت حرف در میارن؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهی بهم میندازه که تو نطفه خفم میکنه! پشت چشمی نازک میکنم و  
به اتاقم میرم تا لباس

عوض کنم. یعنی زنعمو وقتی منم بشم عروسش برای منم حرف در میاره؟ شونه بالا  
میندازم و از تصور زندگی با

علی کیلو کیلو توی وجودم قند آب میشه! گونه هام رنگ میگیره و قلبم نبض... تند و بی  
ملاحظه. دستمو به

سفیدی دیوار می کشم و دوباره گوشه لبم رو به دندون می گیرم و چشم هم میذارم...  
مرد خونه من کسی میشد

که دلم براش می رفت. دلش برام می رفت. نفسی میکشم و عطر تنش رو از حاشیه  
خیالم به مشام می کشم.

چقدر این خیال خوش بود...

-پس کجا رفتی دختر؟

به خودم میام و شوق درونیم رو تشر میزنم. "خاک بر سرت اونقدر غرق حس و حال علی  
شدی یادت رفته کجایی! بیا بیرون دختر و برو فکر نون باش که خربزه  
آبه!"

بعدم در حالی که هنوز تو شیش و بش دلبستگی های عمیقم فرو رفتم از اتاق بیرون میرم  
و وارد آشپزخونه میشم! به سفره ای که روی زمین پهن کرده خیره میشم و از توی  
یخچال سبزی خوردن رو بیرون میارم به همراه

پارچ آب. لیوان و نمکدون رو به همراه کاسه و قاشق پایین میذارم. مامان نفسی می  
گیره و اشاره میکنه کنارش  
باشینم.

نگاهی به ظرف اشکنه و حرارت مطبوعی که ازش بلند میشه میکنم و چشمامو هم میذارم.  
-کاش آب دوغ خیار درست میکردی مامان هم راحت تر بود. هم تو این گرمای هوا می  
چسبید.

-عوض بسم ا... گفتنته؟

به اخمای درهمش نگاه میکنم و خنده م میگیره!هیچ وقت نمیشد تو این مورد حتی  
باهاش شوخی کرد.

-دستم درد نکنه خیلی هم خوبه واسه خاطر خودت گفتم ک زیاد سر پا واینسی...  
-من خوبم بخور هزار تا کار دارم.

این پا و اون پا میکنم تا پپرسم. نون رو ترید میکنمتوی کاسه و نگاهم رو از مامان می  
کشم بالا و دوباره به سر

سفره بر میگرددونم. دست به سبزی می برم و بازم عقب میکشم!

-میگم مامان...

-هوم؟

-عموینا برای چیز خاصی دارن میان؟

انگار جون میکنم. انگار می میرم و زنده میشم با این سوال. یعنی ضایع تر از اینم بود ک بشه پرسید؟ -جلل الخالق. چه چیز می پرسه دختر! مگه قراره واسه علت خاصی بیان؟ همیشه برای چی میان امشبم به همون علت!

نگاه مشکوکش مو به تنم سیخ میکنه! این مامانم یه جوری به آدم نگاه میکنه آدم وحشت میکنه حرف بزنه! اه!

سرم رو تکون میدم و سعی می کنم ظاهر رو حفظ کنم!

-امتحان امروز خیلی عالی بود مامان.

-خدا رو شکر. دیگه تموم میشه راحت میشی! اخمامو میکشم توی هم از این فکر مامان. نمیخواست با درس خوندم کنار بیاد. اهمیتی نمیدم و قاشقم رو پر میکنم و درگیر اوهام و خیالاتم سر می کشم.

-سیمین خانم یه چیزایی گفت...

محتوای قاشق توی گلوم می پره و به سرفه میفتم.

نفسم بالا نمیاد. استغفرا... مامان آب میشه برای گلوی خنجر

خورده م... بریده بریده سرفه می زنم و سرم رو پایین میندازم.

-چرا اینجوری میکنی دختر؟ ای بابا! من نمیدونم تو چرا اینجوری شدی...

-من که کاری نکردم. حواسم نبود پرید گلوم.



-دست و پا چلفتی نکن. فردا سر زندگیت که رفتی هزار تا لعن و نفرینم میکنن که مامانش چیزی یادش نداده!

بی اختیار گوشه لبم رو چین میدم و حرص زده میگم:

-نگران نباشید شما.

-نگرانتم این وضع حال و روزته، نگران نباشم چی به روزت میاد؟

به اخمای درهمش که مادرانه خیره شده بود به صورتم لبخند میزنم و سر پایین میندازم.

صحبت های شیرین مامان هلاهل میشد به کام زندگیم. دوس نداشتم کسی خواهانم باشه. کسی دلش برام بره و

کسی دیگه مریدم باشه. دل من جایی گیر کرده بود که کندن ازش شامل محالات میشد. رویای شیرین دخترونه

های من جایی نشسته بود که مرغ عشقش آوای خوش زندگی رو برام چه چه زده بود. چطوری میتونستم از این

خیالات بیرون بیام؟ از این رویای شیرین بیرون اومدن مصادف بودن با غرق شدن تمام...

دل زدن ها و پر زدن ها همه و همه تا شبشب انتظار بود .

تا شبی که بیاد و بینمش. شبی که قهوه شیرین چشماش

کامم رو غسل کنه! شبی که می رسید و من و اون می رفتیم زیر طاق حیاط خیره می شدیم به گلدون های لب

باغچه و دست می کشیدیم به لطافت شب و نگاه می کردیم به روشنایی مهتاب. من و  
اون ما می شدیم و رویا می

ساختیم و خونه رویامون طاقش عشق و پنجره ش پیچک رویا میشد... شب می رسید  
و حضورش توی اتاق معجزه  
می کرد طبع شاعرانه هام رو...

شبی که می رسید و علی همراهش نمی اومد چه شبی میشد؟

وقتی در پی سرک کشیدن های مداوم نگاهم با هیچ قهوه ای تلخ و شیرین همیشه دلم پر از  
بغض میشه! پر از

حرص و پر از حس ندیدن و دلتنگی. چراغ نیومدنش هیچ دلیلی نداشت که ذایقه م رو  
عوض کنه! حتی اگه دلیل

محکمی پشت نبودنش قد می کشید.

کنار جانانه می شینم و در شب چره بقیه غرق میشم.

پشت شکستن اون تخمه و پشت صحبت های زیر زیرکی

جاری ها چی بود که ازش نمیشد سر در آورد. اخمام بی اختیار توی هم کشیده شده بود و  
حرفای جانانه از دروازه

گوشهام عبور می کرد و هیچ چیزی به ضمیر ناخودآگاهم اثر نمیکرد.

-هوی چته؟

اخمش رو میکشه توی هم و مشکوک برندازم میکنه! -چته لیلی از خدا بی خبر؟ حالا  
مجنونت نیومده باید اخماتو بریزی توهم؟ خدایا توبه عروس اینقد افاده ای؟ واه واه واه!

-ساکت شو الان یکی می شنوه!

نیشگونم درد میشه به جونش و صداشو تو نطفه خفه میکنه!

-حالا کجاس این خان داداشت؟

پشت چشمی نازک میکنه و روشو بر می گردونه .

نگاهی به صحبت های مردونه عمو و بابا می ندازم و مقداری

کیشمیش از داخل ظرف برمیدارم و مشغول سق زدنش می شم!

-بیخودی چشم و ابرو نیا واسه من که حوصله ندارم.

-به جهنم که نداری. درد و مرضت تو سر...

-هوی هوی... خدا نکنه!

ریز ریز می خنده و میگه:

-میخواستم بگم بقال سر کوچه!

اخم میکنم و کیشمیش رو حواله دهنم میکنم تا هر چی فحش بلام نثار روح پر فتوحش  
نکنم!

-خوبه حالا واسه من قیافه می گیری! اصلاً به من چه ربطی داره؟ یکی دنباله نونه! قیافه  
ش رو به من می گیرن!

-جانانه جون من کجاست؟

نیشش شل میشه و خودشو نزدیکم میکشه و در گوشم زمزمه وار میگه!

-فکر کنم اصلاً نمیدونست قراره بیاییم اینجا وگرنه دو پا داشت دو تا دیگه هم قرض  
میگرد و می شتایید به سوی یار...

دلخور میشم از این بی خبری . دلم مالش میره. کاش می دونست. دو هفته ای بود که  
نتونسته بودم بینمش.

-راستش حنانه به نظرم یه خبراییه! مامان و بابا چند روزیه هم سر در گوش هم پیچ پیچ  
میکنن!

چشمامو گرد میکنم و نگاش می کنم!

-حالا نمیری بمونی رو دستم...

دستشو می گیرم و هیجان زده میگم:

-چی شده؟ به منم بگو خب نصف عمرم کردی...

نگاهی زیر چشمی به بقیه میندازه و برمبگرده سمتم و همونجوری ریز در گوشم زمزمه می  
کنه!

-والا اینقده مشکوک می زنن این دو تا که حد و حساب نداره! چند روزی میشه که هی با هم دیگه پچ پچ میکنن

و خبر از عروس و عروسی و اینا میدن...

شب چشمام ستاره بارون میشه و نگاهم عاشقانه می چرخه روی تک تک افراد حاضر در مجلس...

-کلی کارآگاه بازی در اوردم تا تونستم اینو ازشون بفهمم.

-یعنی تو میخوای بگی علی حرف زده؟

میخنده و سرش رو پایین میندازه! دلبری میکنه تا حرف بزنه؟ سرم رو پایین میندازم و نگاهم رو به انگشتم که ماچاله شده بودن میندازم.

-حنانه واست خیلی خوشحالم. خیلی زیاد...

دستشو از روی شلوارش کش میرم و محکم فشار میدم.

-هوی شکستی دستمو دیوونه!

-باورم نمیشه جانانه. بالاخره انتظار سر رسید. بالاخره قراره همه چیز علنی شه!

-خیلی حس خوبی مگه نه؟ به نظرم امشب تکلیف شما دو تا مشخص میشه!

-آره. اما راستشو بخوای به این سرعت انتظارش رونداشتم علی حرف بزنه .یعنی خودش میگفت هنوز آمادگی کافی نداره!

چشمامو می بندم و کلی جلوی خودم رو می گیرم تا از شدت هیجان جیغ نکشم.

-خب!هدف ما از این شب نشینی یه نیت خیر بوده! یه نیت خیری که با صلاحدید احمد هم همراهم بوده.

هنوز سرشار از شوق درونی بودم که با صدای رسای عمو قلبم توی سینه بنای لرزیدن گذاشت. دست جانانه رو

محکم فشار دادم و زیر چشمی نگاهم رو به عمودو ختم که بی توجه به حال و روز من و جانانه رو به بابا و ماماینا

داشت! بیشتر طرف صحبتش بابا بود تا بقیه... یعنی بابا هم از این قضیه مطلع بود؟

بابا خودش رو جمع میکنه و در حالی دستی به ته ریش جو گندمیش میکشه نگاهش رو جدی میدوزه به

عمو...

-این برای ما افتخار بزریگه داداش... ریش و قیچی دست خودته! هم دختر مال خودته هم پسر ماله خودته!

چیزی درونم قل میزنه! صدای گومپ گومپ قلبم یهجایی همین جاها کنار گوشم بود. تمام تنم توی حرارت مطبوعی می سوخت که نمیدوستم چطور تبش واگیرم

شده...

چشمام به فرش قرمز زیر پام بود و انگار وزنه سنگینی به گردنم آویزون شده بود که نباید بلندش می کردم.

-با اجازه شما احمد جان.

-خواهش میکنم داداش این حرفا چیه؟ اجازه ما هم دست شماست.

عمو سینه ای صاف میکنه و دوباره به همون صورت ادامه میده:

-ما امشب اینجا جمع شدیم که دست این دو تا جوونو تو دست همدیگه بذاریم. ان شا...

که عاقبت بخیر بشن و

سبب خیر باشن...

قطره های عرق رو حس میکنم که از تیره پشتم به سمت پایین در حال حرکتن. خنکای

داخل خئونه ذره ای به

آشوب جهنم درونم تاثیر نداشت. دست جانانه مچ دستم رو نرم فشار میده و چشمای من

سخت و محکم بهم

فشار میارن...

صدا از کسی در نییاد. هنوز عمو داره نطق میکنه و من در حال و هوای وحشتناک درونم به

سر می برم. از اینکه

علی بالاخره به حرف در اومده و راز دلش رو با عمو در میون گذاشته بود خوشحال بودم

اما از طرفی هم دل توی

دلم نبود و این بی تابی به انقلاب درونم هیزم می ریخت... خجالت می کشیدم از چیزی  
که در انتظارم بود. انتظار

بله برون و عروسی و دلداگی... عیان شدن راز سر به مهر من و علی... عیان شدن عاطفه  
های پنهانی... سرم به  
دوران افتاده بود.

-خواهش میکنم حاج آقا. شما خودتونید صاحب تصمیمید! هر چی شما و احمد آقا صلاح  
بدونن ما هم همونو

قبول داریم. مرد خونه شماها هستین...

زیر چشمی مامانم رو می پام که دلخوری توی صورتش موج میزد. کلامش با نگاهش زمین  
تا آسمون فرق می کرد.

مامان خبر نداشت و بابا خبر داشت؟ این سر به مهری بابا تا کی ادامه داشت؟

-خب حالا که شما هم رضایت دارید بهتره نظر خود حنانه رو هم بدونیم...

اسمم رو که می شنوم درونم جنگ میشه. تمام آتیش دورنم به یکباره خاکستر میشه و یخ  
میزنم. کوه یخی درونم

سقوط میکنه و کشتی خیالم غرق میشه! فشارم پایین میفته و دلم هیجان می گیره...

-حنانه جان. شما نظرت چیه عمو؟ موافق این وصلت هستی؟



بی اختیار لب باز میکنم تا حرفی بزنم. سکوت مجلس دلم رو زیر و رو می کنه! دهنم مثل ماهی باز و بسته میشه و

در آخر باز هم بسته میشه! سرم بالا میاد. وزنه شدیداً به روی گردنم سنگینی میکنه! بزاز دهنم بیشتر از حد

معمول شده بود! نگاهم رو به عمو میدوزم و دوباره بی اختیار سر پایین میندازم. لبخند روی لب عمو دلم رو قلقلک میداد...

-بگو عمو جون! نظرت برای من خیلی مهمه!

بی اختیار لبخند میزنم و چیزی که نباید می گفتم رو به زبون میارم...

-من... من با اجازه بابا و شما موافقم...

نمیفهمم چطوری از جا بلند میشم و دوپا دارم و دو پای دیگه هم قرض میکنم و پا به فرار میذارم. فقط میدونم که

باید از صدای اون هلهله و کل کشیدن دور بشم. فقط میفهمم که اگه اونجا بمونم بیهوش میشم.

پشت سرم در اتاق باز میشه و دوباره بسته میشه! با دیدن جانانه خنده م رو ول میدم و بی اختیار شروع به بالا و

پایین پریدن توی اتاق میکنم. جانانه دستم رو می گیره و با هیجانی فرو خورده هر دو می چرخیم و می چرخیم و می چرخیم.

زمانی که از شدت هیجان به نفس نفس می افتیم وایمیسیم و دستای هم رو سفت و محکم فشار می دیم. جانانه

زودتر از من به نفس نفس زدنش مسلط میشه و به خودش میاد. نگاهش رو میدوزه به صورتم و میگه:

-یعنی از امشب تو می شی عروسمون؟ منم میشم خواهر شوهرت؟

و بعد می زنه زیر خنده. بازو شو نیشگون می گیرم و میگم:

-هیس دیوونه صدات رفت بیرون.

-وای حنانه باورم نمیشه. نگاه این علی مارمولک صداش هم در نیومد که حرف زده.

دستشو ول میکنم و روی زمین زانو میزنم. کنارم زانو به زانو می شینه و نگاهش رو نوازش وار روی صورتم می

کشه!

-خیلی هول جواب دادم؟

-آره خیلی...

و بعد می زنه زیر خنده. نمیدونستم باید چی کار کنم .

قلبم توی سینه داشت بیتابی می کرد. دراز میکشتم و دستم

رو روی قلبم می ذارم. جانانه کنارم دراز می کشه و دستش رو زیر سرش می زنه و به پهلو  
میخوابه.

نگاهش لبخند رو روی لبم می کشونه!

-چیه؟

-خوشحالم.

-منم...

-میگم جانانه بیدارم؟

نیشگونی از پهلووم می گیره و جیغم رو در میاره!

-بیشعور کندی...

-میخواستم ببینی بیداری.

-خب... خب میگم چرا پس علی نیومد.

-چه میدونم حتما روش نمیشده تو چشای بابات نگاه کنه.

بعدم با لبخند دراز میکشه و میگه:

-کی میشه این بخت منم باز شه؟ ترشیدم بابا میخندم و میگم:

-به سنم باشه تو چهار ماه از من کوچیکتری صبر داشته باش.

ادایی در میاره و با لبخند میگه:

-شاهزاده سوار بر خر رویاهای من کجایی؟

نیم خیز میشم و میگم:

-الان عموینا میگن این دختره چه بی حیابود. زرتی بله رو داد.

-بی حیا نبود هول بود. ترسید علی خان پشیمون شه اخم میکنم و ازش رو می گیرم.

-امشب پیشم بمون. روم نمیشه با بابامینا تنها باشم.

-امتحان داریم دیوونه! بذار این آخری رو بدیم شرش کنده بشه راحت شیم.

-اوف لعنتی. کاش می شد بمونی.

وقتی زنعمو جانانه رو برای رفتن صدا میزنه قلبم بی جهت هیجان زده میشه و شروع به

کوبیدن میکنه!

جانانه می

رفت و من اینجا تنها می موندم با دلهره های خواستنی وجودیم. تمام وجودم تمنای علی

رو داشت .

علی که نبود و

جانانه ای که بوی علی رو داشت. بوی حضورش و بوی احساس لطیفش.

به سختی با عمو و زنعمو خداحافظی میکنم و هزار بار مثل آفتاب پرست رنگ می دم و

رنگ می گیرم. عمو پیشونیم رو می بوسه و کنار گوشم زمزمه میکنه!

-بالاخره عروس خودم شدی عزیزم.

لبخندی می زنم و بی اختیار گوشه لبم رو به دندون می کشم و بغلش میکنم و می بوسمش و ریز زمزمه میکنم:

-عمو جون...

خجالتم رو نادیده می گیره و باز هم دست نوازشی به موهای آزادم میکشه و رو می کنه به بابا:

-خب ببخشید مزاحم شدیم. شب خوبی بود.

-خواهش میکنم خان داداش اینجا منزل خودتونه و مراحمید. خوشحال شدیم.

رفتن عموینا مصادف میشه با رفتن دل من. می رن و با خودشون تمام من رو می برن. می رن و با خودشون

رویاهای من هم پر می زنه! به سوی کسی می رن که تمام من تمامش رو طلب می کرد. چشمامو هم میذارم و

زودتر از مامان و بابا وارد خونه میشم و سریع بساط مهمونی رو جمع می کنم و به سمت آشپزخونه میرم.

ورودشون به داخل با تاخیر روبرو میشه. معلوم بود داشتن با هم حرف می زدن. از همون دم دلخوری مامان رو

حس کرده بودم. از اینکه بی خبر بود. از اینکه بهش نگفته بودن و بابا ازش پنهون کرده بود ناراحت بود و این رو

داشت با روش های مخصوص خودش به بابا می گفت. توی آشپزخونه پنهون میشم و سعی میکنم خودم رو سرگرم شستن پیشدستی ها کنم و توجه ای به خلوت دو نفره شون نمی کنم.

سکوت که بینشون طنین انداز میشه دل آشوب زده م رو جمع میکنم و با کلافگی شب بخیری قرقره می کنم و به

دو خودم رو به خلوتگاهم می رسونم. خلوتگاهی که خوشایند شده بود.

بالشی بر میدارم و روی پام فیکسش میکنم. کتاب درسم رو روب بالش می دارم و سعی میکنم مرغ خیالم رو پر

بدم به سمت این کتاب و برای آخرین امتحانم تلاش کنم. آخرین امتحانی که پلی می شد به سمت موفقیت و

پیشرفت برای شرکت در کنکوری سرنوشت ساز .

چشمام رو بی اختیار می بندم و در جواب سوال کتاب به جای

جواب فکر میکنم " علی زن تحصیلکرده دوست داره " چشمم به خطوط کج و معوج کتاب و

چشم دلم به دنبال چشمای گیج علی. به دنبال سرنوشت رویایی که می

تونستیم برای هم رقم بزنیم.

کتاب رو به خودم نزدیک می کنم و خودم رو مجبور می کنم درس بخونم. نگاه علی رو  
خط می زنم و دل می دم به

درسی که باید خونده شه... سوالی که خونده بودم رو توی ذهنم جواب میدم. به نظر  
آمادگی کافی برای امتحان

داشتم پس مشکلی نبود. نفس عمیقی می کشم به سراغ سوال بعد می رم. آمادگی کافی  
برای قبولی این درس رو

داشتم...

شب بود و ستاره ها توی آسمون سو سو می زدن. پشت بوم لب دیوار وایساده بودم  
و با دستام سعی می کردم

ستاره هایی که بی نهایت نزدیک بودن رو لمس کنم. رویای خوش کودکی هوس  
لمسشون رو به سرم انداخته بود.

خیلی بالا بودیم. شاید هم اونها خیلی پایین بودن ...

ستاره ها عجیب پر سو و دلبر شده بودن. صدای خنده جانانه

از پشت سرم می اومد که سعی می کرد موضوع خنده داری رو برام تعریف کنه!

-ولش کن حنانه.

-بیا ببین جانانه چقدر نزدیک و قشنگ هستن.

دست دراز شده م بالاخره گیر ستاره بزرگی میشه و با تمام وجود لبخند رو روی لبم می  
کاره. بر می گردم و به

جانانه که لبه دیوار نشسته و پاهاش رو تاب میده نگاه میکنم. لباس عروسکی کوتاهی به  
تن داره درست شبیه

همون لباسی که خودم دارم. موهایش رو دو گوشی بسته و با شیطنت سرش رو تکون  
تکون میده...دستم رو دراز

میکنم و ستاره رو نشونش می دم. از جا می پره و نزدیکم میشه. با هر پریشش دامنش  
موج برمیداره و لبخند رو

روی لبم عمیق و عمیق تر میکنه!

کنارم می ایسته و سرش رو کج میکنه و هر دو خیره به تلو درخشان ستاره می شیم.  
دستش رو نزدیک میاره و با

رعایت جوانب احتیاط لمسش می کنه و از خوشی دلش مالش می ره و جیغ میکشه.  
چقدر شبیه ده سالگی هاش

شده بود... صدای علی با تمام صلابتش توی گوشم میشینه و نگاهم رو شکار میکنه...

-بچه ها دارید چی کار می کنید؟

کنار در پشت بوم ایستاده و سر تا پا مشکی پوشیده.



دلم هری می ریزه از این لبخند کاشته روی لبه‌هاش و سیاهی  
 موهومی که از لباسش احاطه مون کرده بود. لباس رنگ خونم با لباس مشکی ش تضاد  
 جالبی ایجاد کرده بود.

روسری بسته شده به موهام عطر خوشی داره که حسش میکنم.  
 -بین داداش. بین حنانه چی کار کرده. چقدر قشنگه...-

دستش رو که تکیه دیوار کرده بود بر میداره و قدمی نزدیک میشه. با پیش اومدنش نور  
 ستاره چهره ش رو روشن

میکنه و قهوه تلخ نگاهش به سیاهی مبدل میشه. بی اختیار ابرو هام توی هم گره میخوره  
 و دلم هم...

-چی کار کردی حنانه؟ تو چی کار کردی؟ نگاهم ترسیده و رمیده به علی که نزدیک  
 میشه اما قدم قدم دورتر میشه دوخته شده. پاهاش جلو میاد اما تمام

تنش به عقب میره. ستاره نورانی از دستم میفته و صدای شکستنش توی گوشم طنین  
 می ندازه. دستم رو دراز

می کنم و بی اختیار اسمش رو لب می زنم "علی" اما اون با لبخند دور و دورتر میشه...  
 میخوام برم سمتش که

پام گیر ستاره می شه و بی اختیار سر میخورم. جیغ میزنم و چنگ می ندازم به لبه دیوار.  
 صدای فریاد جانانه توی

گوشم نقش می بنده و دستای بند شده کسی گیر دستم می شه که تمامش رو خون گرفته. نفسم داره بند میاد.

نگاهم رو از بلندی می گیرم و سعی می کنم به ناجی ای که دستامو گرفته بدوزم. تلالو ستاره هزار تکه شده توی

صورتش می تابه و دیدم رومختل میکنه. جانانه هنوز جیغ میزنه و من هنوز نفس نفس... سرش رو جلو میکشه و دستم رومحکم تر فشار میده.

نگاهم رو بالاتر میکشم و ناله ای از درد میکنم.

-طاعت بیار حنانه. تحمل کن...

نمیتونم. نمیتونم طاعت بیارم و دستام از بین دستاش سر میخوره و در مقابل جیغ و فریاد جانانه سقوط میکنم و

در لحظه آخر سپیده صبح به صورت ناجی ناموفقم میتابه و صورت محمد رو می بینم....

وقتی از خواب میپریم تمام تنم خیس عرق شده. نفس نفس می زنم انگار که مسافت طولانی رو دویده باشم.

حالم

بده و تمام تنم سرد شده! تب سرد دارم و نگاهم وحشت زده دوخته شده به

روبرو... تاریکی اتاق رو نور جادویی

صدای اذان می شکنه و دلم پیچ میره. بی اختیار صلواتی برای آرامش می فرستم و از جا بلند میشم.  
دستی به سر

و صورتم می کشم و با خودم فکر می کنم این رویای وحشتناک از کجا نشات گرفته بود؟ البته بهتره بگم کابوس...

کابوس خوفناکی که حرف داشت. چه تعبیری می تونست داشته باشه؟

در اتاق رو باز می کنم و خودم رو با نفس های یکی در میون بیرون میریزم. سرم به نبض افتاده بود. چشمام سیاهی می رفت. دست به دیوار می گیرم و سعی می کنم آهسته حرکت کنم. هنوز نفسام یکی در میون در می

اومد. سر گیجه امونم رو بریده بود. خدایا این کابوس لعنتی چی بود؟ چی میخواست بهم بگه؟

-احمد آقا اینجوری که درست نیست. این چه وضع خواستگاری کردن بود.

-گفتم که این خواستگاری نبود. داداش اومد پیش من .  
با هم حرف زدیم. بهم گفت میخواد برای پسرش عروس

بیاره منم گفتم خب به سلامتی خلاصه

-به همین راحتی احمد آقا؟

-دلت شور چيو ميزنه زن؟ ايناهر دو از بچگی هم رو می شناسن و به خوب و بد هم آشنا هستن. چی از این بهتر؟

پسر خوب و چشم و دل سیریه! دیده شده و شناخته شده است. زیر دست و بال خودمون بزرگ شده! چم و خمش رو می دونیم. تحصیل کرده است کاریه و سالمه!  
دخترمونم راه دور نمیره خیالمون هم راحت! از قدیم عقد دختر عمو و پسر عمو رو خوش یمن می دونستن .

هان؟ چرا دلت رضا نیست!

مامان نفسی تازه می کنه و دست من از روی دیوار سر میخوره. میدونستم. میدونستم دلخور شده

-نه احمد آقا حرف من از این نیست. حرف من اینه رسم و رسوم به جا نیوردن.

-دلخوریت بیجاست زن. اینا که اینجوری نمیخواستن خواستگاری کنن. فقط میخواستن مزه زبون حنانه رو بفهمن که گویا دختره از قبل وا داده بود.  
بی اختیار لب به دندون می گیرم و نفسم رو حبس می کنم.

-چه میدونم هر چی صلاحه و خواست خداست ان شالله همون میشه!

-خیره زن ...یه خیریتی توش هست خیالت راحت باشه.

صدای یا... گفتن بابا دلم رو ریش میکنه! قدمی عقب برمیدارم و بی اختیار بازم می شنوم.

-میان خواستگاری. داداش میگفت همین روزا دست این دو تا جوون رو میذاریم تو دست هم. خیالمون که از بابت

هنگامه راحتی حنانه هم بره سر و سامون بگیره یه آرامش واقعی می گیرم. تمام شب  
و روزم فکر این دختر است.

تمام خیالم آرامش داشتن و سعادتشونه...

-الهی آمین... امیدوارم سفید بخت بشن...

آمین گفتن بابا رو ک می شنوم بازم قدمی عقب بر میدارم.

-پاشو زن. پاشو نمازت قضا میشه. از سر شب منو گرفتی به حرف داری شیطان  
میشی...

صدای خنده مامان میون پا زد نام برای رسیدن به جرئه ای آب حیات گم  
میشه. خودم رو میون آشپزخونه گم

میکنم و به بابا که از راهرو به سمت حیاط می ره چشم می دوزم. اذان رو با طنین خوش  
صداش زمزمه می کنه و

آستین پیرهنش رو تا می زنه برای وضو گرفتن.

عطش جسمم رو با لیوانی آب برطرف میکنم و شیر آب روشویی رو باز می کنم تا  
عطش روحم رو هم برطرف کنم.

بی اختیار زیر لب ذکر می گم و از خودش برای آروم شدن خیال ناآرومم کمک می  
گیرم. این کابوس هر چی بود

نباید تعبیر داشته باشه. سر جلو می برم و به شیر آب باز نگاه می کنم. بغضم چاشنی  
صدای تحلیل رفته م میشه

و ریز تمام کابوس روح به صلابه کشیده م رو دم می زنم. می گم و می گم و می گم تا  
بالاخره اشک صورتم رو

شست و شو می ده. زمانی که سبک می شم مشتت آب به صورتم می پاشم و نیت می  
کنم برای قامت بستن. قامت

بستن به کسی تمام پناهم بود. کسی که تمام کس بی کسان بود...

\*\*\*

توی حیاط مدرسه وایسادم و با چشم دلم تمام زوایای حیاط رو ثبت میکنم. دلم بی قرار و  
آشفته است. دلم نبض

داره و هیجان. چیزتی گوشه ذهنم فریاد میزنه خیلی دلم برای این مکان مقدس تنگ  
میشه. آی سودا کنارم وایمیسه و با بغض میگه:

-چه روزایی رو اینجا گذروندیم.

بدون اینکه نگاه از شیر آب خوری بگیرم سر تکون میدم و زمزمه وار می گم:

-باورم نمیشه بالاخره تموم شد. هیچ وقت فکر نمی کردم دل کندن از اینجا اینقد سخت

باشه. داریم می ریم آی

سودا. داریم می ریم و معلوم نیست دوباره چشممون به این روزا روشن شه. معلوم نیست

دوباره حس و حال دختر

مدرسه ای بودن رو بتونیم تجربه کنیم.

-کاش بیشتر قدر این روزا رو می دونستیم.

-کاش...

-دنیای عجیبه! همیشه وقتی به چیزی رو داریم قدرش رو نمیدونیم. همین دیروز

بود داشتیم می گفتیم کاش

تموم شه راحت شیم و امروز تو حسرت اینکه دوباره به روز کنار هم جمع بشیم و با هم

حرف بزنینم. حرف بزنینم و

درد و دل کنیم. شاد باشیم و جوونی کنیم.

-هیچ وقت قدر نمی دونیم. همیشه حسرت می خوریم

.حسرت...

دستم به سمت صورتم می ره و قطره های اشک رو پاک میکنم.

-خب دیگه بیا بریم.

-بریم.

وقتی کنار همدیگه با کمترین سرعت راهرو رو طی می کنیم تا به سمت در خروجی بریم.

بی اختیار دستش رو

توی دستم می گیرم و لبخندی که روی لبش سبز شده بود رو هرس میکنم. ذره ای برای  
خودم برمیدارم و به لبای

ماتم زده م می شونم. با مدیر و ناظم مدرسه خداحافظی سر سری می کنیم و  
دور می شیم.

نگاهشون غمگین

نیست. چون باز هم دوباره دختر بچه هایی به جمعشون اضافه میشن و باز هم کم  
میشن. عادت کرده بودن. یعنی

ماهم به این حسرت ها عادت می کنیم...

پرده سنگین جلوی در رو کنار می زنم و قبل آی سودا بیرون میرم. نفسی تازه می کنم و از  
باد خنکی که می وزه

استفاده می کنم. خوشم میاد و چشمام رو می بندم .

آی سودا جلوتر می ره و با یکی دو تا از بچه ها خداحافظی

میکنه! با سر خداحافظی می کنم و آهسته به سمت مخالفشون حرکت میکنم. اگر  
میخواستم پای خداحافظی

شون وایسم یقینا اشکم در می اومد.

سر که بالا می گیرم انگار تمام وجودم رو برق می گیره. از دیدنش اون هم جلوی در مدرسه  
شوکه میشم و پاهام از

حرکت میفته. نگاهش آتش فشان داشت. کلافه بود .



دستم کشیده میشه و صدای آی سودا کنار گوشم شنیده میشه!

-چرا خشکت زده بریم؟

چشمام رو هم میذارم و گردن می چرخونم سمتش...

-کُ... کجا؟

-وا خل شدی؟ زد به سرت! بریم خونه دیگه...

بدون اینکه محلش بذارم دوباره برمیگردم و نگاه می کنم. با اشاره سر جایی رو نشون

میده و دور میشه!

-بینم. این پسره با تو بود؟

نمیدونم چرا قلبم بی جهت می کوبید. نمیدونم چرا بی اختیار شل شده بودم. دستای سردم

آویز آستین مانتو گشاد آی سودا میشه و نگاهش می کنم!

-تو... تو برو من میام.

-بینمت حنانه حالت خوبه؟ چرا رنگ و رو کردی!

چیزی شده؟ این پسره کی بود...

دوباره برمیگردم و به مسیر رفته ش خیره میشم.

نمیدونم چرا دلم آشوبه... کابوس اون شب از میون کوچه پس

کوچه های ذهنم سرک می کشید و تمام قد اعلام حضور می کرد. زیر پاهام رو نگاه

می کنم. چشمام سیاهی می

ره. حس عمیق پرتاب شدن دارم. حس عمیق سقوط کردن... دستای آی سودا رو محکم  
تر فشار میدم و هلش

میدم.

-برو...

اخم میکنه و دلخور زمزمه میکنه!

-مطمئنی حالت خوبه؟

-خوبم...

قدمی جلو میذاره و دستای من از تکیه گاهم جدا میشه. گوشه دیوار رو می چسبم و

چشمای برزخیش جلوی

چشمم نقش می بنده...

-حانه نمیرم. سر خیابون منتظرت میمونم. نگرانتم.

زود بیا...

بعدم با دو ازم دور میشه!

آب دهنم رو قورت میدم و احساس سرماخوردگی می کنم. تمام تنم در تب و لرز اسیر

میشه. حال عجیب چند

لحظه ایم رودرک نمی کنم. درونم انقلابی بر پا بود .  
همایشی باور نکردنی. دنیای درونم به هم پیچیده بود و

آرامشی در کار نبود. قدم هام سست و ناتوان بود. دلم گواهی بد میداد. گواهی زلزله ای  
نزدیک... تمام گسل های  
درونم در حال فرو پاشی بود.

قدم که به داخل کوچه می دارم می بینمش که پشت ماشینی ایستاده و قامتش رو تکیه  
داده به ماشین.

پشتش به

من بود و این یعنی...

صدای قدم های تحلیل رفته م رو که می شنوه برمیگرده. از این نگاه برزخی دلم می  
گیره. چیزی درست نیست.

یه چیزی سر جاش نیست. آشوب درون من... نمیدونم شایدم این چشمای سرخ پر  
حرف... شایدم اون کابوسی که

لحظه ای از جلوی چشمام دور نمیشد! چی میخواست بگه؟ رویای صادق؟ نه این دور از  
باوره... امکان نداره.

-سلام...

-سلام...

بغض صداش آتیش به جونم می کشه. بغض صداش  
 دنیام رو تیره و تار می کنه! چشمامو هم میذارم و به سختی  
 بازش میکنم. دستم رو بالا میارم و روی شقیقه م که تیر می کشید میذارم. سر بالا میارم و  
 نگاهش میکنم.  
 نرم و

طولانی...نرمش نگاهم رو با دلتنگی و خشونت خاصی که در پس رگه های تلخ قهوه  
 چشماش بود جواب میده -خوبی؟

چشماشو هم میذاره. سرش رو عقب میبره و دست می کشه به پوست گردنش و با دستش  
 می کشتش به سمت

جلو... انگار... انگار نفس کم میاره...ولی چرا؟ -چیزی شده؟

سرش که بالا میاد و نگاهش تو نگاهم قفل میشه دنیا میاسته. دنیا انگار با تمام کائناتش  
 روی سرم متوقف میشه و

حجم سنگینی از درد رو بهم وارد میکنه!

-چی کار کردی حنا؟ تو چی کار کردی؟

یه چیزی توی ذهنم جیغ میکشه! خواب اون شب .

سوال علی. ترس من از نگاهش و دور شدنش... سوال منظور دار

اون شبش... اون کابوس چی میخواست بگه؟ اون...

-من...

-این همه مدت داشتی بازی می دادی؟ این همه مدت دوستم نداشتی و من بیچاره به خیالت دنیا رو زیر پام میذاشتم که مال من میشی؟ این چه کاری بود که با من کردی؟ این چه جنگی بود که با من داشتی؟ من چیکارت

کرده بودم که اینطوری زمینم زدی؟ چطوری دلت اومد؟ تو که رویای شب و روزم بودی، تو که از حال من بیشتر از

خودم با خبر بودی! تو که محرم تر از محرمم بودی چرا حنانه؟ چطوری تونستی با احساسات من اینجوری بازی کنی چطوری؟

اشکایی که نرم روی صورتش می ریخت چشمم رو تار میکرد. صدایش داشت ریز ریز تحلیل می رفت و سوز

کلامش خنجر به قلبم می زد. سرم گیج می رفت. دلم شور میزد... نمیفهمیدم داره چی میگه؟ یعنی نه اینکه نمی

فهمیدم، می فهمیدم و چیزی نمی تونستم برداشت

کنم...

-چطوری دلت اومد با من اینکارو کنی؟ هان؟ مگه نگفتی دوستم داری؟ مگه نگفتی منتظرم میمونی؟ چطوری

تونستی به محمد... به داداش من... آخه چرا لعنتی؟ چرا؟

اشکام دیدم رو تار کرده بود. دنیا پتک شده بود و توی سرم فرود می اومد! اون داشت چی می گفت؟ محمد کجای

این پازل لعنتی بود که هیچ چیزی جور در نمی اومد!  
اون کابوس وحشتناک این حال غریب علی... جرم من که چیزی ازش نمی دونستم...

-علی چی میگی؟

-چی میگم؟

صدای بلندش توجه م رو به دور و بر جلب میکنه! اشک، صورت هر دومون رو به بازی گرفته بود. قلبم به شدت

خون رو پمپاژ می کرد و چیزی این وسط درست از آب در نمی اومد...

-هیس چی شده؟ چرا فریاد میکنی؟

-بهم بگو حنا به بهم بگو همه چیز یه کابوس احمقانه است. بهم بگو تو به خواستگاری محمد جواب مثبت ندادی...

دیگه مقاومت بی فایده است! حقیقت واضح و روشن تر از این نمیشد! امکان نداشت فرار کردن... سر می خورم.

زیر پام خالی میشه. درست مثل اون کابوس. سر می خورم و سقوط میکنم از فراز تمام  
رویاهای کودکانه م... شل

میشم. این چی میگفت؟ نزدیکم نمیشه. همونطوری به زانو زدند نگاه میکنه و چشم میدوزه  
به فرو پاشیدنم...

-بگو...

-علی... تو چی میگی؟ مگه عمو... عمو منو برای تو خواستگاری...

سر میخوره. شاید اونم سقوط میکنه. تکیه میده به ماشین و زانو به زانوم می شینه!  
چشماش رو هم میزنه!

بغض

داره خفه م میکنه! مجالی برای تنفس ندارم. نمیخوام این تفکر مسخره رو باور کنم. این  
امکان نداره. عمو منو برای

علی خواستگاری کرد. خودم شنیدم... خودم...

-حنانه تو چی کار کردی؟ هان؟

دستمو بالا میارم و میون بغض کلامش سد میشم! نه چیزی نگفت... اسمی از علی نبرد...

-علی بگو. بهم بگو این یه شوخی مسخره است. یه بازیه! این یه جکه...

-جک؟ می فهمی داری چی میگی؟ کلافه دستامو کف زمین می کوبم و

میگم:

-با من بازی نکن علی... ترو خدا این بازی...

-تمومش کن حنانه. تمومش کن این نقش بازی کردنو!  
اونی که بازی کرد با سرنوشتمون تو بودی. تو بودی که با

جواب بله دادنت تمام رویاهای منو نابود کردی...

-من... من فکر می کردم...

-چیو فکر کردی؟ مگه میشه همچین اشتباهی؟ لعنتی اصلا امکان داره همچین چیزی؟ تو  
تمام این مدت منو بازی

دادی... من بیچاره اصلا خبر نداشتم. بابا سر خود اومده بود خواستگاری.

دلم میخواست می تونستم فرار کنم. از این کابوس احمقانه! از این زندگی متعفن... از  
این زندگی عجیبی که دامنم

رو گرفته بود. علی فکر می کرد من عمدا به محمدی که حتی نگاهش با من به جز دختر  
عمو بودن موافق نبود

جواب بله دادم! امکان نداشت من حتی تو خیالمم راهی برای محمد نداشتم. خیالم، فکرم،  
ذهنم، عشقم تمامش

مختص علی بود. کسی که خودش بذر عشق رو تو وجودم کاشت. کسی که خودش  
با دستای خودش آبیاریش کرد



و منتظر شکوفایش شد. حالا چطور امکان داشت نهال نورسیده رو از بیخ و بن کند؟  
امکان نداشت. این یه کابوس

احمقانه بود. من بیدار می شدم. بیدار

بی اختیار کشیده محکمی به صورتم می زدم و ناله می‌کنم.

-این امکان نداره من خوابم. من باید بیدار شم. این کابوس لعنتی داره نابودم میکنه! علی

ترو خدا... تو بهم بگو من

چه غلطی کردم...

کف دستش شلوارش رو جمع میکنه! سرش هنوز پایینه! موهای سیاهش سر خورده روی  
صورتش و نگاه من

محروم از دیدن تلخی ناب چشماش... کاش سر بلند می کرد و لبخند می زد... کاش

سر بلند می کرد و عسل

نگاهش غرقم می کرد.

-من به خدا قسم نمی فهمم. نمیدونم چی شده...

-چیزی شده دخترم؟

صدای ویز ویز مزاحم زن توی سرم فرو می ره. بی اختیار سر بلند میکنم و نگاهش

میکنم. نگاهش مشکوک روی

صورت من و علی می چرخه. سوزن داره نگاهش...

-پاشو حنانه. پاشو برو خونه! بعدا حرف می زنیم.

رو از زن می گیرم و خیره میشم به چشمای تلخش ...

ابروهاش بهم نزدیک شده بود و چاله ای روی گونه ش نبود.

لبخندی نداشت. تلخ بود. تلخ تر از کابوس واقعی ای که توش دست و پا میزدم... ناخن

هام رو کف دستم فشار می

دم و بی توجه به زن زمزمه می کنم:

-علی چی کار کنم؟ چه جوری این سو تفاهم رو رفع کنم؟ چطوری؟

از جا بلند میشه... نگاهش رو به زن می دوزه و میگه: -خانم شما بفرمایید.

-آخه شما...

-مشکلی نیست مسئله خانوادگیه بفرمایید شما

-مسئله خانوادگیتون رو تو کوچه رفع میکنید؟ بی اختیار تلخ میشم. از جا بلند میشم و رو

می کنم به علی.

-با تو بودم علی. بگو چی کار کنم!

برمیگرده سمتم. دستش رو به بازوم می زنه! برق به تمام تنم وصل میشه.

-بهت گفتم که بعدا حرف می زنیم.

و بازوم رو می کشه سمت خودش و میخواد از اون فضا دورم کنه! ساکتتم. لالم... حرفی  
برای زدن ندارم. تمام تنم

چشم شده و دوخته شده به دستی که به بازوم چسبیده. زن غر میزنه. نمی شنوم. گوشام  
کیپ شده .

علی حرف

می زنه نمی شنوم. تمام قوای حسیم از کار افتاده .

فقط قلبمه که محکم می کوبه و چشمامه که می بینه!

درست

مثل یه رادار کار میکنه! آنالیز میکنه دستی که گرمای محبتش رو به تمام تنم بخشیده...

زمانی که ولم می کنه و روبروم می ایسته نگاهم کنده میشه از جای دستش. گر گرفتم.

تمام تنم می سوزه .

هیجان

تمام حس های خفته درونم رو هوشیار کرده و عشق بیداد می کنه ...

-حنانه دیگه هیچ راهی نیست. تو انتخابت رو کردی...

نگاهم رو بالا میارم. انگار تمام تنم نبض داره. چشم می دوزم به دلخوری چشماش.

ساکتتم. چی میخواد این محبت

و گرما رو ازم بگیره وقتی خودم اینطور بیتاب میشم؟ ... کی میخواد این عشق رو ازم

بگیره؟ یه اشتباه؟ یه حماقت؟ یه نادونی؟ من نمیذارم. من نمیذارم جدا شیم. نمیذارم...

-بین علی بذار برات توضیح بدم...

کلافه می چرخه ستم و با صدایی کنترل شده از میون دندوناش می غره.

-چیو میخوای توضیح بدی؟ اینکه من واسه کسی سینه چاک می کردم که برای اولین بار تو جلسه نظر پرسی

جواب بله به برادرم داده؟ چیو می خوای توضیح بدی حنا؟ تو حتی اجازه ندادی به خواستگاری برسه!

حتی

نگفتی هر چی بزرگترت بگه قبول می کنی. تو خودت به تنهایی بریدی و دوختی و نگاهی به خواسته منم ننداختی.

آب دهنم رو قورت میدم. احساس می کنم حالت تهوع دارم. یه چیزی توی معده م میجوشه مثل اسید معده که

بالا میاد...

-بین علی خودتم خوب میدونی اینجوری نیست. من حماقت کردم. من فکر می کردم تو رفتی و با عمو صحبت

کردی. وقتی اونطور بی مقدمه عمو حرف از خواستگاری پیش کشید من از خودم بیخود شدم...

-بله میدونم از خود بیخود شدی که زدی تموم نقشه های منو نابود کردی...

کلافه میشم. از این سر تقیش. از اینکه نمیخواست منو ببینه از اینکه فقط اومده بودم عقده  
دل خالی کنه .

درد من

کم دردی نبود. درد من کمتر از درد خودش نبود. پس چرا صبر نمی کرد؟ پس چرا  
نمیداشت منم حرف بزnm.

دندون بهم می سابم تا مبادا از کوره در برم و حرمت تمام این سالها رو بذارم زیر پام. باید  
حرف میزدm. باید قانعش می کردم. قانع کردن علی از هر چیزی برام ارزشش بیشتر بود.

-دیه کمم به حرف من گوش بده. بذار منم حرف بزnm آخه! چرا یه تنه به قاضی می ری  
تا راضی برگردی؟ از محکوم کردن من به چه نتیجه ای می رسی؟ میخوای منو مجازات  
کنی؟ باشه مجازاتم کن اما اگه داد گاهت عدل

داشته باشه باید حق دفاعیه به متهمش بده!

دوباره پشت میکنه بهم. قطره اشک لعنتی ای که روی صورتm سر میخوره روپاک میکنم و  
بغضم رو مهار میکنم.

من اشتباه کرده بودم اما نمیداشتم این اشتباه به قیمت از هم پاشیدن رویاهام تموم بشه. یه  
اشتباه بود فقط یه

اشتباه کوچولو...

-کمرمو شکستی حنانه... این شکستن درد داشت .

اونقدری که جلوی بابام وا دادم. اونقدری که وقتی شنیدم

میخوانت برای محمد دیوونه شدم. از دیشب که شنیدم حاجی داره با محمد حرف میزنه  
دنیا برام تیره و تار شد.

به گوشام اعتماد نداشتم. این محال بود. دختری که دل و دینم بود چطوری میتونست  
به خواستگاری برادرم

جواب مثبت بده؟ این اشتباه بود. این فقط یه خیال بود مگه نه؟ آخ حنا نه مردم. مرگ  
منو تو ندیدی...

مرگ منو

ندیدی که لبات می خندید... من از دیشب دنیام دگرگون شده. من از دیشب  
رویاهام نابود شده. از دیشب دارم به

این فکر میکنم چطوری قراره به چشم یه ... یه زن برادر نگاهت کنم...

دنیا می چرخه. شاید من می چرخم... سرم به دوران افتاده. علی می چرخه و حرف می  
زنه. هنوز لب می زنه.

بغض لعنتیش شکسته و من سرم... کاش بغض منم می شکست و این سردرگمی لعنتی  
رهام میکرد. آخ خدا امون

از این بی انصافی هات...

میخوام بمیرم. میخوام بمیرم وقتی وسعت درد این دوکلمه رو می فهمم. این امکان نداره.  
چطوری میتونه همچین

اتفاقی بیفته وقتی دل من گیر مردی دیگه

است...محمد؟ نه حتی اگه کابوس باشه بی رحمیه بی انصافیه. محمد

کجای این قصه وایساده که من حتی چشمم بهش نیفتاده؟ من نمیتونم...

-من نمیتونم طاقت بیارم حنانه... نمیتونم... حتی نمیتونم بهت بگم مبارکت باشه...

وقتی شونه هاش میفته که ازم دور میشه...چشمام بسته میشه. کاش کسی پیدا میشد و

بغلم میزد. کاش کی پیدا

میشد و بیدارم میکرد از این کابوس احمقانه...دستم دراز میشه به سمت سایه ای که روی

زمین کش میاد و لبام

بسته است... مثل راهی که علی پیش روم بست. شونه هاش می لرزه و می دونم که داره

گریه میکنه. کنار دیوار تا

میخورم و نگاهم پر و خالی میشه. کاش دنیامم به همین راحتی خالی میشد. فقط خالی

میشد از همه اتفاقات

دردناک... تنم می لرزه از تصور محمد کنارم. تنم می لرزه از اتفاقی که داره میفته و من

احمقانه رد میشم ازش...

-حنانه خاک به سرم اینجا چیکار میکنی؟

سر که بلند میکنم آی سودا بالای سرم وایساده. نگاه خیسم رو به چشمای نگرانش می  
دوزم و لبام از بغض ترک  
میخوره.

-چرا روزمین نشستنی؟ میدونی کی منتظرتم برگردی...

زیر لب زمزمه می کنم "منتظرم برگرده" اما...

-متوجه نشدم چی گفتی؟

سر تکون میدم و دستی که زیر بغلم میندازه برای بلند کردم رو می گیرم و به  
کمکش بلند میشم.

-چرا گریه میکنی؟ چی شده؟ اون پسره چیکارت کرد که اینجوری شدی؟

دستش شل میشه و میچرخه سمتم.

-خاک بر سرم شد حنا؟ چیکارت کرد اون بی همه

چیز...

می جوشم از توهینی که به علی من می کنه. دستشو پس می زنم و با سرتقی و بی رحمی  
فریاد میزنم.

-مراقب حرف زدنت باش. کاریم نکرد. چرا چرت و پرت میگی؟

خیره میشه به التهاب تنم، بغض کردم. کلافه م. علی ترکم کرده بود و من اینجا زمین  
خورده بودم...



- چرا جوش میاری؟ تمام این کوچه های لعنتی رو از وقتی رفتی زیر پا گذاشتم. وقتی هم پیدات کردم .  
اینطوری

بودی... بهم حق بده... ترو خدا اگه چیزی شده به من بگو... حنانه جون...

نگهش میدارم. می چرخه سمتم. روبروم وایمیسه.

چشماش می رقصه ... از دو دو اشک توی چشماش بغضم

شدیدتر میشه. فقط منتظر یه تلنگرم. منتظر یه اشاره تا از هم بپاشم... فرو بریزم و نابود شم...

- عزیزم. حرف بزن. چه بلایی سرت آورده آخه؟ بی اختیار دستامو گره می زنی پشت

سرش و بغلش میکنم. صدای گریه م بلند میشه و میون شوک آغوشش زار

میزنم. یه شونه ،یه همدرد پیدا میشه تا خالی کنم بغضی که گره انداخته به گلوم...

- بیچاره شدم آی سودا. نابود شدم. تمام رویاهام از بین رفت. تمام هستیم از بین

رفت...

دستش چنگ میشه به روی بازوم و نگاهش طوفان زده برمیگرده روی صورتم.

نمیخوام ولش کنم. این آغوش امن

میتونه هنوزم تحمل کنه این بغض سنگین رو...

-چه خاکی به سرم شده حنانه. ترو خدا بگو دارم دیوونه میشم... میفهمی؟ بین قلبمو.  
لعنتی چه بلایی سرت

اومده؟

نگاهم دو دو میزنه به راهی که رفته. کاش برمیگشت.  
کاش پناهم میشد. کاش تنهام نمیداشت... کاش کاش  
کاش...

-رفت...

-کی رفت؟ حرف بزن آخه؟

هنوز تو شوکم... هنوز حضورش رو میخوام. اومد مثل طوفان بهم زد و رفت... اومد مثل  
سیلاب وجودم رو شست

و رفت... اومد اما بالاخره رفت... اومدنش دست خودش و رفتنش... من باعث شدم. من  
احمق باعث شدم بره و طردم کنه.

کشیده ای که به صورت خیس از اشکم میخورده دنیا می چرخه و هوش به سرم برمیگرده.  
چیزی به جنونم نمونده

بود. تمام تنم با این کشیده می لرزه. سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. لباس تند تند بهم  
میخورده. سرم داره گیج

میره. می بینم چیزی میگه اما گوشام چیزی نمی شنوه. انگار پر از هواست توی گوشام. پر از فضای تهی...

تمام تنم گر میگیره و یکباره هوا از گوشام خالی میشه.

-حنانه حرف بزن عزیزم. حنانه جون...

دستاشو که تنم رو مثل زلزله تکون میده نگه میدارم و بی اختیار عقب میکشم.

-خوبم. ولم کن...

وقتی عقب میکشه و نفس عمیق میکشه پی می برم چه حال خرابی داشتم.

-بیا بریم. بیا که همه همسایه ها ریختن بیرون از صدای دادو هوارم...

سر بالا میارم و با دلخوری به چند نفری که از سر بیکاری از پنجره آویزون شده بودن

نگاه میکنم. سرم رو پایین

میندازم و حسرتم رو توی دلم خاک میکنم. تمام تنم رو می سپارم به قدمهایی که توسط

قدمهای آی سودا کش

پیدا میکرد.

بی اختیار تکیه کردم به دختری نحیف تر از خودم و دنیام رو یدک میکشم. نگاه

مغمومش روی صورتم گردش

میکنه و دستم رو محکم تر می گیره. انگار می ترسه میترسه از پس افتادنم. نفسی بیرون

میده و دلخور در حالی

که چشم به روبرو میدوزه میگه:

-هیچی نمی فهمم. چرا اینجوری شدی؟

-خودمم نمیدونم یهو چه بلایی سرم اومد. نمیفهمم.

-حنا حراف بزن دختر. داری خفه میشی...

چی میگفتم؟ چی داشتم که بگم؟ میگفتم به کسی بله داده بودم که روحم از وجودش بی

خبر بده؟ می گفتم از

هول حلیم افتادم تو دیگ و جزغاله شدم؟ چی میگفتم؟ می گفتم خودم علی رو زمین

زدم و زندگی خودمم نابود

کردم؟ آخ که این سر گیجه های لعنتی چه به روزم می خواست بیاره...

-نمیدونم آی سودا. به خدا خودمم نمیدونم چی شده! -باشه حرف نزن. اصرار نمیکنم اما

برای کسی کهباهش راحتی درد و دل کن. نریز تو خودت اینجوری نابود

میشی. تو که خودت رنگ و روتو ندیدی. ندیدی چه حالی شده بودی...

تو چی رو دیدی آی سودا؟ تو اون کابوس احمقانه رو ندیدی... تو اون حماقت مذخرف

منو ندیدی... تو ندیدی علی

چطوری جلوی چشمم زانو زد و شکست... تو هیچی ندیدی دختر هر چی دیدی یه روکش

بود برای دردای درونی...

وقتی از پیش کوچه می گذریم چشمم به روبرو میفته و دنیا دردشو برام تازه میکنه! بغض میکنم و اون وایمیسه...

وسط کوچه وایمیسه و نگاهش رو روی صورتتم می ریزه.

-اون جانانه نیست؟

به جای هر حرفی بغضم می ترکه و سرم رو تکون میدم...

قدم های خسته از دویدنش آهسته آهسته کار میفته.

چادر مشکی ای روی سرش کشیده و با دستاش سفت نگهش داشته که مبادا بیفته. چشمامو

می بندم و از درون داد می زنم "بیا آروم جونم بیا که نابود شدم" آی سودا

کنار گوشم حرف میزنه تا شاید راه بیام اما نمیتونم، جانانه هنوز تند داره کوچه رو

میدوئه و من هنوز ایستادم...

کسی درونم ندا می زنه! "وای اگه عمو بیبتش داره تو کوچه می دوئه! وای اگه علی و محمد

بیننش... "بی اختیار نیم خیز میشم و از آی سودا فاصله می گیرم...

نفسش می گیره و دوباره می ایسته... می چرخم و پشت

میکنم بهش... بغضمو پس می زنم و رو به آی سودا لب می زنم:

-امروز خیلی اذیتت کردم... حلالم کن

-خفه شو ترو خدا. چرت و پرت نگو...

-مرسی. میدونم تا همین الانم خیلی دیر کردی. اگه داداشت بفهمه پوست از سرت میکنه برو آی سودا...

نگاهش رو به پشت سرم می دوزه. بر نمیگردم اما حسش میکنم. پشتم ایستاده و تند تند نفس می زنه... گردش سر آی سودا به نشونه سلامه. بازومو سفت فشار میده و ریز میگه:  
-میخوای برسونمت؟

فقط سر تکون میدم و اشکامو پاک میکنم... نزدیکم میشه. بغلم میکنه سفت و محکم:

-خدا بزرگه. صداش کن... صداش کن پست نمیزنه...

کاش چیزی نمیگفت تا بیشتر از این نشکنم. کاش به روم نمی آورد... فاصله می گیره و دور میشه... قدمی...

-مراقب خودت باش. بهت سر میزنم... جانانه دستشو بگیر حالش خوب نیست...

و پشت میکنه به ما و دور میشه. هنوز نفس نفس میزنه و من هنوز سعی میکنم گریه نکنم. هر دو ایستادیم. من

پشت به اون و اون پشت من... کاش کسی این فاصله رو می شکست و قدم برمیداشت...

اونقدر می ایستیم که آی سودا از رد نگاهم دور میشه بدون برگشتن صاف می رفت. صاف و محکم... اما من تا

خورده بودم. تمام تنم تا خورده بود.

-حنانه...

بغض صداش آتیش درونم رو شعله ور تر میکنه. بی اختیار دستم روی قلبم مشت

میشه... تمام تنم یخ

کرده...

امان از این بی پناهی...

-حنانه دیدی چی شد؟ دیدی چطوری نابود شدیم... بدون اینکه برگردم حق میزنم. اونم

نابود شده بود؟ اونم تا شدن قامت علی رو دیده بود؟ توی سکوت دلم حق

میزنم. شونه هام می لرزه و هنوز به پشت

ایستادم. کاش کسی از این کابوس بیدارم می کرد.

-برگرد حنانه. برگرد بینمت...

سر تکون میدم ولی نمیتونم... صدای بالا کشیدن بینیش بیشتر رنجم میده. انگار غم این

دختر کم از غم من نداشت.

-فهمیدی؟

دوباره سر تکون میدم. اینبار به معنای موافقت ...

شومترین خبر زندگیم رو شنیده بودم. فهمیده بودم...

-بیا بریم تو حرف بزیم. بیا...

دستش که روی شونه م می شینه چشمامو می بندم و بر میگردد. با یه دست چادرش رو سفت و محکم گرفته و با

دست دیگه ش شونه من رو... چشمام که به چشمای سرخ از گریه ش میفته لب میزنم:

-کی فهمیدی؟

-دیشب...

-علی...

نمیتونم ادامه بدم. چشمام رو می بندم و سر پایین میندازم. شونه م رو فشار میده و

لب میزنه:

-بریم خونه. زنعمو رفته مسجد...

آب دهنم رو قورت میدم...

-علی...

-بریم تو حنانه . بریم حرف میزنیم باهم...

چشمامو دور می چرخونم و قدم به داخل کوچه میذارم. کنارم ساکت و با بغض حرکت

میکنه. دیگه هیچ کدوممون



گریه نمی کنیم. اما هنوز هق می زنیم و هر از گاهی بینی بالا می کشیم. دلم پوسیده بود...

توی پیچ حیاط چشمم به گلدون محبوبم نمی خوره .  
اخم کرده در حیاط رو پشت سرم می بندم و با دنیا لج می

کنم. کفشامو با ناآرومی در میارم. یه چیزی توی وجودم بالا و پایین میشه. انگار  
میخوام تمام دلهره هامو بالا بیارم  
ولی نمیشه و باز هضم میشه...

دستم رو که می کشه پشت سرش راه میفتم و به سمت اتاقم می ریم. در رو می  
بنده و ولم میکنه.  
جلوتر میرم.

مقنعه از سرم می کشم و به موهای آشفته م دست می کشم. ناآرومم. منقلبم. ویرون شدم...  
روبروم روی زمین میشینه. چادر دورش روی زمین سیاهی پهن میکنه... مثل سفره  
زندگی من... مثل شومی بخت  
من...

نگاه هر دومون مات روی انگشتای دستمون... سکوت کردیم و نمیدونیم از کجا باید شروع  
کنیم. لحظه ای از پس

نگاهم تصویر مات علی دور نمیشه. غصه رفتنش ...

بهتره بگم اونجوری رفتنش داشت نابودم میکرد. غصه محمد

پیشکش... غصه نخواستن من و خواستن اون پیشکش... چطور این همه سال از رنگ

نگاه محمد هیچی دستگیرم

نشد؟ نه امکان نداره محمد نظری به من داشته باشه ...

نه نمیشه.

-ما اشتباه می کردیم حنا. علی... علی با بابا حرف نزده بود.

بدون اینکه سر بلند کنم یاد اون کابوس مذخرف میفتم. یاد کابوسی که تمام تار و پودم از

یادآوریش از هم باز

میشد... چطوری تحمل میکردم وقتی توانی برام باقی نمونده بود.

-دیشب توی اتاقم بودم که از صدای داد و پیداد محمد وحشت کردم. سابقه نداشت

صداش توی خونه بلند

شه...

سرم بلند میشه مثل صدای محمدی که بلند شده بود. سر جانانه پایین میفته و قطره اشک

روی صورتش سر

میخوره...

-بابا به محمد گفت... گفت که تو رو براش خواستگاری کرده... من اینو بین حرفاشون شنیدم حنا. دنیا دور سرم

چرخید. مثل گردش چشمم که پی علی بود... نبود ...  
رفته بود. این آشفتگی خونه رو نمیتونستم بپذیرم.  
اونجا یه

چیزی سر جاش نبود. بابا داشت با داد و بیداد با محمد حرف میزد. محمد گله می کرد.  
لحظه ای آرام میشد و لحظه ای دوباره شیون می کرد. مات بودم. مات درگیری بینشون...  
سر خورده بودم روی زمین و صدای فریاد بابا

محمد رو یکی بعد اون یکی می شنیدم. "چطوری تونستی این کارو کنی حاجی؟ چرا  
از من نظر نپرسیدی؟" این

سوال محمد با تمام قوا توی سرم اکو پیدا میکرد. سکوت که میکنه سرش بین پر چادرش  
پنهون میشه.

شوکه م. سرم درد میکنه. نگاهم مات دختر سیاه پوش روبروم شده. گریه هاش تمرکز رو  
بهم می ریزه. سرم به دوران میفته. کاش گریه نمیکرد و من میتونستم حلاجی  
کنم. من میتونستم بفهمم پشت این قصه چی خوابیده.

-محمد... م... منو... نمیخواد؟

انگار دنیا با تمام قدرتش توی سرم کوبیده میشه. بی اختیار سرم به عقب سر میخوره.  
دستم رو می برم بالا و

مقاومت می کنم. دستم روی می کشم روی سرم و موهام رو محکم چنگ میزنم شاید قدرتم برای نگه داشتن این

وزنه سنگین به کمک بیاد.

-نمی فهمم چی شده حنا. این وسط یه چیزی غلطه .  
دعواها و داد و بیداد محمد نشون میداددلش رضا نیست به

این وصلت... نیومده... از دیشب خونه نیومده... علی نیست شده. دارم داغون میشم. اونم شنیده بود. اونم همه چیو

فهمیده بود. بابا به محمد گفت تو رضایی به این وصلت. گفت خودت جواب بله دادی. محمد داغون شد آتیش

گرفت. گر گرفت... وای حنا نبودی بینی چه جهنمی به پا شده بود. محمد مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین

می پرید. دلیل می آورد برهان می آورد و بابا...

سکوت میکنه و سرش رو بالاتر میاره. چشمام رو می بندم تا این سیاهی که داشت احاطه م می کرد رو کمتر

بینم. ردش رو روی تنم حس نکنم و دردش رو نچشم...

-بابا مقاومت می کرد. بابا می گفت محاله از حرفم برگردم. بابا می گفت هیچ کس بهتر از حنا نیست.

بابا می

گفت این وصلت باید سر بگیره...

و بابا گفتنای جانانه بین بغض دنیای آشفته من غرق شده بود. عمو جانم تمام تارو پودم  
رو نابود کرده بود.

باورم

نمیشد. محمد منو نمی خواست من اونو نمی خواستم ولی خواستم. محمد منو نمیخواه و  
علی نابود شده بود... عمو

اصرار می کرد چون من خواسته بودم ولی نمیخواه... سرم بیش از اندازه می کوبید. مثل  
طبل مثل مراسم عزاداری آقا... چیزی توی سرم گومپ گومپ می کرد.

شاید

مثل اون سنج هایی که صداس عمود میشد توی سرم... دستام رو روی گوشام می دارم تا  
دیگه صدای جانانه رو

نشونم... نمیخواه بشنوم...

-بچه ها...

چشمام رو باز میکنم. یه سایه محو روبروم قد کشیده.

دوباره می بندم و توی ذهنم باز اون نوحه خون عزا گرفته.

—حنانه...

چشمام رو باز میکنم. محمد بالای سرم ایستاده و کلافه است... علی گوشه ای  
وایساده و صداش نزدیکه... کسی

داد میزنه تحمل کن... سرم می چرخه اتاق می چرخه و منم می چرخم... محمد موهایش  
رو چنگ میزنه و زمزمه

میکنه "چرا؟" علی جلوتر میاد و بالای سرم می شینه و اشک می ریزه. جانانه توی سر می  
زنه و ناله میکنه "علی نابود شد" محمد مخالفه و عمو جان مصره... کشیده محکمی به  
صورتش میخوره و نگاهم از اون دنیای حبابی بیرون کشیده میشه. هنگامه بالای سرم نشسته  
و

صدام میزنه. چشمامو هم میذارم و دستم رو بالا میارم.

کاش این کابوس ولم می کرد. چیزی توی بیداری احاطه م

کرده. چیزی که نمیتونم ازش جدا بشم. کاش خواب بودم. کاش کسی از این کابوس  
بیدارم می کرد.

نمیدونم چند شبانه روز تب کردم و توی رخت خواب افتادم. نفهمیدم چه به روزم اومد و  
چند بار سوزن توی بدنم

فرو رفت و درد کشیدم. نمیدونم چند بار روز شد و چند بار شب. نفهمیدم بین عمو و محمد  
چی گذشت و کی

اومد بالای سرم اما... حتی اگه می فهمیدم هم مگه فرقی میکرد؟ مگه با نبودن من، با هوشیار نبودم چیزی از گردش ماه و خورشید کم شد؟ چیزی از چرخش زمین و ستاره کم شد؟ نه... چیزی عوض نشد اما دنیای من زیر رو شد. تمام باورهای من در تب وجودم سوختن و شعله کشیدن و من بین دودی که حاصل از جهالت خودم بودم ماندم و پوسیدم...

اما اینو خوب فهمیدم که دنیا هیچ سر سازگاری با دل من نداره. فقط فهمیدم توی کابوس بین خواب و بیداری دستایی روی سرم خنکی می داشت و نفس تب دارمو با پارچه ای خنک تر می کرد. چشمام دو دو می زد و به محض باز شدن سر گیجه به سراغم می اومد. درد داشتم .یه درد درونی. یه درد عمیق روحی. تمام مدت توی خواب فرار می کردم، جیغ می زدم و نمیدونم از چی و از کی... جسمم به ظاهر خوب بود ولی امام از روحم ...

روحی

که مرهمی نداشت و کسی به دنبال درمانش نبود .

حس می کردم اومدنش رو. اومدن کسی که توی خیالم بود رو

حس می کرد. کنارم می نشست و ذره ای ملاحظت خرج نگاه بسته م می کرد ولی  
 من حس می کردم .  
 عطر تنش و

ملایمت صدایش رو... کسی که آشوب به درونم زده بود می اومد و با اومدنش سر سبز می  
 کرد سرخی جهنم  
 رو...

می اومد و بهار میشد و می رفت باز دوباره زمستان می رسید... زمستانی سرد و طاقت  
 فرسا...

تمام شعله کشیدن های جسمم با دعاها ی ریز مامان کنار گوشم خاکستر می شد. تمام  
 کابوس های خیالم میون

نگاه های سوزناک بابا سراب میشد و من کم کم لباس عافیت به تن می کردم.

خوب شدم و چشم باز کردم. همه خوشحال بودن و من در نگاه ناباور یک نفر غرق  
 شده بودم. نگاهم سو سو می

زد و به دنبال ذره ای حیات بود. حیاتی که دریغ میشد و در پس نگاه های غریبش  
 عطشان باقی می  
 ماند...

خوب شدم و علی نیومد. خوب شدم و محمد نیومد.



خوب شدم و عمو جان اومد و زنعمو... خوب شدم و مامان

شکر گفت و بابا لبخند زد. خوب شدم و هنگامه و جانانه خواهرانه اشک ریختن و

نوازشم کردن. خوب شدم ولی خوب نشده بودم.

سکوت سنگینم بین پیچ های یواشکی بقیه نمی شکست. کسی متوجه وخامت عالم

نبود. کسی درکم نمی کرد

همین که خوب شده بودم، سرپا بودم و راه می رفتم و مینشستم کافی بود. غذا می خوردم

حرف می زدم لبخند

می زدم و بیشتر... بیشتر گریه می کردم. دنیا دگرگون شده بود. نمیدونستم دلم بیشتر از

چی گرفته. از پس کشیدن های علی... از نخواستن های محمد و یا از جرئتی که نمی رفت

تا تبدیل به حرف زدن بشه. هر بار تو

چشمای بابا خیره میشدم دورنم زلزله به پا میشد.

لبخند میزد و من تنها صدای فریادش رو می شنیدم.

نمیتونستم. توانش رو نداشتم حرف بزدم. توانم در مقابل کج خلقی های علی به فنا رفته

بود. کاش کمی باورم

داشت. کاش کمی بود و کاش کمی مرهم بود.

-خب خب خب! خانم خشگله تبریک بهت میگم. نمره هاتم که مثل همیشه درخشانم...

نگاهمو از پنجره می گیرم و به جانانه که لبخند روی لبش نشسته بود میدوزم... پوزخند

می زدم. طفره می

رفت...

طفره می رفت تا حرف نزنه تا چیزی نگه... نگاهم رو میخوند بهتر از هر کسی اما باز هم حرف نمیزد.

نگاهش رو

میدزدید تا مبادا راز مگو برملا بشه.

-جانانه...

سرش رو بالا میاره و نگاهش رو به نگاهم می دوزه .

دامنم رو جمع می کنم و از لبه پنجره پایین می پریم و به

سمتش می رم. نگاهش آماده فرار کردنه. دستش رو سفت می چسبم و نگاه به در بسته می دوزم و زمزمه میکنم.

-علی کجاست؟ چرا هیچ حرفی نمیزنه؟ چرا خبری ازش نیست!

-!! حنانه ول کن توئم دختر. چیکارش داری؟ ببین نمره های تو از برای من خیلی بهتر شده. همیشه...

دستش رو می کشم و عصبی چشم می دوزم به چشماش...

-چیو حاشا میکنی؟ چرا چیزی نمیگی؟ چی شده؟ چرا حرف نمیزنی...

دستش رو پس میکشه. چونه ش می لرزه. این روحیه حساسش همیشه آزارم میداد. این پایین بودن حد

تحملش...

-باید... باید علی رو فراموش کنی حنانه. علی... علی میخواد فراموش کنه...

و دنیا وارونه میشه. و دنیا پس و پیش میشه و من ...

می شکنم. بیشتر از همیشه میشکنم. اینکه علی پسم زده

بود از هر چیزی برام تحملش سخت تر بود.

-لج کرده. دیوونه شده. هزار بار خواستم باهاش حرف بزنم. هزار بار خواستم بهش بگم

داری اشتباه میکنی محمد

دلش جای دیگه ایه اما کله شقی میکنه! یه دندگی میکنه. نمذاره. نمیشنونه. انگار کر

شده. انگار هیچی نمیبینه

و هیچی نمیخواد که ببینه! من نمیفهمم چرا داره این لجبازی ها رومیکنه! اوضاع هیچ

خوب نیست حنانه .

همه

چی ریخته بهم. علی رفته سفر. یه سفر با دوستاش ...

محمد شبا دیر میاد خونه! وقتی میاد ذره ای حرف نمیزنه.

بابا روی خوش به هیچ کس نشون نمیده. خونه شده مثل میدون جنگ. مامان نمیدونه

چیکار کنه و طرف کی رو

بگیره. محمد حرفش رو زده و گفته ترونمیخواد.

سرش رو میندازه پایین و سکوت میکنه... دستش رو بی اختیار ول میکنم ولی هنوز نگاهم روی صورتشه که

لحظه به لحظه تغییر رنگ میده...

-بابا هم مثل بچه ها لج کرده و گفته یا تو یا هیچ کس دیگه... یا تو یا... به... به محمد گفته آتش میکنه...

فشاری که روی جانانه بود انگار روی شونه های من سنگینی میکرد...چشمامو می بندم. چه حماقتی کرده بودم.

چرا اینجوری شده بود؟ چونه م می لرزه! دستاش رو می گیرم و بی طاقت زمزمه میکنم!

-من میگم. من همه چیو میگم... من نمیذارم این وسط هم علی نابود شه هم محمد... نمیذارم...

-دیوونه شدی حنا؟ وقتی بابا محمدو حساب نمیکنه انتظار داری کی به حرف تو اهمیت بده؟ اونم وقتیکه جواب

مثبت دادی...

سرم رو تکون میدم و بی طاقت میگم...

-نمیتونم. من تو خودم این توانو نمی بینم که بخوام با محمد زیر یه سقف زندگی کنم. نه

جانانه...من بدون علی

میمیرم...

دلم به حال هیجده ساله هام می سوزه. هیجده ساله هایی که رویای بودنش با علی به باد می رفت. سر یه حماقت.

سر یه اشتباه... یه اشتباه کوچولو...

بغضم میشکنه و سر روی شونه ش می ذارم. اشکاش از روی تی شرتم رد میشه و به سرمای تنم نفوذ میکنه...

توی تابستون سرد بودم. سرمای درونم رو هم نتونسته بود این گرمای وحشتناک از بین بیره...

- عزیزم نکن با خودت اینکارو. اصلا میدونی چه به روزت اومده؟ میدونی چه حالی شدی؟  
دیوونه داشتی میمردی

خدا بهمون رحم کرد دوباره برگشتی. اونوقت...

- نمیتونم جانانه نمیتونم. علی دوستم داره اگه من حرف بزnm. اگه من بگم شاید...  
شاید کوتاه بیاد.

- اگه نیاد؟

- باید بیاد. اگه دوستم داره باید حمایت کنه. اگه علی حرف بزنه اگه من حرف بزnm همه چی درست میشه. اگه علی

کنارم باشه میشه جانانه...

-حنانه... عزیزم علی جسارتش رو نداره. علی ضعیفه...

علی از ضعفشه که عقب کشیده. اون حتی نموند که بیینه

محمد رضا به این وصلت نیست. اون وقتی شنید بابا از تو خواستگاری کرده قبل اینکه

محمد از شوک حرف بابا

بیرون بیاد از خونه زد بیرون، زد و رفت... اون رفت حنانه چون میترسه حرف بزنه.

میترسه قدم برداره جلو...می

ترسه که بگه و کسی براش ارزش قائل نشه. اون احمقه فکر میکنه تو دلت پیش

محمد...

-منم می ترسم... به خدا می ترسم...

هق هقش رو توی بغلم خفه میکنه و من هنوز دارم فکر میکنم که چطور وقتی حمایت

علی رو ندارم جلوی بابا

وایسم و بگم اشتباه کردم... چطور؟

-تقصیر منه احمقه. همه چی تقصیر من بیشعور شد.

اگه... اگه من اون شب اون مذخرفات رو نگفته بودم تو هم

سریع و بی فکر جواب مثبت نمیدادی. همش تقصیر من شد. خاک بر سرم با این مارپل

بازی در آوردنم...

-تقصیر از خودم شد. تقصیر از من بود که اگه اونقدر شل نبودم و زود جواب نمیدادم  
الان حال و روزمون این

نبود. علی سر کار و زندگیش بود. محمد اینطور پریشون نبود و منم اینقد ناخوش نبودم...  
من چطوری حرف بزنم؟

چطوری به بابام بگم...

-حانه بیا و هیچی نگو...

ازش فاصله می گیرم. شونه شو فشار میدم و میگم:

-چی میگی جانانه؟ اگه نگم... به بعدش فکر کردی؟ به اینکه محمد نابود میشه فکر  
کردی؟ به اینکه علی از برادرش زده میشه فکر کردی؟ به من؟ به من بیچاره عاشق فکر  
کردی؟ من چی به روزم میاد.

چشمامو می بندم و از تصویر کثیفی که توی ذهنم نقش بسته بود اخم به پیشونی می  
ندازم.

-به اینکه محمد بخواد کسی رو تصاحب کنه که جسمش فقط ماله اونه فکر  
کردی؟

-محمد...

-حتی وقتی دلش پیش من نیست. محمد منو نمیخواد.

-میدونم...

-منم نمیخوامش...

-میدونم.

-ولی بقیه فکر میکنن خواستم... بقیه ندیدن مریضیمو... همه چشماشونو بستن و فکر کردن من از مخالفت

محمده به این حال و روز افتادم. فکر می کنی غضب تو نگاه عمو رو نمی دیدم؟ فکر می کنی تشر رفتنای عمو رو

به محمد نمی دیدم؟ وای خدا... کاش اونا هم ذره ای از حال منو می دیدن. کاش علی عقب نمی رفت کاش...

-کاشکی رو کاشتن سبز نشد...

از شنیدن صدای هنگامه می لرزم... سرم رو بالا میارم و به اخمای درهمش نگاه میکنم. سینی چایی توی دستش

رو زمین میذاره و نگاه دو دو زده ش رو به صورتم می دوزه...

از بازی در به بیرون نگاه میکنم. هنگامه با پشت پا درو می بنده و دستای جانانه مچ دستم رو محکم فشار میدهد.



چیزی درونم به غلیان در میاد. اون فهمید... هنگامه فهمید... شاید این راه خوبی باشه  
برای نجات...

-اونقدر تو خودتون غرقید که صدای درو نشنیدید...

اب دهنم رو قورت میدم و نگاه میدوزم به گره بین ابروهاش. میدونم. میدونم که  
همه چیزو شنیده...

نزدیک میشه. نگاه جانانه مات مونده به صورت هنگامه و من... قلبم شدید و تند می تپه  
شاید بشه... شاید راهی

برای گریز پیدا بشه. من میخوام... من این گریزو با تمام وجود میخوام.

-اونقدر تو خودتون غرقید که صدای درو نشنیدید... آب دهنم رو قورت میدم و نگاه  
میدوزم به گره بین ابروهاش. میدونم. میدونم که همه چیزو شنیده...

نزدیک میشه. نگاه جانانه مات مونده به صورت هنگامه و من... قلبم شدید و تند می تپه  
شاید بشه... شاید راهی

برای گریز پیدا بشه. من میخوام... من این گریزو با تمام وجود میخوام.

-تا سرد نشده بخورید

و نگاهش شلاقی میشه برای افکار سرکشم...

-هنگامه جون...

دستشو بالا میاره و جلوی جانانه نگهش میداره. نگاهم بین مردمک چشماش به رقص در  
اومده. سرم به دوران

افتاده. یه حس عجیبی دارم. حس لو رفتن. حس فهمیدن حس بد باختن... چیزی درونم  
زنگ می زنه! "بازی شروع شده"

-حرفاتونو شنیدم. این بازی از کجا شروع شده؟ بدون اینکه سر پایین بندازم به جذبه  
نگاهش خیره شدم. بزرگه. خواهرمه. محترمه و احترامش واجب.

-هنگامه جون بذار من...

-جانانه بذار خودش بگه. مگه ادعاش همیشه جلوی بابا وایمیسه. مگه نمیگه حرف میزنه  
خب بذار ببینم چطوری  
میخواه جلوی بابا قد علم کنه.

چشمامو می بندم. داشت محکم می کوبید یه چیزی کنار شقیقه هام... ضربان قلبم شدید  
بود. انقلابی درونم شکل

گرفته بود. پر شده بودم از پارادوکس. ظاهرم آروم و باطنم آشفته...

-مهم نیست این قصه از کجا شروع شد. مهم اینه شروع شد و شکل گرفت و حالا درست  
نیست سر یه اشتباه

زندگی همه ما تباه بشه.

-این اشتباه مال کی بود؟

از اینکه داشت سعی میکرد دندون بهم نسابه و آهسته صحبت کنه پوزخند میزنم.

-این اشتباه واسه من بود. من فکر می کردم...

-همین. همیشه همینجوری بودی. هول و عجول. فکر کردی با این بازی ها...

-بازی نیست هنگامه. بازی نیست چرا نمی فهمی؟...

-بازی نیست که تو همه چیو سرسری گرفتی؟ ماما بهم گفت چقدر هول و عجول جواب دادی. ترسیدی عمو

دیگه حرفشو تکرار نکنه؟ ترسیدی از سکوتت پشیمونیت رو بخونه؟ صبر می کردی عمو اسم می برد و بعد جواب

محکمت رو اعلام می کردی... ادعای چی داری؟

-نه... بس کن. من خودم یه دنیا درد و مرض دارم. هزار جور فکر و خیال دارم الان باید چی کار کنم اونم الان که

اشتباه کردم. ما هممون دچار یه سو تفاهم شدیم...

-من هیچ فکری به ذهنم نمیرسه. همین الانشم از شدت شوک اتفاق نمیدونم باید چی بگم و چی درستنه؟

-ولی به ذهن من می رسه. من باید با بابا حرف بزنم.

باید بهش بگم اشتباه شده. من فکر می کردم عمو برای علی  
منو خواستگاری کرده.

نگاهش بین من و جانانه گردش پیدا میکنه! دستم رو نرم بین دستاش می گیره و لبخند  
تلخی میزنه و با فشار

نامحسوسی به دستم می پرسه:

-علی پات وایساده؟

سکوت میکنم. نگاهم رو میدوزم به جانانه که با حالتی عصبی سر پایین انداخته بود و پوست  
لبش رو می جوید...  
بغض میکنم.

-چی شد؟

-من... نمیدونم حتی اگه علی دیگه منو نخواد من نمیتونم با محمد زیر یه سقف زندگی  
کنم.

-چرا؟

-چون محمد منو نمیخواه هنگامه. اون منو دوس نداره .  
این زندگی برای هر دومون میشه سراسر عذاب محض...

-از کجا میدونی محمد تو رو نمیخواه؟ چی باعث شده این فکر و کنی؟ حتما عمو چیزی دیده که برای محمد پا

پیش گذاشته...

سکوت میکنم...

-هنگامه جون من میدونم. تو این مدت همش خونه ما جنگ و دعوا بوده. علی که گذاشته رفته محمدم میگه من

حنانه رو نمیخوام. بابام هم پاشو کرده تو یه کفش که الا و بلا همین که من میگم...

-چرا محمد مخالفت میکنه؟

-حس میکنم پای کس دیگه ای در میونه...

-حس میکنی؟ مطمئنی که محمد از علاقه بین علی و حنانه خبر نداره؟

-آره مطمئنم. علی اونقدر محبوب بود که هیچ وقت با داداش در مورد این موضوع صحبت نکنه...

هنگامه چشماشو هم میذاره و با نفس عمیقی که حس میکنم برای آروم بودنش می کشه نگاهم میکنه و لب میزنه...

-این بازی بوی خون میده حنانه. می ترسم.

-منم میترسم به خدا ولی نمیخوام بذارم تو جهالت باقی بمونیم. محمد منو نمیخواد،  
 علی از خونه آواره  
 شده...

خود من... نگام کن به چه وضعی افتادم؟ من چطوری میتونم با مردی پیمان همسری  
 ببندم که فکرم رو جای دیگه  
 ای اسیر کردم؟

دستم رو دوباره فشار میده و زمزمه میکنه!

-بگذر از این ماجرا... بگذر که می ترسم از این موضوع .  
 تو میخوای دو تا برادر رو بندازی به جون هم. تو اشتباه بزرگی کردی...  
 -نه...

نه شل و ولم رو توی هوا می قاپه و ادامه میده.

-تو فکر میکنی اگه عمو بدون دلت با علی بوده بازم میاد سراغت؟ اصلا فکر میکنی  
 علی اونقدر قدرتشو داره که

پات وایسه و بگه می خوادت؟ نه حنا... چرا میخوای سر زبونا بندازیمون؟ چرا؟  
 سرم رو پایین انداختم و از این مخالفت سفت و سختش می رنجم. من باید حرف  
 می زدم باید می

گفتم...

-اما محمد دلش با من نیست... همونطوری که من دلم

...

-لعنت به این دل و دلدادگی... محمد حرفی بهت زده که اینطوری میگی؟

-من و محمد هیچ وقت باهم حرفی خارج از احوالپرسی نداشتیم...

چشمامو با درد می بندم و تصویر آخرین بیرون رفتنمون با علی رو تصور میکنم. دلم

می تپید برای مردی که

کوبش قلبم رو سریعتر می کرد...

-نمیتونم یه عمر چشم ببندم رو همه خاطراتم با علی...

نمیتونم قدم تو خونه ای بذارم که با برادر شوهرم حرف از

دلداگی زدم... نمیتونم...

بغضم می ترکه و میون دستای گرم و پر مهر خواهرم خودم رو آروم میکنم. جانانه دست

به کمرم می زنه و نوازشم

میکنه! گوشام رو می گیرم و نمیخوم نصیحتهای هنگامه رو بشنوم. نمیخوام چیزی بشنوم

از خونی که در بین

بود...

تمام طول هفته رو با دلهره و هراس گذروندم و از ترس به چشمای بابام نتونستم  
خیره بشم. جرئت روبرو شدن با

بابا رو نداشتم، نمیتونستم حرف بزنم چون می ترسیدم بدجور تنبیه م کنه و اصلا برای  
حرفم ارزش قائل نشه! می

ترسیدم واقعا می ترسیدم. چیزی فراتر از ترس تماموجودم رو در بر گرفته بود. تمام  
ذهنم درگیر این بود که

مبادا حرفی بزنم و بابا بهم بگه که "آلت دست من نیست." میدونستم و از اهمیت و ارزشی  
که برای عمو قائل

میشد باخبر بودم پس این موضوع شدیداً روش تاثیر میذاشت. چطور می تونستم قدم تو  
راهی بذارم که پدرم

برادرش رو در واقع حرف برادرش رو زمین بزنه .

برادری که کم از پدر نداشت. برادری که سخت تلاش کرد تا بابا از

آب و گل در بیاد و این پدری که تمام ذهنیتش یه چیز بود رو من نمیتونستم عوض کنم  
".عمو برای بابا همه چیز

بود. یه بت که محال بود من بتونم بشکنمش .یه بتی که بابا بی چون و چرا قبولش  
داشت"

تمام طول روز رو توی اتاقم می شستم و فکر می کردم تا حرف بزنم اما دریغ از چیزی برای  
گفتن...نگاه های



سرزش بار هنگامه، دلسوزی های کلامی و رفتاری جانانه جون به لبم رسونده بود.  
 کاش می شد. کاش میشد تنها  
 قاصدکی می اومد و خبر خوشی می آورد. اما قاصدکارزوهای من فرار رو به قرار ترجیح  
 داده بود تا من بمونم این  
 راه دشوار. کاش علی کمی... فقط کمی با دلم می ساخت و عشقی که ازش دم می زد رو  
 نشونم میداد نه اینکه با  
 اولین مشکل پا پس بکشه...  
 میگفتی تویی که با من همزبونی  
 میگفتی به خدا قدرمو میدونی میگفتی واسه من میمونی  
 همیشه قلب مهربونت بی وفا همیشه  
 تو چرا دروغ گفتی. رفتی بی وفا خدا رو قسم دادی .  
 رفتی بی خدا  
 میگفتی واسه من میمونی همیشه -این حرمت شکنی نیست. این تاو شکنی نیست. من  
 میخوام بگم ولی...  
 دستم  
 بسته است. زبونم مهر شده به سقم... نمیتونم نمیتونم لب بزخم و بگم که بابا، بگم پدر من  
 این اشتباه بود. من اشتباه کردم. من خیریت کردم نمیتونم جانانه دارم له میشم...

نفسش رو بیرون می فرسته و جای من رو لب پنجره می گیره. اونجا توی حیاط مامان و  
زنعمو نشستن به حرف

زدن. چهره در هم زنعمو حکایت غریبی بود. حکایتغریبی که با خنده های اون شبش  
فرق میکرد. اون شب

موافق بود و این شب... عجیب مخالف...

سیاهی چادرش رو سر شهر باز کرده بود و مهتاب نم نم روی آسمون سایه انداخته بود.  
-میگه نمیخوام مثلث عشقی درست کنم. میگه نمیخوام پا جای پای داداشم بذارم. هر چی  
بهش میگم محمد تو رو

نمیخواد حرف تو کتش نمیره حنانه. نمیره...میگه این بازی رو حنانه راه انداخته خودشم  
باید تمومش کنه...

تو چرا دروغ گفتی . رفتی بی وفا

خدا رو قسم دادی. رفتی بی خدا دل من به عشق تو داشت جون

میگرفت زندگی تلخم داشت سامون میگرفت

نفسم رو منقطع بیرون می فرستم. اونقدر این مدت اشک ریخته بودم که دیگه چیزی  
برای تسکین وجود نداشتم.

چشمه جوشان دلخوری هام خشکیده بود و ریشه وجودم تو بیابون این کابوس لعنتی  
دست و پا میزد تا شاید

راهی برای بقا پیدا کنه...

-چیزی تا جمعه نمونده حنانه...

دستم رو بالا میارم تا تموم کنه و این بار نفس کم میارم. کاش هیچ وقت این جمعه لعنتی نرسه.

یه زن از دوری تو داره تنها میمیره زندگیش آروم آروم داره پایون میگیره

بیا نذار بمیره

-دیگه عqlم به هیچ جا قد نمیده. حتی محمدم سکوت کرده و در مقابل کارهای بابا کوتاه اومده. علی همراه نیست. درد دارم حنانه. درد غم تو دارم عزیزم... از جا بلند میشم. نمیتونم. نمیکشم. بدون علی نفس کم میارم. -کجا میری؟

از در اتاق بیرون نرفته رخ به رخ میشم با هنگامه .

عقب میکشم... جلو میکشه. بغضم رو پس میزنم و می غرم:

-برو کنار هنگامه.

-چی شده؟ باز دوباره هوایی شدی؟ سرم رو با خشونت

تمام بالا میارم.

-آره هوایی شدم. هوای عشق علی هواييم کرد .  
 نمیتونم لعنتی می فهمی؟ نمیتونم. میمیرم. می پوسم ولی بدون  
 علی نمیتونم. تاب نیارم این زندگی رو که شماها انتظارش رو دارید.  
 چه کنم اگه بیای . چی برام مونده به جا؟  
 دل من تو سینه مرد . وقتی رفتی بی صدا دیگه هیچی ندارم زیر پاهات  
 بذارم بیا جونمو بگیر . هنوزم دوستت دارم هنوزم دوستت دارم  
 هولم میده داخل و در اتاق رو با ضرب میبندد.  
 چشمای سرخ از اشکم رو بالا میارم و میدوزم به  
 صورتش...  
 -این یاغی گری ها چه معنی میده؟ هان؟ تو فکر کردی داری کجا زندگی میکنی؟ فکر  
 کردی اگه بگی آره همه می  
 گن باشه و بگی نه همه میگن همینه؟ حناه هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بفهمی  
 این بازی که تو راه انداختی رنگ و بوی...  
 -بسه دیگه هنگامه رنگ و بوی خون نداره... محمد منو نمیخواد. علی میخواد.  
 -پس کجاست این عشقی که ازش دم میزنی؟ چرا مثل کبک سرتو کردی تو برف؟ علی  
 قالت گذاشت. علی پا پس  
 کشید چون محمد پا پیش گذاشت...

دستم رو با درد از دستش جدا میکنم و میگم: -من پا پس نمیکشم.

-مثلا چه غلطی میخوای بکنی؟

-میرم با بابا حرف میزنم.

پوزخندش درد میشه به وجودم. خنجر میشه به قلبم.

-برای چی میخندی؟

-میخندم چون نه تو عرضه حرف زدن داری نه اون علی بی عرضه.

-میدونی چیه؟ توهیچی نمی فهمی! تو نمی فهمی من چرا دارم آتیش می گیرم.

و دستم رو محکم می کوبم روی سینه م و زار میزنم. -یه چیزی اینجا داره آتیش می گیره. یه چیزی اینجا داره می سوزه. من درد دارم می فهمی؟ نفسش رو فوت میکنه تو صورتم و میگه:

-وقتی عمو سر لج افتاده. وقتی محمد کوتاه اومده ..

وقتی بابا روز خواستگاری رو هماهنگ کرده می خوای چه

غلطی بکنی؟ میخوای بری چی بگی؟ بگی من اشتباه کردم؟ من محمد رو نمیخوام علی رو میخوام؟؟؟؟

-من خودمو می کشم ولی زن محمد نمی...

کشیده ش محکمش که توی صورتم می شینه خفه م میکنه.

-بهنتره خفه شی. قبل اینکه تو بخوای یه همچین غلطی رو بکنی خودم زنده زنده چالت میکنم. نمیدارم با بچگی

هات این جنگ رو راه بندازی. تو هنوز واسه فهمیدن خیلی چیزا بچه ای حنانه...

ناباور خیره شدم به صورتش که شدت هیجان سرخ شده. چیزی روی گونه م شدید

گز گز میکنه. چیزی توی قلبم

می سوزه و اون نمیدونم چیه...

-حنانه جونم. عزیزم شاید این مصلحته. شاید حکمتی توشه...

بغضم رو پس می زنم و نگاهم که دو دومی زنه رو به چشمای خیسش می دوزم. سرش

رو پایین میندازه و دستاش

رو مشت میکنه. آب دهنم رو قورت میدم و زمزمه ش رو می شنوم.

-حتی اگه خودت رو هم بکشی بابا از حرفی که به عمو زده بر نمی گرده حنانه...

پا پس میکشه و از در اتاق بیرون می زنه و من میمونم و رد انگشتای که به جای صورتم

قلبم رو به گز گز انداخته

بود.

-حنانه...

-یعنی...

-عزیزم

بغلش میزنم و از ته دل زار می زنم. به بخت شومم. به بخت نفرین شده م و به حرفی که  
از دل بر اومد و بر سینه

سوخته من حک شد " بابا از حرفش بر نمی گرده " کاش اون جمعه لعنتی نمی رسید. کاش  
اون روز نحس نمی رسید و من هیچ وقت نمی دیدم که باید چادر به سر با

تمام دلخوری هام سینی چایی رو دور بگردونم و با اخمایی که با صد من عسل هم  
نمیشه خوردشون روبرو بشم.

برام مثل روز روشن بود که محمد مخالف این وصلته و چراش رو دلم می گفت... اون  
دلش جای دیگه ای بود .

من

باور داشتم...

گره ابروهای محمد و زنعمو خنجری بود برای قلب آسیب دیده من. جای خالی علی  
زخم میزد دلم رو .

عمو لبخند

می زد و با بابا چایی رو هورت می کشیدن. دلم هوای اتاق رو نمیخواست. دلم جایی گیر  
بود بیرون از این اتاق که

پشتش هزاران حرف نگفته خوابیده بود. بغض گلوگیرم قفلم میکنه به روی زمین و  
کنار جانانه می شینم. هنگامه

دستم رو از زیر چادر سفت و محکم می گیره و لبخند میزنه! سیاوش جلوی سروش  
نشسته و با ماشین کامیونی

بزرگش بازی میکنه و هر از گاهی صداهایی شبیه صدای حرکت ماشین از خودش  
در میاره.

زمزمه میکنه:

- حرفا رو شنیدی؟

با بغض رو برمیگردونم و کینه و نفرتم رو توی نگاهم می ریزم. یعنی میفهمید چقدر  
ازش بیزار شدم که مجبورم

کرد سکوت کنم؟ اخم رو با اخم جواب میده و گوشه لبش رو به دندان میکشه و با  
اشاره چشم و ابرو عموینا رو

نشون میده. بی حس تر از اونی هستم که مداخله کنم سر پایین میندازم و آه میکشم...

- اونقدر بحث گرم شد که اصلا یاد م رفت بپرسم چرا علی نیومده؟

- چی بگم والا سودابه! نمیدونم چش شده این روزا ...

علی خیلی گرفتار کار کرده خودشو سر همونم معذرت خواهی کرد و گفت سر فرصت  
مناسب برای دست بوسی میرسه خدمتتون!...

"آهان" مامان پوزخند رو روی لبم می شونه! کار داشت؟ بهتره بگید دلشو نداشت بیاد

اینجا و بشینه این مسخره



بازی رو تماشا کنه. چادر سفیدم که برای بار اولم بود جلوی روی عمو و بچه ها به سر  
می کردم جلو می کشم و

سرم رو جووری پایین میندازم که بچسبه به سینه م .  
جانانه سکوت کرده و بقیه حرفی نمی زنن... قبل ورود من

صحبت ها انجام شده و تصمیمات گرفته شد و من برده وار و مطیع نشستم و خیره  
شدم به بخت شومم.این

تراژدی کی تموم میشه؟ کی یادشون میفته منی هم هستم و باید نظرم رو پپرسن...  
مهریه تعیین کردن برای

کسی که ذره ای مهر حتی در نگاهش نبود. شیر بها بریدن برای شیری که دادن و زمزمه  
کردن " شیون به پا کنی!  
شیرم رو حلالت نمیکنم"

و من خفه شدم و حرف نزدم. هنگامه دسیسه چید. با مامان حرف زد. داد زدن فریاد زدن  
و تمام دق و دلیشون رو

سرم خالی کردن. نشستم و گوش دادم و ناله کردم .

مادرم مادری کرد و نصیحت کرد. خواهرم خواهری کرد و...

شریان های حیاتیم رو برید به جرم عاشقی... به جرم دل دادگی... دل دادم به کسی که  
دلدارم نبود... -عمو جون...

جوری سر بلند می کنم که درد رو با تمام تار و پودم حس می کنم. قطره اشکی که می رفت روی گونه م بریزه رو

با دست می گیرم و رگ به رگ شدن گردنم رو حس میکنم. آب دهنم رو قورت میدم و به چهره مصمم محمد

خیره میشم...

لبخند تلخی می زنه و رو به "جان" بابا میگه:

-اجازه می دید چند کلمه با حنا صحت کنم؟ چه جانی پیشکش هم می کردن در حالی که من اینجا جانم رو در طبق اخلاص بخشیده بودم...

سکوتی که بین جمع میفته نشون از حیرت داره!

حیرتی که تماما میدونیم پشتش چیه... بابا با مکثی قابل تامل

لب باز میکنه که دست عمو روی بازوش میشینه!

نگاهش مصمم به روی بابا دوخته میشه و لبخندی از سر احترام

به روی لب بابا میشنه و اینجا من... قلبم می تپه جوری که انگار هیچ وقت نپیده بود...

این حرف زدن پشتش چی

میتونست باشه؟

-همه صحبت ها انجام شد! اگر حرف تازه ای داری همینجا جلوی جمع بگو...

تازه چی میتونه باشه؟ حرفای من و محمد کجا شنیده میشد؟ محمد دستش رو مشت میکنه و از قرمز شدن دستش متوجه فشاری که به خودش میاره میشم. دیگه زیر زیرکی نگاه نمیکنم. زنعمو غرغری میکنه و پر چادرش رو روی صورتش میکشه و لباس رو کج میکنه. شایدم نفرینم میکنه. بابا مداخله میکنه!

-چیزی شده محمد جان؟

محمد نفسی تازه میکنه! شاید میخواه خودش رو آرام کنه.

-نه عمو. درسته صحبت ها رو بزرگترا...

مکثی که روی کلمه بزرگترا میکنه پوزخند درد آلودی به لبش میشونه! اونم داشت اذیت میشد؟ میدونم داشت زجر می کشید...

-انجام دادن. تصمیمات گرفته شده. اما به نظر من بهتره یه صحبت کوتاهی با هم داشته باشیم. شاید حنا ه حرفی برای زدن داشته باشه!

و نگاه سرد و یخیش رو میدوزه به صورت سرخ شده من از طعنه هاش... طعنه میزد؟ سرم رو بی اختیار پایین میندازم تا درگیر نگاه عمو و سایرین نشم.

-حنانه جان اگر حرفی داری بگو عمو جان...

بزاقی که بیش از اندازه ترشح میشد کلافه م کرده بود.

سرم رو بالا میارم و نگاهی به جمع میندازم. دستم زیر

فشار دست هنگامه رو به خرد شدن می رفت. چشم غره مامان دور از چشم نیمونه و

نگاه منتظر و خیره بابا

درد می زنه به روحم. نفسی تازه میکنم و بی اختیار لب میزنم:

-اجازه بدید عمو...

جونش رو قورت میدم. دیگه توانی برای بخشیدن جانم نبود...

-با اجازه تون یه صحبت مختصری با هم داشته باشیم. و همین چند کلمه نفسم رو می

گیره. تنم رو هیجان زده میکنه. لبخند یه وری محمد و برق چشماش از نگاهم دور

نیمونه و اخمای درهم عمو حرف میزنه با وجودم ...

باید... نمیدونم اما باید می رفتم...

محمد زودتر از من از جا بلند میشه و با گفتن با اجازه ای از جمع فاصله می گیره و به

سمت در ورودی میره... به

خودم میام. صدای هنگامه کنار گوشم شنیده میشه -حنانه خریت نکنی...

صدای جانانه قوت میشه به زانوهایم...

-من بهت ایمان دارم حنانه...

قدمی به جلو بر میدارم و آهسته رو به بابا میگم:

-با اجازه تون بابا...

و صدای بابا رعشه میندازه به تنم:

-اجازه منم دست داداشه! از خانم عمو اجازه بگیر...

نگاهم درگیر میشه با خشونت نگاه بابا! چیکار کرده بودم که اینطور مجازاتم میکرد؟  
قبل اینکه لب بزخم عمو با لبخند گفت:

-چوب کاری نکن احمد جان. برو دخترم. برو خدا پشت و پناهت...

بی اختیار و دلخور رو می گیرم تا مبادا اشکم جاری شه و بی توجه به بقیه به سمت  
خروجی میرم که صدای مامان

توجه م رو جلب میکنه!

-سیاوشم با خودت ببر بچه هواش عوض شه...

پیا میخواست برام بفرسته؟ پوزخند میزنم و خم میشم سمت سیاوش:

-بریم خاله؟

ماشینش رو برمیداره و گونه باباش رو میبوسه و جلوتر از من به راه میفته... نفسم رو فوت  
میکنم بیرون و خدا رو صدا میزنم.

خنکای هوا که به صورتم میخوره نفس راحتی میکشم.  
از اون هوای خفه داخل خیلی خیلی بهتر بود. سیاوش جلوتر از من با خودش حرف می زد  
و پیش می رفت .

نگاهم رو به محمد میدوزم که جایی دورتر کنار دیوار وایساده و یه پاش رو به دیوار زده  
و منتظر نگاهم میکنه... قلبم شدید میکوبه و قدم هام شل و ول به پیش میرن...

کنارش که می رسم پا از دیوار جدا میکنه و دقیق روبروم می ایسته! نفسم رو میدم  
بیرون و نگاهم رو معطوف سیاوش میکنم:

-خاله نری تو باغچه ها عزیزم... همین جا بازی کن! خیره سری هام که تموم میشه زیر  
چشمی چشم میدوزم به قامت رعنائی که روبروم قد کشیده بود .

تمام تنم از

تصور اینکه من رو به نام این مرد زدن می لرزید.

چشمم رو می گیرم و می دوزم به حسن یوسفم...

-خب...

سر بالا میارم و خیره نگاه طوفان زده ش میشم.

-منتظرم!

-مُآن... منتظر چی؟

از این لکنت بی موقع حرصم می گیره! نفسش رو کلافه میده بیرون و میگه:

-منتظرم حرفاتو بشنوم.

بدون اینکه نگاه از چشمای پر شباهتش با علی بگیرم زمزمه میکنم:

-حرفی برای زدن ندارم محمد...

قدمی جلو میاد و بازوم رو وحشیانه چنگ میزنه... بی اختیار قدمی عقب بر میدارم و درد رو با تمام وجودم حس

میکنم. گستاخیش رنجم میده و لبهام میره تافر یاد بزنه که نطقش نطقم رو کور میکنه:

-پس بهتره خوب گوش کنی چون من حرفای زیادی برای گفتن دارم...

نگاهم رو از چشمای سردش می گیرم و میدوزم به بازوم که بین دست قویش اسیر بود. کاش دست لعنتیش رو برمیداشت تا قبل از جوش آوردنم.

نمیخواستم... من این بازی مسخره رو قبول نداشتم...

-می...میشه دستمو...

بدون اینکه اجازه بده حرفم رو ادامه بدم فشار خفیفی به دستم وارد میکنه و اخمام رو تو

هم میکشه. معلوم بود

شمشیر رو از رو بسته! تقلایی برای رها شدن دستم میکنم اما فشار دستش هر لحظه

بیشتر و بیشتر میشه.

-این مسخره بازیا که این جا راه افتاده! این خواستگاری، این خفه خون گرفتن من، این خواستن تو توسط بابام

تهش وصله به یه چیزی! تهش وصله به خواستن تو. تو بودی که با یه بله گفتنت دودمان هممون رو دادی به باد.

این تو بودی که با علاقه ی یه طرفه ت به من این صحنه سازی ها رو راه انداختی. شاید کارگردان خوبی باشی اما

بازی گردان خوبی نیستی. نمیتونی منو بازی بدی.

اختیار من دست تو نیست دست صحنه نیست دست خودمه!

این منم که برای خودم تصمیم می گیرم می فهمی؟...

هنوز تو شوک اون حرفش مونده بودم و باقی حرفاش رو نمیتونستم هضم کنم. از کدوم عشق یک طرفه صحبت

می کرد؟ این احمق پیش خودش چی فکر کرده بود؟ پوزخند درد آوری میزنم و این باعث آتیش زدنش میشه.

-به چی میخندی؟ به حال و روز من؟ به ریش نداشته من؟ هان؟ تو یه الف بچه منو مسخره دست خودت کردی و

حالا داری می خندی؟

سرم رو پایین میندازم و زمزمه میکنم:



-چی میخوای از جونم؟

-آهان این شد حرف حساب!

بازوم رو ول میکنه و فاصله می گیره. نفس راحتی میکشم. ازم دور شده بود و من تازه  
تونسته بودم اون گرمای

مشمئز کننده رو هضمش کنم... نگاهی به دور و برش می ندازه و زمزمه وار میگه:

-بهمش بزن. همه چیو...

جری میشم. از درد بازوم کلافه و از این بی رحمی دستاش متنفر... گستاخی رو به حد

اعلا می رسونم وخیره

میشم به قهوه تلخ نگاهش... متنفر از هر چی شباهته بین این دو برادر لبام رو جمع میکنم  
و مثل خودش محکم و رسا می پرسم:

-چرا خودت اینکارو نمیکنی؟

-فکر میکنی نکردم؟ فکر میکنی منتظر بودم تو قدم برداری؟

نفسمو فوت میکنم تو صورتش و دلخور زمزمه میکنم:

-پس چی شد؟

-حرفم برو نداره میدونی چرا؟ چون بابام میگه نمیخوام دل دختره رو بشکنم.

میگه وقتی از خواستگاری حرف

شد تو بی اندازه ذوق زده شدی و جواب بله دادی پس دلش نمیاد دلتو بشکنه!

بغض میکنم. قدمی عقب میرم و سر پایین میندازم:

-حالا هم خودت باید بهش بگی این مسخره بازی رو تمومش کنه!

-نمیتونم محمد. نمیتونم.

-باید بتونی. چرا نمیتونی؟ نگو که اونقدر عاشقمی که بدون من نمیتونی روزاتو سر کنی...

حرفاش درد بود. سوزن بود و نفس می گرفت "آره من عاشق بودم و نمیتونستم بدون اون زندگی کنم ولی نه بدون محمد، بدون علی نمیتونستم" بدون اون آدم بی معرفتی که رفته بود و منو تو این وادی نفس گیر جا گذاشته بود. پشت می کنم بهش و قطره اشک لعنتی که سر خورده بود روی صورتم رو پاک میکنم.

-حرف منم خریداری ند...

بین حرفم می پره و با استفاده از همون دستای لعنتیش برم می گردونه و ذل می زنه

توی چشمای سیاهم...

-حنانه ازت خواهش میکنم. تو باید یه راهی براش پیدا کنی. میدونم می فهمم چه حالی داره

ولی تو رو خدا تو هم

منو بفهم. حتما درکم می کنی چون... چون خودتم دلبسته هستی... من.. من دوستت

ندارم نمیتونم خوشبختت

کنم. چون... چون...

دستاشو از بازو هام ول میکنه و کلافه و عصبی بین موهای همیشه مرتبش میکشه... بغض دارم. چونه می زنم. دلم

میخواد از این درگیری احساسی بیرون بیام. کلافه است و اینو نگاهش داره حاشا میکنه! چشم می گیرم ازش و رو

به سیاوش که دست توی حوض کرده بود زمزمه میکنم:

-سیاوش بیا کنار عزیزم اونجا خطرناکه...

محمد داره زجر میکشه. نگاهم رو از سیاوش که غر غر میکنه می گیرم و بر می گردم سمت محمد. حالا شاید درک کردنش آسون تر بود. نگاه دردمدارم رو می دوزم به صورتش و زمزمه میکنم:

-چون دلت جای دیگه ایه!

نگاهش رو میدوزه به چشمم. شاید فکر می کرد این بغض از پس زده شدنمه. آره از پس زده شدن بود اما نه پس

زدنی که محمد تو او هام خودش داشت.

-آره حنانه من یکی دیگه رو دوس دارم. ترو خدا بفهم اینو. من نمیتونم بدون اون زندگی کنم. من ، این من لعنتی

شبانه روزم با یاد و خاطر اون می گذره. نمیخواهی که وارد زندگی کسی بشی که بهت حسی نداره هان؟

دستامو روی صورت می دارم. کاش ذره ای میشد تحمل کنم تا این مسخره بازی تموم  
میشد و اونوقت میتونستم

از ته دل به حال بیچارگی هام زار بزدم. شایدم نفسم رو خفه کنم. اما حالا نه. حالا  
نمیشد...

از پشت دستام نفسای عمیقی می کشم تا چشمای خیسم آبروم رو نبره...

-نمیتونم محمد. ترو خدا ازم اینو نخواه. ازت خواهش میکنم. من...

و منم پشت عصبی بودنش پنهون میشه. قدماش نزدیک و نزدیک تر میشه. صورتش به  
فاصله کوتاهی از صورتم

قرار می گیره و نفس داغش به صورت سرد و یخیم میخوره.

-میتونی تحمل کنی وقتی جایه منی فکرم پیش کس دیگه ای باشه؟ میتونی تحمل کنی  
کس دیگه ای رو جات تصور کنم؟

چشمام رو می بندم و با درد زمزمه میکنم:

-بس کن...

-میتونی تحمل کنی وقتی تو بغلمی کسی دیگه ای رو جات تصور کنم؟

-تمومش کن لعنتی...

-حنانه میتونی تصور کنی وقتی ازت بچه دار میشم اونو جای تو بینم؟

دستامو میارم بالا و با بغض روی دهنم میذارم و با چشمای بسته ضجه میزنم:

-چطور می تونی اینقده بی رحم باشی؟

-بی رحمی؟ اینا فقط حرفه حنانه و تو نمیتونی تحملش کنی! اگر بخواد عملی بشه چی کار میکنی؟

و من اونقدر بدبخت و بیچاره شدم که نمیتونم حتی تصور کنم این حرفا به واقعیت میپیونده.  
چطور میتونم وقتی

فکر و ذکرم پیش علی بیمعرفته جسمم پیش محمد بی انصاف باشه؟ اونقدر این تصاویر درد آور تو ذهنم نقش می

بنده که بی اختیار حالت تهوع می گیرم. دستم رو محکم روی دهنم فشار میدم و چشمامو بیشتر بهم نزدیک

میکنم تا جایی که انگار میخوام یکیشون کنم با پوست صورتم.

-حنانه ازت خواهش میکنم تلاشتو بکنی. بیا و از خیر این بازی بگذر. حنانه من آدمی نیستم که بتونم بهت دلبسته شم. من اسیر این احساسم و این احساس تا عمر دارم دست از سرم برنمیداره...

-چرا به عمو نمیگی؟ چرا نمیگی دلت جای دیگه ایه!

-چون نمیتونم. گفتن من مساویه با بیشتر لج کردنش .

اون دختر... بین حنانه من میدونم اگه تو بگی منو

نمیخوای بابا قبول میکنه و اونوقت همه چیز بر میگرده سر جای خودش... من نمیتونم شوهرت باشم .  
 من مرد خوبی برای تو نمیشم. من لعنتی نمیخوام همسرت باشم...

عقب عقب می رم و خم میشم کنار باغچه. کاش میتونستم و به خودم جرئت میدادم تمام محتویات معده م و

مکونات قلبم رو لب این باغچه خالی می کردم اما ...  
 سرم رو پایین میندازم و به محمد و سیاوش که نزدیکم

میشدن اهمیتی نمیدم... عقی می زنم و تمام دل و روده م بهم می پیچه:

-خاله... چی شده؟

به لحن بچه گانه ش دلم بیشتر ضعف میره و دوباره عقی میزنم اما چیزی از محتویات درد آور خیالم بیرون نمی

ریزه...

محمد کنارم روی زمین زانو میزنه و دستش رو روی شونه م فشار میده. بی قرار پشش

میزنم و بالبه چادر سفید

بخت مذخرفم دور دهنم رو پاک میکنم. به جهنم که کثیف میشد... محمد آشفته نگاه تلخش رو ازم میگیره و

زمزمه میکنه!

-ببین داری با خودت چی کار میکنی؟ یعنی فراموش کردن من اینقدر سخته که میخوای  
به این چیزایی که

گفتم...

کاش میشد داد بزمن و بگم "خفه شو پسره احمق!" کاش میشد کشیده محکمی توی  
گوشش بزمن و بگم  
"ازت

متنفرم. "کاش کاش کاش... نمیتونم این مردک نفهم رو بیشتر از این تحمل کنم. کسی  
که به خیال آشفته خودش

دلم همسریش رو میخواد... کسی که قهوه تلخ نگاهش رو باز کرده به روی رویای خوشم و  
تا

زهرمارش نکنه دست برنمیداره... با لحن عصبی ای میتوپم بهش و نگاه سردم رو می ریزم  
به سر تا پاش...

-تو هیچی نمی فهمی... هیچی... برات متاسفم. برای کجی خیالت. برای افکار پوسیده  
ت. کاش... -حنانه...

نگاهم رو از محمد که با چشمای درشت و متعجب خیره شده بود بهم می گیرم و به  
هنگامه که لب در ایستاده بود

نگاه میکنم. محمد کلافه زمزمه میکنه!

-اونی که نمی فهمه تویی. اینو تو سرت فرو کن. اگه این زندگی شروع شه به آتیش می کشمت. نمیدارم آب

خوش از گلوت پایین بره. تمام زندگیت رو جهنم میکنم.

-بچه ها چی شده؟

از محمدی که غرق شده تو خیالاتش فاصله می گیرم و بلند میشم. پا به پام بلند میشه و نگاه طوفان زده ش رو

حواله نگاه دردمندم میکنه و تیر آخر رو خلاص میکنه.

-اگر این وصلت سر بگیره خونت رو تو شیشه میکنم حنانه...

پشت میکنم بهش و به سمت سیاوش میرم که لب برچیده روی زمین نشسته. بغلش میزنم و با یه دست اشکای

روی صورتم رو پاک میکنم و بی اهمیتی میکنم به مردی که اومده بود بسوزونتم و به داخل برمیگردم... زودتر از بقیه میرم داخل و توجه ای به نگاه های خیره نمیکنم. حالم اونقدر بده که حد و حساب نداره. با عذر

خواهی کوتاهی خودم رو داخل اتاقم پرت میکنم و جانانه پشت سرم در و می زنه و وارد میشه. بذار هر چی



دلشون میخواد پشت سرم بگن. بذار هر بلایی میخوان سرم بیارن. مهم نیست. من دیگه  
نمیتونم تحمل کنم این  
وضعیت اسف بار رو...

جانانه رو دعوت به سکوت میکنم و ازش میخوام بذاره به حال خودم باشم. کنارم بی سر و  
صدا می شینه و من

دستامو عصبی و بی قرار بهم می مالم و فکر مریضم رودرگیر میکنم تا شاید نتیجه ای  
بگیرم. من که هیچ وقت

عرضه حرف زدن نداشتم. نمیتونمستم به بابا چیزی رو بگم. مامان و هنگامه هم که...  
باید با مامان حرف میزد. باید به مامان میگفتم که حدسم درست بود و محمد منو  
نمیخواد...

با صدا زدن هنگامه از اتاق بیرون میاییم. این تئاتر مسخره هنوز تموم نشده بود. تمام  
آدمای این جمع پر بودن از

پارادوکس. کی از ته دلش خوشحال بود؟ کی از غمدرون ما خبر نداشت؟ خوش به  
حالش... جای خالی علی توی

ذوق میزد و نگاه من دو دو میزد روی به بسته های کادو پیچ شده کنار زنعمو...  
چشمام رو می بندم و دلخور روی زمین میشینم.

صدای یه نفر روی گوشم سنگینی میکنه. احساس خلا دارم نمیتونم تشخیص بدم کی داره  
حرف میزنه. یکی که

انگار بغض داره داره صلوات می فرسته!

-خب بسلامتی ان شا... همه چیز بر وفق مراد پیشمیره و طبق قرار تعیین شده ما هم میریم کارهای عروسی رو پیش ببریم.

"عروسی" انگاری توی سرم طبل می کوبیدن. این کلمه خیلی معنی داشت... این کلمه پر بود از خاطرات خوش و

شیرین. من و علی و خونه ای که قرار بود توش حسن یوسف داشته باشه... اما یه چیزی این وسط جور در نمی

اومد. مرد قصه های رویای من علی نبود. چون علیاینجا نبود... نگاهم مثل مهتابی سوخته بالا و پایین می پرید و

چشمام مثل آدمای بی حواس بسته و باز میشد. همه حرف میزدن و من فقط نگاه عصبی و کولاک زده پر نفرت

محمد رو یدک می کشیدم. وزنه نگاهش روی دوشم سنگینی میکرد. اون بود. اون کسی بود که قرار بود نقش مرد

رویایی رو بازی کنه؟ بلد بود؟ از پیشش بر می اومد؟ جانانه به گفته عمو به سمت بسته ها میره و یکی پس از دیگری بسته ها رو میون کل زنا باز میکنه و من حتی

نمیتونم تمرکز کنم تا بفهمم کیه که داره کل میکشه!

ای کاش ضجه میزد اون آدم. ای کاش بغضش رو پنهون

نمیکرد. جانانه سر به زیر چادر سفیدی رو باز میکنه و دور می چرخونه. لبخند از روی  
لباش افتاده و نگاهش غم

داره. چشمام بسته میشه... نمی فهمم چند بسته باز میشه و سر گیجه من توئم میشه با  
زانو زدن مردی روبروم که

از سنگینی نگاهش شونه هام در حال خم شدن بود...

سر که بالا میارم از بین چادر سفیدم چشمای دلخورش رو می بینم. چشمایی که  
انگار می گفت "بازی بدی رو

شروع کردیم". و من گیج بودم و صدای مردی مقتدر پس زمینه این تراژدی بود "بنداز  
دستش محمد جان" دست ظریفم بین دستای خشنش فشرده میشه و انگشتر زرد نگین  
داری با خشونت تمام انگشت نشونم رو پر

میکنه... نگاهی به سفیدی دستم که تضاد جالبی با دستای برنزه ش ایجاد کرده بود می  
کنم و بی اختیار لبخند

میزنم. چقدر دستاش شبیه رویاهام بود.

-بخند حنانه. بخند که روزای خوشت رو به پایانه...

و من تازه نگاهم از اون دستا جدا میشه و مرد زانو زده با نفرت ازم رو می گیره و بین کل و  
دست و جیغ سایرین

برمیگرده و کنار سروش می شینه! سروشی که صداش رو می شنوم:

-دیگه شدیم باجناب...

صدای خنده ها گیج ترم می‌کنه. انگار مخدر مصرف کرده باشم گیجم. گنگم و تمام وقت چشم دوختم به نگینی

که روی انگشتر می درخشید. یه چیزی میون برق اون انگشتر وجود داشت که صاف و مستقیم رویاهای من رو هدف گرفته بود...

تب نگاهم اونقدر درگیره اون انگشتر پر معنی بود که نمی فهمم عموینا کی میرن و خداحافظی میکنن...

با رفتنشون انگار دنیا تمام قدرتش رو توی سرم می کوبه. بی اختیار ناله میکنم و زمزمه میکنم که "ناز شصت دنیا" عجب قدرتی داری؟

نگاه گیج و گنگم حواله هنگامه که با غم خیره شده بهم میشه! مامان و بابا مشغول صحبت در مورد مراسم شدن.

از جا پامیشم. چادر به زیر پام گیر میکنه. می کشمش... تلو تلو میخورم صدای مراقب باش ها توی گوشم می

پیچه اما... بی خیال چادر به سمت اتاقم میرم و چشمم هنوز خیره اون برق نگین شده. این انگشتر نشون چه معنی ای میتونه داشته باشه جز اینکه تموم شده بود همه چیز؟

روی زمین دراز میکشم و سرم رو روی بالش میدارم.

به هنگامه که یه بند حرف میزنه نگاه میکنم. صداش اکو

میشه توی سرم اما چیزی متوجه نمیشم از حرفاش .

هنوز گیجم. ملافه سفیدی روم میکشه وبا بغض میگه:

-بخواب عزیزم بهتر میشی.

-محمد یکی دیگه رو دوس داره!

چشماشو میبنده و لبش رو به دندون می گیره!

-بهم گفت اگه همه چیز رو نگم و زنش شم زندگیم رو جهنم میکنه!

چشماشو با درد باز میکنه و ملافه رو تا زیر گردنم بالا میکشه و روسریم رو از سرم بیرون

میکشه و بی توجه به

عجز و لابه هام میگه:

-سعی کن بخوابی. به هیچی فکر نکن...

نگاهش میکنم و قطره اشکی که روی صورتش میچکه رو دنبال میکنم. اما ذهنم هنوز

درگیر نگاه سوزناک محمد

بود. من چی کار کرده بودم؟ دست روی دست گذاشته بودم تا همه چیز رقم بخوره؟ من

ناخواسته بین محمد و

کسی که دوشش داشت وایساده بودم چرا؟

نزدیک در میشه و در اتاق رو باز میکنه! نگاهم رو ازش نمیگیرم و صداش میزنم:

-هنگامه محمد دوسم نداره...

در اتاق بسته میشه و من درد میکشم از این حقیق تلخ... دوباره خیره انگشتر میشم.

نمیدونم چرا اون نقطه از

انگشتم داغ شده! دستی روی نگینش میکشم و از دستم خارجش میکنم. جلوی چشمم می گیرم و نگاهش میکنم. برق نگین دلم رو می زنه. از خودم دورش میکنم مثل یه اشیا قیمتی و امانتی... کنار بالش میذارمش و خیره میشم بهش. باید کاری کنم. چشمام رومی بندم و به قطره هایی که سر میخوره روی صورتم بی اهمیتی میکنم.

از خواب بیدار میشم و نگاهی به آفتاب که توی اتاق سرک کشیده بود میندازم. اولین

چیزی که یادم میاد فاجعه

شوم شب گذشته بود. ملافه رو تا میکنم و انگشتر رو از روی زمین برش میدارم. به سمت

کمد توی اتاق میرم و

بازش میکنم. کیف مشکی دسته دارم رو بیرون میکشم و انگشتر رو داخل یه

دستمال می پیچم و توی کیف

میندازمش. این انگشتر حق اون دختری بود ک محمد دوسش داشت نه حق منی که دوستم

نداشت دوستش

نداشتم.

در اتاق رو باز میکنم و بیرون میرم. سکوت خونه رو آواز گنجشک ها می شکست. نفس  
بلندی میکشم و به سمت

حیاط به راه میفتم. صدای پچ و پچ مامان و بابا رو از توی آشپزخونه حس میکنم. بی  
حسم. امروز یه بی حسی

مفرط گریبان گیرم شده! به راهم ادامه میدم و به سمت در میرم که صدای بلند بابا  
قلبم رو از سینه بیرون میکشه!

-غلط کرده. مگه مردم مسخره دست این نکبتن که یه روز بگه میخوام و فرداش بگه  
نمیخوام؟ خودش خواست!

کی مجبورش کرد؟ نه به اون بله دادنش نه به این که ولده چموش بازی در بیاره!  
صدای ریز مامان می اومد اما متوجه نمیشدم. قلبم تند و بی ملاحظه می کوبید. چشمام رو بی  
اختیار باز و بسته

می کردم. قدمی عقب برمیدارم که دوباره صدای بابا گوشام رو آزار میده:

-تحویل بگیر خانم. اینم بچه بزرگ کردند. بیخود کرده که ساز مخالف بزنه! دنیار  
و هم بگرده لنگه محمد پیدا

نمیکنه! چی میخواد که این مرد نداشته باشه!

چشمام سیاهی میره. دستمو به لبه دیوار می گیرم و دوباره قدمی به عقب برمیدارم هنوز  
مامان پچ و پچ میکرد

ومن صدایی نمی شنیدم. به پاهای سست شدم کمی قدرت میدم و به سمت آشپزخونه  
میرم تا بفهمم این بلبشو به

خاطر چیه که صدای بابام روبلند کرده:

-احمد آقا چرا هوار میکنی؟ من که گفتم زبونم لال اگه خدایی نکرده!

-ببین زن! اینو تو سر اون دختره نفهمت فرو کن! من جلوی برادرم آبرو دارم. بزرگمه!  
پدري کرده برام حق داره

سرم! دخترم که هیچی زندگیمم میخواست دو دستی تقدیمش میکردم. اینو بهش بگو که  
پاشو چپ بذاره قلم

پاشو می شکنم. بهش بفهمون بخت در خونشو زده محمد پسر خلفیه! شانس آورده  
وگر نه اگه داداشم پسرش کور

و کچلم بود دست رو دخترای من میذاشت نه بهش نمیگفتم. حالا هم خوش ندارم دیگه  
چیزی بیشتر ازت بشنوم.

-احمد آقا تر و خدا بگیر بشین اینجوری سخته میکنی!

من شکر خوردم! فقط دیشب خواب بدی دیدم از تعبیرش

هراس داشتم این شد که این حرف اضافه رو زدم... بابا روی زمین میشینه و یه پاشو  
قائم میذاره و دستش رو تکیه میده به سرش و زیر لب شروع به غر زدن میکنه.

رنگ مامان به پریدگی میزنه و دائم گوشه لبش رو به دندون میکشه و من اینجا دنیا رو

آوار شده روی سر خودم



میبینم! برمیگردم و تکیه میدم به دیوار.

-داداشم با بدبختی و بیچارگی منو دندون کشید. عین یه پدر سالیان سال بالا سرم بود.  
چوب ترم شد که درس

بخونم به راه راست برم. خودش جون کند و زندگی من و ننه م رو چرخوند. حالا با چه  
روی صاف و ایسم تو چشماش نگاه کنم و بگم دخترم پسر تو نمیخواد.  
دخترم هوایی شده! زن خیال نکن حواسم نیست.  
خیال نکن نمی

فهمم سرم رو انداختم پایین میگم درست میشه این ادا و اصول دخترونه شه! اما نه این  
دفعه اگه بفهمم غلط

زیادی میکنه! هوا برش داره خودم خونشو می ریزم.

من جلو داداشم آبرو دارم. اینو تو سرش فرو کن! بهش بگو با

لباس سفید با کفنم برمیگرده. من این همه سال جون نکندم و آبرو جمع نکردم که یه الف  
بچه بخواد با خواسته

دلش منو مضحکه دست خاص و عام کنه...

قدمام که دور میشه صدای بابا هم رفته رفته ضعیف میشه. خودمو توی اتاقم میندازم و  
نفسم رو کلافه بیرون

میدم. خدایا این چه مصیبتی بود که سرم اوامده بود؟ ذل میزنم توی آینه و به  
چهره رنگ پریده و چشمای پف

کرده م خیره میشم. صدای بابا با تمام قدرت توی گوشم طنین می ندازه! "ترجیح  
میدم سرشو بذارم روی سینه

ش تا همچین خفتیو به دوش بکشم" خدای من این چه حالی بود که من گرفتارش شده  
بودم. بابا بی برو برگرد

حرفش روزده بود. میدونستم. میدونستم با دلم راه نییاد اما مامان... باورم نمیشه که  
حمایتم کرده باشه ..

باورم

نمیشه که لب زده باشه و دلخوری هام رو زبون آورده باشه. یعنی حال و روزم رو  
فهمیدن؟

حالا که همه داشتن به نحوی تلاش خودشون رومی کردن چرا من باید صامت می  
موندم؟ هنگامه بر خلاف تصورم با

مامان در میون گذاشت! مامان بر خلاف تمام باورام بالاخره حرفشو زد و بابارو وارد  
گود کرد... محمد خودی نشون

داد و مخالفت کرد... حتی... حتی از خود منم خواهش کرد... پس چرا فقط من و علی  
بودیم که عقب نشسته بودیم

و تماشا می کردیم تا مردم به کمکمون بیان؟ نگامو برای بار آخر به صورتم می دوزم و  
چشمامو می بندم تا زنگ

صدای محمد امونم بده "من یکی دیگه رو دوس دارم!

تروخدا اینو بفهم "اگه علی دلش به حال خودش نمی سوزه

من دلم به حال خودم می سوزه. نمیخوام هرگز... هرگز نمیخوام چیزایی که محمد گفت رو  
تصور کنم. من خونه

خراب کن نبودم. من هیچ وقت بین محمد و عشقش واینمیسادم. نمیداشتم که ظلم بشه  
در حقش ...

حاضرم تمام

دنیامو بدم و تا آخر عمرم تنها و حقیر زندگی کنم ولی تن به این خفت ندم. من باید قدم  
می داشتم توی یه راه

سخت... باید...

پشت می کنم به آینه و به سمت جارختی پشت در میرم. مانتو وشلوارم رو با لباس  
توی خونه عوض میکنم و دم

دستی ترین روسری رو بیرون میکشم وبه سرم می بندمش... آهسته به سمت پنجره

اتاق میرم و برای آخرین بار

خدا رو صدا میزنم و ازش می خوام تا یاریم کنه! نمیخواستم ریسک مخالفت مامان یا

بابا رو به دوش بکشم پس

بهترین راه برای خروج از خونه پنجره اتاقم بود. درو با کمترین سر و صدا می بندم و نفس حبس شدهم رو آزاد میکنم. از اینکه بابا امروز خونه مونده بود وسرکار

نرفته بود تعجب میکنم! شاید جایی کار داشت .

روسری رو جلوتر میکشم و با نگاهی سر سری به سر وته کوچه

قدمهام رو بلند میکنم و به امید ندیدن هیچ همسایه ای کوچه روبه سمت پایین میرم...  
هنوز صدای محمد توی

گوشم بود و هنوز تشویقش مشوقی میشد برای حرکت پاهام.

تم در اختیار خودم نبود و نگاهم روبرو رو دنبال میکرد. به دنبال چی می رفتم خدا می دونست اما تمام تنم می

لرزید و چشمام دو دو می زد. امیدم رفته رفته تحلیل می رفت و قدرت بدنیم دست خودم نبود....

دلشوره لعنتی ای که گریبانم رو گرفته بود رو پس میزنم و با بسم الله کوتاهی که میگم سعی میکنم قدم هام رو

بردارم و این چند قدم باقی مونده رو طی کنم. توی هوای گرم اواخر مرداد تمام تن من گر گرفته و نفسم آشفته

است... سر و صدای مردمی که توی بازار ریخته بودن و خرید میکردن اعصابم رو بیش از پیش تحریک میکنه.

روسریم رو جلوتر میکشم و دستم رو به مانتوی گشادی که تنم بود... سعی میکنم  
لرزش دستام رو پشت پر  
روسریم پنهون کنم و نگاهم رو صاف و مستقیم بدوزم به اون شیشه سرتاسری مغازه...  
چشمامو می بندم و سعی میکنم اون بغضی که می اومد و گردو میشد توی گلوم  
بشکنمش! نباید امون میدادم این  
مخالفت و اعتراض جولون بده. دستمو به سمت جلو می برم و درو باز می کنم. وقتی  
چشمامو باز میکنم که پا  
داخل حجره عمو گذاشته بودم. نگاهم از تلاقی چشمای قشنگش می لرزه. بی اختیار رو بر  
می گردونم و نگاهم رو  
دریغ میکنم. بی معرفت بود و عقب کشیده بود.  
دیشب نیومده بود و تنهام گذاشته بود.  
نگاهم رو می دوزم روی صورت عمو و ریز سلام می کنم!  
-سلام دخترم. خیر باشه ان شالله!  
نفسم رو بیرون میدم و سعی میکنم لبخند بزنم. اما فقط سعی میکنم. دستمو به پر  
روسریم می کشم تا راه تنفسم  
باز بشه. نگاهمو می دوزم به کنار عمو و زمزمه میکنم:

-خیره عمو جان! میشه؟ میشه چند لحظه صحبت کنیم؟

و نگاهم رو میدوزم به علی که با اخمای وحشتناکی کنار عمو ایستاده بود. کاش می تونستم تمام دلخوریم رو توی

نگاهم بریزم و بدوزمش به تلخی نگاهش تا بفهمه چه ظلمی در حقم کرده... عمو با مکث استغفاری زیر لب میگه و

سر بلند میکنه از چرتکه زیر دستش رو به علی میگه:

-پسر برو ببین سفارشای جدیدمون آماده است یا نه...

علی با تاخیر نگاهش رو از نگاه پر بغض می کنه و زیر لب چشمی می گه و با "با اجازه"

کوتاهی از حجره بیرون

میزنه و دل من رو با خودش می بره. دستمو محکم به گوشه ماتنوم چنگ میکنم تا مبادا دستشو موقع رفتن بگیرم و التماسش کنم حرف بزنه. علی میره و من جان از تنم میره. اومده بودم حرف بزنم و بگم. اما از کی می گفتم وقتی حمایتش رو نداشتیم؟ میگفتم عمو دل دادم به پسری که بی معرفتی کرده و تنهام گذاشته؟ میگفتم

عمو بیا و از خیر من بیچاره بگذر و بذار نفسم گرو نفسی معرفتش بمونه؟ چی میگفتم وقتی گفته ها و شنیده

هام رو با خودش برده بود و پشت پا زده بود به تمام رویای زندگیم... وقتی حتی حرم حسن یوسفم رو نگه نداشت

و زیر آوار عشق‌مون نگهش داشت... نفسم بی‌قراری میکنه و کلافه‌م از اینکه آرزو می‌کنم  
کاش پر داشتم و به

سمتش بال می‌زدم و برای لحظه‌ای چشماش رو برای خودم می‌کردم و این دلخوری  
رو از بین می‌بردم.

کاش

تنهام نمی‌داشت کاش...

-چیزی شده حنا؟

صدای عمو منو از فکر و خیال بیرون میکشه و نگاهم رو که چسبیده به موزایک‌های کف  
جدا میکنه و میدوزه به

عمویی که روی صندلیش نشسته و نگاهش رو منتظر دوخته به صورتم. چی میتونستم به  
این مرد محکم بگم؟

چطوری می‌تونستم منصرفش کنم که فقط به خاطر نشکستن حرمت دلم پا روی  
حرکت دل‌پسرش گذاشته بود!

چطور می‌تونستم پشت پا بزنم به پدری که کم‌برام نداشت و همیشه پدر بود...

-می... میشه بشینم؟

-معلومه. راحت باش. بشین بینم این آشفتگی از چیه! خیره‌ان‌شالله...

سر تکون میدم و تن سستم رو کنار عمو روی صندلی میندازم... نفسی می گیرم و چشمامو هم میذارم تا حرف

بزنم. کاش قدرتش رو داشتم و همه رو رو کاغذ برای عمو می نوشتم! قصه یه عشق ده ساله رو می گفتم و پنج

سالی که مشترک شده بود و ریشه زده بود. اون وقت می گفتم از علی های رویام و حسن یوسفم خونه دو نفره

مون... اما... دریغ که حمایتی نداشتم و فقط باید پس می زدم به چه حقی؟

-عمو جون من باید در مورد موضوع مهمی باهاتون صحبت کنم. تروخدا ازتون خواهش میکنم این...

ادامه حرفم بین سلام بلند و محکم مردی که وارد حجره میشه شکسته میشه! عمو بی توجه به من بلند میشه و با

مرد تازه وارد شروع به احوال پرسی گرمی میکنه! سر پایین میندازم و پنجه به دست میکشم. نفسم داشت بند

می رفت. حالم خوش نبود و سرم داشت گیج می رفت.

-چیزی میخوری؟

صدای عمو که انگار منو مخاطب قرار داده بود از دنیای خیالاتم بیرونم میکشه. سر بلند میکنم و بغضم رو پس میزنم. یه قطره اشک روی صورتم سر میخوره و صدای عمو رو در میاره!



-بسم ... این چه روز و حالیه دختر؟ د حرف بزن نصفه عمرم کردی...چی تو رو اینجوریت کرده؟

سرمو پایین میندازم و به هق هق میفتم و زار میزنم.

حال بدی داشتم. انگار می کشیدنم به قتلگاه. صدای محمد

توی گوشم زنگ می زد و هشدارهای هنگامه و مامان نفسم رو بند می آورد.

-عمو بیا و از خیر این ازدواج بگذر. من... من نمیخوام زن محمد شم...

میمیرم و زنده میشم ولی حرف میزنم. شل و ول و وا رفته میگم اما میگم. هق هقم بند

نمیاد و شدید تر میشه!

سکوت عمو اعصابم رو خط خطی میکنه و نفسم رو سنگین و سنگین تر میکنه!

دستمالی به سمتم می گیره و تشر میزنه!

-پاکشون کن...

سریع از دستش بیرون می کشمش و اشکامو پاک میکنم اما هنوز هق هق می کنم!

وقتی آروم میشم زیرچشمی

عمو رو نگاه میکنم و که سر پایین انداخته و تسبیح توی دستش رو تکون میده! انگار

که داشت ذکر می

گفت...

سرم رو پایین میندازم و میگم:

-اشتباه از من بود عمو. من و محمد وصله هم نیستیم...

-کی اینو بهت گفته؟

سرمو بالا میارم و نگاهش میکنم. چشمای سرخ شده ش رو به صورت غرق اشکم میدوزه  
و ادامه میده!

-اینا حرف تو نیست حنا. تو اون دختری که من ازش خواستگاری کردم نیستی...

نمیدونم این پسره احمق چی

تو گوشت خونده ولی بهتره که اهمیتی به حرفاش ندی... من اینجام. من هستم و اجازه  
نمیدم حرف بی ربط و با

ربطی بزنه...

-عمو جون شما دارید اشتباه...

-ساکت شو حنا! بهت که گفتم من نمیذارم این پسر پاشو چپ بذاره.

بغضمو پس میزنم و دلخور زمزمه میکنم:

-نقل خواستن و نخواستن محمد نیست عموجون! نقل خودمه! نقل من بیچاره است که

اشتباه کردم! من نمیخوام

این وصلت سر بگیره! من و محمد وصله هم نیستیم!

-هنوز اونقدر بزرگ نشدی که بتونی شر و از خیر تشخیص بدی...

-عمو تو این وصلت هیچ خیریتی نیست.

-ساکت شو دختر کفر نگو. تو مگه استغفرالله خدایی که داری آیه نازل میکنی؟ چی

دیدی که میگی خیریتی توش نیست؟

چشمامو می بندم و تصویر محمد و علی رو پس میزنم... لب نمیتونم بزنم و بگم دل من پیش

علی و دل محمد پیش

کسی دیگه... این آیه نیست؟ این وحی منزل نیست؟ این چیه پس؟ کی گفته میشه وقتی

دلت جای دیگه ایه پای

سفره عقد بشینی؟ این عقد حلاله؟ این وصلت مبارکه؟

-حناه تو مو می بینی و من پیچش مو! من آینده ای رو می بینم که تو تا نوک بینیت بیشتر

نمیتونی ببینی!

محمد مثل خودت. شما دو تا دارید جلوی پاتون رو می بینید و من دارم دور دست ها رو

می بینم! نگاه به زندگی

من بکن! نگاه به زندگی بابات بکن! خوشبخت نیستیم؟ چی کم داریم تو زندگیمون؟

وقتی با عقل و منطق رفتیم

جلو عاقبتش عاقبت بخیری و فرزند خلفمون شد...

پوزخند درد آورم پشت دستمالی که بینیم رو سرخ تر از قبل کرده بود پنهون میشه! کی

گفته گرفتن به دختر

بچه از عروسکاش خوشبختی بوده! کی گفته دل دختری رو که خوش بازی بود بند زندگی  
کردن عاقبت بخیری

بوده. کی گفته دختر چهارده ساله رو به عقد مردی بیست و چهار ساله در آوردن درست  
بوده؟ دختری که چیزی از

زندگی و خواسته هاش نمیدونسته و وقتی چشم باز کرده خودش رو زن زندگی دیده! نه  
من مامانم بودم که بتونم

از دل بستگی هام بگذرم نه مامانم من بوده که اسیر مرد دیگه ای باشه! مامان من تمام  
زندگیش درگیر عروسکاش

بود و من...

-محمد داره لجاجت به خرج میده تا حرفش رو به کرسی بشونه! اون میتونه مرد زندگی  
باشه. اون میتونه زندگی

رو بگردونه و تو... تو دختر سودابه ای! دختری که میتونه بد و خوب رو از هم تمیز بده و  
عنان به زندگی رو به

دست بگیره. من خیر و صلاح جفتون رو میخوام.

اشکی که روی گونه م میریزه رو می گیرم و نگاهم رو به عمو می دوزم.

-عمو اگه خیر و صلاحمون رو میخواید از خیر این وصلت بگذرید...

عمو استغفاری زیر لب میگه و عصبی تسیحش رو به دور کامل تو دستش می چرخونه و  
زمزمه میکنه:

-لاالله الا... دختر تو چته؟ چی میخوای بگی؟

-عمو این زندگی برای من دو سرش باخته! برای محمد باخته! بزرگی کنید عمو جون... من  
و محمد وصله تن هم

نیستیم!

-یه سوال می پرسم جوابم رو بده...

سرم رو بالا میارم و از پشت پلکهای خیسم خیره میشم به عمو...

-اگه دلت رضا نیست به این وصلت چرا اون شبی که حرف از ازدواج اومد موافقت  
کردی؟ بدون ذره ای تامل و

تفکر؟ هان؟ چی شد یه شبه پشیمون شدی و فهمیدی تو و محمد وصله هم  
نیستید...

لبام می لرزه و نفسم از بین لبای سردم بیرون می ریزه. نمیتونستم حرف بزنم...

-نپرسید عمو جون. نمیتونم بگم. نپرسید...

و بغض فروخورده م د و باره مثل دمل چرکی سر بازمیکنه و نتیجه ش هق هقی میشه  
جان سوز. من نمیتونستم

بیشتر از این قدم به جلو بردارم. چی میگفتم به عمو؟ میگفتم عمو دل من گیر پسر بی معرفتی بود که دلش گیر

من نبود و صحنه سازی کرد؟ نه من مرد این میدون نبودم. بیشتر از این از توانم خارج بود. من نباید چیزی از علی میگفتم.

-چرا ساکت شدی؟

-نمیتونم بگم عمو جون. ترو خدا. قسمتون میدم بههمون راهی که رفتید... بیااید و... میون حرفم می پره و صدا بلند میکنه:

-بس کن دختر! اینهمه به دلت راه نیومدم که اسیر دست دل نازکیهات بشم. اگه محمد الان داره چموش بازی در

میاره تهش رام زندگیش میشه! من میدونم. پسر خودمو می شناسم...

-نمیشناسید عمو نمیشناسید...

-پس بگو. بین حنانه این حرف همینجا چال میشه و بیرون درز نمیکنه! تو همون شبی که بله رو دادی عروس من

شدی و عروس منم میمونی! چند وقت دیگه هم بساط عروسیتون راه میفته و میری سر خونه و زندگیت. به دل

محمد راه بیا نرم میشه! الان داره بد پیله گی میکنه اما تهش رام میشه و میشه همونی  
که تو رویات ازش ساخته بودی...

آخ خدا... چیزی درونم می شکنه و تو هزار توی دلم گم میشه. این بازی تنها برای من  
باخت بود. عمو مصر بود و

روی حرفش پافشاری میکرد.

-عمو من ... من محمد رو دوس ندارم.

-بسه دیگه. بلند شو برو خونه دیگه هم حرفی از این موضوع به میون نیار...

بعدم از جا بلند میشه و میزش رو دور میزنه و به سمت در میره. در که باز میشه سر و صدا  
به داخل هجوم میاره و

من مات و متحیر خیره موندم به قامت مردی که از امروز برام شکسته بود... این مرد تمام  
تار و پود من رو باور

غلط خودش شکسته بود و من نمیتونستم قدم از قدم بردارم.

-عمو به خدا شما دارید اشتباه میکنید! اون چیزی که شما فکر میکنید نیست عمو...

بسته شدن در پشت سر عمو نشون از بی اهمیت بودن وجودم داشت. گر می گیرم و می  
سوزم. تمام تار و پودم در

این بی اهمیتی میسوزه و وجودم به تاراج میره. این وسط کسی به خواست دل من نبود.

این وسط کسی برای من

تره هم خورد نکرد و من مردم... من دخترانه هام رو چال میکنم و مرده از این در بیرون میرم.

میرم تا عروس مردی بشم که تا عمر دارم کینه ش رو توی دلم نگه میدارم. میرم تا آبروی پدری رو حفظ کنم که

قسم خورده بود سرم رو روی سینه م میداره. میرم تا زن مردی بشم که اطمینان داده بود خونم رو توی شیشه

میکنم. میرم و میرم وبا خودم کوله باری از خستگی می برم و هیچ زمانی از شونه های نحیفم این خستگی دور

نمیشه! من میرم و سکوت میکنم تا خدایی که بالا سرم نشست و شاهد این زد و خورد بود عاقبتم رو بسازه...

از جا بلند میشم و اشکای خشک شده روی صورتم رو پاک میکنم. می چرخم و دستمال رو مچاله روی میز عمو

باقی میدارم... سرم رو بالا میگیرم و برای بار آخر به حجره عمو و تله های فرش خیره میشم. چشمامو می بندم و

رو به سقف سر بالا میگیرم و از دورن ضجه میزنم

"خدایا به نفع تو... من باختم... ندیدی... نفهمیدی چی کشیدم

و من امروز روحم رو همینجا میدارم و میرم تا با جسمی بی روح زندگی رو

بگذرونم..."



## فصل سوم

حال و هوای تابستان سال یکی از سخت ترین حس و حال های موجود برای مردم بود. درد خودم در کنار دردی که از دیدن شرایط می بردم هیچ بود. آن سال سالی بود که عراقیان بی رحم به کمک آمریکا و متحدانشون

موشک ها رو بر سر مردم بی دفاع شهرها ریختند و فاجعه به بار آوردند. مردم بی پناه و آواره شدند و هزاران

خانواده داغدار و عزادار باقی موندن.

روزهای سخت و طاقت فرسا با پیام امام به پایان رسید. امام قطعنامه رو پذیرفت و با حرفاش خون به دل هم

وطنمون کرد. نمیدونستیم با دونستن اینکه جنگ تموم شده باید خوشحال باشیم یا با یادآوری حرفای امام ما

هم خون گریه کنیم. لیوان زهری که امام ازش صحبت می کرد درست حال و روز مردم ما بود. جنگ تموم شده و

امام مجبور به پذیرش شده بود. پذیرش قطعنامه ای که ما همه به استدلال ها و باورهای امام اعتماد داشتیم.

آتش بسی که اعلام شد تنها اتفاقی بود که تونسته بود از اون رخوت بیرونم بیاره!  
رخوتی که تنها مسببش محمد

بود. محمدی که همسرم بود و رو بهم یاد داده بود .

محمدی که در طول دو ارتباطی که باهم داشتیم دو حس کاملا متفاوت رو به وجودم  
تزریق کرده بود .

خاطره اولین شب درد آور و زخم زننده بود و هیچ

وقت از خاطر مکدرم بیرون نمی رفت. زن شده بودم با بدترین شکل ممکن. گاهی با خودم  
فکر می کردم که اگر

اون مرد همسرم نبود و اسم شوهرم روش نبود می تونستم تحمل کنم؟ میتونستم تاب  
بیارم این دریده شدن

جسمم رو؟ نه نمیتونستم... و این شده بود برام زخمی سینه سوز که هیچ وقت درمون  
نمیشد.

دومین ارتباط... ارتباطی که نه به قصد ترمیم زخم ها و نه به قصد آرامش رساندن فقط  
برای فراموشی دردی که به

جسم و روحش زده شده بود شکل گرفت و امان از ارتباطی که من هیچ کجای اون  
جا نداشتم. امان از ارتباطی

که بارها و بارها با گوش دل شنیدم الهام خطاب شدم و سوختم و سوختم و سوختم... لب  
زدم و گفتم که الهام

نیستم و الهام شدم. الهامی که گرچه خودش نبود اما سایه شومش بر سر زندگیم افتاده بود و چتر حمایت همسرم

رو در اختیار گرفته بود. عروسکِ بازیهِ مَرَدِی شدم که؛ مَآرِدم بود و نمیخواست باشه.

گرمای مرداد ماه خسته کننده بود. بعد از شستن و جارو کردن حیاط روی تخت نشستم و سر به دیوار زدم. دلم

یه خواب آروم میخواست. خوابی که توش پر باشه از بی خبری. خوابی که توش پر باشه از بی خیالی و راحتی.

کاش می شد؟ اما...

-تموم شد؟

سرم رو بر می گردونم و به جانانه که لب تخت نشستنگاه میکنم. سرم رو تگون میدم و تکیه از دیوار می گیرم.

نقش های صورتش در هم بود و هیچ حسی نداشت .

حسی که بشه ازش سر درآورد. حسی که بشه فهمید پشش

چی نشسته. دامن بلندش رو مرتب میکنه و نفس عمیقی میکشه. میخوام حرف بزnm و دستش رو توی دستم

بگیرم اما تمام وجودم درد داره و نمیتونم این کار رو بکنم. از تصور اتفاقی که در شرف وقوع حسم منقلب میشه.

جانانه هم میخواست روزهای دردآور من رو تجربه کنه؟  
چشمامو می بندم و رو می گیرم از دختری که در سرسختی مثال نداشت.  
-کاش امروز تموم میشد.

چشمام رو باز میکنم و بغض میکنم. نگاهش رو از روبرو می گیره و سر به زیر  
میندازه.

-کاش امروز هیچ وقت نمی رسید.

لبخند میزنه. شاید داره مقاومت میکنه اون قطره اشک لعنتی رو جایی پنهونش کنه  
تا فرو نریزه.  
انگشتام رو

محکم به رون پام فشار میدم تا نزنم زیر گریه. لبخند خط لبخند درد آور اون روزای  
منه...

-جانانه...

-جانم؟

بغض امونم نمیده و سکوت میکنم. سرش رو پایین میندازه و زمزمه وار میگه:

-امشب همه چیز تموم میشه. امشب دیگه دنیا تموم میشه.

بدون اینکه جلوی اون بغض لعنتی رو بگیرم آرام و زمزمه وار میگم:

-هیچی تموم نمیشه. همه چی تازه شروع میشه.

-چطوری میتونم طاقت بیارم؟

-همونجوری که من طاقت میارم...

-تو... تو میتونی توانش رو داری ومن ندارم. من جسمم در حال فرو پاشیه! تو یه امیدی داشتی و من اون امید رو هم ندارم.

-امید؟ تو اسم اون سراب رو میذاری امید؟ چه امیدی؟ امیدی که ناامید شد. حتی کم نورترین سو هم نبود تا تو

دل من بتابه و توانم رو زیاد کنه. امید من وقتی ناامید شد که پیغامش رو از بین لبای تو شنیدم. امید من وقتی

ناامید شد که فهمیدم حمایتی ندارم و باید تن بدم به این بازی مسخره.

-آخ حنانه... حنانه خیلی حالم بده. خیلی زیاد.

-میخواهی...

بین حرفم می پره و سر تکون میده.

-مگه با مخالفت تو راه به جایی رفت؟ چشمامو می بندم...

-قصه من با قصه تو فرق میکنه.

-هیچ فرقی نمیکنه حنانه. من دارم میرم. دارم از اینجا دور میشم. از تو از مامان و از بابام...  
برادرام اونقدر درگیر

زندگی خودشون شدن که حتی گوشه چشمی به من ندارن.

-برادرات حتی به فکر زندگی خودشونم نیستن.

-کاش همه چیز برمیگشت به پارسال. اصلا برمیگشت به دو سال قبل. اونوقت شاید میشد  
یه کاری کرد.

-دیگه طاقتشو ندارم اون اتفاقات رو دوباره از سر بگذرونم. خوب شد گذشتن...

-چقدر خوبه که گذشته ها می گذره.

-کاش میشد از گذشته ها گذشت جانانه. کاش...

هر دو سکوت میکنیم. زانوهامو بغل میزنم و سر روی زانوهام میذارم. خیالم یه دل سیر  
زار زدن میخواد.

کاش

میشد این شب لعنتی هرگز نمیرسید. کاش اون جمعه لعنتی هیچ وقت نمیرسید و محمدی

توی اتاق خونه ما ظاهر

نمیشد و کاش امشب...

-هیچ حرفی نمیزنه! این راه اشتباه بود. دل دادن به کسی که دل در گروت نداره

اشتباهه...

بغضی که میون کلماتش بود چنگ به دلم می کشید.  
 تمام وجودم پر از درد بود. چشمامو می بندم روی قهوه تلخی  
 که خیلی وقت بود دیگه شده بود برام خاطره. گوشت تنم رو بین ناخونام فشار میدم و از  
 درد کشیدنم لذت میبرم.  
 لبخند میزنم و از درونم می پاشم...  
 -هیچ وقت نفهمیدم منو دوس داره یا نه. هیچ وقت.  
 -اینجوری بهتره. لااقل با خودت فکر میکنی هیچ وقت دوستت نداشت اما...  
 -آخ که تمام شب و روزم شده فکر به تو. جدا شدن از تو منو نابود میکنه. فکر اینکه من  
 اینجا نباشم و تو تنها  
 داره آزارم میده. حنانه...  
 سر بلند میکنم و به اشکایی که روی صورتم ریخته لبخند میزنم. کاش میشد به دنیا  
 پشت کرد و دست جانانه رو  
 گرفت و رفت. کاش میشد با هم بریم جایی که کسی کاری به کارمون نداشته باشه و  
 اونوقت اونجا تا عمر داشتیم  
 لگد می کردیم دلمون و احساسامون رو...  
 -امشب همه چی تموم میشه. این خواستگاری نیست.  
 این مسلخ بردن منه...

چشمامو مبیندم و میخوام تصویر اون جمعه کذایی رو از خودم دور کنم اما...

-هیچ کس دل به دل ما نمیده. چطوری بی دل ازدواج کنم؟ چطوری بی دل بله بگم؟  
دستشو چنگ میزنم بین دستام و زمزمه میکنم: -هیس... مبادا حرفی از دلت بزنی. مبادا...

-دلی که دلداری نداره حرفی برای گفتنم نداره!

-تو خودت بریز. پنهونش کن تو خودت. مبادا بذاری بفهمه. بذار علاقه ای که بهت داره  
پا برجا بمونه. نذار حال و

روزت بشه مثل من...

-مگه فهمید تو دوشش نداری که حال و روزت این  
شد...

چشمامو هم میذارم و با درد جون میکنم:

-شوهرمه. دوشش دارم...

و کسی نیست جز الهام که به زبون میاره دلبری های شبانه ش رو... زنانه های حنانه گم  
شده بود تو نجواهای

درگوشی محمد با خیال الهام. دخترانه های حنانه پر کشیده بود میون خاطرات پوچ  
حنانه...

-کاش اینجوری بود. اما...



-جانانه. محمد به من محبت نمیکنه. خودت خوب میدونی من با تمم وجود دارم سعی میکنم یاد علی رو کم

رنگش کنم. نمیخوام پررنگ شه چون تو ذهن من جایی نداره. من تمام شب و روزم شده فکر به محمد... و سکوت هر دومون این باور رو به یقین می رسونه که افکار من در مورد محمد چیزی نیست جز "تحمل سردی های محمد"...

-من... من هیچ ذهنیتی از سعید ندارم.

-وقتی عمو میگه خوبه یعنی خوبه...

سر پایین میندازه و میگه:

-حتما همین طوره...

هر دو سعی میکنیم خاطرات رویای عشقمون رو عقب بزنیم و با تمام نیرو به سمت جلو بریم. قدم برداریم توی راهی که چاره ای جز قبول کردنش نداریم. جانانه شبانه روز جان میدهد تا خیال بی پروای یاور رو از ذهنش دور کنه و دل بده به سرنوشتی که براش رقم خورده و امشب... امشب من میدونم که شب مرگ آرزوهاست.

آرزوهای

جانانه ای که رنگ می بازن تا آرزوهای مردای زندگیمون رنگ بگیرن. رنگ می دیم تا رنگ داشته باشن برای ابراز

وجود کردن. اما رنگ های شادی که از وجود ما شسته میشه خاکستری و سیاهی وجود مردهامون رو پوشش میده؟

-هنوز که نشستید! پاشید بیاید تو بینم.

-کاش یکی از اون بمبا صاف میخورد وسط حیات و من و باخودش می برد.

نگاهش میکنم و دستش رو می گیرم توی دستم و با بغض میگم:

-بمب وقتی میخوره وسط زندگیت که شوهرت دوستت نداشته باشه. بمب وقتی زندگیت رو زیر و رو میکنه که

شوهرت بغلت بگیره و اسم یکی دیگه رو صدا بزنه و

تو...

سکوت میکنم و اون بغض لعنتی رو قورت میدم و بی توجه به زنعمویی که میون

چهارچوب در ایستاده ریز زمزمه میکنم:

-و تو چاره ای نداشته باشی جز سکوت کردن. چون قول دادی. چون قسم خوردی و اگه

قسمت رو بشکنی حرمت

مادرت رو شکستی. چون قول دادی به خواهرت تا زنونه برای زندگیت بجنگی. چون قول دادی زن بری و حتی

زنونه برنگردی. میدونی؟ اینجوریه که زندگی آدم زیر و رو میشه وقتی که جایی که هستی جایی نداشته باشی و

جایی که بودی همراهی... اینجوری زندگی آدم زیر و رو میشه و بمب و خمپاره و موشک نمیخواد جانانه...

دستامو بین دستاش می گیره و بغضش رو می شکنه!  
سرش رو پایین میندازه و دلخور و پر درد میون هق هقش  
میگه:

-بخش کسای رو که زندگیت رو زیر و رو کردن .

بخش تا بخشیدن رو یاد بگیرم...

بغلش میکنم و چشمای خیس از اشکم روی صورت متحیر زنعمو میمونه. چشمامو هم میذارم و سر تکون میدم و

زنعمو بی حرف و حرکت از بین چهارچوب خارج میشه و به داخل میره.

جانانه نمی دونست که دیگه چیزی برای بخشیدن ندارم. منی که تمام رو بخشیده بودم تا تمامش رو ناتمام

نذارم. خودم رو بخشیده بودم تا پدرم برادری رو حق برادرش تموم کنه. خودم رو بخشیده بودم تا عموم پدری رو

در حق پسرش تموم کنه و باز هم خودم رو بخشیده بودم تا... بخشیده بودم تا همسر، مردم و شوهرم مردونگی

رو یاد بگیره. بخشیده بودم خودم رو تا دیگران زندگی کنند... و حالا چه انتظاری ازم داشتند که باز هم بخوان

بخشم وقتی منیتی نبود که حتی بخواد چیزی رو انفاق کنه.

جانانه توی سکوت کارهایی که زنعمو بهش محول کرده بود رو انجام میداد و من تمامی صحنه های شب خواستگاریم از جلوی چشمم رد میشد چطور گذشته بود وقتی حتی خاطره خوشی برام باقی نذاشته بود.

محمد زودتر از عمو و علی وارد خونه میشه. با اومدنش به طبقه بالا می رم و سعی میکنم کمی به اتاقمون سر و

سامون بدم و اون پایین کنار مادر و خواهرش بمونه.

روبروی آینه وایمیسم و شونه ای به موهام میزنم.

موهای بلندم رو دو طرفم می ریزم و بی اختیار پنجه میونشون

میکشم و چشمامو می بندم. بغض بیخ گلوم میشینه و با خودم فکر میکنم زن شده بودم

بدون نوازش موهام. بدون نوازش صورتم و بدون هیچ ملایمتی... موهام رو با خشونت

پشت سرم رهاشون میکنم و دلمرده تر از قبل

نفسی تازه میکنم.

روی طاقچه رو سر وسامون می دم و با دستمال نم داری که همراهم آورده بودم روی  
آینه رو گردگیری میکنم.

گردی که روی دل من نشسته بود رو هیچ کس نمی تکوند.

قامتش که میون چهارچوب در پیدا میشه نگاهمون از توی آینه بهم گره می خوره. بی  
اختیار خیره خستگی صورتش میشم و دلم برای گره ای که بین ابروهاش افتاده میره. خسته  
بود؟ ناراحت بود؟ امشب خواهرش رفتنی

میشد و اون هم شاید یادش افتاده بود که ماهم شبی مثل امشب داشتیم...

صورتش که از قاب آینه جدا میشه لبخند تلخی میزنم و بی توجه به حضورش کشم رو  
برمیدارم و موهام رو بالای سرم می بندم.

-یه جفت جوراب تمیز به من بده.

رو طاقچه ای رو با دستم مرتب میکنم و بدون هیچحرفی به سمت کمد میرم تا حرفشو  
اطاعت کنم. از بازی در

می بینمش که روی زمین به پشتی تکیه میزنه و سرش رو به عقب می فرسته. دلش  
پر بود. من این حالت رو می

شناختم.

جوراب تمیزی برمیدارم و در کمد رو می بندم. به سمتش میرم و بی هیچ حرفی جوراب رو روی زمین میذارم.

میخوام از کنارش بلند شم که می پرسه:

-جانانه راضی به این وصلت نیست؟

نمیدونم اون بغض لعنتی از کجا پیداش میشه. سرم رو بالا می برم تا اشکایی که ردیف شده بودن رو مهار کنم.

هیچ کس نبود که این سوال رو از من پرسه...

قهر چند هفته ایم رو می شکنم. فقط به خاطر جانانه .

نمیتونم فراموش کنم چطور فراموش شدم تا آلت دستش

بشم برای زنده کردن یاد الهامش...

به سمتش برمیکردم و آهسته روی زمین می شینم.

نگاهم رو به گلهای قالی میدوزم و سخت زمزمه میکنم:

-فرقی هم داره؟

-مامان می گفت با تو حرف میزنه. اگه چیزی میدونی به من بگو...

سرم رو بالا میارم. اگه منم برادر داشتم حامیم میشد؟ میشد که حرف بزنی و بگم که دلم

جای دیگه است؟ کسی

اهمیتی به خواسته من میداد؟

-می ترسه. از این وصلت میترسه. از اینکه این مرد صلاحیتش رو داشته باشه خوشبختش  
کنه یا نه واهمه داره.

و مهر می زنم به لبهام تا باز نشه و نگم که دل گرو یاوری هستش که معلوم نیست  
دوشش داره یا نه .  
یاوری که

تنها یک همسایه بود که با نگاه های گاه و بیگاهش دل جانانه رو لرزونده بود.  
سرش رو پایین میندازه و همونجوری که جوراب تمیزش رو به پاهای کشیده ش  
می پوشونه زمزمه میکنه!

-فقط همین؟

آب دهنم رو قورت میدم و چنگ میندازم به گلهای قالی ای که رج خورده بودن...  
-با توئم حنانه! پرسیدم فقط همین؟

سرم رو بالا میارم و از بین مردمک لغزنده چشمم نگاهش میکنم و بی قرار میگم:

-میترسه شوهرش دوشش نداشته باشه. میترسه سرکوفت بشه... می ترسه... می ترسه  
سرنوشتش بشه لنگه

من...

سکوتش رو نمیدونم پای چی بذارم. قطره اشکی که روی صورتم سر میخوره رو بی اختیار پاک میکنم و چشمام رو می بندم چیزی درونم به بند کشیده شده بود.

کسی خواهان من توی این خونه نبود. هیچ کس... -سعید مرد شناخته شده و مناسبه. درسته که قرار نیست اینجا زندگی کنن و پیش ما باشن اما میدونیم کیه و دنبال چیه!

سکوت میکنه و نگاهش تا عمق وجودم رو می سوزونه.

-جانانه شبیه هیچ کس نیست پس قرار نیست سرنوشتشم مثل کسی بشه!

لبخند میزنم درست مثل طعم چشماش... از جا بلند میشم و بی اختیار نیش میزنم:

-یقینا سعید هم مثل هیچ کس نیست! پس قرار نیست بلاهایی که سر من اومد سر جانانه هم بیاد...

و از این سکوتش دلم می لرزه. کاش می فهمید چه آتیشی به جونم زده بود. با بی انصافی هاش... کاش می فهمید

اونقدر خسته م و دنبال ذره ای توجه که میتونه با محبت هاش سیرابم کنه.

پوزخند صدا دارش رو به وی خودم نمیارم.

-باید می فهمیدم این شکستن سکوت چند هفته ایت به طعنه زدنت ختم میشه.

برمیگردم سمتش. بی اختیار و محکم. قدم هام رو سفت و پر حرص برمیدارم ومی رسم روبروش. کنارش روی



زمین زانو می زنم و نگاه شرور و پر حرصم رو میدوزم به صورتش که ذره ای برای من  
 انعطاف نداشت. اخمای درهمش رو از نظر می گذرونم و دستم رو میارم بالا .  
 بین ابروهاش رو انگشت می کشم و زمزمه میکنم:

-کسی حضور حنانه رو نخواست که سکوت نکنم. تو حضور الهام رو کنارت خواستی و منم  
 الهامی شدم که نبودم.

الهامی شدم که سایه انداخت روی زندگیم و شوهرم رو تصاحب کرد.

چشمش رو می بنده و من تعمدانه انگشتم رو بین ابروهاش نگه میدارم. چیزی درونم  
 قل قل میکنه. از این حس

لجوج حرصم میگیره. به خودم عذاب میدم و چشمای علی رو یادم میارم. اما...

چشمش رو باز میکنه و از بین مردمک چشمش خیره میشه به صورتم و من صورتم رو  
 نزدیک تر میکنم و به

فاصله نفس کشیدن می رسونم. گرمای نفسش به صورتم می خوره و دلم زیر و رو  
 میشه. نمیدونم دارم چه غلطی

میکنم اما میخوام یه جوری اعتراضم رو نشون بدم. مچ دستم رو میکشه و آهسته از بین  
 ابروهاش جدا میکنه و من باز هم خیر سر میشم و با سرانگشتم روی صورتش نوازش به  
 جا میدارم.

وقتی که مچ دستم محکم بین انگشتای قوی و مردونه ش اسیر میشه چشمام رو میدوزم به قهوه تلخ نگاهش.

سکوت میکنه و نفسش گرمای لذت بخشی رو به صورتم می بخشه. از این حال دگرگونم عصییم. از اینکه دلم

میخواد بین دستاش فرو برم و برای یه بارم که شده منو ببینه بیزارم. میخوام از این مرد متنفر باشم اما ...

لعنت به این دل که بی پروا شده بود.

-امشب رو تو هم گذروندی...

نرمش صداش بی اختیار چینی به صورتم میندازه.

-خوب یادمه. نکنه تو یادت رفته؟ من بودم و تو توی حیاط...

نمیدونم میخواد چی رو به روم بیاره اما این یادآوری جز درد و عذاب برای من هیچی

ندارم. انگشتام منقبض

میشه و زانوهام سست کنارش به زمین میخوره. سر زانوهامون بهم برخورد میکنه اما

نگاهمون از هم فاصله نمی

گیره. لبش رو آروم روی انگشتم می کشه و تمام تنم شروع به لرزش میکنه... حسی

درونم فریاد میزنه میخواد

بازم بازیم بده. اما تمام وجودم داره لذت میبره از این لطافت صدا و نرمش کلامش...

-روزی که ازت خواستم این بازی رو تمومش کنی یادته؟

دستم رو بی اختیار بالا میارم و میذارم کنار لبم .

دستی که توی دستش بود رو جلو میبرم و روی لبش میذارم.

قطره های اشک لعنتی روی صورتم سر میخورن و می بینم که مردمک چشماش گشاد میشن.

-هیچی نگو محمد... ترو خدا... من به حد کافی دارم عذاب میکشم. چی نصیبت میشه از زجر دادن من؟ میخوای

خودتو خالی کنی؟ ولی با این کارت داری منو نابود میکنی... یه بارم که شده خودتو... چشمامو می بندم و لبم رو گاز میگیرم.

-خودتو بذار جای من. میتونی تحمل کنی؟

مچ دستم محکم بین پنجه های قویش فشرده میشه و از درد صورتم جمع میشه:

-هیس حنانه... هیس! هیچی نگو... بین من و تو یه فرق بزرگی هست... فرقی که این فاصله رو رقم زده...

-اگه... اگه جامون عوض میشد. اگه این تو بودی که منو دوست داشتی میتونستی سردی هایی که در حقم میکنی

رو تحمل کنی؟ میتونستی جانشین کسی دیگه باشی...

از مچ دست بهم فشار میاره و نزدیکم میشه... "آخ" سوزناکم بین لبهام گره میخوره و  
 پنجه قویش بین موهای  
 بلندم...

-بهبتره دهنتمو ببندی تا گردنت رو نشکستم... تا وقتی... تا وقتی زن منی... می  
 فهمی؟ تا وقتی زن منی... پاتو چپ

بذاری زنده ت نمیذارم... حتی فکر ت جای دیگه بره نفست رو می برم حنانه فهمیدی؟  
 بی اختیار چیزی درونم به جوشش در میاد. لبخند روی لبم می شینه و وجود خود سرم  
 فریاد میزنه این مرد

اونقدرهام که نشون میده بی میل نیست به من...

-فهمیدی؟

صدای بلندش باعث میشه چشمامو باز کنم. گردنم رو تکون میدم و دست آزادم رو جلو  
 میبرم. روی صورتش می

ذارم و نوازشش میکنم. می بینم که تعجب تو یچشماش خونه کرده. درد میکشم و  
 مقابله میکنم با حس سرکشی که

توی وجودم نشسته اما انگار از خود بی خود شدم .

چشماش رو می بنده و من نزدیک تر میشم:

-کاش... کاش یه ذره دوسم داشتی...

لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-میخوام زندگی کنم... میخوام با تو زندگی کنم...

زمزمه میکنم:

-بیا بگذریم. از همه چیز... از گذشته... از هر چیزی که باعث میشه فاصله بگیریم از هم...

بیا زندگی کنیم... پیرهنش رو بین دستام مشت میکنم و لرزش صدام رو می گیرم و

بابغض میگم:

-یه کم... فقط یه کم دوسم داشته باش محمد...

اشکام روی صورتم می ریزه و می بینم که عصبی و ملتهب لنگه جورابش رو به دست می گیره و از اتاق بیرون میزنه... سینم می سوزه. اشک و لبخند چه معنی ای میداد؟ من... من فقط میخواستم زندگی کنم.

فقط میخواستم با محمد زندگی کنم...

توی آشپزخونه کنار جانانه وایسادم و من بدتر از اون استرس دارم. استرس رویایی با

محمدی که چند ساعت قبل

زنانگی خرجش کرده بودم. استرس رویایی با مردی که فهمیده بودم میتونه در کنار زنانه

هام بشکنه و آستانه

تحملش رو فهمیده بودم. این استرس لبخند بی ملاحظه ای رو به لبهام می آورد. شاید به

شکستن من ختم میشد

اما می فهمیدم محمد تمامش خلاصه همیشه توی وجود الهام. میشد... من میتونستم با  
پس زدن وجود خاطراتم با

علی قدم به راهی سخت و دشوار بذارم. من میتونستم دل بیندم و کاری کنم بهم دل بینده...  
شاید این راه دشوار

به شکستن دل و احساس و غرورم ختم میشد اما ایمان داشتم که این صبر و  
استقامتی که خدا به وجودم

بخشیده بود ثمره زندگی آرومی بود.

-خوبی؟

سرشو بالا میاره و نگاهم میکنه! لبخندی میزنم و زمزمه میکنم:

-خودتو یه دل کن! داری می ری اونجا. وقتی میخوای بگی بله باید یه دل باشی. نباید مثل  
من باشی. سعی کن

درست تصمیم بگیری فوقشم میگی نه! بهت قول میدم علی و محمد پشتتن...

پوزخندش دلم رو زیرو رو میکنه!

-از کسایی حرف بزن که بتونن واسه خودشون قدم بردارن.

سینی چایی رو مرتب میکنم و میگم:

-به حرف عقلت برو جلو. یاور تا حالا قدمی جلو نذاشته جانانه. تا حالا خودی نشون

نداده. حتی اگه حرف نجابت

هم بود بالاخره یه گوشه و کناری خبری می رسید دلش پشت گرو هستش یا نه...

-اگر بخواد چی؟

چایی رو توی فنجون ها می ریزم و ریز میگم:

-اگه نبود...

نفس خسته ش سینه م رو می سوزنه:

-سعید پسر خوبی! هم خودت می شناسیش هم خانوادت. میدونی که مرد

زندگیه. میخواد برتت تهران. این یعنی

فکر پیشرفته... این یعنی میتونی روش حساب کنی!

-دوری از شماها برام خیلی سخته...

-اینجوری بهش نگاه نکن. خیلی ها بودن که رفتن تو یه شهر دیگه زندگی کردن. به این

نگاه کن که میتونی با این

مرد خوشبخت بشی؟ میتونی کنارش زندگی کنی و یاور رو فراموش کنی...

نگاهم رو نمیدوزم به چشمای لرزونش... میدونم دل توی دلش نیست. ایمان نداشتیم

که یاور دلش پیش جانانه

هست یا نه... سعید میتونست یکی از افرادی باشه که خوشبختش کنه. این سرنوشت  
بدجوری برای هر کدوم از

ماها قصه نوشت و آیا ته قصه سرنوشت جانانه شیرین و عاقبت بخیری بود؟ کسی چه  
میدونست...

-بیا... این چایی ها رو ببر و خدا رو صدا کن. توکل کن به خودش اگه راه درستی باشه به  
دلت میندازه و اگه این

راه ختم به خیر نشه خودش یه نشونه ای بهت میده... سرش رو تکون میده و چادرش رو

مرتب می کنه و سینی چایی رو از دستم می گیره نگاهش دلخوری رو فریاد

میزنه! با سر انگشتم صورتش رو نوازش میکنم و از ته قلبم خدا رو صدا می زنم تا چتر

حمایتش رو از سر جانانه

برنداره!

به دنبالش بیرون میرم و با سلام کوتاهی نزدیک در ورودی می شینم انگاری آماده

فرار بودم. وقتی می شینم

چشم تو چشم محمد میشم. نگاهش رو از نگاهم می دزده و به روی علی لبخند میزنه.

بی اختیار لبخند میزنم و

چادرم رو مرتب روی سرم می ندازم:

-عروستون هستن؟



-بله...

-ماشالله. هزار ماشالله چقدر هم برازنده هستند...

سرم رو بالا میارم و به زنی که چادر مشکی بر سرش داشت نگاه میکنم و تشکر میکنم.  
زیر چشمی به مردی که

کت و شلوار مشکی پوشیده و معذب روی زمین کنار مردی که کت و شلوار طوسی به تن  
داره نشسته نگاه میکنم

و از عرقی که روی پیشونیش نشسته حدس میزنم که سعید باشه... با فاصله کمی عمو و  
علی نشستن و سکوت

کردن تا جانانه چایی رو دور بگردونه... نفس عمیقم رو پشت چادرم پنهون میکنم و یاد اون  
شب کذایی خواستگاری خودم میفتم. از این مجلس خاطره خوشی نداشتم و نمیتونستم دیدم  
رو نسبت به این مجلس عوض

کنم. خواستگاری ای که تبدیل شده بود به اشکهای سرسخت من. خواستگاری ای که درد  
داشت و مرگ و شنیدن

ناگفته هایی که خش انداخت به روی تمام هست و نیستم.

نگاهم رو از علی که زیر چشمی بهم خیره شده بود می گیرم و به زمین میدوزم و زیر لب  
لعنت می فرستم به

شیطونی که دور و بر نگاه علی خیمه زده بود. خانم و آقای مسنی هم روبروم نشسته بودن  
که حدس میزدم پدر

بزرگ و مادر بزرگش باشن. این مجلس خواستگاری بیشتر شبیه بله برون بود با حضور  
بزرگان فامیلشون.

جانانه کنارم می شینه و سر پایین میندازه. دست سردش رو از زیر چادر می گیرم و  
نگاهش رو که به صورتم می  
دوزه با لبخند جواب میدم...

صحبت ها محور اصلی ای به خودش گرفته بود و حالا داشتن در مورد سرنوشت و آینده  
جانانه و سعید حرف می

زدن. نگاهم رو آروم سر می دم روی صورتم محمد که بی حرف سر پایین انداخته و  
نگاهش رو درگیر پیچ و خم

فرش کرده. نمیدونم سنگینی نگاهم رو حس می کنه یا چیز دیگه ای که سر بلند می کنه  
و با دیدن نگاه محوم

پلکهاشو عصبی بهم فشار میده. نگاهم رو از صورتش نمیگیرم چون اصلا اون لحظه فکرم  
پیش رفتارش نیست.

ذهنم درگیر عطوفت پنهون شده میون خشمشه!

محمد مهربون روزهای مجردی چطور میتونه به این سرعت قالب عوض کنه؟

-بلند شو جانانه جان. برو دخترم.

اونقدر محو نگاه مهار شده ی محمد و سرنوشت اسیر شده خودم بودم که نفهمیدم چی  
 بریدن و دوختن و زمانی  
 به خودم اومدم که تن سنگین جانانه از کنارم کنده میشه و با لفظ پر احترام با اجازه از در  
 بیرون میزنه و من  
 نگاهم جدا میشه از مردی که پشت سر جانانه از اتاق بیرون میره. بی اختیار تنم گر می  
 گیره. سر گیجه می گیرم و  
 دنیا تکرار میشه. خاطره رنگ میده و تمام وجودم رنگ می بازه. سیاهی جلوی چشمام  
 رو می گیره و از جا بلند  
 میشم. نمی دونم کسی بهم توجه میکنه یا نه اما نمیخوام اینجا روبروی جمع از حال برم.  
 دست سردم رو به دیوار  
 می گیرم و از اتاق خودم رو می کنم و پرت میکنم گوشه آشپزخونه.  
 لیوانی رو پر آب سرد می کنم و روی زمین می شینم و یه ضرب می خورمش. تنم از سرمای  
 آب به مور مور میفته.  
 چشمامو می بندم و خدا رو صدا میزنم ای کاش این خاطره لعنتی از ذهنم پاک میشد. تمام  
 حرفهای محمد توی  
 اون شب لعنتی با قدرت هزار برابر توی گوشم اکو پیدا کرده بود.

من چگونه تونسته بودم زن مردی باشم که فکرش جای دیگه ای بود. چطور نمرده بودم وقتی اسمش رو به جای اسمم صدا زده بود؟ و من چطور احمق بودم که رفته رفته وابسته میشدم. چطور میتونستم محمد رو دوس داشته باشم وقتی نگاهش فریاد می زد دلش

جای دیگه ای هستش؟

کنار جانانه روی تشک دراز می کشم و نفس عمیقی می کشم. این سکوتش مرموز بود. این نگاه متفکرش عجیب حرف داشت.

-فکر نمیکردم به این راحتی کنار بیاد!

پوزخندی روی لبم می شینه و تلخ زمزمه میکنم!

-چرا که نه؟ بود و نبودم برایش فرقی نداره که...

می چرخه سمتم. نگاهم رو از سقف نمی گیرم و خیره می شم به گچ بری هاش...

-خیلی سخته...

با اینکه میدونم چی رو می گه اما خیره سر میشم و برای عذاب دادن خودم زمزمه میکنم:

چی؟

-اینکه شوهرت... اینکه نخوادت...

نفسی عمیقی میکشم. این روزها حجم سینه م زودتر از هر چیزی تنگ میشد و نفس لازم.  
کاش این شاهرگ

حیاتی بریده میشد و من برای همیشه و همیشه کنده میشدم و اونوقت یقین داشتم دل  
هیچ کس برای نبودم

تنگ نمیشد. وقتی که با هزاران سرخ و سفید شدن جلوی شوهرت وایمیسی و میخوای  
توجه ش رو جلب کنی. روبروش ایستادن سخت نبود و جواب گرفتن

سخت بود. وقتی که میدونستم از ش می شنوم بودن یا نبودم بر اش فرقی نداره. اونقدر بی  
انصاف بود که در مقابل

هر حرفی نمک به زخمم پاشه و از ریشه بخشکونتم...

-بیا یه امشب از من حرف نزنیم. از تو حرف بزنیم...

سعی میکنم شاد باشم. لبخند می زنم و بر می گردم سمتش. سرم رو بلند میکنم و دستم رو  
میزنم زیرش و از بالا به صورت سفیدش نگاه میکنم:

-چیا گفتید بهم؟

لبخند میزنه و این لبخند واقعی تر از هر لبخند دیگه ایه...

-پسر خوبی به نظر میاد.

یه ابرومو با شیطنت میندازم بالا و زمزمه میکنم:

-خب اونوقت کی به این نتیجه رسیدی؟ قبل حرفای عمو یا بعد حرفاش؟

نفسی میکشه و مثل من زمزمه میکنه!

-شاید بعد حرفای سعید...

-آره؟

شیطنت رو از نگاه و کلامم میخونه و میگه:

-گاهی اوقات زندگی با آدم بازی های عجیبی داره. این سرنوشت تو، اتفاقی که برای علی

و محمد و تو افتاد برای

من یه درس عبرت شد. ما نمیتونیم برای سرنوشت تصمیم بگیریم. زندگیمون اینجوری

رقم خورده. تمام ترس من

از این بود که نتونتم دل به دل مردی بدم که شوهرم شده! اما... اما وقتی نگاه تو رو به محمد

می بینم. وقتی برق

چشمات رو می بینم می فهمم با همه وابستگی ها همیشه جایی خطر کرد. همیشه جایی

فراموش کرد و دوباره خاطره

ساخت. اینجا میون ما آدم ها هنوزم هستن کسانی که نفس می کشن و دل می بندن.

-میخوای بگی که از سعید خوشتر اومده؟

-نه حنا. اینجوری نیست. سعید برای من یه مرده ...

یه مرد مثل تموم مردای دنیا. هیچ تفاوتی نداره. هیچ فرقی.

دل من خیلی ساله که رفته. خیلی قبل تر از اونی که حتی یادم بیاد. یاور تمام خاطرات  
 کودکی و نوجوانی منو  
 مشترک شده. رخنه کرده تو تک تک یاخته هام و من با این حس علاقه رشد کردم. این  
 پسر برای من تافته جدا  
 بافته بود اما واقعا بود؟ این سوالو وقتی از خودم پرسیدم که علی با اون همه عشق  
 و علاقه پا پس کشید چون  
 نتونست جلوی بابا وایسه و اسمشو گذاشت سرنوشت و قسمت! اینو وقتی باور کردم که  
 محمدم دیدم که شاید  
 اسمی از الهام نبرد اما همه فهمیدن دل به دل یکی دیگه سپرده و جنگید و جنگید تا  
 شاید سرنوشتش جور دیگه  
 ای رقم بخوره. اینو وقتی فهمیدم که تو با همه زنونگی هات مردونه وایسادی و جنگیدی. از  
 مامانت، از هنگامه  
 کشیده خوردی که فراموش کنی و دم نزنی اما زدی...  
 اینا رو وقتی فهمیدم که بغضتو مهار کردی و بی خیال ترس  
 از عمو رفتی با بابام حرف زدی. راستش یاور تو این سالها هیچ علامتی به من نشون نداده  
 که منو می خواد و تو  
 راست میگی و اگه هیچ وقت فکر من نباشه چی؟ تا کی باید ادامه بدم! عشق یه بعد  
 زندگیه و عقل و منطقه یه بعد

دیگه... شاید دل بستن به یاور اشتباه بود...

سکوتش واسه کم آوردن نفس نبود. واسه کم آوردن پیش اون بغض سنگین بود.  
داشت خودش رو مجاب می کرد

تا به خودش بقبولونه که وقت انتخاب رسیده و بهتره که دست به کار بشه. داشت سعی  
می کرد قلب بی منطقش

رو سر جاش بشونه و احساسات رو عقب بزنه. یاور ...

تمام وجودش یاور رو می طلبید و کلامش چیز دیگه ای می

گفت... امان از روزی که مجبور باشی. مجبور باشی تن بدی به قسمت و کاش می شد فقط  
فهمید ذره ای احساس

آدم ها نسبت به ما چیه و اونوقت دیگه محمد هیچ وقت برای من تلخ نمیشد و علی هیچ  
وقت پا پس نمی کشید و

من...

-سعید خیلی آدم محترم و با منطقیه! دو تا برادر داره و یه خواهر. یکی از برادرش که  
مجرده و امشبم بود و اون

یکی برادرش متاهله و تهران زندگی میکنه! خودشم اینجا نیست. تقریباً سه چهار سالی  
میشه که تهران شغلی



پیدا کرده و داره کار میکنه! میگفت تو یه اداره دولتی خوب کار پیدا کرده که درآمزش خدا رو شکر بد نیست.

میگفت ترجیح میده همونجوری که قدم موفقیت تا الان برداشته بره و تهران زنگی کنه و پیشرفت بهتری داشته

باشه تو زندگیش. قراره از طرف شرکتشون خونه سازمانی بهش بدن و اسم نوشته و فعلا هم معلوم نیست کی به

اسمش در بیاد و تا اون موقع هم خونه برادرش زندگی میکنه! همونی که گفتم متاهله... می گفت برایش حفظ حجاب و احترام به پدر و مادرش خیلی مهمه! میگفت زن نجیب و اهل میخواد که زندگی رو بچرخونه و تو فراز

نشیب زندگی تنهانش نذاره. می گفت همراه میخواد، همسر میخواد...

-این که شد همش میگفت! تو چی گفتی بهش؟

-حرفی برای زدن نداشتم.

-جانانه...

-دیدم که بابا هم گفت. درسته که گفت پشتمه!

درسته که گفت هر تصمیمی بگیرم تنهام نمیداره اما نظر خودشم

گفت. گفت که به نظرش این وصلت به نفعه منه! تو انتظار داشتی چی کار کنم؟

-انتظار نداشتم کاری کنی اما انتظار داشتم حداقل معیارها تو واسه ازدواج بگی...

- معیاری نداشتم. تمام معیارهای من خلاصه میشه تو رفتن از اینجا. میرم و یاور رو نمیبینم و زخمم تازه نمیشه...

بغضش که شکسته میشه سرش رو تو بغلم می گیرم و نوازشش میکنم. من و این دختر دنیا برامون درست مثل

قفس بود و ما حکم پرنده های اسیر قفس رو داشتیم.

صیغه عقدی که بین جانانه و سعید جاری شد همه چیز رو شروع کرد. پیمان بسته شد و جانانه سعی کرد دل بکنه

از مردی به اسم یاور و دل ببندد به مردی به اسم شوهر. مردی که شاید مردونگی کردن بلد بود و می تونست

جانانه رو از نو بسازه. میتونست این دنیا و بیرون درونش رو دوباره از نو بسازه.

جانانه موهامو با ذوق شونه زد و سشوار رو خاموش کرد. برگشتم سمتش و لبخند زدم:

- بین دختر چه ریختیم کردی؟ امشب ترورمون نکنن شانس آوردیم.

چشم و ابرویی نازک می کنه و لبخند می زنه!

- دلشونم بخواد!

- کی؟ سعید خان؟

- ای بابا ایشون که رفتن بلاد کفر و ما رو اینجا جا گذاشتن...

کامل می چرخم سمتش و نگاهش میکنم!بخندی روی لبش نشسته و چشماش برق  
خاصی داره!موهامو می ریزم

جلوی صورتم و از نرمی و لطافتش سر شوق میام.

-بینمت!دلت برای دلبرت تنگ شده؟ با دستش به بازوم می زنه و غر  
غر میکنه!

-گمشو بابا! همون بهتر که رفت! بس که می اومد اینجا سراغم به بهونه خرید می بردتم  
بیرون خسته م می کرد.این دم آخریا بابا هم داشت صداش در می اومدا... -آره؟خدا از  
دلتون بشنوه خانم...

می خنده و از جاش بلند میشه و در همون حال میگه!

-این سعید یه کاست خیلی باحال بهم داده! تا برم پایین پیام این بساط قر و قمیش  
رو پاش کرده باشیا...

با رفتنش نفس عمیقی می کشم و از جام بلند میشم.

سشوار و از برق خارج میکنم و جمعش میکنم. برس و شونه

های سر رو از روی زمین جمع میکنم و موهامو بالای سرم سفت و محکم می

بندم.درست مثل آبخار دور سرم می

ریزه و خوشم میاد. از لطافتی که سشوار به موهام بخشیده بود لذت می بردم.

چشمکی درون آینه به خودم می

زنم و بی اختیار نزدیک می شم و سرمه رو برمیدارم تا توی چشمم بکشم. چشممو سیاهتر از شب می کنم و لبامو رنگ می بخشم.

ضبط رو به برق میزنم و نگاهی به دور تا دور اتاق می ندازم و از مرتب بودن همه چی سر شوق میام. امروز یه روز

خاص بود. روز خاصی که جانانه از سر صبح وجدش رو تو دلم انداخته بود. با رفتن سعید انگار دنیای جانانه رنگ و

رو گرفته بود. اون حس عدالت نشینی قبل رو از دست داده بود و دوباره همون جانانه چند ماه قبل شده بود .

جانانه

ای که با رسیدن فصل پاییز درونش زمستون شده بود .

و حالا این زمستون درونی با رفتن سعید دوباره بهار شده

بود. پرده پنجره رو کیپ تا کیپ می کشم و نفس عمیق می کشم.

مرخصی سعید تموم شده بود و باید می رفت و این موضوع گرچه امری عادی بود اما برای

من جای ابهام و سوال

داشت. جانانه ای که با رفتن سعید اینطور شکوفا شده بود با برگشتنش دوباره پژمرده

میشد؟ چرا کسی چشم

روی حقایق زندگی باز نمیکرد؟ چرا کسی نمیخواست تغییرات روحی ما رو ببینه؟

از پنجره فاصله می گیرم و از داخل کمد به دامن بیرون میارم و با شلوارم عوضش میکنم.  
دلم حس تازه ای

داشت. حس تازه ای که با لبخند جانانه وسعت گرفته بود. نمیخواستم روزا رو از دست  
بدم با فکر به این موضوع

که جانانه داشت ترکمون می کرد شاید تا چند ماه آینده من تنها محرمم رو از دست می  
دادم پس نباید می

داشتم این روزا هم از بین بره وقتی دنیا اینقدر فانی و بی ارزش بود.

تی شرتم رو با آستین حلقه ای سفیدی هم رنگ دامنم عوض می کنم و دور خودم می چرخم  
تا موهام چرخ بخوره

و من سرخوش بشم از این همه تغییر و تحول...

-بیا حنانه این آهنگ و بذار و بیا وسط تا قرش بدیم.

نوار رو از دستش می گیرم و می رم سمت ضبط تا روشنش کنم!

-خیلی از این آهنگه تعریف می کرد. می گفت آهنگ اولش رو بیشتر گوش بده!

ابرویی بالا می ندازم و نوار و داخل دستگاه می دارم و برش می گردونم عقب و گوش  
میدم به صدای کار کردن

دستگاه. جانانه جلوی آینه وایمیسه و سرمه م رو برمیداره و به چشماش می کشه و  
زمزمه وار می گه:

-میخوام ابروهامو هلالی بردارم! فکر کنم قشنگ بشه هوم؟  
بدون اینکه برگردم سمتش اوهومی می کنم و آهنگ رو پلی می کنم.

-سنگو زدم به تیشه دوست دارم همیشه تپلیه ریزه میزه انقده بلا  
نمیشه

نگاهمو خیره دوخته بودم به هیکل جانانه که مات و متحیر سرمه به دست منو نگاه می  
کرد و یه چشمش سرمه

کشیده شده بود و اون یکی نصفه مونده بود. بی اختیار زدم زیر خنده و غش غش  
خندیدم! سعید ورپریده با نیت  
پلید این نوارو داده بود بهش.

الا کلنگو تیشه دوست دارم همیشه تپلیه ریزه میزه نگو که  
بلا نمیشه پس زمینه خنده صدای خانم توی موزیک خنده مو  
بیشتر کرده بود و حرص خوردن جانانه سر کیفم آورده بود.

دل منو بردی والا چاقاله تردی والا زلفاتو شونه کردی همرو دیوونه  
کردی سنگو زدم به تیشه دوست دارم همیشه تپلیه ریزه میزه  
انقده بلا نمیشه

-پسره بیشعور مگه دستم بهش نرسه! به من میگه تپلی؟ خاک بر سرش کنن زن باید توپر باشه دیگه! بی سلیقه بی نذاکت...

دلمو گرفته بودم و به سرخ و سفید شدن جانانه می خندیدم! حالا اگه میخواستم انصافو مد نظر قرار بدم. جانانه

چاق نبود و فقط یه مقدار توپر بود!

آره منو کشتی فدات شم , فدای اون نازو ادات شم همه میدونن چقده بلایی ,

قسمت من باشی الهی هرچی بهت میگم نگیر بهونه میگی برو گمشو دلم از تو خو

نن

خیلی دوست دارم خودت میدونی خدا کنه صد سال پیش

من بمونی سنگو زدم به تیشه دوست دارم همیشه تپلیه

ریزه میزه انقده بلا همیشه

دستشو کشیده بودم و با همدیگه وسط اتاق قر می دادیم و غش غش می خندیدم! حالا

دیگه جانانه هم به جای

حرص خوردن عشوه می اومد و شونه هاشو همراه من تکون می داد و می رقصید. خوب

داشتیم از نبودن زنعمو

استفاده می کردیم و از این حال و هوای افسرده خودمونو خارج می کردیم.

دست جانانه رو می گرفتم و با همدیگه می چرخیدیم و سر خوش جیغ می کشیدیم.

شب که میشه تنها , تو کوچه ها میگردم عشق تو , تو قلبم , تویی  
دوای دردم از نگاه اول به دنبال تو بودم بیا تپل قشنگم بذار دورت  
بگردم

آره منو کشتی فدات شم , فدای اون نازو ادات شم همه میدونن چقد بلایی , قسمت من  
باشی الهی هرچی بهت میگم بگیر بهونه , میگی برو گمشو دلم از تو خونه  
خیلی دوست دارم خودت میدونی , خدا کنه صد سال پیش من بمونی

—چیکار دارید می کنید شما دو تا؟

با شنیدن صدای محمد جوری قالب تهی می کنم که بی اختیار شل می شم و همونجوری  
وایمسیم. جانانه بهتر از

من به خودش مسلط میشه و بین صدای بلند آهنگ وایمسیسه و سلام میکنه! و من نگاهم  
دو دو می زنه با چشمای

درشت محمد که خیره صورت سرخ من شده. چشمامو می بندم و لبمو دندون می گیرم و از  
شدت هیجان نفس

نفس می زنم.

—چه زود اومدی داداش؟

محمد با مکث و تاخیر نگاهش رو از صورت من می گیره و من تازه می تونم نفس  
راحتی بکشم و انرژی ذخیره



کنم.

-صدای اونو کمش کن!

جانانه با پرش بلندی به سمت ضبط می ره و ضبط رو خاموش می کنه و بر می گرده  
سمتم. دست و پام رو گم کرده

بودم و نمی دونستم باید چی کار کنم!

-صدای آهنگ و جیغ و دادتون کل ساختمون رو برداشته بود.

جانانه با لبخند چشمکی می زنه و میگه:

-داداش جونم خب شما ببخش باور کن خیلی وقت بود اینجوری بهمون خوش نگذشته  
بود.

-بله کاملاً مشخصه از وجناتتون...

و اشاره ش صاف و مستقیم هیکل من و جانانه رو نشونه می گیره و من... کاش می  
تونستم اون لحظه خودم رو

جایی گم و گور کنم و محو شم. سرمو می ندازم پایین و لبمو محکم تر از قبل گاز می  
گیرم. جانانه نوار رو کف

دستش فشار می ده و نزدیکم میشه و بی حرف کنارم وایمیسه! محمد هنوز ایستاده بود و  
نگاهمون می کرد.

انگار

هیچ کس قصد نداشت این سکوت رو بشکنه...

-چیزه من... من برم لباسمو پایین.

با این حرف جانانه به خودم میام و نگاهم رو می دوزم بهش که با عجله از اتاق بیرون می زنه. با رفتن جانانه آروم

آروم سرم رو میارم بالا و به نگاه خیره محمد نگاه می کنم و با پشت هم پلک زدن سعی می کنم این سست و شل

بودن رو از خودم دور کنم:

-سلام...

وای اینم حرف بود من زدم؟ از خنده ای که روی لب محمد می شینه انرژی می گیرم و بی

اختیار لبخند می زنم!

لبخندش رو جمع می کنه و نزدیکم میشه. با نزدیک شدنش تمام تنم رو تب می گیره. بی

اختیار می ترسم و از

شدت هیجان قلبم می کوبه و می خواد سینه م رو پاره کنه!

روبروم وایمیسه و به فاصله یه نفس کشیدن خیره میشه به صورتم. دستش رو زیر

چونه م می ندازه و صورتم رو

می کشه سمت بالا تا نگاهم دوخته شه به صورت خسته ش... چشمامو می بندم و از فشاری

که به چونه م میاره

چشمای سرکشم رو باز می کنم و خیره میشم به قهوه نگاهش...

-تو خونه ای که پسر مجرد هست اینجوری می گردن؟

-چطوری؟

تازه پی به گندی که زدم میبرم. چشمامو با وحشت میبندم و توی دلم کلی دری وری نثار خودم میکنم با این پوشش مسخره م...

-این دامن کوتاه... این آستین حلقه ای به نظر خودت مناسبه؟

چشمامو باز میکنم و نزدیکش میشم. عطر تنش تمام شامه م رو پر کرده بود. از این توجه های ریزش دلم مالامال

از خوشی میشد. نمیخواستم فکر کنم که اون پسر مجرد کسی نیست جز علی.

نمیخواستم فکر کنم که شاید می

شد من و علی تو خونه خودمون باشیم و اون پسر مجرد محمد باشه... نمیخواستم.

فقط میخواستم با تمام قوا به

این زندگی وفادار بمونم و علی رو خط به خط از دفتر زندگیم پاکش کنم. علی فقط و

فقط یه برادر شوهر بود. نه یه

دوست قدیمی، نه یه عشق خیالی و نه یه مرد رویایی که تمام وجودم رو عشقش تسخیر

کرده بود. علی جز یه

مرد بی عرضه هیچی نبود. علی هیچی نبود. حتی

نبود...

فشار سر انگشتاش روی بازوم بیشتر میشه و چونه م بیشتر بین دستش فشرده میشه.  
چشمای ملتهب از دردم رو

دو ختم به چشمای تلخش و دنبال ذره ای محبتم ...

کاش این توجه برای من بود. کاش این عشق برای من بود. کاش

از سر غیرت این حرفا رو نمیزد...

-پایین نمیرفتم. علی هم هیچ وقت بالا نیامد محمد...

و اونقدر شل و نرم اسمش رو صدا می زدم که هر آن حس می کنم می شکنم و بین  
دستاش فرو می ریزم.

چند وقت بود اینجوری به چشمام خیره نشده بود .

چند وقت بود همسرم نبود؟ راستی وقتی هم بود که همسرم باشه؟

-هیچ وقت ندیده بودم از این لباسا بپوشی!

-هیچ وقت نخواسته بودی که بپوشم...

اخماش به ثانیه ای توی هم میره و من... کاش لال می شدم و حرف نمیزدم.

-دلیلی هم برای پوشیدن اینجور لباسا نیست. زود عوضشون کن...

و نگاهش فریاد میزنه که حرف زبونش با دلش یکی نیست. کاش حرفی نمیزدم تا  
بیشتر ادامه میداد.

کاش... سرم

رو تکون میدم و سعی می کنم از حصار دستاش خودم رو آزاد کنم و به خواسته ش جامه عمل بپوشونم. با تاخیر

دستم و ل می کنه و من عقب گرد می کنم. دست زیر موهام می ندازم و مرتبشون میکنم. در کمد رو باز میکنم و

پشتش سنگر می گیرم و لباس پوشیده ای به تن می کنم تا مرد این روزهای من مردونگیش بیشتر به رخم کشیده شه.

-مامان کجاست.

-برای فریبا میخواد امشب خواستگار بیاد رفته به زن داداشش کمک کنه.

در کمد رو می بندم و بدون ذره ای نگاه و توجه ازش فاصله می گیرم و بیخود و بیجهت خودم رو با وسایل داخل

اتاق سرگرم میکنم:

-چایی آماده است میخوری؟

-بریز.

چرا اینقدر زود اومده بود رو نمیدونستم اما دونستش هم دردی از من دوا نمیکرد. مردی

که نمیخواد من زنش

باشم چه فرقی میکرد زود می اومد یا دیر. صدای زنگ در حیاط که بلند میشه گردن می کشم از کنار بخاری و

سوالی خیره میشم به محمدی که آشفته از جا بلند میشه و به سمت پنجره میره. پرده رو کنار می زنه و بعد چند

لحظه به سرعت از اتاق بیرون میزنه! این آشفتگی حالش متعجبم کرده بود. این زود اومدن این غریبی نگاهش...

لیوان رو روی زمین می ذارم و با عجله خودم رو پشت پرده می رسونم. پرده رو آهسته کنار می زنم و به محمد که

با عجله خودش رو جلوی در می رسونه نگاه میکنم. در باز میشه و بین دو لنگه در مردی هم سن و سال محمد

پیدا میشه....

محمد گردن میکشه بالا و به پنجره نگاه میکنه. پرده رو ول میکنم و دست روی قلب ناآروم می ذارم. دلم گواهی

بد میده. یه حس بدی دارم. دهنم تلخ شده و انقلابی در راه است که من ازش بی خبرم...

بعد چند لحظه دوباره با ترس و لرز پرده رو بلند میکنم و به بیرون خیره میشم. به محمدی که بین چهار چوب در

دست به روی قلبش می ذاره و مرد روبروش دست زیر شونه محمد می ندازه. چیزی درونم به حرکت در میاد.

پرده

رو بیشتر توی مشتم فشارش میدم و می بینم که محمدم زانو می زنه جلوی در و مرد  
روبروش چیزی رو تند و تند

سعی میکنه براش توضیح بده. تمام تنم یخ کرده بود و نمیدونستم باید چی کار کنم.  
صدای جیغ جانانه که محمد رو صدا می زد به خودم میارتم. پرده رو ول می کنم و با عجله  
به سمت چادرم که گیر

آویز بود می رم و پله ها رو پرواز می کنم به سمت پایینو  
تمام مقدسات عالم رو صدا میزنم و قسمشون میدم که مبادا اتفاقی در شرف وقوع باشه.  
خدایا به بزرگیت سوگند

این زندگی تب دار رو سرطانی نکن...

-چیزی نیست خانم ناراحت نشید...

رنگ و روی محمد خنجری بود که درون قلبم فرو می رفت. سرم به دوران افتاده بود  
وقتی می دیدم اونطور مات

نگاهم شده و دستش روی قلبشه. رنگ پریده ش زلزله زندگیم شده بود. خدایا اینجا چه  
خبر بود؟ هنوز ایستادم و از دور نظاره می کنم. پاهام مثل میخ توی زمین فرو رفته و  
خنکای زمین گرمای وحتشناکی به

وجودم غالب کرده. صدای داداش داداش گفتن جانانه تاثیر خاصی درونم ایجاد نمیکنه.  
مرد کنار محمد سر بلند

میکنه و نگاهش خیره میشه به صورتم و من نگاه بازیگوش و بی قرارم رو در کثری  
از ثانیه از صورتش می کنم و به

محمد خیره میشم. چشماش رو بسته بود و از چهره درهمش مشخص بود درد می کشید.  
جانانه چادرش رو به لب

گرفته بود و دست زیر بازوی محمد انداخته بود. قدمی به جلو بر میدارم و محمد رو صدا  
می زنم. نگاه هر سه نفرشون به سمتم پرواز میکنه. جانانه صورت گل انداخته از ترسش رو  
به صورتم می دوزه و میگه:

-چیزی نیست به خدا. چرا اینجوری رنگ و رو کردی؟ اهمیتی به لرزش صدایش نمیدم و  
نگاهم رو با التماس می دوزم به صورت مرد واژگون شده م. دلم گواهی بد میده.

-چی شده؟

-محمد بلند شو خانما رو نگران کردی...

محمد چشمای خسته ش رو از صورتم می گیره و از جا بلند میشه.

نزدیک تر میشم و با التماس چشم می دوزم به قاصد شومی که آوار کرده بود ستون  
زندگی من رو...

-جانانه خانم میشه لطف کنی یه لیوان آب قند برای محمد بیاری؟



جانانه سر تکون میده و برمیگرده به محمد که رنگ به رخسار نداشت:

-مطمئنی حالت خوبه داداش؟

-خوبم...

عقب گرد میکنه و از کنارم می گذره. هنوز نگاهم رو از مرد نگرفته بودم که سر بلند کرد و نگاهم کرد. لبخند مسخره ای روی لبش نشست و من نگاهم رو مصرتر دوختم به صورتش:

-چی شده؟ تروخدا بهم بگید؟

نگاهش رو از صورت نگرانم می گیره و متین به زیر میدوزه

-چیزی نیست خواهرم.

-بریم. میخوام برم اونجا...

-کجا میخوای بری؟

-بهت گفتم میخوام برم اونجا. بریم...

مرد رو به بیرون هدایت میکنه و چشمای درشت مرد از نگاهم دور میشه. برمیگرده و به بغض نشسته میون چشمام خیره میشه:

-محمد...

-برمیگردم. خوبم.

و در بسته همیشه به روی تمام نگرانی ها و آشوبهای ذهنیم... دلم به شور افتاده و دنیا  
رنگش رو باخته .

عقب گرد

میکنم... بابام؟ عمو...

پاهام قدرت ماورطبیعی میگیره و قدمام سرعت پیدا میکنه.

-چی شده حنا؟

-رفتن...

تلفن رو می قاپم و به سرعت با دستای لرزون شماره خونمون رو می گیرم... بوق ها

یکی پس از دیگری ضربان

قلبم رو تند و تندتر میکنه:

-بردارید تروخدا بردارید

-الو...

نفس راحتی میکشم و خسته و ناتوان زمزمه میکنم:

-مامان...

-حنا تویی؟

آب دهنم رو قورت میدم و حالش رو می پرسم.

صحبت کردن با مامان خیالم رو آسوده از احوال خوب همه کرد.

با قطع کردن تلفن نفس راحتی میکشتم و دوباره تلفن رو برمیدارم تا اینبار خیالم از احوال  
عمو و علی راحت بشه

جانانه کنارم وایساده بود و قلب من بی قرارتر از همیشه توی سینه می کوبید. لحظه ها  
کش پیدا می کرد و دنیا

قدرتش رو به سرم می کوبید. وقتی سیم های تلفن صدای رسا و شاد علی رو به گوشم  
میرسونه گوش می رو بی

اختیار ول میکنم و از تلفن دور میشم. جانانه تلفن رو با بهت برمیداره و شروع به صحبت  
میکنه. نمیخواستم اینطور آشفته و تب دار باشم و با اون حرف بزوم.

وقتی جانانه تلفن رو قطع میکنه تنم فرو می ریزه و روی زمین زانو می زوم. بغضم می  
ترکه و صدای گریه هام به

گوش دنیا هم می رسه:

-مطمئنم. من ایمان دارم دوباره پای این دختره در میونه... دوباره...

دنیا گشت و گشت و گشت تا زور آزمایی کنه. دوباره قدرتش رو به روم کشید. دوباره  
برتریتش رو ثابت کرد. مرد

من باز هم رفت. باز هم هوایی شد. باز هم من رو رها کرد و رفت...

-حناچه چی میگی؟ کدوم دختر؟ میون هق هق پر دردم زار  
می زنم:

-محمد باز هم رفت جانانه. اون دختر... الهام بود.  
الهام... من میدونم...

دستاش از دور بازوم شل میشه و کنارم زانو می زنه.  
ایمان داشتم. باور داشتم. حس من بهم دروغ نمیگفت.  
این

دختر باز هم برگشته بود تا چیزی که مال خودش بود رو با خودش ببره. من سهمی از  
این جهنم نداشتم. هیچی...

محمد باز هم رفته بود و من باز هم تهی شده بودم. و اون نگاه لحظه آخرش نابودم  
کرده بود. اون می دونست که  
میره و من تنها می مونم...

-تموم شد همه چی...

از جا بلند میشم و جانانه به خودش میاد. دستاش از پشت دور بازوم می پیچه و میگه:

-اشتباه میکنی. خودت بودی. خودت دیدی اون دختر رفت. اون مردا بردنش. مگه نه؟

اشکای جاری روی صورتم رو پاک میکنم:

-برگشته. اومده بود تا محمد رو ببره.

-اه بسه حنانه مگه محمد بچه است یا عروسکه که با خودش بیره؟ چی میگی؟  
میچرخم سمتش. نگاهم رو می دوزم به چشمای دو دو زدش. حرف زبون و حرف نگاهش  
با هم خدا تو من فرق داشت. لبخند تلخی میزنم و دست روی صورتش میکشم:

-میدونی که حسم بهم دروغ نمیگه...

دستاش شل میشه. عقب گرد میکنم. با نگاهم در و دیوار اتاق رو می بلعم... پله ها رو به  
سمت بالا میرم.

دست به

روی دیوار میکشم و پاهامو خسته بلند می کنم.

-حنانه...

-بذار تنها باشم. خواهش میکنم...

-آخه؟

-خواهش کردم. میشه؟

-کاری داشتی صدام کن...

سر تکون میدم و باقی پله ها رو مثل چادرم خودم رو بالا میکشم.

در اتاق رو می بندم و سر می خورم پشت در. درد با تمام قوا توی سینه م حس میکنم.  
 قلبم مچاله شده بود. انگار

در و دیوار اتاق دهن باز کرده بود تا منو ببلعه ...

دستامو باز کرده بودم و استقبال می کردم از این نیست و نابود

شدن. دنیا واژگون شده بود برای رویاهای دور و درازم.

از جا بلند میشم و به سمت کمد میرم. قلبم هنوز تند و بی ملاحظه می کوبه. دست روی  
 سینه می ذارم و نفس

عمیق می کشم. در کمد رو باز می کنم و نگاه میکنم.

ردیف لباسهامون که کنار هم آویزون بود. دست می کشم به روی لباس های مرتب و اتو  
 کشیده ش. بغضم رو پس

می زنم و می بندمش. کشوها رو دونه دونه باز می کنم و نگاه می کنم. لباس هایی که  
 مرتب تا کرده بودم و کنار

هم گذاشته بودم. عطر تنش رو می تونستم از لابه لای تارو پود لباسها حس کنم. بغضم رو  
 مهار می کنم و کشوها

رو یکی پس دیگری رد می کنم و به کشوی اخر می رسم. روی زمین زانو می زنم و  
 بازش می کنم. اشکام صورتم

رو شستشو می دن. با پر چادرم پاکشون می کنم و آلبوم عکسها رو بیرون می کشم.  
 آلبوم عکسهای عروسی که

حتی یه بار هم به خودم جرئت ندادم سمتشون برم.

آلبوم که جانانه عکسهایش رو با سلیقه چیده بود و مرتبش کرده بود. کشو رو می بندم  
و آلبوم رو جلوی روم باز

می کنم. چشمامو می بندم و با خودم زمزمه میکنم:

-اینبار آخره که میشکنم. میخوام یاد خودم بندازم چی بودم و چطوری اومدم توی این  
زندگی... نباید از رفتنش

بشکنم. اون هیچ وقت برای من نبود که الان بخواد برای من باشه. بذار بره. کسی که  
از اولش برای من نبوده تا  
آخرش هم مال من نمیشه.

چشمامو باز میکنم و دستم رو از روی عکسها برمیدارم. نگاهم خیره میشه به صورت خودم  
و محمد که هر دو

عبوس خیره شدیم به دوربین. اون روز رو خوب یادمه.  
اصرار فیلمبردار برای لبخند زدن و بی نتیجه بودنش...

عکس دوم از صورت من بود وقتی میون آیات قرآن غرق شده بودم و لب می زدم.

مکث روی هر عکس داغ دلم رو تازه می کرد. اون شب خیلی درد آور بود. اون شب مرده  
بودم و نفهمیده بودم.

اون شب من نیست شده بودم و هیچ کس حسم نکرده بود.

لا به لای هر کدوم از اون عکسها خاطره درد آوری موج می زد که سینه من رو مالمال کرده بود. دستام سست

شده بودن و داغ دلم تازه تر. عکسهای دسته جمعی که کاملاً ریا و تظاهر رو فریاد می کرد بیشتر سنگ می کوبید به قلبم.

-حنانه میای پایین می خوام سفره رو بندازم. خیلی دوس داشتم مخالفت کنم. خیلی دلم میخواست فریاد بزنم و بخوام دست از سرم بردارن اما واقعا میشد؟

چنین چیزی امکان داشت؟ سر بلند می کنم و از صدای شکستن غضروفهام حس می کنم مدت زمان طولانی ای

خیره شدم به عکسهای زیر دستم. سرم رو نرم به چپ و راست تکون میدم و درد رو با پوست و استخونم حس می کنم.

-حنانه حالت خوبه؟

به صدای آهسته و پیچ وچ وار جانانه توجه م جلب میشه. تاریکی سطح اتاق رو فرا گرفته بود و نور کمی از پایین در

ورودی به داخل تابیده میشد. لبهامو چند باری باز و بسته می کنم تا بالاخره صدای خشکیده م ترک میخوره...

-الان میام.



دیگه صدایی در نیامد و این وجود سرما زده منه که نگاه آخر رو به عکس درون آلبوم  
میندازه. دستم رو روی

عکس می کشم. روی دختر سپید پوشی که سیاه بخت شده بود. دختری که سرش پایین  
بود و مرد سیاه پوش کنارش غضب نگاهش رو به دوربین فریاد میزد. این همه نگاه پر  
خشم کسی رو شوکه نکرد؟ این همه درد کسی

رو کنجکاو نکرد؟

شاید هم نه همه با هم متحد شده بودن تا سکوت کنن و چشم بدوزن به تاریخی که رقم  
می خورد. آلبوم رو می

بندم و از جا بلند میشم. به سمت دستشویی می رم و قطره های خنک آب رو به صورتم  
می پاشم. صورتی که از

کشیده شدن مداوم دستم برای پاک کردن اشکهام به سوزش افتاده بود. نیم نگاهی به  
داخل آینه می ندازم و از

دیدن چشمای سرد و سیاهم لبخند می زنم. این بی توجه بودن ارزشمند تر از هر  
چیزی بود. برای من ...

برای

حنانه ای که نه دخترانه هاش به بار نشستنه بود نه زنانه هاش.

حالا وقتش بود. وقت انتقام گرفتن از کسانی که نابودم کرده بودن. این قدم برداشتن توی  
راهی که به اجبار به من

وصلش کرده بودن راهی جز بیراه زدن نداشت. وقتی وارد جمع میشم توجه ای به هیچ کس نمیکنم.

تنها سلام سردی می کنم و به کمک جانانه به آشپزخونه میرم.

اینجا خونه من بود چون خونه دیگه ای جز اینجا نداشتم. چون سقفی بالای سرم نبود. سقفی برای آرمیدن

نداشتم. من جایی نداشتم.

بی هیچ حرفی بساط سفره رو آماده میکنم و کنار جانانه روی زمین می شینم. صحبت های ریز و درشت توجه م

رو جلب نمیکنه. با غذای توی بشقاب بازی می کنم و تصمیم می گیرم. تصمیم می گیرم به طرد کردن آدمهایی که طردم کرده بودن.

-ما میخوایم بریم خونه باباتینا. میای تو هم؟ سر بلند میکنم و به زنعمو خیره میشم...

درستش همین بود. اینجا خونه عمو و اونجا خونه بابام .

جایی برای من و مادرم و زنعمو نبود. کجا می رفتم؟ مگه

جایی داشتیم؟ مگه کسی منتظرم بود؟ مگه اونجا خونه پدری نبود که اولتیماتوم داده بود؟

مگه یادم میره پدری که

بعد از عقدم دستم رو کشید و گفت "با لباس سفید می ری با کفنم بر میگردی. این  
پنبه رو از تو گوشت در بیار

که بخوای سر ناسازگاری بزنی حنا! با آبروی من بازی نکن. " چطور می تونستم فراموش  
کنم؟ چطور می تونستم

خط بکشم روی تمام ظلم هایی که در حقم شده بود .

نه من جایی برای رفتن نداشتم. اونجا خونه من نبود .

خونه

پدرمم نبود.

-نه شما برید من عصر با ماما تلفنی صحبت کردم.

نیم نگاهی به عمو که موشکافانه نگاهم می کرد می ندازم و سر پایین میندازم تا هضم کنم  
خشم و بغضی که از بی

مروتی عمو نصیبم شده بود. خشمی که می رفت تا سر به انفجار بلند کنه...

-زن داداش...

حتی سر بلند نمیکنم تا به این طاعون جواب پس بدم!

-میشه یه لیوان آب برای من بریزی؟

پارچ آب رو برمیدارم و به سمت لیوانش می گیرم.

مصر وایمیسه تا براش آب بریزم...

لیوانش رو پر میکنم و پارچ و عقب می کشم .

استغفرای که عمو زیر لب می گه پوزخند به لبم می شونه. با مخفی

کردن. با حرف نزدن و با سکوت کردن خطای پسرش پوشیده میشد؟ ظلمی که در حقم

کرده بودن نادیده گرفته

میشد؟ نه... نه عمو جون این دختر روزی سر بلند میکنه روزی که شاید حرمتی هم

باقی نمونده باشه .

روزی

روبروت می ایسته که خدا روبروش نباشه و کنارش

باشه...

با شب بخیر کوتاهی جمع رو ترک می کنم و به سمت اتاقی که بالا بود می رم. اتاقی که

از آن شوهرم بود .

شوهری

که رفته بود و دل هزار پاره من رو با خودش برده بود.

رخت خوابم رو روی زمین پهن میکنم و برای بار هزارم نفس های بلند آه مانند می کشم.

حجم سینه م تحملش

کم شده بود. حتی تحمل هرم نفس هامو نداشت.

سر که روی بالش می دارم دست به فضای خالی کنارم میکشم. از امشب یه بالش روی این تشک قرار می گرفت.

قطره اشک سرکش روی گونه م رو پاک می کنم و تشر می رم به خودم

-لعنت به تو... هر چی میکشم از این دل بازیگوش می کشم. این دو برادر زندگیم رو جهنم کردن. تمومش کن.

دیگه ادامه نده. علی رفت مردی؟ نمردی که. محمد هم رفت پس باز هم نمی میری.

تو جایی نمیری. تو همین جا

می مونی تا کسی باشه که جواب این ظلم رو بهشون بده.

چشمام که بسته میشه نفسم راحت تر بیرون میاد.

امشب یه شب تازه است. شب تنهایی من... "چیزی نیست

حنانه تو از این شبها زیاد داشتی. اینجا و خونه بابا نداره که..."

احساس خلا میکنم. چیزی روی قفسه سینه م سنگینی می کنه. دستم رو بالا میارم و با

قدرت از جا می

پریم... نفسم به سختی بیرون میاد و لبهام...

-هیــــــــش. چیزی نیست...

با وحشت به جسم سیاه روبروم نگاه میکنم. دستام بین حصار دستاش نشسته و صدای

هیش هیشش نزدیکتر از

نفس کنار گوشم شنیده میشه. چشمام هنوز به سیاهی عادت نکرده و صدای دورگه ش  
وحشت رو به تک تک

یاخته هام سرازیر میکنه.

-آروم باش! آروم...

انگار واژه ها معنیش رو برام گم کرده بودن. دست و پام سست شده بود اما با تمام  
قدرت سعی می کردم سیاهی

رو بروم رو پس بزنم و فریاد بزنم اما دستی که جلوی دهنم رو گرفته بود نفس کشیدن  
رو هم برام مختل کرده بود

وای به حال فریاد زدن...

-هی چته؟ دارم بهت می گم آروم باش...

با پاهام فشار محکمی به پاش وارد می کنم وبا دندونام و تمام قدرتم گاز وحشتناکی از

دستش می گیرم که صدای

ناله یوازشش رو در میاره...

چشمام بیش از حد گشاد شده بود. بوی الکل وحشتناکی که از دهنش بیرون می زد قلبم

رو وحشی تر از همیشه

می کرد. حالا که ازم فاصله گرفته بود و زیر لب به رگبار فحشم بسته بود حس می کردم  
 که این سیاهی موهوم  
 کسی نیست جز محمد...

محمدی که رفته بود اما حالا... عقب می کشم و پاهامو بین شکمم جمع می کنم و با وحشت  
 خیره می شم به ناله های ریزش...

ترسیده و بغ کرده سکوت کردم و از این حالت تدافعی وحشتناک خودم متعجب شدم...  
 سرش برمیگرده به سمتم

و نگاهش استخونم رو می سوزونه. حالا چشمام به تاریکی وجودش عادت کرده بود  
 و روبروم دیو بی رحمی از

مردونگی قد علم کرده بود. خون جاری شده کنار لبش و پیرهن پاره شده ش نشون دهنده  
 دعوا کردنش بود.

-چته؟ چرا جفتک می ندازی!

صدای دو رگه ش چیزی رو درونم به تلاطم در میاره.

این مرد هیچ جنبه شناخته شده ای نداشت. این مرد برای

من عجیب و غیر قابل شناخت بود. حتی نمیتونستم تصور کنم یه روز به این حال  
 بینمش... این جور بی رمق و

شل... کلمات بین از لبهاش شل و ول بیرون بیاد و نگاهش سوز داشته باشه. سوز  
گرما...

هنوز با سکوت خیره شدم بهش و تو شیش و بش افکارم غرقم... الان باید چی کار  
می کردم؟ مرد من مردی که

رفته بود و حالا اینطور آش و لاش برگشته بود و کنار من خیمه زده بود. مردی که سردی  
زندگی امروزم رو به

گرمای بی خیالی خوابم تزریق کرده بود و من رو از خیال خوشم دور کرده بود.

هر دو سکوت کردیم و بهم خیره شدیم. گویا درد دستش کم میشه که دیگه از اون  
حالت خصمانه ش خبری

نیست. نفسش نرم بیرون میاد و جوراباش رو از پاش بیرون میکشه. چشمام می سوزه و  
نمیدونم از چی...

نیم

نگاهی به صورتم می ندازه و سر جام دراز می کشه .

سرش که کنارم میفته خودم رو عقب می کشم که بین دستاش اسیر میشم:

-تو چرا اینقد چموش شدی امشب؟

هیچ چیزی به ذهنم نمی رسه. تنها بین معادلات لاینحل ذهنم گیر کردم "چرا برگشته؟"

چی شده؟ و حالا چی از



جونم می خواد برام مهم نبود. انگار ایمان داشتم این رفتن بازگشت نداره و حالا من  
بودم که بین فشار دستش

داشتم به سمت پایین سر می خوردم .یعنی تمام افکارم اشتباه بود؟ نه امکان نداشت! من  
باور داشتم...

از اون کرختی بیرون میام و دستمو از بین دستاش بیرون میکشم:

-چه غلطی میکنی؟

صدای خنده کنترل شده ش که بلند میشه وحشتم بیشتر میشه:

-اوهو... کوچولوی شیطون.

دستم رو با قدرت بیشتری می کشم و از حصار دستش خلاص میشم. قدمی به عقب برمیدارم

و سعی میکنم سر پا

بشم که پام رو می گیره و میکشه:

-ولم کن. چه مرگته تو امشب؟

این طور جسور بودن از من عجیب تر بود یا اینطور اصرار از محمد؟ شایدم ترس

رویاری با مردی که مشاعرش

رو از دست داده بود و لب و دهنش چاک خورده بود. -هیش! اینطور دست و پا زدن

دلرباترت می کنه...

بی اختیار شل میشم. از کلامی که بیان کرده بود. از شوکی که بین حرفاش بود و به وجودم تزریق شد. این مرد

چش شده بود امشب... این سست شدن باعث قدرتش میشه و من کشیده میشم و کنارش دراز می کشم .

هنوز

نفسم از شوک حرفاش جا نیومده بود که نفس گرم و الکل دارش بین صورتم پخش میشه:

-چرا برای من بالش نداشتی بودی؟ می خواستی تنها بخوابی؟ هوم؟

چشمامو می بندم و از بویی که شامه م رو پر کرده بود منجر میشم. امشب محمد حال خوشی نداشت و من تمام

معادلاتم غلط از آب در اومده بود. امشب دنیا دهن کجی می کرد و حنانه وار نوحه می کردم. اینجا معنی میداد

اسمی که شاید هیچ وقت باورش نمی کردم! من ...

دختری که بسیار ناله میکند!

دستش کنار صورتم کشیده میشه و چشمام به سوزش بیشتری میفته. حتی لحظه ای چشم نمی بندم تا باور کنم

و بینم مردی که میخواستم دوشش داشته باشم و همسرم باشه چه آشفته است...

-ازم دلخوری؟

قطره اشک سرکشی که روی صورتم سر میخوره بیشتر از خودم عصیم میکنه. ضعف به چی میگفتند؟ ناله به چی

میگفتند؟ من ضعیف بودم. ناله می کردم و دنیا این رو با تمام قوا بهم تزریق می کرد...  
-هیش عزیزم. هیش... گریه نکن. دیگه همه چیز تموم شد. من اینجام. کنار تو.

گرمای ساطع شده از کلماتش رو باور می کردم یا لرزش و کش دار بودن حرفاش؟

هرم نفس هاش که روی صورتم پخش میشه گریه م به اوج خودش می رسه. شل میشم از درد و بغض. انگار تمام

دنیا بدبختی هاش رو روی سرم فرود آورده بود که اینطور گریه می کردم. شدیداً لبم رو گاز می گرفتم که مبادا

صدای گریه هام بلند شه. من داشتم می باختم. خودم رو و عقلم رو... اینجا کجا بود؟ من مرده بودم و برزخ شروع شده بود یا خواب بودم و

کابوس می دیدم. این مرد و این طور رام بودن و نوازش و ملامت داشتن برام دور از باور بود.

-محمد...

می لرزم و میون هق هقم اسمش رو صدا می زنم .

سرش ازم دور می شه و نگاهش تب دار و مریض میشینه روی

صورتم خسته از دردم...

-جانم؟

و من میمیرم برای اون میم مالکیتی که میدونم هیچ وقت از آن من نیست...

-این منم... حنا م... بین منو...

چشماش بسته میشه و می بینم که قطره اشک می ریزه که کنار لب چاک خورده ش و  
گره افتادن بین ابروهاش رو

حس می کنم... می فهمه منم؟ از رویای بودن با اون لعنتی خانمان سوز بیرون میاد؟ می  
فهمه داره نابودم میکنه؟

میفهمه اقتدار و استقامتم رو در هم می شکنه و به رو نمیاره...

-تموم شد عزیزم. هیش... بذار همه چیز اونجوری که باید پیش بره...

و سرش خم میشه روی لبم و نفسم...

سر که بلند میکنه دیگه اشکی ندارم که بریزم و فقط توی وجودم خدا رو صدا می زنم که  
نجاتم بده از این غرق

شدن. از این حل شدن در آتیش مذاب روبروم... محمد برای من حکم باتلاقی رو داشت  
که هر چی دست و پا می زدم بیشتر غرقم می کرد... امان از این احساس لعنتی و مزخرفی  
که نمیخواست تکلیفش رو با

خودش روشن کنه...

چشم می بندم و فکر می کنم به علی... چشم می بندم و سعی می کنم فکر کنم به الهام اما ...  
من کجای این معادله بودم سر در نمی اوردم... تمام تنم مقابله می کرد با چیزی که توی  
سرم سر در آورده بود.

گوشام رو می گرفتم تا مبدا بشنوم حرفهایی رو که به شدت غریبه بود با وجودم اما می  
شنیدم و لذت می  
بردم...

این من بودم که عشقم، نفسم و عمرم خطاب می شدم در صورتی که نفسش نبودم. عشقش  
نبودم و تنها وسیله

ای بودم برای انتقام گیری... من روسپی نبودم که یک شب لذت ببرم و فردا دوباره اسیر  
جنگ و انتقام وجودش بشم...

دستاش و محکم نگه میدارم و دوباره مقاومت میکنم.  
سرش رو بالا میاره و لبخند میزنه. چاک کنار لبش دهن  
کجی می کنه و صدای گرمش می سوزونه...

-نمیخواهی مال من باشی؟

چشمامو می بندم و چیزی که درون سینه م قل می خوره رو به فحش می بندم. من تمام  
تنم پر از پارادوکس بود. اون از من بیزار بود.

-چرا چشمتو می بندی؟ باز کن چشمتو. نگام کن .

بین منو... این منم. محمد. کسی که می خواستیش...  
عزیزم...

چشمامو با بغض آشکاری باز می کنم و اسیر جزر و مد نگاهم میشه مرد روبروم. مردی که  
مردونگیش رو با لطافت

به روم می آورد. این بار اسمی که الهام وسط نبود. اما این مرد محمد نبود. مردی که اسیر  
اون مالیخولیا شده بود

محمد نبود. محمد پاک بود و لب به نجاست نمیزد اما این مرد...

سرش پایین میره و من می لرزم و باز هم خدا رو صدا می زنم...

حتی چشمامو باز نمیکنم

-خدا منو ببخشه که اون طوری آزارت دادم. خدا ازم بگذره که باهات بد تا کردم. آخ...

یه حسی که فریاد میزد واقعی نیست ولی واقعی بود.

من داشتم درد می کشیدم ولی دردی در میون نبود... - با من به اوج می رسی. اونی میشم  
که میخواستی.

هر چی تو بخوای همون میشه منومی بخشی...

من خیره شدم میون مردمک

چشمایی که دیگه تلخ نبود و طعم ناب غسل میداد.

کاش دنیا همونجا خلاصه میشد و من می مردم...

نگاهش که خیره میشه به شب چشمام پلک هم نمیزنم میخوام بخونم این راز  
مخوف رو از میون مردمک

چشماش... لبخند تلخی روی لبش نقش می بنده و من خیره میشم به سقف اتاق و

التماس می کنم خدا رو که این بار رویا نباشه. التماس می کنم همه چیز همونجوری که  
محمد میگه تموم شده

باشه...

ریتم منظم نفس هاش این حس رو درونم تقویت میکنه که خوابیده و این رویای  
خوش تموم شده فاجعه هم به

انتها رسیده و فردا دوباره بهمنی در شرف وقوع هست که باید انتظارش رو بکشم... منم  
مثل خودش تا کنم؟ منم

بگم هر چه باداباد... منم بزنم به اون دری که باید می زدم؟ اما مگه میشد؟ یه چیزی درونم  
جا مونده بود. یه چیزی

از محمد درون من جا مونده بود. از پسرعموی مرد صفتی که مردونگی رو در حق زنش  
ادا نکرد... چیزی که

سرخوشم می کرد از یادآوریش و بیزارم می کرد از بروز دادنش...

من احمق وابسته شده بود. من بیشعور دل داده بودم به این مرد بی وجدان کنارم. من نفهم وابسته شده بودم و

تنها بودم. من احمق دل کنده بودم از علی به امید محمدی که امیدش نبودم. من و اون هر دو می دونستیم راه به

جایی نداریم و من بیشعور دم دستی ترین راه رو انتخاب کرده بودم...

-کاش امشب همه چیز همون جوری اتفاق بیفته که

افتاد...

از اینکه بیدار بود وحشت می کنم. بی اختیار ازش فاصله می گیرم. انگار صبح شده بود و محمد واقعی برگشته

بود. چشمایی که بسته شده بود و دوباره باز شده بود و اینبار به راه همیشگی باز شده بود.

-کاش اونجوری که من با تو بد تا کردم باهات بد تا نکنه... کاش اونجوری که من مثل

حیوون جسم تو رو دریدم

اون با جسمش این کارو نکنه...

بغضی که میون کلماتش بود گیجم می کرد. داشت از چی حرف میزد؟ اون حالش خوب

بود؟ -همه چی تموم شد حنانه... همه چیز...

و می شکنه بغض مردی که امشب عجیبترین موجود دنیا شده بود و من... عجیبترین زن

دنیا... چیزی سر جای



خودش نبود و من به این بی نظمی و بی قانونی زندگیم عادت کرده بودم.

و همین یک شب رو با من کمی مدارا کن بگذار دیر صبح شود بگذار

دیرتر سپیده سر بزند مگر یک امشب به جایی بر میخورد؟ تو باش و

من باشم و خیال مجهول ما شدن (سپیده)

لباسم رو از روی زمین چنگ می زنم... جنین وار در خودش جمع میشه و می شنوم که

میون سرمای کلامش زمزمه میکنه!

-تموم شد... اون رفت. بالاخره رفت و من دستم به جایی بند نبود. بردنش. امشب عروس

شد. امشب زن شد و من...

و من... و این وسط من مردم و خاکستر شدم... کاش کسی پیدا میشد مرهمی برای زخم

های به جا مونده از این

تقدیر برام پیدا می کرد... الهام زن شده بود و من ...

آخ زمونه چه زود سپیده زدی و رو کردی هر چیزی که درونت پنهان داشتی...

آرومم. عجیب و غیر قابل باور آرومم. گوشام رو می گیرم اما می شنوم:

-اون اون جویری که من با تو تا کردم باهش تا نکنه .

کاش درست تصاحب کنه. کاش بفهمه قبلش باید روحش رو تصاحب کنه. کاش این

کابوس لعنتی تموم

بشه...

قدم های شل و لرزوم رو بلند می کنم و جلو می رم .  
نمیخوام بشنوم اما می شونم. بی اختیار مثل تموم زندگی که

بی اختیار جلوی چشمم نقش بسته بود...

-بازم جاشو پیدا کرده بود. بازم نشد از چشم دنیا پنهونش کنم. بازم جاشو پیدا  
کرده بود. کثافت عوضی...

پیداش کرد و من دیر فهمیدم. پیداش کرد و تصاحبش کرد و من مثل طفیلی کتک خوردم  
و دور انداخته شدم.

من پس زده شدم... من...

و من گم میشم پشت درهای حموم. می بندم و تکیه می دم به در. سرمای مشمئز کننده  
در به وجودم می شینه و

من باز هم آرومم... ملکه برفی شدم از این سرما و چشمام تیره و تار شده و من  
بازم آرومم...

آب سرد رو باز می کنم و باز هم آرومم. آروم آروم سر میخورم زیر آب و می لرزم و باز  
آرومم. قلبم بنای تپیدن

میداره انگار تا چند لحظه قبلش فراموش کرده بود بتپه و چیزی درون گوشم زنگ  
می زنه "تموم شد ...

امشب

همه چیز تموم شد..."

و من باز آرومم...

تم یخ میکنه زیر سرمای آب و یه چیزی شبیه شیشه از چشمم سر میخوره پایین و دستام بالا میاد و می لرزه...

نگاهم اما آروم و بی حس دوخته میشه به کف دستای سفیدم... دستام آهسته و نرم بالا میاد و من باز هم آرومم...

سرمای تیغ رو بیشتر تر از سرمای دوش آب سرد حس می کنم و باز هم آرومم و امشب همه چیز تموم شده بود.

سپیده زده بود و اینبار سپیده کثیفی ها رو درونش پنهون نکرده بود... خورشیدک خیالم پشت ابر نمونده بود...

تیغ رو بالا میارم و نگاهش میکنم... هنوز آرومم و بدنم می لرزه... تصویر دختری سفید پوش و غمگین جلوی چشمم نقش می بنده و من باز هم آرومم... دختری ترسیده و تنها... دختری بی دفاع و مردی خشن و بی قرار...

مردی که کمر به قتل بسته باشه و چیزی از انسانیت ندونه و من باز هم آرومم...

رقص آب روی قرمزی خونی که از دستم جاری شده بود به وجودم آورده بود. جوری که  
تنم می رقصید زیر آب سرد

و دندونام موسیقی شادی از سر گرفته بود. دنیا می چرخید و زمین پایکوبی می کرد و  
من هنوز آرومم... چشمام که بسته میشه هنوز آرومم و هنوز بیتفاوت... و امشب بالاخره  
تموم شد...

شب گذر کن از این کوچه بگذار روشنی  
برسد مردم از چشم انتظاری  
(سپیده)

دستای سردم سست میشه و تیغ از دستم کف حموم میفته. چشمامو باز میکنم و نگاهمو  
می دوزم به خراشی که

روی دستم ایجاد کرده بودم. دست راستم رو روی جای زخم می کشم و می سوزم و  
زیر لب لعنت می فرستم بر

دل سیاه شیطون. من چرا باید خود زنی می کردم؟ من چرا باید خودم رو می کشتم؟ من  
نمیداشتم اون کثافت من

رو از پا در بیاره... کاش قدرتش رو داشتم تا با دستای خودم سر ببرم این نفرت عمیق رو  
از وجودش اما...

-چی کار میکنی حنانه؟ هیچ پیش خودت فکر کردی چه بلایی داری سر خودت میاری؟  
به عاقبتت فکر کردی؟ تو

که این دنیا رو از دست دادی اون دنیاتو هم میخوای از دست بدی؟ حنانه چه بلایی داره  
سرت میاد؟ فکر کردی

بعد نبودنت چی میشه؟ بابات پشیمون میشه؟ عموت رگ غیرت به خروش میاد؟  
زنعموت ناراحت میشه از زخم

زدنت؟ مردت... شوهرت ناامید میشه؟ ناراحت میشه و غصه میخوره؟ نه هیچ کس از  
نبودنت غصه نمیخوره و همه

مثل یه لگه ننگ ازت یاد میکنن. چه بسا که هزاران افترا بهت می زنن و این وسط تویی  
که می بازی و چیزی برای

به دست آوردن نداری. تو این همه نجنگیدی که عاقبتت بشه سیاهی... دنیایی که برات  
جهنمش کرد ارزشش

بیشتره یا آخرتی که میتونی بسازی؟ هان؟ چته دختر؟ این همه عجز از کجا  
میاد؟

سرم رو بالا میبرم و بغضم رو قورت میدم و با درد زمزمه می کنم:

-میدونم عزیزم. میدونم دختر جون. میدونم زخمت زدن. میدونم طاقت نداری. میدونم  
دارن تاوان چیزی رو ازت

می گیرن که تو توش بی تقصیر بودی. میدونم عزیزکم. توانت تموم شده کسی رو نداری  
حمایتت کنه و خسته ای

اما صبر کن. خدا هست تو هستی و صبر هست و ایمان...

تم رو نوازش میکنم و اشک می ریزم و نو وار تم رو تکون میدم. من میتونستم خودم رو بغل بزنم و خودمو آروم کنم. من خودم رو داشتم. خود خودم. بذار برای بار آخر حنانه وار نوحه سرایی کنم و برای خودم دل بسوزونم. من نمیبرم. من میمونم. من خودم رو دارم .

من کم نمیارم چون کم نیستم... خدای من هست...

دستم رو که برمیدارم دیگه اثری از خون نبود و زخمی سطحی و سر بازی که ایجاد کرده بودم زیر دست آزادم

جوش خورده بود و تنها جاش باقی مونده بود. عقب عقب می رم و سر می خورم کف زمین... آب رو گرم می کنم و

نفس می کشم. دلم میخواست جیغ بزنم و داغ دلم رو خالی کنم. دلم میخواست این آروم بودن رو تمومش کنم و

بزنم زیر همه چیز... من نمیخواستم آروم باشم من میخواستم یاغی باشم و تابو شکنی کنم. مگه چی میشد؟ مگه

کسی برایش اهمیت داشت یه نفر کم باشه؟ لباس به تن می کنم و در کمد رو می بندم. روسری رو به موهای خیسم می بندم و نفس عمیقی می کشم... بر میگردم و به محمد که روی زمین چنبره زده نگاه می کنم. عقم می گیره ازش و نگاهم رو می دزدم از محرمی که نامحرمم بود.

—حنانه...

در جا می ایستم و به عقب بر نمی گردم...

—چیزی شده؟ حالت خوبه؟

نفس عمیقی می کشم و از اینکه تنم توی گرمای این هوا یخ بسته تعجب نمیکنم. روحی توی تنم باقی نمونده بود که گرم بمونم. روحم متلاشی شده بود. من متلاشی شده بودم.

—حنانه...

چرا اینقدر این اسم برام غریبه شده بود. چرا اینقدر این مرد برام غریبه شده بود و چرا دنیا اینقدر فضاش برای

جسمم تنگ شده بود. دوست داشتم جسمم رو پاره کنم و پرواز کنم. پرواز کنم به جایی تا نیست و نابود بشم. چه

اهمیتی داشت یه مرد غریبه تر از هر غریبه ای شبگرد شده باشه و چه ارزشی داشت که از قضا اون مرد برادر

شوهر من باشه و بینه من اتاقم رو ترک کردم و به سمت اتاق خواهر شوهرم این وقت شب می رم. چه اهمیتی

داشت وقتی دنیا برای من درست حکم قفس شده بود؟

پشت سرم جا میذارمش و دوباره به راهم ادامه میدم. نمیخواستم صدامو بلند کنم. نمیخواستم به کسی که نفسم

رو بریده بود حرفی بزنم. من نبودم. منی وجود نداشت. دیگه هیچی وجود نداشت پس  
بذار آدمی که پشت پا زده

بود به هر چیزی که بود پشت پاهام بمونه و فکر کنه من شدم شبگرد این روزها... بذار  
خیال کنه بخشیدمش و ازش گذشتم.

-حانه جان...

در اتاق جانانه رو به آهستگی باز می کنم و وارد میشم. میدونستم خوابش سنگینه و به این  
سادگی ها بیدار

نمیشه. جان... واژه قشنگی بود اگر معنی پیدا می کرد.

این کلمه برای من معنیشو از دست داده بود. درست همون

روزی که عموی من جانش رو از دست داد و به عمو تبدیل شد و اگر تا به امروز هم

چیزی وجود داشت حماقت

محض من بود که ایمان بهش نیورده بودم... به سمت تل رخت خواب های گوشه اتاق می رم

و بالش و پتویی کش

می رم و روی زمین برای خودم جا پهن می کنم.

چشمامو با خستگی می بندم و از خدا میخوام طاقت طاق شده م که رودر نظر بگیره و

بدونه چه به حال و روزم

اومده.



روزها کسالت بار تر از همیشه طی میشد و من خودم رو حبس کرده بودم و اهمیتی به طعنه های ریز و درشت

مادر شوهر نمیدادم. روزهام کسالت بار تر از همیشه و زندگیم سیاه تر از قبل کش پیدا می کرد و من... مرده بودم

و باور کرده بودم. اون شب لعنتی روحم قالب تهی کرده بود و چیزی از من باقی نمونه بود. من نابود شده بودم.

من چیزی ازم باقی نمونه بود. دیگه منی وجود نداشت که منیت بخواد معنی داشته باشه.

شبهام رو با درد سر می کردم و تمام تلاشم رو می کردم تا کمترین ارتباطی با محمد داشته باشم و خوشحالم

بودم از اینکه اون هم استقبال کرده بود از این موضوع و هر دو طی یه قرار داد نانوشته از هم فاصله گرفته بودیم

و این فاصله گرفتن به جدا کردن رخت خواب هامون هم رسیده بود. کاری که من کردم و با شوکه شدن محمد و

بعد هم کوبیدن در اتاق و بیرون رفتنش روبرو شد و برای من ذره ای اهمیت نداشت.

تمام دنیام خلاصه شده بود به نشستن و گز کردن گوشه اتاق و گاهی دوختن و

بافتن... و هر از گاهی کمک برای

تهیه جهیزیه جانانه...

وای جانانه که اگر بری چه به روز دنیای من میاد.

روشنی زندگیم رو با خودت می بری و من می مونم و سیاهی

مطلق. کاش می شد جلوی این اتفاق رو بگیرم و نذارم از پیشم بری اما مگه میشد؟

یادش بخیر روزهایی که بی دغدغه زندگی می کردم و تنها دردم درد رسیدن به علی بود و حالا... روزهام شده بود

خلاصه تو نیستی و چپوچی. چی وجود داشت وقتی من انگیزه ای برای روز کردن شبهام نداشتم! کی روز می اومد

و کی شب می اومد مگه مهم بود وقتی من مرده بودم؟ نه به خدا اگه مهم بود وقتی مامانم با دیدنم اشک ریخته

بود و بابام با دیدنم سرخ شده بود و زیر لب استغفار گفته بود. نه دیگه هیچ کدوم از اینا مهم نبود حتی دیدن

سیاوش کوچیکم...

لبخند از لبهام فراری شده بود و تنها جانانه بود که با حرفهای میتونست روحم رو به دنیای فانی برگردونه و لحظه

ای به خودش گره م بزنه...

-تو چرا اینقدر کم اشتها شدی؟

سرم رو بالا میارم و به زنعمو نگاه میکنم. سر پایین میندازم و زمزمه می کنم:

-اشتها ندارم.

-یه مدته حواسم بهت هست. چت شده؟ مریضی گرفتی؟

با اینکه سرم پایینه پوزخند میزنم و زمزمه میکنم:

-شاید...

-هیچ معلومه چه مرگته؟

-مامان دست از سرش بردارید. چیزیش نیست.

-تو ساکت شو ببینم. هر چی میکشم از دست شما بچه های خیره سر میکشم...

کلافه از سر سفره بلند میشم و ظرف غذامو می گیرم دستم و زمزمه میکنم:

-سیر شدم زنعمو. ممنون...

و نیمونم تا به غر غرهاش گوش بدم و خودمو توی آشپزخونه میندازم و با اسکاچ و

مایع میفتم به جون بشقاب و

قابلمه هایی که قبل ناهار خالی شده بود.

-حانه...

سر بر می گردونم و به جانانه که کنارم وایساده بود نگاه میکنم.

-مامان راست میگه. بین به چه روزی افتادی. زیر چشمت گود افتاده. چیزی شده؟  
چرا حرف نمیزنی؟ سرم رو عقب میکشم تا انگشت اشاره ش که گودال عمیق زیر  
چشم رو نشونه رفته بود ازم فاصله بگیره و سر بر

میگردونم به سمت سینک و بی تفاوت می گم:

-چیزیم نیست جانانه. می بینی که سرپام و دارم نفس می کشم...

عصبی میشه و بازومو می کشه عقب و نگاهش رو میدوزه به صورتم و میگه:

-صرفا چون سرپایی و داری نفس می کشی دلیل نمیشه حالت خوب باشه. تو یه  
چیزیت شده... داری راه می ری

اما انگار توی خوابی. داری نفس می کشی اما زندگی رو نفس نمی کشی. داری...

بی حوصله حرفش رو می برم و دلخور میگم:

-باید چی کار کنم جانانه؟ پشتک بزنم باورتون میشه حالم خوبه؟

دستم رو ول میکنه و محکم میکوبه تخت سینه ش و می گه:

-نه نمیخوام پشتک بزنی به من حرف بزن... نریز اون تو لعنتی. داری دق میکنی  
اینجوری. چی به روزت اومده تو

این یه ماه آخه دختر خوب؟ چرا چیزی نمیگی؟

اسکاچ رو محکم تر داخل قابلمه خیس شده از قبل میکشم و میگم:

-خوبم باور کن...

-خوب از نظر من و تو فرق میکنه. تو خوبت این باشه بدت چی میشه؟

-چیزی به اسم بدی و خوبی معنی نداره. این زندگی منه. زندگی ای که رقم خورده.  
شکایتی هم ندارم .

دارم

روزگار سر میکنم.

-حانه...

-باور کن چیزیم نیست. فقط یه مدته شدیداً کم اشتها شدم و میلی به غذا ندارم. نمیدونم  
چرا هر چی میخوام

بخورم میلیم نمیکشه...

-درست عین افسرده ها شدی. تمام وقتت رو توی خودتی و وقتی هم بیکار میشی  
میخوابی...

قابلمه روزیر شیر آب می گیرم و لبخند میزنم و میگم:

-بهتره بری سفره رو جمع کنی و بیای باور کن خواب ظهر خیلی مزه میده.

-باورم نمیشه که اینقدر عوض شده باشی...

-مهم اینه عوضی نشدم...

با دور شدن حنانه قابلمه رو تو آبچکون میذارم و دستم رو زیر گودی چشم می کشم و سر تکون میدم.

میدونستم وضعیتم خیلی زار به نظر می رسه اما خدا شاهد بود که اصلا نمیخواستم اینجوری به نظر بیام منتهی

انگار معده م گنجایش همیشگیش رو از دست داده بود و دیگه هیچ چیزی میل نمی کشید.

غر غر های زنعمو دیگه برام مثل خوراک روزانه شده بود و نشنیدنش جای تعجب داشت.

وقتی وارد آشپزخونه میشه و ظرفهای کثیف رو میذاره روی سینک دستش میشنه روی بازوم. بی اختیار می

چرخم سمتش و نگاهش میکنم:

-من نگرانتم دختر. حال و روزت عجیب شده. می ترسم بلایی سرت بیاد.

بی اختیار تلخ میشم و زمزمه میکنم:

-می ترسید بمونم رو دستتون؟

-اسغفرالله. مار بگزه اون زبونتو که کارش شده زخم زدن.

-چیزیم نیست زنعمو باور کنید...

و دستامو خشک می کنم با لباسم و می چرخم سمتش و لبخند میزنم بهش.

-زنعمو نگران من نباش. من هیچیم نیست.

لب و دهنش رو کج میکنه و زیر لب چیزی میگه که ترجیح میدم نشنوم و ازم دور میشه.  
چشمام بی جهت داشت

بسته میشد و میل عجیبی به خواب پیدا می کرد...

جانانه که وارد آشپزخونه میشه نگاهش میکنم و میگم:

-دارم می رم بالا میای؟

-بخوابی؟

-آره سرم داره گیج میره. خوابم گرفت.

-برو کارم تموم شه.

-یه کم بخوابم بیدار میشم شام درست میکنم.

-چی میخوای درست کنی؟

-شامی...

-باشه...

ازش دور می شم و به سمت قفسی که حکم خونه داشت می رم و بالشی که روی زمین  
آماده بود رو زیر سرم می

ذارم و چادری روم میکشم و پذیرای خوابیدن میشم. گرمای دست کسی روی صورتم  
 میشینه و با تمام بی حالی و کسلی مجبورم میکنه لای پلکهام رو نیمه باز کنم و  
 به سرعت دوباره ببندمش.

-جانانه لامپو خاموش کن لطفا...

-حانه...

بی اختیار چشمم باز میشه و خواب از سرم می پره ...  
 ازش فاصله می گیرم و نگاهم رو گنگ و گیج میدوزم به  
 صورت محمد که روبروم نشسته بود و نگران نگاهم می  
 کرد...

-چی شده؟

گیج تر از قبل خیره میشم به لبخند نرم روی لبش و فاصله م رو بیشتر می کنم و می  
 غرم:

-چی میخوای؟

-هیچی... آروم باش... چرا اینجوری میکنی؟

-مشکلی پیش اومده؟



اخماش به آنی توی هم کشیده میشه و نفس عمیقش از سوز سینه ش بیرون میاد. بی اهمیت چادر روی زمین رو

دور خودم می پیچم و نگاهم رو ثانیه ای از مرد روبروم دور نمیکنم.

-مامان و جانانه می گفتن حالت خوب نیست...

سرم رو تند و بی ملاحظه بالا و پایین میکنم و میگم:

-خوبم. خیلی هم خوبم. چی شده مگه؟

نزدیکتر میشه و دستش رو نزدیک صورتم میگیره که عقب میکشم و دلخور زمزمه میکنم:

-به من دست نزن...

می بینم که انگشتاش مشت میشه و فاصله می گیره و با تمام دلخوری و خشونت توی کلامش با آرامش میگه:

فقط نگرانت شده بودم. همین.

پوزخند تلخی که می زنم حکایت از بغض های سر بسته درون سینه داشت. اخماش رو در هم میکشه و ازم فاصله

می گیره.

-میخوایم شام بخوریم. بیا پایین...

با شنیدن جمله ش از خود بیخود میشم و از جا می پرّم. نگاهی به ساعت که عقربه  
هاش شیش و پنجاه دقیقه رو

نشون میداد میندازم و لبهام رو گاز میگیرم:

-وای میخواستم شام درست کنم...

انگار که مخاطب قرارش داده باشم جواب میده:

-جانانه شام درست کرده. میگفت دیده خوابی دلش نیومده بیدارت کنه...

اهمیتی به حضور منحوسش نمیدم و بالش و چادر و جمع میکنم و سرچاشون میندازم و به

سمت آینه روی طاقچه

میرم تا موهای درهم و برهمم رو مرتب کنم.

-حنانه...

قانون های نانوشته خودش رو زیر پا می گذاشت که اینطور مشتاق صحبت کردن با من

بود؟ با منی که زیر دست و

پاش تمام هست و نیستم رو باخته بودم؟ -عزیزم...

لرزی که به تنم میفته رو نمیتونم کنترل کنم. برس رو میکوبم روی طاقچه و دستام رو لبه

طاقچه فشار میدم تا از

افتادنم جلوگیری کنم...

-اگه حالت بده و مشکلی هست به من بگو...

از اینکه عطر تنش رو از این همه نزدیک حس میکردم عقم می گرفت. از وجودش چندشم میشد و دوست داشتم

با ناخنام بیفتم به جون صورتش و نابودش کنم... ازش فاصله می گیرم و با شدیدترین لحن ممکن میتویم بهش:

-من هیچ احتیاجی به تو ندارم. دست از سرم بردار... و پشت بهش روسری و چادرم رو سر می کنم و میخوام ازش دور شم که بازوم بین دستاش اسیر میشه:  
-به من نگاه کن ببینمت...

تمام تنم به رعشه میفته از این همه نزدیکی... بی اختیار حالم منقلب میشه و تصاویر چندش آور اون شب لعنتی جلوی نگاهم نقش می بنده:  
-ولم کن...

-باید حرف بزیم...

بازوم بین انگشتاش فشرده میشد و چیزی درون من منقلب میشد...

-حنانه... هیچ به خودت نگاه کردی؟ میدونی به چه حال و روزی افتادی؟ رنگ به روت نمونده. زیر چشمت گود

افتاده...

تنها چیزی که الان برام اهمیت داشت جدا شدن از گدازه آتیشی که به بازوم وصل شده بود، بود. خودمو تکونی

میدم و به انقلابی که درونم شکل گرفته بود پشت پا میزنم.

-حناچه چرا دیگه نگاهم نمیکنی؟

نمیخوام شورش کنم و با مذاب درونم از هم پاشمش .

تنها میخوام ازم فاصله بگیره و بذاره به حال خودم

باشم...

کاش دست از سرم برداره. نگاهم رو به جایی ما بین سینه و گردنش می دوزم و متنفر از حضورش زمزمه میکنم:

-اگه تو هم مثل زنعمو نگران وضعیت وخیم هستی و میترسی روی دستت بمونم باید بهت اطمینان بدم هیچ

دلشوره ای نداشته باش. حاضرم هر جا که بخوای بنویسم و امضا کنم که من هر

اتفاقی واسم افتاد مسببش خودم

بودم. حماقت خودم باعث شد به این روز بیفتم. مینویسم و امضا میدم...

مکث میکنم و نگاهم رو برای لحظه ای بالا میارم و میدوزم به تلخی نگاهش و با

سریعترین حالت ممکن لب میزنم:

-حماقت خودم باعث شد که فکر کنم بعضی آدمها ارزش از خودگذشتگی دارن و به

این حال افتادم.

نگاهم رو از چشمای پر از حرفش می گیرم و بازومو با یه حرکت ازش جدا میکنم و به سمت دستشویی میدوئم تا انقلاب درونم رو تسکین بدم...

روبروی آینه می ایستم و خیره میشم به چشمای سرد و بی روحم... اسید معده م به سمت بالا می اومد که آب رو باز میکنم و به صورتم می پاشم.

خنکی آب آتیش درونم رو تسکین میده و حرارت بدنم کاهش پیدا میکنه... کاش دست از سرم برمیداشتن و من

میتونستم برای همیشه چشم ببندم. چرا الان که دیگه هیچ توقعی از هیچ کس نداشتم اینقد پاپیشم میشدن؟

چرا نمیداشتن به بدبختی های خودم بمیرم و کاری به کارم نداشته باشن؟ نگران چی بودن؟ دلخوری های مامان و

بابام؟ مگه چیزی میشد؟ مگه کسی می پرسید چرا از دست رفت؟ نه هیچ کس برای من بی ارزش ارزشی قائل

نبود...

صورت‌م رو با حوله پاک میکنم و از دستشویی بیرون میام. هنوز توی اتاق بود. با اینکه حتی نیم‌نگاهی هم بهش

نداخته بودم اما هنوزم حسش می‌کردم.

نزدیک در میشم که صداش مجبورم میکنه توقف کنم:

-من فقط نگران خودتم. نگران هیچی نیستم...

آب دهنم رو قورت میدم و از مزه تلخی دهنم کلافه و بی‌طاقت ولی محکم میگم:

-من و تو هیچ نسبتی با هم نداریم. نگرانم نباش. من از پس خودم برمیام...

و پشت میکنم بهش و از اتاق خارج میشم و بازم بذاق لعنتی بی‌جهت ترشح میکنه...

این رفتارهای ضد و نقیض محمد داشت کلافه‌م می‌کرد. هرچی دورتر میشدم نزدیکتر میشد و سمج‌تر از قبل

میخواست به درونم پی‌بره! میخواست کنکاشم کنه و بفهمه چه حالی دارم اما وجود متلاشی‌شده من هنوز هیچ

جایی برای این بی‌قراری‌هاش نداشت.

روزهایی که با بی‌خیالی و بی‌خبری میگذشت دردش کمتر از رنج کشیدن‌های مداوم بود. انگار دنیا برام گذرش

اهمیت نداشت. انگار هیچی برام اهمیت نداشت. انگار تنها چیزی که مهم بود این بود که دست از سرم بردارن و

بذارن استراحت کنم. روزهای بی خبری ارزشش از هر چیزی برام بهتر بود. پاییزی که رسیده بود تغییری تو زمستون وجودم ایجاد نکرده بود. من یخ بسته بودم و تمایلی به گرم کردن وجودم نداشتم. دلم نمیخواست این

سرما وجودم رو رها کنه. لااقل رفیق روزهای تلخیم این سرما بود که باعث میشد به رنج هام فکر نکنم .

باعث

میشد طعنه های زنعمو کمترین اهمیت رو برام پیدا کنه. باعث میشد نگاه های مظلومانه مامان ارزشی برام نداشته

باشه و تنها چیزی که باعث خوشیم میشد لحظه های استراحت و بی خیالی بود. لحظه هایی که فارغ از همه چی

فقط من بودم و رویای خوش خوب زندگی کردن.

-میای باهم بریم خرید؟

سرم رو بلند میکنم و نگاهم رو به جانانه که لب در ایستاده بود میدوزم. کی وارد اتاق شده بود که نفهمیدم؟ گیج

و گنگ نگاهش میکنم که کلافه و عصبی میگه:

-هیچ معلوم هست کدوم گوری هستی؟ هر چی صدات میزنم انگار تو این دنیا نیستی...

لبخندی می زخم و زمزمه میکنم:

-ببخشید متوجه نشدم. چیزی گفتی؟ دستش رو به صورتش میکشه و  
کلافه میگه: -پرسیدم میای بریم خرید؟

-خرید چی؟

-یه سری پارچه و پرده ای میخوام بخرم که پرده های خونمو بدوزم.

-به سلامتی. مگه آماده شد؟

-چی؟

-خونتون؟

-نه. بالاخره باید به فکر باشم دیگه...

نفسی عمیق میکشم و زمزمه میکنم.

-با کی میری؟

-دوتایی بریم. مامان از دیشب پاش گرفته نمیتونه بیاد بیرون.

سری تکون میدم و نگاهمو به کوبلن زیر دستم می ندازم و میگم:

-میدونستی اینو دارم برای تو آماده میکنم؟ نگاهش رو با کنجکاوی به کوبلن می  
ندازه و میگه:

-راست میگی؟ نه نمیدونستم. دستت درد نکنه.



لبخندم رو پررنگ تر میکنم و میگم:

-خواهش میکنم این حرفا چیه؟

-حالا چی هست؟

روشو می پوشونم و از زمین بلند میشم و میگم:

-این دیگه یه رازه.

-آره؟

-بله دقیقا...

و سریع بحث رو عوض میکنم و میگم:

-وایسا الان آماده میشم میریم.

-می رم پایین آماده شم. زود بیا بریم.

فکر کنم این اولین باری بود که توی این مدت میخواستم تنها بدون زنعمو و محمد

بیرون برم و این برام یه پرش

به سمت جلو بود. هیجان داشتم. هیجان زده بودم به معنای واقعی. اگر محمد سر می

رسید و می دید نیستم چی؟

اصلا چه اهمیتی داشت؟ مگه بالاتر از سیاهی هم رنگی بود؟ بذار بفهمه که نیستم. بذار هر غلطی دلش میخواد

بکنه. من یه پله و دو پله نزدیکتر شدنم به تباهی فرقی به حالم نمیکرد. حالا فوقش دو تا کشیده می خوردم و

حالیم میشد هنوزم توی این زندگی جهنمی هستم. روبروی آینه می ایستم و نگاهی به چهره ماتم میکنم.

چقدر دلم برای روزهای مجردیم تنگ شده بود. نه برای

هیچ چیز و هیچ حسش. فقط دلم برای خود اون روزام تنگ شده بود. کاش کسی پیدا میشد و دستم رو می گرفت

و من و به اون روزها می برد. بدون هیچ خاطره و هیچ یادی... اونوقت من می موندم و زندگی شیرین بی خیالی...

سرمه رو با لرزش دستام به چشمام می کشم و با خودم فکر می کنم این لرزش دستم از چیه؟ مگه من چند سالم

بود؟ چند وقت دیگه هیجده سالم تموم میشد و وارد دنیای نوزده ساله ها میشدم اما واقعا همینقدر سن داشتم؟

گونه هام رو کمی رنگ میدم تا از اون بی روحی در پیام و چادر و روسریم رو مرتب سر میکنم و برای اولین بار

عطر م رو برمیدارم و با اشتیاق بو می کشم و کمی به مچم می زنم و دستام رو بهم می مالم تا هر زمان که دستم رو

نزدیک صورتم کرد عطر یاس شامه م رو پر کنه.

منتظر جانانه توی حیاط می ایستم و به زنعمو که زیر چشمی نگاهم می کرد خیره میشم و می پرسم: -شما تشریف نمیارید؟

-می بینی که! از دیشب این بی صاحب گرفته و دست از سرم بر نمیداره.

بی اختیار لبخند نرمی می زنم و زمزمه میکنم.

-به محض اینکه بر گردم براتون می مالم و می بندمش .

ان شالله که زودتر خوب بشه...

از گرد شدن چشماش کاملا متوجه میشم چقدر تعجب کرده. این من بودم که بعد از یک ماه و نیم اینطور نرم شده

بودم؟

-حال خودت چگونه؟ بهتری؟

از محبتی که بین کلماتش بود پی می برم که این مدت واقعا نگرانم شده اما این دیو سیاهی که درونم شکل گرفته

بود نمیداشت فرشته خو بودن خیلی ها رو تشخیص بدم. سر تکون میدم و می گم:

-شکر...

-به محمد خبر دادی که می ری؟

نگاهم رو به در راهرو می دوزم و جانانه ای که از در بیرون زده بود.

-نمیخواست بیاد میگفت محمد خبر نداره. من اصرار کردم. شما زحمتشو بکش مامان.

سرش که به معنای همدردی تگون میخوره جواب زنعمو گم میشه بین سیاست های گاه و بیگاهش.

لبخندم رو

نادیده می گیره و میگه:

-بریم؟

با زنعمو خداحافظی میکنم و به همراه جانانه از خونه بیرون می زنم.

-آخی دلم پوسید تو خونه...

به مانتو بلندش نگاه میکنم و زمزمه میکنم:

-از سعید چه خبر؟

-دیشب باهم حرف زدیم خوب بود. سلام رسوند. -سلامت باشه.

-نمیاد اینجا؟

- فکر نمیکنم. می گفت مرخصی تابستونیش تموم شده بعید میدونه بهش حالا حالاها  
مرخصی بدن...

ابروهامو بالا میندازم و می پرسم:

- تو چی نمی ری تهران؟

-هاهاها... خیلی با مزه بود. پا تند کن به تاریکی شب نخوریم...

سر تکون میدم و شونه به شونه ش به یاد قدیم به سمت بازار می ریم تا خرید کنیم.

بودن با جانانه روحیه من رو تازه میکرد. حال و هوام رو عوض می کرد و بهم انرژی می

بخشید. انگیزه می داد برای

قدم برداشتن توی این راه دشوار.

-حانه؟

-جونم؟

-نمیخوای درستو ادامه بدی؟

نگاهمو به مغازه کنارم می دوزم و بی لبخند می گم:

-اگه تو یادت نیست من یادم نرفته داداشت بهم چی گفته!

چنان روی کلمه داداشت تاکید می کنم که انگار نه انگار این مرد نسبت نزدیک تری به من داره. -حالا اون یه چیزی گفت تو باید گوش بدی؟ دستمو به پر چادرم می کشم و مشتش می کنم جلوی صورتش و میگم:

-می بینی؟ حتی اینو اون تنم کرد. حرمتش رو برام شکست. نداشت با عشق انتخاب کنم. مجبورم کرد.

مثل تمام

روزهایی که برام رقم زدن. من دیگه انگیزه ای برای ادامه دادن ندارم. من دیگه هیچی ندارم جانانه. یه روزی با

خودم فکر می کردم میتونم یه راه پیدا کنم و از این راکد بودن زندگی در بیایم اما حالا... حتی انگیزه اینو ندارم

بخوام تو صورتش نگاه کنم. محمد برای من تموم شد. تموم اونم درست اون شبی که...

سکوت میکنم و نگاهم رو میدوزم به زیر پام و دستای مشت شده م رو از هم فاصله میدم. -چی شده حنا؟ چرا با من حرف نمیزنی؟ از کی اینقدر غریبه شدم برات...

-تو برای من غریبه نیستی. تو برای من همه چیزی.

اگه تو نبودی نمیدونستم باید چطوری دووم بیارم

اما...

خودمو کنار می کشم و وایمیسم. دستش رو می گیرم و زمزمه وار می گم:

-نمیخوام تصویر ذهنیت رو از مردا خراب کنم. تو تا چند وقت دیگه عروس میشی. تو می ری خونه شوهرت.

خونه شوهری که دوستت داره واز گل کمتر بهت نمیگه. پس ازم نخواه که بگم چه روزگاری رو گذروندم. باشه؟

-با سکوت تو، با نگفتن تو قائده عوض نمیشه حنانه. با نگفتن تو من فکرم آسوده نمیشه.

دستش رو فشار می دم و اشاره میکنم به مغازه روبروم و میگم:

-بهتره به دنبال چیزی باشه که به بهونه ش من رو کشیدی بیرون.

-آره تو رو کشیدم بیرون تا باهات حرف بزوم. تا به یاد قدیم با هم درد و دل کنیم. تا به

یاد اون روزا بازم منو از

خودت بدونی. چی شده که من اینقدر برات غریبه شدم و دیگه قبولم نداری...

-چی میخوای بدونی جانانه؟ چی میخوای از من بدونی؟ از منی که زنیتم موجی از درده.

هر طرف منو نگاه کنی

همه ش درده... درد از هر طرف درده...

-عزیزم.

دستشو فشار میدم و زمزمه میکنم:

-بذار تو خودم حل بمونه. نذار سر باز کنه. نذار بدونی زن شدم با وحشیانه ترین شکل ممکن. نذار بدونی جانشین

شدم برای برادرت تا به یاد معشوقش خودش رو خالی کنه. نذار بگم که برادرت باهام نرم رفتار کرد و جسمم رو

تصاحب کرد تا روحم رو از هم بشکافه و بهم بگه نرمش به خرج دادم تا الهام شب عروسیش زخم نخوره مثل تو...

مثل من... مثل حنانه ای که هیچ وقت نمیگذره از پدرش، از عموش، از عشق سابقش و از شوهرش ...

نمیگذره. به

خداوندی خدا قسم از هیچ کدوم از آدمایی که زخمم زدن نمیگذرم...

اشک نمی ریختم و تنها بغض کرده بودم و دستم رو با ناخنام خراش می دادم و روحم رو به صلابه می کشیدم.

قدم می زدم و جانانه رو دنبال خودم می کشیدم و سکوت نمی کردم و نگاه نمی گرفت از روزگاری که خستگی

هامو بغل کرده بود.

-اونایی که بدی کردن همه... همه تقاص پس میدن حنانه...

بغض صداش تحت تاثیرم قرار میده. دستش رو می کشم و هر دو وارد کوچه خلوتی

می شیم و روبروش می ایستم و میگم:



-هیس دختر. چته؟ چرا اینجوری می کنی؟ میخوای یکی بیینه برامون حرف در بیاره؟  
نگاهش رو به صورتم می دوزه و دستش رو نرم به زیر چشم میکشه و میگه:

-چه طاقتی داری تو؟ چه صبری داری؟ چه تحملی داری؟

دستش رو نوازش وار از صورتم پس می زنم و زمزمه میکنم:

-صبرم سر میاد یه روز. طاقتم طاق می شه یه روز .

تحلم سر ریز میشه و اونوقت خدا هم نمیتونه جلومو بگیره.

میترسم از اون روز. می ترسم از اون روزی که نبض زندگیم میگه دور نیست...

-من بمیرم برای دلت. برای سختی هایی که می کشی.

من...

بغضش شکسته میشه و قطره های اشک سر میخوره روی گونه های خوش تراشش...

منقلب میشم و دستم رو می

کشم به صورتش و میگم:

-هیش دختر... اینجوری کنی دو روزه لپهات آب میشه اونوقت آق سعیدتون نمیتونه برات

تپلی ریزه میزه رو

بخونه.

لبخند تلخی میزنه و میگه:

-حلالمون کن حنانه. حلالم کن دختر. حلال کن که دستم از همه جا کوتاهه و نمیتونم  
بزنم تو دهن داداشم. حلالم  
کن...

بی اختیار بغلش میکنم و آغوشش امن میشه برای تمام خستگی هام. برای تمام دردهام  
و برای تمام راه های بن بست زندگیم...

-تا وقتی تو رو دارم هیچی نمیخوام. از خدا  
میخوام، آرزومه تو سعادت مند باشی و اون موقع دیگه هیچی برام  
اهمیت نداره. تو شاد باش با شادیت منم شاد میشم.  
قول میدی بهم؟

سرش رو از بغلم بیرون میکشه و میگه:

-بیا بریم شاد باشیم. بیا بریم...

با هم به خرید می ریم و با حرفهای جانانه لبخند روی لبم نقش می بنده و منم برای  
نشکستن دلش می خندم و

شادش می کنم. خریدهای جهیزیه هیجان انگیز بود.

هیجانی که برای عروسی خودم نداشتم. خریدهایی که همه

توسط مامان و هنگامه انجام شده بود و روح افسرده من پشت درهای بسته اتاق پنهون  
شده بود هیچ شوقی از

دیدن وسایلم نصیبم نمیشد.

با چند پلاستیک خرید پارچه و پرده ای و چند تکه حوله به سمت خونه راه افتاده بودیم و خسته از انرژی ای که

مصرف کرده بودیم دلم فقط یه خواب جانانه میخواست.

-حانه.

-جونم؟

-یه سوال پیرسم؟ ناراحت نمیشی؟

اخمام در هم کشیده میشه و نگاهم خیره میشه به صورتش که به زیر دوخته شده بود.

-کی... آخرین بار کی عادت شدی؟

انگار برق وحشتناکی از تنم گذر میکنه و پاهام میخ زمین میشه. از چیزی که شنیده بودم شوکه نشده بودم بلکه

از فراموشی این موضوع بود که بکل شوکه شده بودم. انگار تمام تنم درگیر صاعقه شده بود. نفسم بند رفته بود و

دهنم به

شدت خشک... نمیدونم یه سوال چطور میتونه آدم رو از پا بندازه اما من به معنای واقعی با همون سوال جون از

تم بیرون رفته بود... زلزله در راه بود؟

-ناراحت شدی؟

پلکهام بی اختیار روی هم میفته و پلاستیک توی دستم روی زمین...

-حنانه ناراحتت کردم؟ چی شد؟ ببخشید به خدا منظوری نداشتم حنانه... منو نگاه...

-بیچاره شدم جانانه... اصلا پاک این موضوع لعنتی یادم رفته بود...

-چی شده؟

-حدود... وای خدای من... حدود دو ماه از آخرین بار می گذره...

دستم شل میشه و به دیوار کنارم تکیه میدم. بی اختیار سرگیجه گرفته بودم.

-حنانه چت شد؟ خب چرا داری اینجوری میکنی حنانه؟ وای خاک به سرم...

چشمامو باز می کنم و میگم:

-حنانه... دو ماه. می فهمی؟

-برای تو که هیچ وقت روی نظم نبوده الان اینجوری داری می کنی! چته؟

-با... باید برم آزمایش بدم. دلم یه جوریه... جانانه بریم...

-صبر کن دختر کجا داری می ری این وقت عصر؟

-آزمایشگاه...

- صبر کن باید صبح بریم تا آزمایش بدی...

در جا می ایستم. برمیکردم و به جانانه که پلاستیک روی زمین رو چنگ زده بود نگاه می کنم. چادرم رو به لبم

می گیرم و نفسم رو تیکه تیکه بیرون میدم. تمام تنم گر گرفته بود و داشتم می سوختم...

- بیا بریم تو بینمت یهو جن زده می شی چرا؟ دنبالش کشیده میشم و تمام روزهای گذشته جلوی چشمم جون می گیره. این سوال یهویی تونسته بود تمام افکارم رو بهم بریزه.

وقتی در کوچه رو به سختی با وسایل توی دستش باز میکنه بی اختیار حالت تهوع می گیرم و به سرعت خودمو

به دستشویی توی حیاط می رسونم و خم میشم و عق میزنم...

سر که بلند میکنم از چشمام اشک میاد و معده م به سوزش افتاده. طعم تلخی دهنم گرفته و محتویات معده م

بیرون ریخته. اشک می ریزم و سر خودم غر می زنم و سرنوشت بدم رو لعنت می فرستم.

-حانانه ترودخدا یه چیزی بگو حالت خوبه؟

صورتتم رو آب می زنم و در دستشویی رو باز می کنم .

جانانه رنگ و رو کرده جلوی در ایستاده و زنعمو توی حیاط

به سمت ما میاد. سرم پایین میفته و اشکها صورتم رو شست و شو می دن.

-چی شده چرا اینجا وایسادید؟ بینمت حنانه؟ چت شده دختر؟ چرا گریه می کنی؟

لب می زنم ولی چیزی نمیتونم به زبون بیارم.

-بیرون لواشک خریدم از دست فروش خوردیم به گمونم به حنانه نساخت معده ش از

اون موقع تا حالا ریخته بهم همش بالا میاره...

نگاه زنعمو مشکوک تمام اندامم رو ورنداز می کنه و می پرسه:

-تو هم خوردی؟

جانانه نگاهش رو به صورتم می دوزه و دستش رو به صورتم می کشه و میگه:

-نه من نخوردم. ترش بود معده مو اذیت می کرد .

میدونی که مامان معده م ناراحته...

زنعمو سری تکون داد و گفت:

-بیا تو به چیزی درست کنم بخور حالت بهتر شه.

و به دنبال حرفش زود باشی غرغره کرد و به داخل رفت. نگاه خیسم رو میدوزم به

صورت جانانه و تمام دردم رو

می ریزم توی نگاهم...

-هیس... هیچی نگو. می ریم بالا حرف می زنیم.

بیخودی هم ضجه موره نکن و قصاص قبل جنایت

نکن...

میخوام چیزی بگم که دستم رو می کشه و میگه: -مامان شیش دنگ حواسش پیش ماست. خودتو جمع کن. هنوز هیچی معلوم نیست.

-ولی حالم بهم خورد.

-پس چرا به قول خودت تو این دو ماه حالت بهم نخورده بود؟ -جانانه...

-بس کن حنا. از این ضعفت حالم داره بهم می خوره .

گفتم حرف می زنیم.

-باید برم...

-فردا صبح...

چادرم رو میندازه روی دستش و با صدای بلندی میگه:

-خدا ازش نگذره مرتیکه با اون جنسای بنجلش .

معلوم نیست چند وقت بود زیر آفتاب مونده بود. ای کاش نمی

خریدیما...

آب دهنم رو قورت میدم و برای رد گم کردن یکی از پلاستیک ها رو چنگ می زنم و به  
 دنبالش وارد راهرو می شم  
 و به التهاب درونم مهر خموشی و سکوت می زنم تا سر وقت...  
 اهمیتی به غرغرای زنعمو که من باب نخوردن این هله هوله ها بود نمی دادم. سرم رو  
 پایین انداخته بودم و گوشه  
 پارچه پرده ای رو توی دستم فشار میدادم. دلم میخواستم پاشم فرار کنم و یه  
 کاری کنم اما نمیدونستم چی کار.  
 تمام معادلات ذهنیم بهم ریخته بود و هیچ چیزی درست از آب در نمی اومد. آخرین  
 بار تقریبا دو ماه قبل بود که  
 ماهانه داشتم و بعدش...  
 وای خدای من این نظم نداشتن سیکل ماهانه باعث شده بود یه همچین اشتباهی رو  
 مرتکب شم. سرم رو بالا  
 میارم و به لبای زنعمو که تند و تند تکون میخورد و چیزی رو داخل لیوان هم میزد نگاه می  
 کنم و توی دلم خدا رو  
 صدا می زنم " خدا جونم این بار دیگه نه. ازت خواهش میکنم این بار این اتفاق نیفته. نه  
 خدا خودت روز و حال  
 منو می بینی . التماس میکنم. اصلا نذر میکنم. هر چی بگی نذر میکنم فقط حامله نباشم.  
 نمیخوام. اصلا نمیتونم



این زندگی بی ثبات فقط یه بچه کم داره. خدای  
من "...

-خانه. هیچ معلومه کجایی؟ آب دهنم رو قورت میدم و  
میگم:

-زنعمو سرم گیج میره ببخشید...

-استفراالله. از دست شماها. د دختر مگه تو بچه ای؟ بیا. بیا بگیر اینو بخور. خوبه لاجونی  
اینقده از این هله هوله ها  
میخوری. اینو بخور بهتر میشی.

نیم نگاهی به استکانی که سمتم گرفته شده بود میکنم و از دستش کش میرم. کاش  
زهری بود که میشد اگر بچه  
ای در کار بود نابودش کنه...

-بخورش. به چی خیره شدی؟

طعم زنجبیل زیر بینیم میزنه و لب و لوچه م رو جمع میکنه... نیم نگاه آخر رو به محتوی  
لیوان میندازم و سر می

کشمش به امید نابودی این چیزی که به حضورش ایمان نداشتم...

از جا بلند میشم و میگم:

-من... میرم استراحت کنم. معده م می سوزه زنعمو...

و جایی درست وسط سینه م می سوخت.

-برو بالا. برو که شماها هر چی سنت می ره بالاتر خیره سر تر میشید.

اونقدر پر بودم آستانه صبر و تحملم که جایی برای حرفای زنعمو نبود. جانانه اشاره میکنه

منم میام و من رو راهی

بالا میکنه...

پله های تیز ما بین دو طبقه تمام انرژیم رو گرفته بود .

به سرم می زد از اون بالا خودم رو پرت کنم پایین و لحظه

ای بعد پشیمون میشدم و دلم می گرفت. خدایا حتی تصور اینکه از محمد باردار شده باشم

دنیا رو برام تیره و تار

می کرد. نمیتونستم باور کنم....

نفهمیدم چقدر با خودم و دلم کلنجار رفتم تا بالاخره در باز شد و جانانه اومد تو. به محض

سر بلند کردنم دستشو

جلوی بینیش گذاشت و گفت:

-هیس! آروم حرف بزن مامان شدید مشکوک شده .

پدرمو در آورد اینقده سوال پیچم کرد...

به جای هر جوابی بذاق دهنم رو فرو می دم و سر تگون میدم...

-بیا بشین چرا مثل مرغ پر کنده بال بال می زنی آخه؟ کنارش روی زمین میشینم و عصبی مفصل دستم رو می شکنم.

-حنانه وایسا ببینم. آروم باش و برام تعریف کن...

-چی بگم؟ اصلا... چی شد تو این سوالو پرسیدی...

سرش رو پایین میندازه ولبش رو به دندون می گیره.  
نفسم داشت بند می اومد.

-حرف بزن جانانه...

-میخوای مامان بیدار شه؟ هیچ معلوم نیست شایدم همین الان پشت در فالگوش  
وایساده باشه...

سرم رو تگون میدم و بی حوصله میگم:

-برام مهم نیست. فقط بهم بگو تو چرا این سوالو پرسیدی...

عصبی لبش رو می جوه و میگه:

-الان مشکلات سوال پرسیدن منه؟

کلافه و پر بغض قطره اشک چکیده روی گونه م رو می گیرم و میگم:

-حالم بده جانانه. از فکر اینکه حامله باشم دارم می میرم. من نمیخوام. من این بچه رو نمیخوام...

دستم رو محکم فشار میدی و میگه:

-اولا که ساکت باش. دوما اینکه هنوز چیزی معلوم نیست. من فقط یه حدس زدم و یه سوال پرسیدم. تو چرا

اینجوری میکنی نمیفهمم.

-همین دیگه از کجا فهمیدی؟

از جاش بلند میشه و دستشو می ذاره روی بینیش و اشاره میکنه که ساکت باشم. پاورچین پاورچین به سمت در

میره و در رو آهسته باز میکنه و به بیرون سرک میکشه. از این مارپل بازیش خوشم نمیاد و فقط میخوام یکی از

یه جای این کره خاکی پیدا بشه و بهم بگه این احتمال یک در هزاره...

کنارم می شینه و با زیر ترین حالت ممکن صداش میگه:

-بارداری هنگامه رو یادته؟ اونم همینجوری بود...

-چه جوری؟

-اونم... خب اونم میلش به غذا کشیده بود. درست و حسابی غذا نمیخورد و همش خواب

بود. دست و پاش دائما

خارش می گرفت و طبعش عوض شده بود. یادته؟

-من اصلا تا حالا حالت تهوع نداشتم.

نگاه عاقل اندر سفیهی بهم می ندازه و میگه:

-حنانه میدونم دنبال یه دلیل می گردی که بهت بگه اینجوری نیست و تو باردار نیستی اما عزیزم. من فقط یه

احتمال دادم و تو هم بهتره این عامیانه رفتار کردنت رو بذاری کنار. ما فردا هر دو می ریم آزمایش میدی و صبر

میکنیم تا جواب آزمایش رو بدن. اصلا هیچی معلوم نیست. تو هیچ وقت ماهانه ت روی نظم نبوده که الان داری

اینجوری ضجه موره میکنی!

-پس... پس این علائمی که میگی چی؟ کلافه دستشو مشت

میکنه و میگه:

-کدوم علائم؟ این علائمو که تا دو ساعت پیش خودتم روحت ازشون خبر نداشت. خب من احمق یه سوال پرسیدم تو هم واکنش شدید نشون دادی. یه احتمال بود. یه حدس بود. همین...

سرم رو میندازم پایین و بی اختیار به گریه می افتادم.

دستای جانانه دور بدنم قاب گرفته میشه:

-جانانه اگه حامله باشم؟ اگه حدس و گمانت درست باشه چی؟ میدونی چی به روزم میاد؟  
به خدا می میرم.

به خدا طاقت نمیارم...

تمم فشرده میشه بین محبت بازوانش و زمزمه ش کنار گوشم شنیده...

-عزیزم. قربونت برم. بذار تا فردا همه چی مشخص میشه. اگه... اگه یه در صدم احتمال

بدیم که اینجوریه یه

فکری به حالش میکنیم!

ازش جدا میشم و میگم:

-تروخدا به هیچ کس نگو. باشه...

نگاهش دوخته میشه به نی نی چشمام و لباس می

لرزه...

-نمیگم...

تمام طول زندگیم اونقدر عذاب نکشیدم که اون یک شب کشیدم. تمام دنیا خلاصه شده

بود تو گذر این ثانیه ها و

دقیقه ها. زمان نمی گذشت و دنیای من تیره و تار تر میشد. حضور منحوس محمد قلبم

رو مچاله کرده بود و دلم

رو به درد آورده بود. به دنبال یه بهونه بودم که فریاد بزنم و تا میخوره زیر کتک  
بندازمش. فانتزیش توی ذهنم

شکل گرفته بود و تنها یه رویا بود و در واقعیت بدل میشد به گره کوری که بین  
ابروهام افتاده بود. توجه ای به

رفتار محمد نمی کردم و فقط میخواستم ازم فاصله بگیره. حتی تصور اینکه مادر بچه اون  
شده باشم دنیا رو برام  
تیره و تار می کرد...

آزمایش خونی که دادم تمام انرژی رو گرفته بود و بدتر از اون انتظار برای آماده شدن  
جوابش تمام دنیام رو  
داشت زیر و رو می کرد. با کلی التماس و درخواست قرار شده بود جواب آزمایشم رو  
تا دو ساعت بعدش آماده  
کنن.

به همراه جانانه توی نماز خونه بیمارستان نشسته بودیم و تنم مثل بید می لرزید. کاش  
زودتر این جواب لعنتی

آماده میشد و منو از این انتظار راحت می کرد .

نمیتونستم کنار پیام... نه نمیخواستم همچین اتفاقی بیفته.

-حنانه...

سر بلند میکنم و به جانانه که با فاصله کمی ازم روی زمین نشسته نگاه میکنم.

-میگم... میگم اگه واقعا بچه ای در کار باش...

می پرسم وسط حرفش و بی اختیار زمزمه می کنم:

-نگهش نمی دارم...

سکوتش سرم رو به درد میاره. سر بلند میکنم و نگاهش میکنم. اشک موج زده توی

چشماش حس بدی بهم

میده. انگار در و دیوار نماز خونه به سمتم هجوم آورده بودن و فضا رو برام تنگ و تنگ تر

می کردن. یه صدایی

درونم نهیب می زد. "خجالت بکش توی نماز خونه خدا نشستی و داری دم از نابودی

چیزی که مخلوق خداست

حرف میزنی؟" افکارم رو با دست پس می زنم و سر پایین میندازم.

-حانه...

-نمیتونم جانانه. این بچه. اگه... اگه بچه ای در کار باشه... اون بچه برای من نیس. من

مادر اون نیستم.

اون بچه با



محمد و الهام به وجود اومده. اون بچه مال محمد و الهام. الهام مادرشه نه من... تو نبودی.  
 تو ندیدی ولی من بودم  
 و حس کردم و دیدم. الهام مادر اون بچه است و محمد پدرش. من هیچی نیستم. پس من  
 چرا؟ چرا باید بچه الهام  
 رو نگه دارم نمیتونم. من طاقتش رو ندارم. نمیتونم روز به روز رشد کردن بچه ای رو بینم  
 که مادرش کس دیگه  
 اس. نمیتونم جون گرفتن بچه ای رو بینم که نطفه ش به عشق الهام شکل گرفته. این تو  
 ذهن من نمیگنجه...  
 صدای ثانیه شمار ساعت آویزون روی دیوار برام حکم ناقوس مرگ رو داشت. سکوت  
 جانانه و نگاهش چیزی رو  
 درونم فرو می ریخت و صدا نزدیک و نزدیک تر میشد شرم بر تو. تو ننگین ترین  
 موجودی... و من پس میزدم اون  
 صدای مزاحم رو که شاید ندای درونم بود.  
 -نیست. من میدونم. من میدونم اونجا هیچی نیست.  
 بچه ای نیست و چیزی شکل نمی گیره. یعنی نمیتونه. نمیتونه نطفه ای شکل بگیره که  
 مادرش حضور نداشته. این بچه نباید بمونه از مردی که زنش رو نمیخواد. نه نباید  
 بمونه.

دستم بین دستای جانانه کیپ میشه و نگاهم به چشماش...

-تو اینجا بشین فکر میکنم جواب آماده شده باشه من می رم بگیرمش...

-منم میام.

-نه حنانه بشین... رنگ به رو نداری میت رسم نرسیده به جواب از هوش بری...

سر تکون میدم و جانانه نماز خونه رو ترک میکنه.

نگاهم رو می دزدم تا چشمم به مهر و قرآن و چادر نماز نیفته...

زیر لب ذکر میگم و خدا رو صدا می زنم. انگار دنیا برای من جایی جز باختن نداشت.

جایی جز نابودی نداشت.

-خدایا. به بزرگیت قسمت میدم. نذار این اتفاق بیفته.

این بچه نباید بیاد. نذار بچه ای در کار باشه. بچه ای که

پدرش مادرش رو دوس نداره و مادرش یه افسرده تنهاست آینده خوبی در انتظارش

نیست. خدای من... اشکامو پاک می کنم و به پیرزنی که زیر لب دعا میخوند و با صورت

خیس وارد نماز خونه میشه نگاه میکنم. نیم

نگاهی به صورتم میگه و ادامه اذانش رو از سر می گیره.

خودم رو جمع و جور میکنم و پاهامو بین چادر مشکیم پنهون میکنم. نگاهم به قامت

خمیده پیرزن مونده و

صدای ذکرش که گوشم رو نوازش میکنه.

خدا در همین نزدیکیست دستانت را می  
گیرد کافیت صدایش کنی...

(سپیده)

-ساعات نچدی بالام؟) ساعت چنده دخترم؟) نفس آهسته ای میکشم و ساعت رو  
بهش میگم.

زانوی دردناکش رو روی زمین میذاره و صورتش رو با پر چادرش خشک میکنه. این زن  
برای من یه صورت خاص

داشت. یه صورت نورانی و قشنگ. بغضی که پشت گلوم نشسته بود با دیدن  
ذکرهای زیر لبی ای که میگفت دلم  
رو محکم کرده بود به حضور خدا...

-گیزیم جان چخ گرفتیی! نمه اولوب!) دخترم خیلی گرفته ای چی شده؟)

بی اختیار دستامو میارم بالا و جلوی چشمم قرار میدم... اشک کاسه چشمم رو پر میکنه  
و به جای هر جوابی زار

میزنم. حال و روزم اسفناک بود. از جوابی که در انتظار بود دلم گرفته بود و روزگاری که  
هیچ روی خوشی بهم نشون نداده بود دلم رو به درد آورده بود.

-الله الرحم و الراحمین دی! آقلما گیزیم! تاپشور اوزونو! او هاموزادی دوزلتر) خدا  
الرحم و الراحمینه!

گریه نکن

دخترم! بسپر به خودش. اون خودش همه چیزو درست میکنه)

قامت می بنده و نمازش رو شروع میکنه و دل من تاپ تاپ میکنه بین سکوت ساطع شده  
توی فضای کوچیک

نماز خونه. خدا بزرگ بود درست. خدا خودش مهربون بود درست ولی برای بنده رو  
سیاهی مثل من جایی داشت

که صدامو بشنوه؟ شده بود یه بار به خواست دلم تن بده؟ خدای بزرگ منو یادش رفته  
بود...

گریه های من میون دعاها ی بلند پیرزن آروم میگیره.  
دست به سوی آسمون بلند کرده بود و تسبیح سرخش

میون دستای چروک خورده ش نماد قشنگی داشت. از خدا چی میخوای زن؟ برای منم  
بخواه!

-الله سنه گربان. نی نیم گرییم؟ سنن سارو هش کیمیم یخ! اوزوی وسیله سالگونن منیم  
او قلوب یو خودن دورسون.

الله جان دردینی دوا اله. گئی بیر دفه ده گوزلرینه باخام! الله جان منیم جانومو توت قی  
بو اقلان ارواد اوشاقوسوزنه

دونسون... خدایا قربونت برم! چی کار کنم غریبیم؟ جز تو کسی رو ندارم. خودت وسیله  
کن پسر منم از خواب بیدار

شه. خدا جان دردشو دوا کن. بذار یه بار دیگه چشماشو ببینم. خدایا جون منو بگیر بذار  
پسرم به زن و بچه ش  
برگرده...)

صدای هق هق گریه هاش مصادف میشه با ورود جانانه به نماز خونه. نگاه پر دردم به  
صورت سر به زیرش که میفته  
انگار دنیا می گرده و می گرده تمام انرژی رو خالی میکنه سر من... دستام سست و بی  
حرکت روی چادر می

مونه و چونه لرزون جانانه حکایت از واقعه شومی داره که گریبانم رو گرفته...  
میدونستم میدونستم که این بارم مثل همیشه هیچ کس صدای دردای منو نمی شنوه...  
دستام مشت میشه روی

شکم و دردی توی تمام سلول های تنم سرازیر میشه. باورم نمیشه این جا یه  
چیزی وجود داشته باشه. انزجار و

درد که میگفتن چی میتونست باشه جز حال الان من؟ عقم گرفته بود و دنیا دور سرم می  
چرخید. مشتتم روی

شکم محکم میشه و لبام باز میشه:

-تو دیگه چی میخوای از جون من؟ فکر کردی این خراب شده کجاست که پاشدی اومدی  
اینجا جا خوش کردی؟

فکر کردی دنیا برای من جایی داشت که برای تو داشته باشه؟ نه باورم نمیشه. نمیتونه این امکان داشته باشه. تو

نباید اینجا باشی. تو باید توی شکم الهام باشی.

چطوری امکان داره. چطوری این اتفاق افتاده؟

مشت گره خوردم بالا میره و مثل دستای زن رو به سقف میشه:

-این انصافه؟ این حقه؟ چطوری میتونی اینقدره راحت ببری و بدوزی تا من بدبخت تنم

کنم؟ هان؟ نمیخوامش. این

حق نیست. این درست نیست. این بچه برای من نیست. این بچه رو نمیخوام. اون

باید سهم الهام و محمد باشه.

من مادرش نمیتونم بشم. چرا این کارو با من میکنی؟ من بدبخت چه هیزم تری بهت

فروختم که سر دشمنی داری

باهام؟ خدایا... با توئم صدامو می شنوی...

-عزیزم. آروم باش. حنانه آروم باش گلم. تروخدا هیس. عزیزم...

صورت تکیده زن از حرفای من که یکی درمیون متوجه شده بود در هم فرو رفته بود و

من داغ دلم سر به فلک گذاشته بود.

-دعا کن مادر. برای منم دعا کن. دعا کن خدا این بچه رو از من بگیره و جون بچه تو

بهش برگردونه. ازش بخواه.

ترو خدا ازش بخواه این بچه رو برگردونه اون جاش اینجا نیست. حقش نیست اینجوری  
بیچاره شه. ازش بخواه  
مادر...

میون سکوت پر ابهام زن و دستای جانانه ضجه میزنم و مویه میکنم.  
پر م... پر از دلخوری و تنهایی آبستنم ، آبستن این بی  
پناهی...  
کاش کسی پیدا میشد

شبییه تابو شکن ها شبیه سنت شکن ها کاش کسی پیدا میشد  
آبستن اتفاقات خوش کاش کسی پیدا میشد

شبییه هیچ کس تا دستم را می گرفت شاید آن وقت کسی صدایم را  
می شنید (سپیده)

اونقد در محضر خدا ضجه میزنم و مویه میکنم تا بالاخره آروم می شم و از نفس میفتم...  
جانانه دستم رو توی دستش می گیره و با صدای گرفته و خش دارش زمزمه میکنه:

-من نمیدونم باید چی بگم. اصلا نمیدونم چه راهی درسته اما اگه تو نمیخوایش من  
کنارتم...

سرم رو بالا میارم و نگاه خیسم رو میدوزم به صورت دلمرده ش.

- تو نمیتونی حال منو بفهمی. این بچه... حضورش، وجودش اصلا درست نیست. اونم نه در حال حاضر .

اونم نه

حالا. توی اون خونه هیچ کس منو نمیخواد. هیچ کس .  
محمد دلش با من نیست. این بچه زمانی نطفه ش بسته شده

که محمد...

سرم رو میندازم پایین. شرمم میشه. عارم میاد که تو محضر خدا این حرف رو بزنی.

-تو حالت طبیعی نبود. اون گیج بود. اون با من خوابید وقتی که تو یادش الهام شکل گرفته بود. تو به من بگو .

تو

بگو مگه نمیگن وقتی با یاد یه نفر دیگه با همسرت باشی گناه کردی؟ هان؟

سرش پایین افتاده و لبش بین دندوناش فشرده میشه.

-حالا حضور این بچه چه سنخیتی داره با شرایط ما؟ الهام ازدواج کرد ولی یادش با یاد محمد گره خورد .

این بچه

نطفه ش بسته شد در حالی که هیچ مهری بین من و پدرش نیست. نمیتونم بپذیرمش.  
من دارم از شدت افسردگی



می میرم جانانه. تو بین حال و روزم رو... تو می بینی دیگه! من از خودم متنفرم. از محمد متنفرم. از این زندگی

زناشویی که شکل گرفته بیزارم. از جبر و اجباری که بابام و بابات برای زندگیمون در نظر گرفتن بیزارم.

حالم از

علی بهم میخوره. از تنفری که زنعمو بهم داره چندشم میشه. از مامانم و خواهرم بیزارم. از هر کسی که ولم کرد

بدم میاد. از خود بی عنصرم متنفرم. من سستم، بی جنمم. نمیتونم زندگی کنم. چطوری میتونم پذیرمش؟ چطوری میتونم قبولش کنم؟ چطوری؟

نوازش دستاش آرومم نمیکنه. داغونم و هیچ چیزی نمیتونه روحم رو ترمیم کنه.

-من نمیدونم باید چی بهت بگم حنانه. اما... تمام تلاشم رو میکنم که توی این راه تنها نباشی. الانم بسه دیگه هر

چی گریه و زاری کردی. دنبال یه راه حل مناسب می گردیم.

-راه حل مناسبی نیست جز اینکه سقطش کنم!

سرش رو میندازه پایین و میگه:

-باشه یه دکتر خوب پیدا میکنم تا بریم سراغش...

سرم رو به نشونه موافقت تکون میدم و جانانه دستم رو میکشه و میگه:

-بلند شو بریم. به ماماینا هم هیچی راجع به این موضوع نمیگیم...

این رسم روزگار هر چیزی که بود با من یکی سر یاری نداشت. اصلا نمیتونستم این موضوع رو هضم کنم و درک

کنم که چرا اینجوری شده بود؟ چرا باید باردار میشدم اونم توی شبی که محمد سر یاری نداشت و من روحم افسرده شده بود.

بعد از برگشتن به خونه خودمو توی اتاقم حبس کردم.

ساعتی به درو و دیوار نگاه کردم و اشک ریختم و بالاخره

تصمیم خودم رو گرفتم. روسریمو به سرم بستم و دستمالی برداشتم به بهونه نظافت اتاق کوچیکمون.

بخاری

خاموش گوشه اتاق رو بلند کردم و درد کشیدم و بیخود و بیجهت زیرش رو تمیز

کردم. تلوزیون رو از جاش بلند

کردم و از شدت درد نفسم بند اومد.

دستای جانانه که دور شانم حلقه شد تلوزیون رو زمین گذاشتم و برگشتم سمتش. کی وارد اتاق شده بود که نفهمیده بودم.

-داری چی کار میکنی؟

-میخوام بندازمش. نمیبینی؟

نگاهش سرخ بود. معلوم بود دلش راضی به این موضوع نیست. دستم رو کشید و گفت:

-برو بشین اینجوری پدر خودت در میاد. میخوای یه کاری کنی بقیه بفهمن چه خریدی کردی؟

-برام مهم نیست بقیه چی فکر میکنن! میخوام فقط این لکه ننگ رو از بین ببرم. دستش رو روی لبم میکشه و زمزمه میکنه:

-اینجوری حرف نزن. اگه نمیخوایش نخواه! باشه حرفی نیست اما در مورد اون اینجوری نگو. کفر نگو گناه نکن. اون بچه حلاله. بچه تو و محمده...

دستش رو با غضب پس میزنم و اشکام روی صورتم می ریزن.

-تو چرا هیچی نمیفهمی جانانه؟ تو چرا درد منو درک نمیکنی؟ میگم این بچه بچه ما نیس این بچه دواي درد

نیست. این بچه خود درده. خود درد...

روی زمین می شینم و از شدت کمر درد و سنگینی باری که روی شونه م نشسته بود به هق هق میفتم:

-دردمو بیشتر نکن. بذر به حال خودم باشم. تروخدا سستم نکن. من این بچه رو نمیخوام. این بچه نفس منو می گیره.

جانانه بینیش رو بالا میکشه و تلوزیون رو به سختی سر جاش برمیگردونه و بعد کنارم  
میشینه. اشکامو با دستاش

پاک میکنه و میگه:

-نمیخوای تجدید نظر کنی؟ این بچه...

-بس کن جانانه. بسی کن. این بچه سرنوشتی بهتر از من نداره.

-اما...

-نمیفهمی. تو هم نمیفهمی منو... هیچ کس حال منو نمیفهمه...

منو تو بغلش میکشه و بین هق هق تلخم هیش هیش میکنه تا شاید ذره ای از درد سنگینم

رو تسکین بده. -نمیخوام یه روزی بیاد که از این کارت پشیمون شده باشی. اون بچه

میتونه برات یه مرهم باشه. میتونه برات

انگیزه ای باشه واسه نفس کشیدن.

نمیخوام حرفاشو بشنوم نمیخوام. فقط میخوام سکوت کنه و کاری به کارم نداشته باشه.

-این بهترین کاریه که میتونم برای این بچه انجام بدم.

-حاناه...

-ترو خدا جانانه. بس کن. من دیگه توان مقابله با این سرنوشت سخت رو ندارم...

-کاش می فهمیدی حاناه داری چیکار میکنی!

رفتن پر خشم جانانه دردی از من تنها و بی کس رو دوا نمیکرد. با اینکه فکر می کردم  
میتونه مرهم دردم باشه

نبود. با اینکه همراهم بود اما در واقع نبود. دلم گرفته بود. از این بی کسی و بدبختی که  
دچارم شده بود.

هر ساعت از شبانه روز با دلهره و سختی و درد می گذشت. نگاه جانانه از نگاهم فراری  
بود و نگاه زنعمو کنجکاو و

پر از حرف. نگاه من اما طوفانی و خشمکین. گاهی به سرم میزد خودمو از پله ها به پایین  
پرت کنم. گاهی به سرم

میزد جیغ بزنم و تمام اهل خونه رو زیر چک و لگد بگیرم اما...تنها اون کمر درد لعنتی  
بود که بعد جا به جایی

وسایل دست از سرم برنداشته بود و نمیذاشت نفس راحتی بکشم اما من خیر سرتراز  
این حرفا بودم و تمام

تلاشم رو برای ساقط کردن این طفل بی گناه می کردم.

نگاه محمد که روی صورتم میشست دنیام برام تیره و تار میشد. دوست داشتم هر چی  
داشتم توی دنیا بدم و از

زندگیم پر تش کنم بیرون. ای کاش میشد کنارم نباشه. کنارم نفس نکشه و کنارم زندگی نکنه... نگاهش پر از حرف بود و تمام من پر از انتقامم. اونقدر پر بودم که مثل دیگ جوشان هر کسی نزدیکم میشد می سوزوندمش.

—حانه...

از جا می پریم و خشم نگاهم رو می دوزم به چشمای پر از حرفش...

—چیه؟

اونقدر پریم که برام اهمیتی نداره این غضب داره کی رو در بر می گیره.

—حالت خوبه؟

از شدت بغض و درد دندونامو بهم فشار میدم و نگاهم رو می دوزم به چشمای تلخش... از این تلخی کام می گیرم

و به سیاهی می رسم. درست مثل روزها و شبهایی که در انتظارم بود.

—به تو چه ربطی داره خوبم یا بدم؟

ابروهاش گره میخوره و نگاه من آماده دریدن و پاره کردن هر چیزی که میونمون هست. تو سرم پر از چراست و

توی دلم پر از بغض... کاش میشد جور دیگه ای این اتفاق میفتاد. درگیر بودم. با خودم با وجودم و با تمام بود و

نبودم. مادر شده بودم جوری که نمخواستم. جوری حتی نمیخواستم هضمش کنم. این رسم مادر شدن نبود.

اینقدر با درد و افسردگی...

-چرا اینجوری میکنی؟ این چند وقته دائما توی خودتی. این چند همیشه اصلا باهات حرف زد و امروز ...

امروز یه

جوری هستی. انگار منتظری. منتظری یه چیزی

بشه...

بی اختیار لبهام بهم میخوره. بغض کردم. اشک گوشه چشمم میشینه و پیش چشمام تصویر طفل معصومی نقش

میبنده که من کمر به قتلش بستم و این مرد با خودخواهی و بی انصافی و بی رحمی اون رو به این دنیا کشیده...

یه قطره اشک از چشمام می ریزه پایین و من میون تن ماچاله شده خودم لرز میکنم... دست و پام رو که از شدت

استرس می لرزید جمع میکنم و با آرومترین لحن ممکن استدعا میکنم.

-آره منتظرم. منتظر مرگ خودم. ولم کن محمد ولم

کن...

سرم رو میندازم پایین و اشک همیشه مهمون دقایق پر دردم. کی میتونست جای من باشه؟  
کی میتونست حال من

رو بفهمه. من داشتم مادر میشدم...اونهم مادر فرزندی که مادرش نبودم.

-عزیزم. چی به روزت اومده. چرا...-

دستاش که روی بازوم میشینه از شدت خشم به خودم میلرزم و طی یه حرکت غافلگیرانه از  
جامی پریم.

-به من دست نزن عوضی... به من دست نزن بی وجدان. به من دست نزن نامرد نالوتی...  
تروخدا به من دست

نزن...

لحنم شل و بی حس میشد و صدام تحلیل می رفت .

دمای بدنم لحظه به لحظه بالاتر میرفت و حالم بدتر از قبل میشد!

-حنانه جان چته آخه تو؟ آروم باش بینم آروم باش

لطفا...

سخته جای من نباشی و قضاوت کنی. سخته از دور بشینی و نگاه کنی و حرف بزنی...

کاش لحظه ای خودتو جای

من درد کشیده میذاشتی و میدیدی چه حالی دارم .



میخواستم و نمیخواستم. عاشق بودم و نبودم. تکه ای از  
 وجودم بود و نبود. فرزند من بود و نبود. پدرش بود و نبود و این زندگی من بود و نبود.  
 هیچی نداشتم برای باختن  
 و می باختم باز و باز... این قصه تکرار زندگی من بود و تکرار...  
 سر میخورم روی زمین و میون دستای بازش. نگاهش درد داره و بغضم سر باز کرده. آخ  
 محمد کاش می فهمیدی  
 تو چه برزخی اسیر شدم. کاش می فهمیدی چی به روزم اوردی و دم نزدی. کاش همون  
 مرد قوی روزهای مجردی  
 می موندی و هیچ وقت محرم نمیشدی و من امروز قاتل زندگی بچه خودم نمیشدم. و  
 من امروز آتیش نمی گرفتم  
 برای این نخواستن طفل بیگناهم. آخ محمد تو باعث تمام دلمردگی های من شدی. تو...  
 فقط تو مسبب این اوقات ناخوش منی...  
 چشمم که بسته میشن حس میکنم. احساس میکنم...  
 شاید توی خواب و بیداری دچار وهم شدم. شاید رویای  
 خوشی بود که مثل نسیم تنم رو نوازش کرد اما حس میکنم که صدای نرمی کنار گوشم  
 معذرت میخواد، قطره اشکی که روی صورتم می ریزه.  
 وهم یا واقعیت... کابوس یا رویا هر چیزی که بود ذهنیتی بود دست نیافتنی. هیچ وقتی  
 تصور نمیتونم بکنم یه

همچین چیزی به وقوع پیوسته باشه. اونهم این صدای خسته ای که ازم عاجزانه میخواست  
بخشمش. حتما دچار

رویا شده بودم. حتما این چیزی که من دیدم واقعیت نداشت. نه چطور امکان داشت.  
چطور میتونست واقعیت داشته باشه؟

چشمام رو که باز میکنم از شدت سر درد صدای آخم بلند میشه. نفسم با درد بیرون میاد  
و نگاهم به عقربه های

ساعت میشینه. سایه کسی کنارم نشسته. سر برمیکردونم و نگاهم به صورت  
جانانه میفته.

-بیدار شدی؟

سرم رو تکون میدم و باز هم با تعجب به ساعت نگاه میکنم...

-بیدار شو. وقت دکتر گرفتم. تا مامان بیدار نشده بریم...

-وقت دکتر؟

از صدای گرفته خودم شوکه میشم. چرا اینجوری شده بودم؟

سرش رو تکون میده و در حالی هنوز نگاهش از چشمام فراریه میگه:

-در مورد اون...

به حرکت دستش که نامحسوس شکم رو نشون میده خیره میشم. بغض میکنم. تمام چالش هایی که از سر گذرونده و نگذرونده بودم به یادم میاد. با این جمله تمام نیمه تموم اتفاقات شوم زندگیم جلوی نظرم میاد.

این

واقعه تلخ خودش رو به روم میاره و درد برمیگرده به تمام عضلات بدنم... دستامو روی زانو هام میذارم و تصاویر

دیشب به یادم میاد... من بین دستای محمد از هوش رفتم و حالا اینجا بیدار شدم. چه اهمیتی داشت برام رخت

خواب پهن کرده بود. چه اهمیتی داشت تا صبح کنارم نشسته بود. چه اهمیتی داشت من رو حس کرده بود و دیده بود... نگاهم به زیر میفته و دستم پتو رو چنگ میزنه:  
-محمد صبح که داشت می رفت سر کار بیدارم کرد.

برام اهمیتی نداشت. نه اینکه بیدار کردنش اهمیتی نداشته باشه. نه. تنها هر موضوعی که مربوط به محمد میشد

برام ذره ای ارزش و اعتبار نداشت. هنوز به دنبال اون روح خسته م و دلم دو تا بال برای رهایی از این تشویش

میخواد. دستایی که بی فرمان به سمت شکم میره تا نوازش رو محکم تر نگه میدارم تا مبدا ذره ای توی تصمیم

سستم تاثیر بذاره.

-خیلی نگرانت بود. میگفت دیشب تو بغلش از هوش رفتی. میگفت وقتی از سر کار برگردم می برت  
دکتر...

نفس عمیقی میکشه و پاهاشو جمع میکنه:

-میگفت طاقت دیدنت توی این وضعیت رو نداره .  
حنانه.

ککشی که حین هجی کردن اسمم بین تارهای صوتیش میفته دلم رو می لرزونه. پس تمام این حرفها فقط

میتونست یه چیزی باشه .یه هشدار .یه خبر و یه... -محمد پشیمونه. محمد خیلی بابت رفتاری که باهاش داشته ناراحته. صبح با اینکه گیج خواب بودم اما به محض

دیدن چشمای بارونیش دلم لرزید و تمام اتفاقات جلوی چشمم نقش بست. محمد با وجود اینکه برادرمه و تو

شاید بذاری به حساب رفتم ولی الان فقط برای من یه مرد شکسته و داغونه که راه درست رو خودشم گم کرده  
حنانه...

دستمو بیشتر جمع میکنم و دلم میخواد که ساکتش کنم. برای من پشیمونی این مرد،  
مرد که نه ... بهتره بگم این

نامرد بی وجدان ذره ای اهمیت نداره هموطوری که روح و جسم داغون شده من  
براش اهمیتی نداشت .

چند ماه

عذابم داد. چند ماه زجرم داد کافی نبود؟ به خواسته دلش نرسید و حالا پشیمون شده؟  
حالا که روح و جسم منو

لگد مال کرده و به لجن کشیده؟ حالا که نطفه ای که توی درونم شکل گرفته رو می خوام  
پس بزخم پشیمون شده؟

تف به انصافت ای نامرد . تف به شرفت که زنت رو ندیدی و لگد مالش کردی برای  
ارضای روح زخم خورده ت...

-حاناه!

سر بالا میارم و نگاه میدوزم به چشمای خیسش...

-چی میخوای بگی جانانه؟

-نمی... نمیخوای بیشتر فکر کنی؟

بغضم سرباز میکنه واشکام یکی پس از دیگری روی گونه م می ریزه.

-بخشیدیش؟ به یه معذرت خواهی بخشیدیش؟ چرا که نه... چون با تو کاری نکرد. تو  
خواهرشی و این وسط فقط

من بودم که داغون شدم. این وسط من بیچاره بودم که بدون احساس زیر دست و پاش له شدم و زن شدم .

این

وسط من بدبخت بودم که خواسته هام رو ندیده گرفتن و تن و جسمم رو اسیر مردی کردن که ظاهرش مرد بود و

باطنش یه دیو درنده... این وسط من بیچاره بودم که با یاد الهام هم خوابه شوهرم شدم. این بین من بودم که جسمم دریده شد تا برادرت ارضا کنه روح خسته ش رو... این وسط من بودم ولی الهام همیشه سایه ش روی سرم

سنگینی کرد و حالا نطفه ای درونم شکل گرفته که حقش نبوده که با یاد الهام و گیجی محمد شکل بگیره.

این

وسط من بیچاره داغون شدم جانانه...

هق هق تلخم اونقدر سنگین بود که اشکای جانانه رو در بیاره. حق داشت خواهرش بود و برادرش رو می پرستید

حتی اگه زخم می زد و زخم می خورد... اینجا و توی این مسلک تنها کسی که حق نداشت من بیچاره بودم .

حنانه

مفلوک ستم کشیده... آخ خدا چطوری میتونی این آدما رو بینی و چشمتو رو عذابی که کشیدم ببندی؟ دستمو میارم بالا و روی شکمم میذارم و نوازشش میکنم:

-نمیخوام. این لکه ننگ رو نمیخوام. من نمیتونم تحملش کنم...

و با تمام قدرتم می جنگم تا نوازش نکنم چیزی رو که تصور می کردم. نمیخواستم به خودم بقبولونم یه موجود

زنده داره اونجا رشد میکنه. نمیخواستم باور کنم.

-حنانه من فقط به خاطر خودت میگم. دلت میاد کنارش بزنی؟

-بس کن جانانه. نمک روی زخمم نپاش... من خسته تر از اینم که بتونم طاقت بیارم این زندگی رو... نذار یکی دیگه رو هم بدبختش کنم وقتی که عشقی بهش ندارم. وقتی که حسی به این زندگی و پدرش ندارم...

نفرت از تمام کلماتم پیدااست. حرف زدن از محمد برام دشوارترین کار دنیا بود. حتی نمیتونستم خاطرات خوش

پسر عمو بودنش رو جایگزین رذالتش کنم. من دیگه هیچ مهر و عطوفتی درونم حس نمیکردم. هیچی...

-پس حالا که تصمیمت رو گرفتی. بهتره بلند شی و بریم...

تمام بغضم رو پس میزنم و نفس میکشم. نمیتونستم با خودم و درونم کنار بیام. من مادر خوبی برای این بچه نبودم...

-الان حاضر میشم.

با رفتن جانانه روبروی آینه می ایستم و به جای خیره شدن به چشمای سیاهم به شکمم خیره میشم. شکمی که

هیچ حالتی از بارداری رو نشون نمیداد. دستم رو می کشم روی شکمم... از خنکی پوستم تمام تنم مور مور میشه.

برام خیلی سنگین بود این که بخوام چشم روی همه چیز ببندم... خیلی...

اونقدر داغونم که نمیتونم هیچ چیزی رو حس کنم .

کنار جانانه جمع شدم میون چادرم و آهسته قدم برمیدارم.

اونقدر تو لاک دفاعی خودم فرو رفتم که گذر دنیا رو در کنارم حس نمیکنم. جانانه هم سکوت کرده و میذاره به

حال خودم باشم. شایدم ازم دست شسته و حرفی برای زدن نداره...

تو طول مسیر دستم که میخواست برای نوازش به سمت شکمم بره مشت میشد و برای تنبیه ناخن هام کف دستم

فشرده میشد. درگیر بودم با احساس درونی و بیرونی خودم. درگیر بودم با احساس خوش زن شدن و زن نشدن...

درگیر با پذیرش نطفه و نپذیرفتش...

آخ خدایا کاش از این دل آشوبه هام کم می کردی.



کاش یه دلم می کردی. کاش اینجوری دو دل نبودم و کاش  
هنوزم مهر این موجود تثبیت نشده به دلم نمی شست...

-رسیدیم...

سر بلند میکنم و به تابلوهایی که سر در اون واحدهای آپارتمانی زده شده بود نگاه میکنم...  
آفتاب مستقیم چشمم رو میزنه و بدون کشف چیزی از کنار جانانه می گذرم و قدم به درون  
میذارم. تمام بدنم به یکباره یخ میکنه و قدرت از پاهام میره. سست میشم و بی اختیار روی  
زمین میفتم. با جیغ جانانه به خودم میام و سر بلند

میکنم اما قدرتی برای حفظ سرم ندارم و شل میشه و برمیگرده روی سینه م... بغض دارم.  
درد دارم و تو نمی فهمی یعنی چی! تو نمیفهمی من تو چه جهنمی دست و پا میزنم...  
جانانه بادم می زنه و با دستش صورتم رو سفت نگه میداره و نگاه من دو دو میزنه و  
گوشام پر از باد میشه...

بهوشم اما انگاری هوشی برام باقی نمونده. دنیا می چرخه. انگار سوار چرخ و فلک  
شدم... گاهی صدای خنده میاد

و گاهی صدای گریه... گاهی حرفای محمد و گاهی حرفای علی...

دستمو بالا میارم و روی دست جانانه میذارم... آب قندی که نمیدونم از کجا رسیده رو  
به زور به سمت لبام میاره و

از میون دندونای کلید شده م توی دهنم می ریزه...

آب از دو طرف دهنم به سمت گردنم شره می‌کنه و تنفسم به حالت عادی برمیگرده...  
 گوشام با یه فشار وحشتناکی خالی میشه و صدای جانانه بهم میرسه...  
 انگار توی دریا میون آب دراز کشیده بودم و گوشام همه چیز  
 رو با ابهام می شنید...

-حالت خوبه حنا؟ تر و خدا حرف بزن. حنا...-

سرم رو تکون میدم تا بهش بفهمونم حالم خوبه. تازه متوجه افرادی که کنارم جمع شده  
 بودن میشم و اظهار نظر هر کدوم...

سعی میکنم خودم رو بالا بکشم... سعی میکنم از روی زمین بلند شم و دستای جانانه رو  
 برای انجام این کار سفت می چسبم.

-کجا بلند میشی دخترم بذار حالت بهتر شه بعدا...-

-فکر کنم فشارش افتاده از صبح چیزی خورده بود؟ سوالها یکی پس از دیگری پرسیده  
 میشد و نگاه من به پله هایی که باید از شون گذر می کردم دوخته شده بود.

بغض دارم خوب می فهمم. حرف دارم خوب می فهمم ولی کاش کسی پیدا میشد تا من رو  
 می فمید... درونم نهیب

میزنه "تو مطمئنی میخوای این کار و بکنی؟" -بریم...

اونقدر شل و ول تلفظ میکنم و دستمو از بین دستای جانانه بیرون میکشم که نمیدونم  
 چیزی میشنوه یا نه... سرم

گیج میره هنوز. هنوز بهشوم اما هوشی ندارم. هنوز مقاوت میکنم و میخوام این کارو بکنم...

صدای تشکر از پشت سرم میاد و من چهار دست و پا پله ها رو سعی میکنم طی کنم. تو نمیفهمی چه حالی دارم.

تو نمیدونی دارم چه زجری میکشم وقتی پله ها رو با اشک و ناله بالا میرم. آخ خدایا منو می بینی؟ می بینی چه

ظلمی بهم شده؟ می بینی؟

در واحد که باز میشه بی سر و صدا خودم رو داخل میندازم. دستای جانانه هنوز محافظم شده و من هیچی

نمیبینم جز کاری که باید انجام بدم.

-ای وای خانم حالت خوبه؟

سرم می چرخه به دنبال جایی برای نشستن... یکی از روی صندلی بلند میشه... چشمم به شکم برآمده ش میفته... نگاهم رو می گیرم و قطره های اشک روی صورتم سر میخوره...

-بیا اینجا بشین. بیا عزیزم. بینمت چرا اینجوری شدی؟

-چیزی نیست فشارش افتاده... بشین حانه. بشین عزیزم...

روی صندلی سر میخورم و جانانه تشکر میکنه از زن .

چشمامو باز نمیکنم که مبادا دوباره بینمش... این زن اینجا

چیکار میکرد؟ میخواست بچه ش رو بندازه؟ با این سن بارداری؟ آخ خدای من...

دردی که توی قفسه سینه م می

پیچه عذاب آورده... عذاب آور... درد دارم. هم روحم هم جسمم. دارم اذیت میشم و کسی

نیست بفهمه من تو چه

وضعیتی هستم...

چشمام که باز میشه می بینم همه ذل زدن به صورتم .

معذب خودم ور عقب میکشم و نگاه ازشون می گیرم.

جانانه کنار میز منشی ایستاده و آهسته باهاش حرف میزنه و نگاه زیر چشمی دختر

جوون روی صورتم جولون

میده. خودمو عقب تر میکشم و چادرم رو روی صورتم می کشم. کاش میشد پنهون شم از

چشم دنیا... دستم بی

اختیار روی شکم نشسته. چنگی به شکم میزنم و دستم رو برمیدارم...

خدایا تو منو می بخشی مگه نه؟ تو ازم می گذری؟ می گذری که این ظلم رو دارم در حق

این بچه میکنم! میگذری که دارم حکمتت رو ندید می گیرم. خدایا اگه تو نگذری منم

نمیگذرم ازت. نمیگذرم که دعاهامو نادیده

گرفتی. خدایا بیا یه قراری بذاری تو چشم ببند روی گناهم منم چشم می بندم روی

دعاهام... خدایا تو بگذر و یه دلم کن...

بیا به معامله کنیم!

شرط و بازی و بذاریم کنار فقط و فقط

من چشم می بندم تو هم ببند روی همه چیز روی

همه کس من روی دعاهام و تو روی گناهام من

ندیده می گیرم تو هم بگیر من وجدانم تو گناهمو

(سپیده)

-حنانه...

چادر رو از روی صورتم کنار میزنم! یه لیوان آب و یه شکلات می گیره به سمتم و

نگاهم میکنه!

-بیا اینو بخور...

-میل ندارم جانانه.

-بخور عزیزم. رنگ و روت پریده از صبح فقط یه لیوان چایی خوردی...

-دهنم مزه زهرمار میده.

-بیا عزیزم بیا اینو بخور...

سرم رو تکون میدم و لیوان آب رو از دستش می گیرم. کاور شکلات رو باز میکنم  
و توی دهنم میذارمش... شاید

شیرینی شکلات کامم رو شیرین کنه.

-پاشو برو یه آبی به صورتت بزن بعد این خانم میریم داخل...

نگاهم رو یواش می دوزم به جمعیت منتظر...

-پس اینا چی؟

-کاری نداشته باش. خوبه وضعیتت رو می بینی! هیچ امیدیه نیست تا نیم ساعت دیگه  
هیمنجوری سرپا بمونی...

نفسم رو خسته میدم بیرون و با تنی داغون و له از جا پا میشم و به سمت سرویس بهداشتی  
که نشونم میده حرکت میکنم. اونقدر خراب و خسته م که خدا میدونست. انگار کوه رو با  
تمام عظمتش جا به جا کرده باشم.

روبروی آینه دستشویی وایمیسم و به چهره زرد شده م خیره میشم. اونقدر تب دار و  
مریض به نظر می رسیدم که

هر عابری دلش به حالم می سوخت. چادر خاکیم رو از سرم بر میدارم و با دست تمیزش  
میکنم. روسری کج و کوله

م رو مرتب میکنم و موهام رو داخلش فرو می دم.

مشتی آب به صورتم می پاشم تا از خنکی آب گرمای درونم

کمتر بشه... نفسم سنگینه! خیلی سنگین... فکرم مریضه... مریض مریض. روحم افسرده است. داغون و تب دار...

از دستشویی که بیرون میام جانانه رو می بینم که کنار میز منشی وایساده. قدمی به سمتش برمیدارم. اونقدر آهسته و یواش که انگار قدرتی توی پاهام نیست.

دختر جوون اسمم رو با خودکار مشکی توی دفتر بزرگش می

نویسه و یه شماره از جانانه می گیره تا کنار اسمم یادداشتش کنه.

-این پرونده ته! تا من می رم تو و برمیگردم اطلاعات رو اینجا بنویس...

بعدم از جاش بلند میشه و به سمت اتاقی که فاصله زیادی باهاش نداره میره.

چه اطلاعاتی؟

نگاه جانانه از صورتم دزدیده میشه.

-میخواه در موردت بدونم. پرونده برات باز کنه. -چه پرونده ای جانانه؟ من میخوام این

بچه رو بندازم می فهمی؟

صدام رو به قدری پایین اوردم که کسی جز خودمون دو تا نشنوه...

-باشه. من که حرفی نزدم. اصلا میخوای همه رو دروغ پر کنم؟

-یه در صد احتمال بده که زنگ بزنه خونه و زنعمو گوشی رو برداره میدونی...

-باشه حنانه تو برو بشین من درستش میکنم. می سپارم به کسی چیزی نگه...

اخمام رو توی هم میکشم و پیش خودم غر میزنم که "چه نیازی به این کارهای مسخره داره آخه؟" منشی از اتاق دکتر بیرون میاد و میگه:

-برو تو عزیزم...

نگاه ترسیده م رو میدوزم به صورت جانانه که نگاهش در گریزه از نگاهم. کاش میشد کنارم بیاد و همراهیم کنه.

پاهام قدرت نداره. احتیاج به یه همراه دارم به یه کسی که بشه سنگینی این بار گناه رو باهاش تقسیم کرد. تنم

دوباره به لرز افتاده و اون گرمای درونیم به برودت وحشتناک تبدیل شده. زمستون شده درونم و من در انقلاب این زمستون دست و پا میزنم شاید بشه نفسی تازه کرد...

دستم رو به میز منشی می گیرم و برای بار آخر نگاهم رو به زنایی که روی صندلی نشسته بودن میدوزم.

یکی

لبخند میزد. یکی با بغل دستیش پیچ پیچ میکرد و دیگری... همونی که بلند شد تا من بشینم. هر کاری میکنم

نمیتونم لبامو به لبخندی کش بدم. ناخنمو محکم کف دستم فشار میدم و زیر لب چیزی شبیه "ازم بگذر" زمزمه



میکنم. شرمم میاد اسم خدا رو به زبون بیارم. می ترسم. از بخشیده نشدن می ترسم اما  
باز هم قدمای سست و

مریضم رو بلند میکنم و به سمت اتاق دکتر می رم .

دکتری که توی ذهنم با قساوت تمام نشسته و منتظره من برم

داخل تا با چاقو تیز وحشتناکش شکمم رو بدره و محتویات داخل رحم رو چرخ

کنه. آخ خدای من ...

انگار حس

می کردم که اون رو چطور چرخ میکنن و من از دستش میدم...

-سلام دخترم...

دندونام بهم میخوره و چیلیک چیلیک صدا میکنه.

انگار توی قطب ایستادم و این دمای وحشتناک گردش گردنم

رو سست کرده. در رو بسته بسته خودمو روی صندلی روبروی میزش میندازم. سرم

دوباره داره گیج میره. هنوز

چشم ندوختم به زنی که میخواست قاتلم باشه. قاتل بچه م...

وای که چه دردی داره این کلمه. من حیوون صفت میخواستم بچه خودم رونابود کنم.

اما واقعا اون بچه من بود؟...

دکتر از جاش بلند میشه و در رو میبندد. از کلمن داخل اتاقش لیوان آبی برام می ریزه  
و میاد به سمتم .  
اینبار به

جای پشت میز نشستن روبروم روی صندلی میشینه و نگاهش رو می دوزه به صورتم... بی  
اختیار بغضم رو می

شکنم و از میون هق هقم زمزمه میکنم:

-نمیخوامش. ترو خدا بندازینش تا از این عذاب راحت شم. نمیخوامش...

صدای گریه هام اتاق رو پر کرده و سکوت زنی که لباس سفید و بلند پوشیده کش  
پیدا کرده... اونقدر هق میزنم و

هق میزنم تا بالاخره سکوتش شکسته میشه.

-اسمت چیه؟

نگاهم رو به صورتش می دوزم. برخلاف چیزی که توی ذهنم نقش بسته بود یه زن  
میانسال مهربون رو می بینم که

صورت ملیحی داره. اثری از بی رحمی و سنگدلی درون نگاهش نیست و چشماش مثل  
گوی شیشه ای شفافه و

حرف دلش از آینه نگاهش پیداست... از پشت عینک مربعی شکلش با لبخند خیره شده  
به صورتم. بزازق دهنم رو

فرو می دم و از بین حق هقی که داشت قطع میشد چیزی شبیه حنانه زمزمه میکنم...

-میدونی چند وقتته؟

دستامو مشت میکنم و چشمامو می بندم.

-هیچی نپرسید. تر و خدا فقط بندازین این لعنتی رو ...

بندازیش و راحتم کنید...

نفسی میکشه و از جاش بلند میشه. اونقدر سنگین از جاش بلند شد که انگار بار گناهم رو

با اون شریک شده

بودم.

-اون آبو تا ته بخور و بعدم روی اون تخت دراز بکش...

نگاهم رو میدوزم به لیوان آب و یه نفس سر می کشمش... دستام شروع به لرزش

کرده و چند قطره روی لباسم می ریزه.

از جا بلند میشم و به سمت تخت میرم. انگار زمین کنش می اومد و اون دو سه قدم شده بود

برای من هزار

قدم...

اون تخت سراب بود و من تشنه برای رسیدن...

بالاخره روی تخت دراز میکشم و باز هم حق میزنم.

حق های منقطعی که آثار گریه های مکررم شده .

چشمام از

فرط گرما به سوزش افتاده و از اون همه اشک هیچی باقی نمونده. دلم میخواست چشمامو  
ببندم و وقتی که باز

میکنم همه چیز تموم شده باشه و من اسیر یه کابوس سهمگین بوده باشم. کاش میشد...  
کاش میشد جور دیگه  
ای بارور میشدم کاش...

اما نه انگار تازه همه چیز شروع شده بود و این من بودم که باید مدارا می کردم... مدارا با  
حال و روزی که مراعاتم رو نکرده بود...

نگاهش رو به چشمام میندازه. چشمامو می بندم و نمیخوام که نگاهم به نگاهش بیفته. اون  
چه میدونه من بیچاره تو چه وضعیتی هستم! اون هیچی نمیدونه.  
خدایا منو ببخش...

چیزی شبیه یه دسته رو روی مایع پخش شده روی شکمم میکشه و من بی اختیار گر  
می گیرم. از اون برودت

وحشتناک آتیش میگیرم و تمام تنم دچار جزر و مد میشه... نمیدونم چطوری میخواد  
اون کار رو شروع کنه ولی

کاش شروع میکرد چون دیگه طاقت این سرد و گرم شدن رو نداشتم. احساس می  
کردم چیزی به قالب تهی

کردنم نمونده و این چه خوب بود وقتی همراه طفل بیگناه درونم نابود میشدم.

لحظه های کش داری رو روی شکمم طی میکنه و بالاخره...

صداهایی از اون دستگاہ بالای سرم می شنوم. چشمام بی اختیار باز میشه و به لبخند زن بر

میخوره...انگار لبخند

به صورتش دوخته شده بود. لبخندی که هیچ سنخیتی با کاری که انجام میداد نداشت.ای

کاش نمی خندید. ای

کاش اخم کرده بود و ای کاش میشد تحمل کرد این بار گناه رو...

-می شنوی؟

دهنم خشک شده و من تمام تلاشم رو میکنم برای هضم ذره ای آب تا شاید این خشکی

برهوتی دست از سرم

برداره...

-این صدای قلبشونه...

چند صدای مختلف پخش میشد. یه چیزی... یه چیزی شبیه صدای قلب اما اونقدر پر

کوبش و پشت سر هم بود

که نمیتونستم تمرکز کنم...یه چیزی شبیه حرکت تند قطار. شایدم شبیه حرکت هلی کوپتر

اما هر چیزی بود خیلی تند بود. اونقدر که باید گیج می شدی...

-خب خانم کوچولو می بینم که قلبشونم تشکیل

شده...

هنوز همون صدا پخش میشد. صدایی که بهش گفت قلب... و من نگاهم خیره شده به زن...  
زنی که از پشت شیشه

های بی رحم عینکش با لبخند خیره شده به مانیتور سردی که نمیتونستم نگاهش کنم...  
هنوز صداها توی گوشم

اکو داره و زن لبخند روی لبش...

-اوم چه خوش شانسی. دو قلو هم هستند...

بی اختیار از جا بلند میشم... صدای تاپ و توپ قطع میشه و من برای لحظه ای آرامش می  
گیرم... انگار تازه تمام

اون کوبش ها معنی پیدا کرده بود. انگار صدای هلی کوپتر و قطار قطع شده بود و صدای  
گومپ گومپ قلب بود که

توی گوشم تداعی می شد. صدایی ضربان قلبی که تند و بی ملاحظه حال نزار من می  
کوبید...

-چی کار میکنی؟ دراز بکش بذار بینم...

دستای لرزونم رو بالا میارم و روی چشمم میذارم. دو قلو؟ این چی میگفت...

دستش به شونه م فشار میاره و دوباره روی تخت درازم میکنه! اونقدر بدنم سرد شده که میترسم همینجا سنگ

کوب کنم... تمام تنم به لرز افتاده و باورم... شوکه شدم. اونقدر شوکه که نمیدونم چی باید بگم...

دوباره اون ماسماسک روی دلم شروع به چرخش میکنه و صدای زن از هزار توی گوشم رد میشه و می رسه به

مغزم... به مغز یخ زده و خالی از شعورم...

-حدود هشت هفته هستی... ساک حاملگی ت رو دارم می بینم... توی خانواده تون زن دوقلو داشتی؟ و من تمام ذهنم درگیر مردی گیج و زنی افسرده بودبا پس زمینه کوبش تند و پشت سر هم قلب...

-قلبشون تشکیل شده! فقط یکیشون از اون یکی کوچیکتره... البته طبیعیه و جای نگرانی نیست چند وقت دیگه

میتونه با یه سونوگرافی دیگه مطمئن شی از سلامتتون...

دکتر حرف میزد و من چشمام ماته زنیه که زیر دست و پای مردش باردار شده بود! الهام دوقلو باردار بود.

دوقلویی که شوهر من نطفه ش رو کاشته بود...

-خب دیگه میتونی بلند شی...

انگار از یه دنیای دیگه پرت میشم به دنیا حاضر. هنوز صدای گومپ گومپ قلبشون توی گوشم میکوبه...

سرم به

دوران میفته... دکتر از تخت فاصله می گیره و پشت میزش برمیگرده و من هنوز نمیتونم از جام بلند شم. خیره

شدم به سقف سفید اتاق و صداها توی سرم اکو پیدا میکنه...

-بیا اینجا بینمت مامان کوچولو. چند ساله؟...

صدای حرکت ثانیه شمار ساعت دیواری توی سرم می کوبه و من هنوز گیجم... دو قلو باردارم... نزدیک نوزده سال

دارم و هنوز بی پشت و پناهم... من هنوز دارم داغون میشم و هنوز درگیرم که خدا من رو بیخشه... میخوام بندازمشون و آرامش بگیرم.

-هنوزم نمیخوایشنون؟

انگار صاعقه زده بهم که خشک شدم. انگار برق گرفته منو و من نفسای آخرم رو میکشم. بی اختیار دست می

کشم به شکمم و زیر لب باز هم "دو قلو" رو تکرار می کنم...

دکتر از جاش بلند میشه و سمت میاد. حس میکنم از ریتم منظم پاهاش که روی زمین گذاشته میشه هدفی داره.



این زن چرا اینقدر آرامش داره؟ چرا؟

مادرانه دستمال رو روی اون مایع سرد میکشه و از روی شکم پاکش میکنه. دستش رو زیر بازوم میندازه و بلندم میکنه و من باز هم طوطی وار تکرار می کنم "دو قلو"...

وقتی دستم رو ول میکنه که مطمئن میشه حالم خوبه و روی صندلی نشستم. چشمام به جای روبرو غرق شده

توی خاطراتی که هیچ مرکزی نداره و شاخه به شاخه پرش پیدا میکنه.

شب و روزم وارونه شده دنیا چقدر

تاریک شده آبستن سختی شدم

بی یاور و محرم شدم

سخت شدم سنگ شدم دچار بی رحمی

شدم

(سپیده)

روبروم روی صندلی مشینه و نرم صدام میکنه.

-حانه جان...

زیر لب بله ای میگم و مثل آدمای مسخ سرم رو بالا میارم و خیره میشم به صورتش...

-این بچه ها زنده ن. قلبشون داره می تپه. چطوری دلت میاد اونها رو بندازی...

-باید بندازمشون... باید...

انگار توی خواب دارم حرف میزنم. توی خواب حرکت میکنم و در نهایت تمام چیزهایی که شنیدم وهم و خیال

بوده...

از جاش بلند میشه و میره پشت میزش و من همچنان دارم زمزمه میکنم که باید بندازمشون... اسیر مالیخولیایی

شده بودم که نمیتونستم رهاش کنم. حکم کسی رو داشتم که از یه ارتفاع بلند آویزون شده و هر لحظه امکان

داره سقوط کنه. کسی که نه راه پیش داره نه راه پس .

نه میتونه دستش رو رها کنه نه میتونه محکم تر چنگ بندازه تا خودش رو بکشه بالا...

برمیگرده و اینبار صندلیش رو میکشه کنارم و کتابی که توی دستش هست رو باز میکنه... چندین صفحه ورق

میزنه و نگاه من تازه خیره میشه به...

لرز میکنم. بی اختیار تمام تنم به رعشه میفته.

چشمامو می بندم و نمیخوام که ببینم. چیزی رو که باورش دارم و

نمیخوام ببینم. این کتاب مقدس برای من حکم خلیچیزها رو داشت. چیزی که چشم  
روش بسته بودم و میخواستم با خواسته خدا بجنگم.

-خواهر شوهرت میگفت آدم معتقدی هستی... میگفت حکمت و نظر خدا رو شامل رفتارت  
میکنی... پس خوب

نگاه کن... خوب نگاه کن و بین داری با چی بازی می کنی...

دستامو می گیره و قرآن رو بین دستای مرتعشم قرار میده...

-بخون... اینجا رو... خوب بخون دخترم. بخون و به خودت بیا...

نگاه دو دو زده م روی آیات کلام الله به گردش در میاد و معده م به تلاطم میفته. چشمام  
دچار جزر و مد شده و

نمیتونه ثابت خیره بشه به کلام خداوند... صوت آیات قرآن بی اختیار توی گوشم نقش  
می بنده. انگار یکی از

دروم داره فریاد میزنه " اعوذ بالله من الشيطان الرجيم."

دست دکتر مثل زنجیر بین من و قرآن حائل شده و من نمیتونم هیچ حرکتی انجام بدم.  
چشمام در حال فرار از

آیات قرانه و دستام بی اندازه می لرزه...یه جور شوکعصبی بود که اسیرم کرده بود. انگار  
داشت با اینکار منو

برمی گردوند به خودم. به چیزی که معتقد بودم. به جایی که ازش اومده بودم. داشت  
منو سوق میداد به سمت

باورهام که تنزل پیدا کرده بودن و مسبب تمام تلخکامی هام کسی نبود جز  
محمد...

- ما انسان را از نطفه) بی حس و شعور( مختلطی آفریدیم و او را می‌آزماییم بدین جهت او  
را شنوا و بینا قرار دادیم.

نگاهش رو به صورت تم میدوزه و ریز کنار گوشم زمزمه‌میکنه!  
- به او عقل و شعور دادیم. دارای قدرتش کردیم...

نفس میکشه. اونقدر باطمیننه این حرفها رو در گوشم زمزمه میکنه که انگار قصد داره  
ملکه ذهنم کنتشون.

نمیتونم چشمم رو از کلام الله خدا بگیرم. نمیتونی حالم رو درک کنی چیزی درونم به  
دوران افتاده. یه چیزی مثل

خوره داره وجودم رو میخوره و بالا میاد...

- ما راه را به او نشان دادیم خواه شاکر باشد و پذیرا گردد یا ناسپاس...

دستامو از روی قرآن میکشم... اینبار اصراری نمیکنهدستمو ول میکنه:

- ترو خدا ازتون خواهش میکنم ولم کنید...

قرآن رو میبندد و روی میز روبرومون میذاره. دستامو گره میزنم به خودم و زار میزنم.

هنوز می لرزم هنوز صوت

مجازات دکتر توی گوشام هست. کلام خدایی که جاری شد میون کلام زن... این زن میخواست با من چیکار کنه؟

منو به قهقهرا ببره و برم گردونه. من داشتم کجا می رفتم با این سرعت؟ من داشتم چیکار میکردم؟ -چطور میتونی اولاد خودت رو بکشی؟ چطور میتونی موجودیتش رو بگیری؟ اون نبض داره. قلب داره. زندگی

میکنه. حیات داره. تو کی هستی که به خودت اجازه بدی شریان های حیاتیش رو بگیری...

-من هیچ کس نیستم. من هیچ کس نیستم دکتر. من حتی مادرش هم نیستم. نیستم... دکتر با تعجب سکوت میکنه و نگاهش رو به صورتم میدوزه. انگار با موجود عجیب الخلقه ای روبرو شده بود.

جوری نگاهم می کرد که دلم میخواست زمین دهن باز کنه و با موجودیتم من رو بلعه... -هیچ معلومه چی داری میگی؟

-اون منو نمیخواد. منو دوس نداره. فکرش، عشقش، ذهنش یه جای دیگه است. منو با یاد اون نمیخواد. این بچه...

سکوت میکنم... لحظه ای بعد با درد زمزمه میکنم:

-این بچه ها با یاد الهام شکل گرفتن. باباشون گیج بود .  
توی حال خودش نبود و من... نگام کنید خانم دکتر .  
من

افسرده م. مریضم. دارم میمیرم. باباشون منو نمیخواود.  
منم اینا رو نمیخوام. من مادر خوبی نیستم. من مادرشون نیستم...  
دستمو بین دستای گرمش می گیره و ریز زمزمه میکنه:

-هیش دختر خوب. هیش...

سکوت میکنم ولی هنوز زار میزنم...اونقدر درونم آشوبه که دکتر می ترسه آنفارکتوس  
کنم. ضربه های ریزش رو

پشتم حس میکنم. انگار میخواد مثل بچگی هام منو بخوابونه. کاش مامانم بود. کاش  
اینجا بود و نوازشم میکرد.

کجاست؟ چی شد که اینقد بی یاور شدم؟ چی شد که از دایره زندگیم جدا شدن؟ چی  
شد؟

-ده ساله که منتظر یه معجزه م... ده ساله که چشم انتظارم تا شاید لطف خدا شامل  
حالم بشه و بچه دار شم... ده

سال پیش مثل امروز تو چشم بستم روی انسانیتیم و بچه مو کشتم...نفس نگرفته  
گذاشتم مرگ رو تجربه کنه.

بغض گلوشو می گیره و با درد زمزمه میکنه!

-بچه سه ماه خودم رو کشتم! من قاتل اولاد خودم شدم و بعد اون روز هیچ وقت دیگه  
مادر نشدم. هیچ وقت. خدا

رحمتش رو ازم گرفت. ده ساله که منتظر معجزه م و از اون روز هر زنی، هر مادری، هر  
دختری میاد پیشم و میگه

میخواد جیگر گوشه ش رو سقط کنه دل من پاره پاره میشه و یاد جیگر گوشه خودم  
میفتم. نذر کردم. با خودش

پیمان بستم منو ببخشه و دوباره بهم لطف کنه تا منم بنده هاشو از این اشتباه دور کنم.  
نذر کردم که بذاره من

دوباره مادر بشم و منم تمام مادرای که میان اینجا رو نصیحت کنم. چشمشون رو باز  
کنم...نمیدونم تا حالا تونستم چند نفر رو از این تصمیم منصرف کنم اما هنوز خدا رحمتش  
رو شامل حالم نکرده...

نگاهم رو میدوزم به صورت خیسش...

-دخترم... تو دو تا بچه داری. دو تا جسمی که روح خدا درونشون دمیده شده. حکمت خدا  
رو ندید می گیری.

منش خدا رو چشم می بندی تا نبینی؟ هان؟ کفر میگی به خواست خدا؟

نگاه خیسم رو به صورتش میدوزم و اون ادامه میده...

-تو وقتی ازدواج کردی فکر اینو میکردی که یه روز میخوای بچه ای از جنس خودت و شوهرت وارد اجتماع کنی و حالا اون روز رسیده و لطف خداوند شامل حالتون شده و دو تا از میوه های بهشتیش رو نصیبت کرده. تو و همسرت مسئول این موجودیت هستید. اون خودش بیشتر از من و تو به اوضاع زندگیت واقفه! اگر فکر میکرد صلاح نیست این اتفاق برات نمی افتاد. شاید خدا میخواد از این طریق یه سامانی به زندگی نابه سامونتون بده.

پس تو چطوری میتونی چشمت رو روی مهر مادریت ببندی و ازشون دل ببری؟ اونا دارن از وجود تو تغذیه میکنن

توی بطن تو دارن رشد میکنن و یه روزی میرسه که به دنیا میان و شیره وجودت رو بهشون میدی برای بزرگ شدنشون. برای رشد کردنشون. غنچه هایی که تبدیل به گل میشن. این حس رو میتونی نبینی؟ میتونی چشمت رو ببندی و تصورش نکنی... چطوری به همین راحتی میگی مادرشون نیستی وقتی چند وقت دیگه توی بطنت حرکت کنن و تو تنها کسی باشی که حرکتشون رو حس کنی. چطوری میتونی لحظه شماری نکنی برای گرفتن دستای لطیف و کوچیکشون. چطوری میتونی چشم ببندی روی دو تا فرشته آسمونی؟



از کنارم بلند میشه و میره پشت میزش میشینه...  
 نگاهم مونده به قرآنی که روی میزه... انگار نفس کم آورده بود  
 که سکوت رو به همه چیز ترجیح داد. زیر چشمی می دیدم که دستاشو کلافه به سرش  
 تکیه داده و داره با خودش  
 خلوت میکنه.

-من گفته ها رو گفتم. تو هم چیزایی که باید می شنیدی رو شنیدی. حالا وقتشه که دلت  
 رو با خودت صاف کنی  
 حنا جان. اینجا جایی نیست که بتونی میوه های دلت رو بندازی. من هیچ زمانی این کارو  
 نکردم و هیچ زمان  
 دیگه ای هم نمیکنم. من اینجا فقط سونوگرافی انجام میدم. فقط موجودیت رو به اثبات  
 می رسونم...

سکوتش که طولانی میشه دیگه از جام بلند میشم.  
 خسته و با شونه هایی افتاده. اما یه چیزی تغییر کرده بود. یه  
 چیزی قبل از ورودم به این اتاق تغییر کرده بود. انگار اون حنا ای که وارد اینجا شد من  
 نبودم که حالا میخواستم خارج شم. یه چیزی بهم اضافه شده بود. به وجودم به احساسم...  
 هنوز صدای ضربان قلبشون توی گوشم می کوبید...

-پس چرا منو آورد اینجا؟

شونه هاش رو بالا میندازه و میگه:

-شاید میخواستی ببینی خدا چه نعمتی رو براتون کنار گذاشته. شاید میخواستی چشمات رو باز کنه تا فردای روزگار مثل من پشیمون نشی...

قدمهای سستم رو بلند میکنم و به سمتش میرم. از روی صندلی بلند میشه و دستش رو به سمتم دراز میکنم:

-امیدوارم چند وقت دیگه بیای اینجا تا جنسیت بچه هات رو برات بگم...

چشمام خیس از اشک میشه و دستش رو میون دستای سر شده م می گیرم. لبام به لبخند تلخی کش میاد و

دستای گرم خانم دکتر نوازشی میشه برای روح خسته و آسیب پذیرم...

وقتی از اتاقش بیرون میام نگاه هیچ کس توجه م رو جلب نمیکنه. تنها نگاه ترس خورده دختری که قسم خورده

بود من رو به خود واقعیم برگردونه... قدم هام رو سست برمیدارم و به سمتش میرم. ترس خورده از جا بلند میشه

و صدای هیچ کدوم از معترضین به گوشم

نمیرسه...انگار از مدت زمانی که توی اطاق بودم شاکی

بودن...

-حنانه...

بی اختیار بغلش میکنم و اونقدر محکم میون بازو هام فشارش میدم که نفس هردومون بند میاد.

-چرا اینکارو کردی؟

-نمیخواستم. به خدا نمیخواستم چشمت رو رحمت خدا ببندی. این انصاف نبود. حق نبود با خودت دشمنی کنی.

تو میتونستی خوشبختی رو لمس کنی حنانه...

توی اون لحظه هیچی برام مهم نبود. نه افسردگی که دامنم رو گرفته بود. نه حضور منحوس الهامی که سایه ش تا

قیامت روی زندگیم بود و نه حتی محمدی که شاید واکنش تندی در مقابلم داشته باشه. برام تنها مهم ضربان قلب

اون دو تا موجود بی گناه درونم بود. موجوداتی که با حماقت ما به این دنیا پا گذاشته بودن پس چرا حالا مسئول

گناهش من باشم. چرا شونه های خسته من از این غم و گناه سنگین بشه وقتی توی این اتفاق نقش داشتم...

-مرسی جانانه. مرسی که نداشتی میوه های دلم رو از بین ببرم...

شاید اگر جانانه در کنارم نبود قتل عمد انجام میدادم.

شاید اگر کار حنانه نبود من اونروز چشم روی خواسته خدا  
 می بستم و عزیزترین هام رو از بین می بردم و شاید و شاید و شاید...  
 چه اهمیتی داشت محمد من رو نمیخواست. چه اهمیتی داشت با یاد الهام این نطفه ها  
 شکل گرفتن .  
 مهم این بود  
 من بارور شده بودم. مهم این بود لطف خدا شامل حال من شده بود و حنانه صاحب بچه  
 شده بود. حنانه ای که  
 زندگیش رو گسل بنا شده بود و هر آن امکان بلعیدنش توسط زمین موجود  
 بود...  
 توی راه برای برگشتن به خونه جانانه طی یه تصمیم بی برنامه از داخل مغازه دو دست  
 لباس خشگل بچه گونه  
 خرید و یکی به رنگ آبی و دیگری به رنگ صورتی. با اینکه هنوز توی شوک بودم و با  
 خودم کنار نیومده بودم اما  
 از دیدن اون لباس های ریز بند انگشتی تمام وجودم به تلاطم افتاده بود و هیجان زده شده  
 بودم. اونقدر که نمیتونستم دستم رو از روی شکم بردارم. باورم نمیشد. دو تا موجود  
 زنده توی درونم دارن زندگی میکنن و رشد میکنن.  
 لباس ها رو با هیجان دستم گرفته بودم و بهشون خیره شده بودم. لبخند از روی لبای  
 جانانه کنار نمی رفت ودائما

کنار گوشم اسمای مختلف و قشنگ می گفت. درست یکی دخترونه و دیگری پسرונה.  
خودش رو عمه خطاب می کرد و پیش خودش میگفت "بیچاره من عمه شدم سلطان  
فحش" و هر هر می خندید  
و من...

جانانه خوشحال حال و هوای من رو عوض می کرد. با اینکه هنوز حرفی برای گفتن  
نداشتم و توی خودم غرق بودم  
اما شیرینی خاصی زیر زبونم مزه کرده بود. شیرینی یه اتفاق قشنگ. شاید اگر سال گذشته  
این اتفاق برام میفتاد  
از شدت خوشحالی پس می افتادم اما الان...

واقعا مسبب این حال و اوضاع من کی بود؟ کی بود که من رو درون این منجلاب لعنتی فرو  
برده بود و نمیداشت  
نفس بکشم و از زندگیم استفاده کنم. نمیگم لذت بردن چون من قانع به همون زندگی  
کردن بودم لذت بردن  
پیشکش... تمام غصه هام خلاصه میشد تو وجود مردی که بابای این دو تا بچه بود.  
مردی که گیج بود .  
راستی اگه

می فهمید واکنشش چی بود؟ اونقدر سرسخت شده بودم که بی اختیار از یادآوری محمد دستام مشت می شد.

جوری که انگار روبروم ایستاده باشه و من بخوام با مشت به صورتش بکوبم. صورتی برازنده ای که سیرت کثیفش

رو پوشونده بود... سیرتی که بعد از ازدواج خودش رو نشون داده بود. محمدی که برای من مرد نشده نامرد از آب در اومد...

اگر حرفی میزد بهش میگفتم که با تمام وجودم از سقط کردنشون استقبال می کنم اما... جمله م هنوز به پایان

نرسیده ضربان قلبم تند و بی ملاحظه شد. چطور میتونستم این موجودات شیرین رو از خودم دور کنم؟ نه امکان

نداشت. زندگی بدون اون ها برای من داشت سخت و دشوار میشد. خواست خدا بود...

سرم رو بالا میگیرم و میون حرفای جانانه که هنوز داغ صداش می کنم. خدایی که خیلی وقت بود

تنهام گذاشته بود. صداش میکنم تا دستم رو بگیره.

دستی که خیلی وقته تنها شده. حالا با وجود این نعمتی که

دروم قرار داده شاید گوشه چشمی به این بنده حقیر داشته باشه.

توی خیابون از حرکت می ایستم و لباسای بند انگشتی کوچولوها رو توی مشتتم فشار میدم. جانانه که جلوتر

افتاده بود می ایسته و نگام می کنه:

-چی شد؟

-چطوری بهشون بگم؟

-به کی؟

-به عموینا! به... به...

نمیتونم اسم محمد رو بیارم چون از واکنشش هراس دارم. جانانه کنارم وایمیسه و لبخند میزنه.

-من خودم میگم. تو نمیخواد چیزی بگی. میدونم اونقدری خوشحال میشن که حد و حساب نداره...

و من با حساب سر انگشتی پیش خودم حس میکنم چطور خوشحال میشن؟ زنعمویی که از وجود من بیزاره و

تمام نیتش پس زدن منه و یا محمدی که... راستی محمد چی؟ محمدی که من رو جایگزین الهام میکنه میتونه

بچه های من و خودش رو بپذیره؟

وقتی سفره شام جمع میشه دل من بیش از قبل در هم مچاله میشه. نگاهم ترس خورده  
گاهی روی زنعمو و گاهی

روی محمد میشینه. زنعمویی که از بیرون رفتن سر صبح ما شاکی بود و منتظر یه  
جرقه تا انبار باروتش منفجر

بشه... تمام فکر و ذکرم پیش اون لباس های کوچولویی بود که تو اتاق جانانه جایی  
پنهون شده بودن تا از بارداری من حرف بززن...

دل توی دلم نبود. سینی چایی رو دور می گردونم و کنار جانانه که با قندونا رسیده بود  
می شینم. دستش رو بی

تاب توی دستم می گیرم و از درون می لرزم. نگاه مشکوک محمد رو روی خودم حس  
می کنم... سرم رو کج می

کنم و زیر گوش جانانه می گم:

-محمد چرا اینجوری نگام میکنه؟

زیر چشمی نگاه به محمد می ندازه و بعد دوباره سر گوشم پیچ پیچ میکنه!

-بار اولش نیست که اینجوری نگات میکنه. خیلی وقته چشمش همش دنبالته. خیلی وقته  
نگاهش منتظر اشاره

نگاهته اما تو...



سرش رو پایین میندازه و من پیش خودم درگیر میشم. یعنی چی؟ چرا نگاهش مترصد یه فرصته تا نگاهم رو

شکار کنه. سرم رو بالا میارم و بی اختیار بدون هیچ تفکری خیره میشم به صورتش. به صورت برنزه ای که چشماش درونش می درخشه. کم کم طرح لبخند عمیق و مهربونی روی لبش نقش مینده که دل من رو زیر و رو

میکنه. بی اختیار اخمامو توی هم می کشم و نگاهم رو از صورتش می دزدم. درونم انقلاب برپا میشه. از این نگاه

عقم می گیره. از این مرد عقم می گیره. از کسی که با تمام روحم بازی کرده بود.

-نظر شما چیه حاجی؟

با صدای زنعمو به خودم میام و نگاهم رو می دوزم بهش... لبخندی روی لبش نقش بسته و چشماش بین عمو و

علی می گرده. آه گفتم علی. مردی که زندگیم رو به خاطرش باختم. مردی که مردونگی نداشت و عرضه حمایت از عشقش رو نداشت.

نگاه بغض دارم روی صورتش میشینه. روی صورتی که میدونم داره سنگینی نگاهم رو حس میکنه اما سر بلند

نمیکنه. حرکت دورانی دستش رو روی فنجون چایی می بینم. از یه چیزی عصبیه اینو مطمئنم. اونقدری روش

شناخت دارم که این موضوع رو باور کنم.

اونقدر سماجت به خرج میدم که سر بلند میکنه و نگاه میکنه. توی نگاهم هیچی نیست.

هیچ حسی. نه مهر نه

خشم. هیچی هیچی... خالی خالی. تنها یه نگاه بود بدون هیچ حرفی اما نگاه علی... از

کی تونستم راز نگاهش رو

بخونم؟ کی فهمیدم پشت این نگاه شفاف گرچه تلخش حرف نشسته؟ شونه هام رو

نامحسوس بالا میندازم و

گردنم رو کج میکنم. چشماشو با درد می بنده و من بیشتر اخم میکنم. دارم سعی

میکنم خوب تو ذهنم حک کنم

مردی که با زندگی بازی کرده بود. انگار عمو و زعمو حرف میزنن... صدای صاف کردن

سینه محمد چشمام رو

برمیگردونه. با اخم خیره شده به صورتم. نگاهش میکنم. نگاهم هیچ حسی نداره. انگار

امشب دچار یه نوع بیماری

شدم. یه نوع بیماری نگاهی... دوس دارم فقط خیره بمونم و با خودم حرف بزنم... بی اختیار

توی دلم زمزمه میکنم.

"کوچولوهای من این باباتونه! مردی که شما رو به این دنیا آورد".

طرح یه پوزخند توی ذهنم میشینه و با خودم زمزمه میکنم "من که مردونگی ای ارزش ندیدم شاید شماها ارزش

بینید".

از نگاه خیره م کلافه میشه که این پا اون پا میشه و چاییش رو یه نفس سر میکشه.

-این موضوع سالها قبل بیان شده بود و بالاخره روزی رسید که بهش جامه عمل بپوشونیم...

به خودم میام. نگاه سنگینم رو از شونه های محمد برمیدارم و میدوزم به جانانه:

-موضوع چیه؟

-نمیدونم منم مثل تو ارزش بی خبرم.

-نظر تو چیه علی؟

سر علی که بالا میاد نگاه گنگش رو حس میکنم. انگار یه حرفی پس نگاهش نشسته که نمیتونه به زبون بیارتش...

-هر چی شما صلاح بدونید منم همون کارو میکنم

بابا...

بی اختیار چشمام گردش پیدا میکنه بین زنعمو و عمو و محمد... هر کدوم یه جوری نگاه

می کردن. عمو گوشه

لبش به لبخندی نشسته بود و زنعمو دست به سمت آسمون برده بود و محمد... کلافه و عصبی چنگ انداخته بود بین موهاش.

امشب اینجا یه خبری بود که من نمیدونستم. حتی جانانه هم خبری ازش نداشت.

-ببخشید فضولی میکنم. میشه بگین موضوع چیه؟ با اعتراض جانانه به خودم میام اما هنوز نگاهم درگیر خشم دست محمده که بین چین و شکن موهاش اسیر شده.

چقدر بی خیالم و چقدر خسته..

-انگار اینا هم قراره ما رو سورپرایز کنن. حالا بذار بینم سورپرایز ما شیرین تره یا مال اینا...

اما دل من شور میزد. بی جهت و بی انگیزه. یه حس درونی بود که بهم داشت میگفت امشب یه فاجعه ای در راهه.

فاجعه ای که اینطور محمد و علی رو زیر و رو کرده...

-میخوایم بریم خواستگاری فریبا...

فریبا... فریبا... فریبا... چندیدن بار این اسم توی سرم اکو میشه...

-مگه برای فریبا چند وقت پیش خواستگار نیومد...

زنعمو دستشو کلافه بالا میاره و میتوپه:

-اوف. پسره عوضی نیت اخاذی داشت. خان داداشم خوب گذاشت تو کاسه پسره عوضی.

توی ذهنم اگو میشه. این همه سال با این دختر بازی بازی کردن و آخرش؟ چی شد؟ چی شد که ولش کرد؟ اون

شب که حکم بله برون بود. همون شبی که عمو هم رفت... پس؟

-مامان داری در مورد رامین صحبت میکنی دیگه درسته؟

زنعمو دستی به زانوی دردناکش کشید و گفت:

-آره بابا. همون خیر ندیده که چند ساله پاشنه در خونه خان داداشمو از جا کنده. بالاخره حاشا به عمل اومد بی

شرف معتاد بوده و میخواست مال و منال خان داداشمو صاحب شه. خان داداشمم اونقدر برد و آوردش تا بالاخره

پسره کلاش خودشو یه جا نشون داد...

نگاهم به جای لبهای زنعمو خیره به علی شده بود.

علی ای که سکوت کرده بود و کلافه لیوانش رو فشار میداد.

میخواست بره خواستگاری؟؟؟ خواستگاری فریبا؟ -از اولشم میدونستم فریبا عروس خودم میشه منتهی اونقدر دس دس کردیم که این پسره پیداش شد.

-اما مامان...

-مامان و یامان چی میگن تو هی مامان مامان میکنی؟

-داداش خودت راضی هستی؟

سوال جانانه توی ذهنم سنگین و سنگین میشه. انگار یه چیزی داره بهم فشار میاره و مغزم رو متلاشی میکنه. علی سرش رو بالا میاره و نگاهم میکنه. نمیدونم تو نگاهش چی می بینم که درونم زلزله میشه. حالم منقلب شده. علی میخواست ازدواج کنه؟ علی میخواست بره... چقدر شنیدن این مسئله برام دردناک بود...یه چیزی میون سینه م داشت به آتیش کشیده میشد و من...

آخ امان از این بی انصافی زندگی...چرا حالا؟ چرا درست چند ماه بعد عروسی ما... میخواست ازدواج کنه... می رفت. علی می رفت و من... چطوری میتونستم با این موضوع کنار بیام. -چرا راضی نباشه دختر به اون پاکی و معصومی. از بچگیش هم که هی ما میگفتیم علی باید فریبا رو بگیره.

منتهی نمیدونم اون خیر ندیده جلمبن چی تو گوش این دختر خوند اینجوری یاغیش کرد. البته بگما خان داداشم زیادی لی لی به لالای این دختر گذاشت . وگرنه دختر مگه رو حرف و صلاحدید بزرگترش حرف میزنه؟

شیش سال بود که فریبا این پسر رو میخواست. شیش سال بود که این پسر پاشنه در خونه خان داداش زنعمو رو

از جا کنده بود و بالاخره وقتی اجازه داده بودن برای خواستگاری بیاد... چطوری امکان داشت؟ چطوری میشد یه

همچین چیزی؟ تازه دو ماه گذشته بود...

-من مشکلی ندارم. اگر مامان و بابا اینطور صلاح میدونن منم موافقم. برام فرقی نمیکنه...

از جا بلند میشه و نگاه من همراهش از روی زمین کنده میشه. براش فرقی نمیکرد؟  
فریبا باشه یا ...  
راست میگه

اگه براش فرقی میکرد برای داتشن من مبارزه می کرد. برای بودن با من می جنگید  
چه اهمیتی داشت دیگه با کی

میخواست زیر یه سقف زندگی کنه...

-با اجازه تون من میرم بیرون یه دوری بزنم...

-وا مادر این وقت شب کجا میخوای بری؟

-هنوز سر شبه مامان. برمیدرم. شما نگران نباشید...

نگران نباشیم؟ نگران نباشم... این سرنوشت ما رو به کجا داره می کشونه. این سکوت ماها  
رو تا کجا میخواد ببره.

علی داره چیکار میکنه. اون نگاهی که شفافه و حرف میزنه رو چطوری میخواد از چشمای  
 فریبا پنهون کنه .  
 نکنه

فریبا هم بشه یکی مثل من... مثل حنانه بیچاره... نکنه علی هم بشه یکی مثل محمد... آخ  
 محمد...

سر برمیگردونم و نگاهش میکنم. نمیدونم دنبال چی میگرده که نگاهش رو از نگاهم  
 نمی گیره... سکوت آزار

دهنده ای بین جمع حکم فرما شده. جانانه از جاش بلند میشه و من هم به دنبالش روون  
 میشم در حالی هنوز

سنگینی نگاه محمد رو روی شونه هام حس می کنم. در اتاقش رو پشت سرمون می بنده.  
 به سمتش می رم و روی زمین می شینم. سرش رو بین دستاش می گیره و عصبی  
 فشارشون میده.

-نمیدونم. نمی فهمم سرنوشت ماها چرا اینجوری رقم خورد. اصلا سر در نیارم کجای  
 زندگیمون راه غلط رفتیم

که همه مون به غلط کردن افتادیم...

سر بلند میکنم و نگاهش میکنم.

-علی تصمیم خودش رو گرفته.



-می بینی که... بازم آلت دست شده. می بینی که بازم بریدن و دوختن و اون تنش کرد...  
 پوزخند صدا داری می زنم.  
 -از بی عرضه گیشه...  
 -حنانه علی کم آورده.  
 -همونجوری که من کم اوردم.  
 -حنانه دلم می سوزه. به حال تک تکمون و بیشتر از همه تو... تویی که محمد هنوز فکر  
 می کنه دوشش داری و کنارشی...  
 پوزخند لحظه ای از لبم پاک نمیشه. این پوزخند حق زندگی ما بود.  
 -اون از حماقت محمده که فکر میکنه من دلبسته ش بودم و دوشش داشتم.  
 -اینجوری فقط میتونست خودش رو آروم کنه. اون هیچ وقت نفهمید پس پرده  
 چیه...  
 -یه روزی می فهمه. یه روزی این پرده از سن میفته و همه اون چیزی که پشت صحنه  
 است رو می بینن و اون روز  
 زندگی برای من میشه گلستان...  
 نگاه ترس خورده جانانه روی نگاهم میشینه.  
 -میخوای چیکار کنی حنانه؟

-هیچی. کاری نمیخوام بکنم اما ایمان دارم که خورشید هیچ وقت پشت ابر نمی مونه و بالاخره به جایی این بازی

تموم میشه و اون روز روزیه که من جشن می گیرم.

-تو چی تو سرت داری. با فهمیدن واقعیت هیچی درست نمیشه. این وسط فقط زندگی همه خراب میشه...

نگاهش میکنم. شماتت وار...

-یه روزی به حرف میام جانانه. اینو به خودم مدیونم.

به خود خود واقعیم. به منی که این همه ظلم کشید و صداش

در نیومد. نمیخواهی که تا آخر عمرم سکوت کنم و این تفکر غلط رو برای بقیه باقی بذارم.

-اگه قرار به حرف زدن بود همون موقع حرفات افاهه می کرد...

نفسی می گیرم و دستم رو روی چادری که به کمرم بستم می کشم...

-یه روزی محمد می فهمه دوشش نداشتم و به خاطر زندگیم همه کار کردم و اون روزه

که شرمندگی نگاهش

دیدن داره. یه روزی علی می فهمه چه ستمی در حقم کرده و اون روزه که روز جشنه منه و

یه روزی بالاخره عمو

و بابام می فهمن که چی به روز زندگی بچه هاشون آوردن. اون روزه که بابات می

فهمه با تصمیمات غلطش چطور

به پسرش رو یاغی و اون یکی رو منزوی کرد. فکر می کنی جانانه چی درست شد بعد این تصمیمات؟ ما همه داریم نقش بازی می کنیم. ما همه داریم سعی می کنیم کنار بیاییم چون مصلحت اینو خواسته چون حامی و پناه نداریم...

-داری منو می ترسونی. حرفات خیلی چیزا برای سوزوندن داره...

چشمامو ریز میکنم و می دوزم به روبرو... راست میگفت. این من استواریه جایی پنهون شده بود به امید روزی که

تمام پل ها رو پشت سرش خراب کنه و اون روز روز مرگ سایرین و روز شکست این زندگی تلخه و لبخند سبز

میشه روی لبام... لبخندی که خیلی وقته از لبهام فراری شده. چشم میدوزم به در و منتظرم اون روز از راه برسه و

من برم به استقبالش..

چیزی برای گفتن نبود جز صحنه سازی! صحنه ای که میتونست قند رو در دلم آب کنه...وقتی سکوت طولانی

میشه نفسی میکشه و میگه:

-میخواهی بریم و بهشون از بچه ها بگیم؟

برمی گردم و نگاهش میکنم...می فهمم می خواد فکرم رو از این موضوع دور کنه و در حال حاضر دست آویزی به

جز بچه ها پیدا نکرده... سری تکون میدم و بی تفاوت میگم:

- هر طور راحتی...

با هیجانی که قصد پنهون کردنش رو داره از جا بلندمیشه و از داخل کمدش لباس های کوچولو رو برمیداره. با

دیدنشون بی اختیار لبخند میزنم و شکمم رو نوازش میکنم... یه حس خاص و ملموسی درونم داشت شکل می

گرفت که وقت و بی وقت لبخند به روی لبم می کشید.

از تصور خودم در ماه های بالای بارداری قند توی دلم آب

میشد. جوری که شیرینی این اتفاق وجودم رو شیرین می کرد. وجود یخ زده و تلخ درونم رو...

- کوچولوهای شیطون من خوش اومدید به زندگی من .

شماها مال منید و نمیذارم هیچ اتفاقی براتون بیفته...

انگار وجودم پر از معادله بود که نمیتونستم حلشون کنم و قبولشون کنم .یه بار به سمتی گرایش پیدا می کردم

که حاضر بودم به خاطر مخالفت محمد بن دازمشون و یه بار به سمت دیگه ای متمایل میشدم و حکم عقابی رو

داشتم که برای حفظ بچه هاش از همه چیزش می گذره...

- یه کم شیرینی ببریم؟

به سمت آشپزخونه می ریم. جانانه ظرف شیرینی رو از شیرینی محلی پر میکنه و میده دست من و خودش جلوتر

از من راه میفته... تمام وجودم پر از هیجان واسترسه .

واقعا برام واکنش دیگران خیلی هیجان انگیزه و دوس دارم

بدونم چی میخوان بروز بدن. این اتفاق چقدر میتونه تو سفت شدن ریسمان پوسیده زندگی من نقش داشته باشه؟

پشت سر حنا وارد اتاق میشم.

-به سلامتی شیرینی هم رسید. حیف این پسره کله شق گذاشت رفت بیرون.

-برمیگرده ماما نگران نباش...

-اما این شیرینی برای علی و فریبا نیست که...

دلم خونه از این بی موالاتی علی... یه حفس تشویش درونی داره آزارم میده. حس اینکه این مرد تا اینقد مضحکه

دست بقیه باشه برام آزار دهنده است. اون حس علاقه جاشو به چی درونم داده بود نمیدونم اما یقین داشتم از

این مرد سست عنصر بیش از پیش بیزارم...

روی زمین میشینم و به حنا که با حرکتی نمایشی ظرف شیرینی رو بالا و پایین می کنه نگاه میکنم. هر کاری

میکنم لبخند به لبم نیامد. لبام به طرز فجیحی کش میاد اما هیچ منحنی پیدا نمیکنه.  
سکوت جمع نشون از

شوکه شدن داشت. عمو سینه ای صاف میکنه و میگه:

-پس مناسبتش چیه؟

نگاهم رو میدوزم به صورت محمد که با تعجب و کنجکاوی خیره جانانه شده. جانانه  
لبخندی می زنه و میگه:

-اول کامتون رو شیرین کنید تا بهتون بگم. فکر کردید فقط شماها بلدید ما رو سورپرایز  
کنید...

عمو زودتر از بقیه به خودش مسلط میشه و میگه:

-ای بابا دختر تو هم که ما رو کشتی. بگو بینم نکنه سعید خونه خریده؟

اخمای جانانه تو هم کشیده میشه و با دلخوری میگه:

-نه حاج بابا! بیچاره سعید گورش کجا بود که کفنش

باشه...

بعد لبخند میزنه و میگه:

-خبرای خشگل تر دارم واستون. آقا داداش بفرمایید کامتون رو شیرین کنید...

و بعد ظرف شیرینی رو دور می چرخونه و هر کسی با کنجکاوی یه دونه شیرینی  
برمیداره جز زنعمو که با بدخلقی

میتوپه به جانانه:

—حرف بزن دختر نصف عمرم کردی...

جانانه بی توجه به جلز و ولز زنعمو کنارم میشینه و دستم رو می گیره توی دستش.

خیلی دوس دارم سر بلند کنم و به نگاه محمد خیره بشم. نه اینکه برام ذره ای اهمیت  
پیدا کرده باشه نه .

فقط و

فقط و فقط میخوام واکنشش رو توی این لحظه ببینم.

شاید توی چشماش آتیش گرفتن رو ببینم. چه حسی شیرین تر از اینکه بفهمه مادر بچه

هاش من بودم نه الهام. چه حسی بالاتر از اینکه بفهمه هزاران هزار بارم منو

الهام تصور کنه من حنانه م و بس... سوختن و آتیش گرفتنش برای من روز خوشی بود.

برای من سوخته دل شاید

مرهمی میشد تا این زخم کاری رو ببندم... برای همین شرم و حیا رو کنار میدارم و نگاهم

رو می کوبم به چشمای

منتظرش...

جانانه لباس ها رو از من که به درخواستش داخل پلاستیک مشکی گذاشته بودم  
میگیره و در مقابل چشمای  
منتظر بقیه میگه:

-مژدگونی من رو فراموش نکنید!! حاج بابا با شما هم هستم! آقا محمد... مامان...  
و بعد ریشه می ره از خنده. نگاه بی منحنی من خیره شده به چشمای دو دو زده محمد...  
نگاهش داشت جز به جز

اجزای صورتم رو گشت میزد. دنبال هر چیزی که بود برام مهم نبود. فقط میخواستم  
واکنشش رو ببینم.  
واکنش

اون بی انصاف رو... واکنش نامردی که از مردونگی بویی نبرده بود. زجر می کشید؟ درد  
می کشید؟ چیزی به اسم

رنج توی وجودش میشد شکار کرد؟ آخ محمد چه زخمی به دلم زدی و نشستی نگاه  
کردی...

-بفرمایید. تبریک میگم بهتون دارید مامان بزرگ بابابزرگ می شید.

و بعد لباس های رنگی رو از داخل پلاستیک بیرون میکشه و در مقابل چشمای حیرت  
زده سایرین به رقص در  
میاره و میگه:

-دارم عمه میشم... آقا محمد مژدگونی من رو رد کن بیاد...



نگاهم هنوز در سکوت خیره شده به چشمای بیش از اندازه درشت شده محمد... هنوز جو شوکه بود و کسی چیزی نمیگفت... نفس آهسته ای میکشم و به جیغ جیغ جانانه اهمیتی نمیدم... انگار نمیتونه این موضوع رو باور

کنه و این رو چنگ کشیدن های متوالی بین موهاش درک میکنم. کاش علی هم بود. کاش اون هم بود و میدید

ضربه من کاری تر از ضربه اونه... کاش حضور داشت .  
لعنتی...

-مبارک باشه بابا. به سلامتی. واقعا شوکه شدم...

سرم رو به سمت عمو برمی گردونم. چشماش می خندید. لباش هم... چلچراغ نگاهش  
برام یه نور امید بود. یه نور

مثبت. یه زمانی چقدر این مرد استوار رو دوست داشتم و حالا... یعنی زمانی  
برمیگشت که لفظ جان کنار اسم عمو

دوباره به سر جای خودش برگرده؟ -تبریک میگم بابای  
آینده...

و محمد رو با حسرت توی بغل میکشه و می بوستش ...

نگاهم رو از عمو می گیرم و خیره میشم به زنعمو .

لبخند

روی لبش دلم رو قرص میکنه. پس اونقدر که فکر میکردم راضی به مرگم نبود... اونقدر که فکر می کردم شاکی

نبود. اونقدر که می دیدم تشنه به خونم نبود. اونم مادر بود. اونم زن بود و احساس داشت...

-میدونستم. من حدس زده بودم شما دو تا دارید یواشکی یه کارایی می کنید. ای جانانه گیس به سرت نمیذارم

ورپریده حالا دیگه به من نمیگی؟

و من هنوز منتظرم...

-تبریک میگم. مبارکه قدمش خیر باشه...

-آقا محمد شما هم که بی خبر بودی...

نگاهم رو از زنعمو می گیرم و به محمد می دوزم ...

زنعمو میخواست طعنه بزنه؟ میخواست بگه خیلی یولی؟

میخواست بگه خبر نداری زیر سرت داره چه اتفاقی میفته؟ چه اهمیتی داشت اونقدر رنگ باخته بودم بین رنگهای طعنه های زنعمو که دیگه رنگ قرمز دشمنی رو از رنگ سبز

دوستی نمیتونستم تشخیص بدم... اما محمد... محمدی که نگاهش از نگاه هیجان زده من

کنده نمیشد... نگاهش یه جوری بود. انگار پر از سوال بود پر از

حرف و پر از دلخوری...

۱- مامان ما خودمونم امروز صبح فهمیدیم. رفتیم آزمایش دادیم مطمئن شدیم من دارم  
عمه میشم. ای کلکا

مژدگونی من رو بدید بینم...

عمو به سمتم میاد از جا بلند میشم و میون بازوهای مهربونش فرو میرم. بی اختیار بغض  
میکنم دلم هوای آغوش

پر مهر بابام رو میکنه. بابای بی عاطفه م که خبری از دخترش نمی گیره. انگار موجود  
اضافه ای بودم توی خونش...

کاش همه چیز یه جور دیگه اتفاق میفتاد. کاش دوستم داشتند. کاش جز جانانه کسی از  
خانواده خودم محرم بود.

-خیلی خوشحالم کردی. ان شالله صحیح و سلامت  
باشه...

-باشه چیه حاج بابا؟ باشن... دو تا نوه داری. دو قلون... من دارم دو بار عمه  
میشم

صدای جیغ پر هیجان زنعمو و عمو که با هم می پرسیدن دوقلو منو هم به وجد آورد.  
لبخندی زدم و با سر تایید

کردم. زنعمواز جا بلند شد و منو محکم توی بغلش گرفت. خوشحال بود؟

- بار شیشه داری دختر مراقب خودت باش از این به بعد. به سلامتی ان شالله. خوش خبر  
باشی دخترم... برم اسفند

دود کنم چشمت نکنن...

و در میون راه محمد گیج و متحیری که هنوز سرپا ایستاده بود رو در آغوش کشید و  
اشک روی صورتش جاری

شد. لبخند هنوز روی لبم نشسته بود و این گیجی محمد برام حکم تفریح رو داشت. یه  
تفریح خاص که هیچ کس

نمیتونست تجربه ش کنه. این مرد داشت زمین می خورد. با وجود بچه هایی که توی بطن  
من کاشته شده بود... و

چقدر این من توی ذهنم پر رنگ و پررنگ بود...

محمد اشکای زنعمو رو پاک میکنه و در جواب تبریک زنعمو تشکر میکنه و " زیر سایه  
شما باشن ان شالله " زمزمه میکنه و به سمتم میاد... نگاهم با هر قدمی که به سمتم  
برمیداشت کش پیدا میکرد و لبخند رو محکم تر

روی لبم نگه میداشت. کافی بود اشاره ای کنه تا بهش بگم که اصراری برای بودن خودش  
و بچه هاش توی زندگیم

ندارم... اما واقعا میتونستم این حرفو بزنم؟ تو فکر میکنی دچار دوشخصیتی شدم؟  
لحظه ای وابسته و لحظه وارسته...

رو بروم که می ایسته نگاهم رو میکوبم به چشمای نگرانش... بالا و پایین شدن سیب  
گلوش نشون میده که بزاز

دهانش رو فرو داده... چشماش یه برق عجیبی داره...

نزدیکتر میشه و من هنوز همونجا ایستادم. این مرد من رو دوس نداره. نگاه هاش رنگ  
دوستی نداره. این مرد دشمن منه. این مرد متنفره از من...

بوسه گرمش که روی پیشونیم میشه درست برخلاف افکار ویرانگرم صداش مثل نسیمی  
توی وجودم خنکی به بارمیاره...

-تبریک میگم. مبارک باشه...

فاصله می گیره و با لبخند زمزمه میکنه...

-ازت ممنونم.

دستاش که صورتم رو ول میکنه تازه به خودم میام.

مسخم. گیجم و گنگ. این مرد لطیف بی اندازه برام غریبه

ست...

عمو نزدیک میشه و من نمیتونم چشمامو از صورت نگران مرد رو بروم بگیرم. ایمان دارم

دل و دینش یکی نیست.

ایمان دارم حرف زبونش با احساسش یکی نیست.

-خدا برات نگه شون داره دخترم. بیا اینم یه هدیه ناقابل. البته وقتی دنیا اومدن  
هدیه قابل داری تقدیمت می

کنیم. تنتون سلامت باشه...خیلی خوشحالم کردی عروس گلم...

و دوباره مهر بوسه عمو پیشونیم رو گرم میکنه و دستم از برخورد اسکناس ها گر می  
گیره... نمیدونم چرا

اینجوری شدم هر لحظه گرم و سرد میشم. بین محبت واقعی و تظاهری گیر کردم. کی  
واقعا خوشحال شده بود و

کی واقعا دلخور...

-مژدگونی من چی میشه پس؟ حاج بابا، داداش. یا...

من مژده دادم بهتونا...

عمو جانانه رو بغل میزنه و زیر گوشش چیزی زمزمه میکنه که صدای اعتراض جانانه  
رو در میاره.

-حاج بابا...

محمد دوباره نزدیکم میشه و دستاشو پشت گردنش میبره... نگاهم هنوز به دنبال رصد  
کردن نگاهشه ...

نگاهی که

از برخورد مستقیم با چشمام پرهیز میکنه...

زنجیر دور گردنش که باز همیشه دستاش نزدیک صورتم همیشه...

-یه هدیه ناقابل...

هنوز سمبک وایسادم و چیزی نمیگم. دستاش زنجیر رو دور گردنم میندازه و قفلش رو می بنده... نمیخوام اینقدر ملایم باشه دلم میخواد چیزی بگه تا هر چیزی که دلم میخواد بارش کنم اما...

-خیلی خوشحالم کردی...

پوزخندم صدا داره. میدونم که متوجه میشه میدونم که می فهمه ولی به روی خودش نمیاره. هنوز ازم فاصله

نگرفته که با نوک انگشتام آستین لباسش رو می گیرم و زمزمه میکنم:

-اینا بچه های من. نه الهام... بچه های حنانه ن محمد...

انگار یه عقده روانی توی دلم جمع شده بود. انگار یه زخم دمل بسته بود. میخواستم بفهمه اونا مال من بودن نه

مال اون دختر. نه مال اون کسی که توی فکرشه .

میخواستم بسوزونمش و خاکسترش کنم. میخوام روحش رو به

چهار میخ بکشم همونطوری که با نزدیک شدنش منو به چهار میخ کشیده بود...

-نتونستی به اون چیزی که توی ذهنت بود برسی. پدر بچه های من شدی...

چشمام برق میزنه.. برق انتقام... برق خشم و نفرت ...

من از این مرد و سایه شومش که روی سرم افتاده بود بیزار  
بودم و هیچ احدی نمیتونست این نفرت رواز دلم بکنه و جدا کنه...

منقبض شدن عضلاتش رو حس میکنم و گوشه آستینش رو ول میکنم...دستم که از  
لباسش رهایی پیدا میکنه بی  
اختیار به سمت لباسم می برم و با گوشه دامنم پاکش میکنم. انگار یه لکه کثیفی روی  
دستم باقی مونده باشه و

این از نگاه تیز بینش دور نیمونه و می بینم که چطور چشماش با درد بسته میشه و  
دستاش مشت... و لبخند

چطور بی رحمانه روی لبای من میشینه و اونو به اوج ذلت می رسونه...

-به سلامتی دارم مامانبزرگ میشم. باید جشن بگیریم.  
باید مهمونی بگیریم. ان شاا... که صاحب اولاد ذکور میشی  
پسرم. خدایا شکرت...

اسفندش که دور سر محمد میچرخه پوزخندم رو غلیظ تر میکنه چون هنوز نگاه محمد  
درگیر حرفهایی که زدم،  
بود.

اسفند که دور سرم چرخیده میشه صدای صلوات زنمو رو می شنوم...



-به مامانتینا گفتی؟

چرا فکر می کردن خانواده من محرم بودن؟ چرا؟ نه برای چی باید میگفتم...

-نه بابا تازه فهمیده خودشم. هیجان داشتیم به شماها بگیم. گفته باشم خودم به عموینا میگم میخوام مژدگونی ازشون بگیرم...

و بعد میچرخه سمت زنعمو ومیگه:

-مامان خانم مژدگونی من کوش...

زنعمو نیشگونی از بازونی جانانه میگیره و همونطوری که ذکر میگه و اسفند رو دور سرش می چرخونه دست به

سمت سینه ش می بره و مبلغی پول بیرون میاره.

خنده م می گیره.

بالاخره روی زمین میشینم و نگاهم رو میدوزم به لباسایی که روی فرش موندن... یکی آبی و دیگری صورتی. هیچ

ذهنیتی از جنسیتشون نداشتم. برام اهمیتی نداشت چی باشن مهم سلامت بودنشونه. مهم بودنشونه و گره خوردنشون به زندگیه منه... چه با حضور شوهری مثل محمد چه بی حضور اون...

عقربه های ساعت دیواری روی دوازده از حرکت ایستاده بودن و نگاه مات من رو به دنبال خودشون داشتن. ای

کاش میشد طلسم این قصه مثل قصه سیندرلا شکسته میشد و همه چیز به حالت اصلیش برمیگشت...

نفسم رو از سر خستگی بیرون میدم و سعی میکنم چشمامو پذیرای خواب کنم. چشمایی که با وجود خستگی از

خواب فراری شده بودن... تمام فکر و ذکرم شده بود دنیایی که درونم شکل گرفته بود. دنیای کوچولوهای دوست

داشتنی که مهر و محبتم رو هنوز نیومده از آن خودشون کرده بودن.

دستگیره در بالا و پایین میشه و لولای در نرم صدا میده. محمد که وارد اتاق میشه بیشتر چشمامو بهم فشار

میدم که شاید خوابم ببره. این چند ساعت دوری علتش هر چیزی که بود برام مهم نبود اما این قلب بی تاب

داشت روانیم می کرد. یک ساعت پیش علی به خونه برگشته بود اما محمد نه... این دو برادر امشب از خونه فراری

شده بودن. یکی برای رسیدن به کسی که در خیالش نبود و دیگری برای نرسیدن به کسی که در خیالش بود...  
بود...

دیدن علی از پشت پنجره های بسته اتاق در اون حال آشفته تنها به طرح پوزخندی روی لبام ختم شد. دلم به

حالش می سوخت. دلم به حال اینهمه ضعیف نفس بودنش می سوخت. علی مردونگی نداشت. اگر داشت نه

میداشت من نابود شم نه محمد و نه خودش و حالا هم زندگی فریبا رو به بازی نمی گرفت. فریبایی که بازی روزگار

بالاخره به دست علی می رسوندش... فریبا...

چراغ خواب که به برق زده میشه نور قرمزی سطح اتاق رو می پوشونه و تاریکی اتاق و زندگیمون توی دل

روشنایی فرو می ره... درست مثل توی کارتونا... کاش زندگی ما ذهم انیمیشنی بود و میشد این سیاهی رو با نور

زیاد بیرون کشید از دل زندگیمون.

وقتی سایه ش روی سرم میفته و صدای نفساش به گوشم می رسه حس خاصی بهم دست میده. چشمامو بیشتر

بهم فشار میدم شاید این خواب لعنتی منو در آغوش بکشه و این تنش دست از سرم برداره...

-حانه...

نمیدونم بین تارهای صوتیش چی پنهان شده بود که اینجوری لرزه به تنم انداخت.  
چشمام بی اختیار باز شد و  
نگاهش رو شکار کرد...

-خواب که نبودی؟

بی اختیار اخم میکنم. گرمای تنش رو از این فاصله هم حس می کردم. بین این مظلومیت  
نگاهش و صدایش یه چیزی بود که سر ازش در نمی اوردم. می ترسیدم...  
می ترسیدم دوباره اسیر اون مالیخولیا شده باشه و من بیچاره  
بازم دست آویزی بشم برای رفع نیازش...

-اگه خوابم بودم بیدارم کردی... چیه؟ چی کار داری؟ گاهی اوقات با خودم فکر میکنم  
این تلخی برای من نیست. نه برای منی که از تلخ بودن چیزی بلد نبودم.  
راستی

این مرد با من چیکار کرده بود که اینقدر سرد شده بودم و با تبر بی احساسی افتاده  
بودم به جون ریشه خودم و این زندگی...

-میشه... میشه حرف بزیم...

-روزو ازت گرفتن؟ نمیینی میخوام بخوابم...

تلخ بودن اونقدر که فکر می کردم سخت نبود. وقتی محمد اونقدر راحت تلخی می کرد میتونستم حالش رو بفهمم اما حالا... حال رو روزم شده بود عین روزای محمد... روزایی که زندگیش رو ازش گرفته بود.

زانوهاشو بغل

میزنه و تکیه به پشتی کنارم میده. دستش رو نرم روی موهام که باز کرده روی بالش پخش شده بود میکشه و

من... بذار نگم چه حالی بهم دست میده وقتی پنجه دستش بین موهام فرو میره... بذار نگم چطوری تلاش میکنم

تا بی تفاوت بمونم...

-خیلی وقته شبو روزم رو ازم گرفتن...

پوزخند میزنم و لعنت به دلی می فرستم که بنای تپیدن گذاشته... با یه حرکت موهامو از زیر دستش بیرون

میکشم و میغرم:

-بهبتره سرتو یه جای دیگه گرم کنی محمد. من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم...

مشت شدن دستش رو روی بالش می بینم و باز هم اهمیتی نمیدم. چشمامو می بندم و عصبی تر از تمام این مدت لب میزنم:

-بهنتره دست از سرم برداری..

-بهنتره تو اینو توی گوشت فرو کنی. هیچ وقت نمیتونی منو دست به سر کنی. تا عمر داری سایه من روی سرته...

چشمامو باز میکنم و سر جام نیم خیز میشم. قسم میخورم از نگاهم حرارت بیرون میزد. تنش تمام وجودم رو در

بر گرفته بود. این مرد که روبروم نشسته بود کمر به قتل من بسته بود. یه روز احساسم و حالا وجودم...

-سایه نحس تو تا ابدم که روی سرم سنگینی کنه دیگه برام سایه سر نیست محمد. دیگه برام سایه نیست. سایه

ای نیست که بشه از حمایتش وجودم گرم بشه. دیگه هیچی نیست محمد. هیچی... مچ دستم رو محکم میگیره و می کشه جوری که مجبور می شم از جام بلند شم.

-هوی وحشی دستم شکست...

چی شد که بینمون حرمت ها از بین رفت. چی کار کرد که اینقده منو داغون کرد؟

-تو چه بخوای چه نخوای سایه حمایت من روی سر تو و اون بچه ها سنگینی میکنه.

پوزخندی می زنم و با درد میخوام دستم رو از بین دستاش بیرون بکشم اما نمی تونم.

مقاومت میکنه و صورتش

رونزدیک صورتم میکنه. اونقدر نزدیک که بی اختیار چشمامو می بندم. وقتی حرف میزنه  
نفسش توی صورتم

پخش میشه و اوج خشم رو میشه از کلماتش فهمید.

چرا بهم نگفتی حمله ای؟

چشمامو باز میکنم و نگاهمو به نی نی چشمای غمگینش می دوزم. چطوری تونست عشق  
نوپایی که توی دلم

نشسته بود رو نابود کنه. من این چشما رو دوس داشتم. چشمایی که شباهت زیادی با  
علی داشت اما یه فرق

بزرگی بینشون بود و این فرق منو اسیر کرد. این چشما محرم بودن اما چشمای علی  
نه... و حالا چی شده بود که

نفرت توی وجودم از خودش و چشماش بیداد میکرد؟ -چت شده؟ به خودت بیا محمد.

این بچه ها بچه های الهام و تو نیستن. اونا بچه های منن. منی که ازش بیزار

بودی و هستی. منی که ازش متنفر بودی. منی که با رفتارات از خودت بیزارم کردی.

چرا فکر کردی من اونقدر

احمق و بیشعورم که تو رو محرم بدونم؟ چرا فکر کردی اونقدر صمیمیم باهات که

اول از همه صدات کنم و باهات حرف بزنم؟ هان؟

با آرامش همراه با پوزخند حرف میزد اما خدا میدونست درونم چه غوغایی به پا بود. از قرمز شدن صورتش به

اوج عصبانیتش پی برده بودم...

صورتش رو نزدیک صورتم میکنه و در حالی که میخواد آرامش خودش رو حفظ کنه لبخند میزنه و زمزمه میکنه:

-هنوزم همون آدمم. هیچی عوض نشده اما انگار تو متوجه نشدی. اونایی که توی شکمت هستن بچه های من.

بچه های من. حالیه؟

با اینکه از درون در شرف ترکیدنم اما لبخند رو روی لبم حفظ میکنم و برای زجر کش کردنش گردنم رو با عشوه

خم میکنم و زمزمه میکنم:

-من متوجه م اما تو فراموش کردی من الهام نیستم...

دستم رو ول میکنه و ازم فاصله می گیره. هنوز لبخند میزنم. دستش رو روی گونه ش می کشه و با زجر زمزمه میکنه:

-نه نیستی. هیچ وقت نبودی. هیچ وقت نمیتونی باشی.

-پس چرا طلاق نمیدی؟ هان؟ مگه نگفتی باید تمومش کنی؟ من حاضرم...



چرت میگفتم ولی می گفتم تا بسوزونم و خاکستر کنم کسی که وجودم رو خاکستر کرده بود.

-تا وقتی که بچه های منو دنیا نیوردی حرفی از طلاق بینمون نمی مونه. فهمیدی؟

-بعد دنیا اوردنشون چی؟ طلاق میدی؟

چشماشو می بنده. کاش بگه نه. کاش مخالفت کنه .

کاش این شاخ غرور من رو بشکنه.

-حنانه. بهتره تمومش کنی این مسخره بازی رو.

-مسخره بازی نیست. چیه؟ پشیمون شدی؟ پشیمون شدی چون دیگه الهامی وجود نداره؟ هان؟

با حرکت دستاش به عقب پرت میشم و سرم محکم به بالش زیر سرم برخورد میکنه. نگاه سوزندش رو میدوزه به نگاه عصیان زده م و لب میزنه:

-الهام رفت. اما من هنوز هستم. تو هستی و این زندگی لعنتی هنوز هست. پس

خرابش نکن. بذار بگذرن این

روزا...

بغض رو قورت میدم. اعتراف میکنم ترسیدم. اعتراف میکنم دوباره از کشیده خوردن وحشت کردم. اعتراف میکنم درد گرفت کل وجودم از این مظلومیتش... ما به کجا کشیده شدیم...

-باید بگذره این زندگی حنانه. بذار بگذره...

نگاهش که روی اشکی که از گوشه چشمم به پایین سر میخوره خیره میشه و زمزمه میکنه:

-خیلی اذیتت کردم. خیلی عذابت دادم. باهات بد تا کردم. نامردی کردم ولی به خداوندی خودش قسم تو رو جای

الهام تصور نکردم. من اون شب رنج کشیدم. اون شب داغون بودم. اون شب حالم از خودم بهم خورد وقتی یادم

افتاد چطوری باهات تا کردم. اون شب مردم وقتی یادم افتاد با زن خودم از یه عوضی بدتر تا کردم حنانه...

قطره اشکش روی صورتم سر میخوره و چشمام رو با خستگی می بنده...

-بد کردم حنانه. ولی تو بد نکن. تو سخت نشو تلخ نشو. من خسته م. خسته از این زندگی پر از کشمکش. شاید...

شاید قسمت این بود من و تو با هم باشیم. شاید قسمت این بود خدا به دل تو نگاه کنه.

پوزخند میزنم. یه پوزخند درد آور. یه تلخند زجر آور... خدا به زندگی من نگاه  
نکرده بود. خدا حتی صدای

استغاثه های منو نشنیده بود. خدا منو ندیده بود و رو گرفته بود محمد... خدا هیچ چیز منو  
نشنید...

-بزرگی کن و بذار عوض شم! بذار همونی شم که قبلا بودم. خالیم کن از این کینه. با  
مهرت با محبتت با حضورت

برام زنونگی کن حنانه... بذار بیرم از همه و دل بدم به خودت...

-دیر اومدی محمد. دیر اومدی برای موندن. دیگه خیلی وقته بین من و تو هیچی  
نیست. آجرهای لق زندگیمون

رو همون شبی که بچه ها رو تو وجودم گذاشتی ریخت روی سرم. ندیدی. نخواستی ببینی  
چه جوری آوار شدم.

نبودی ببینی شکستم و نابود شدم. تو هیچی ندیدی.

منو ندیدی. من بیچاره رو ندیدی و من همون شب جون

دادم. همون شب مردم...

-حنانه...

و باز هم یه قطره اشک دیگه که روی صورتم میریزه اما قبل سنگی من دیگه هیچ نرمشی  
درونش نداشت...

-نهمیدی چطوری نابودم کردی. روحمو جسممو و انسانیتمو رو. اونقدر زخم زدی که شده بودم عقرب آماده نیش

زدن و میخواستم... میخواستم اولین نیشم رو به تن بچه هام بزنم. میخواستم بندازمشون محمد .

میخواستم

نابودشون کنم. بچه های تو رو. بچه هایی که با یاد الهام درون من شکل گرفت. مادری نکرده میخواستم قاتل بچه

هام بشم. میخواستم بکشمشون لعنتی...

و حق میزنم و ریز حرف میزنم و سکوت سرد محمد هیچ حالم رو بهتر نمیکنه. دستای مشت شده ش رو کنارم

دیدم اما سکوت نمیکردم. باید می فهمید چه به حال و روز زندگیم آورده بود. حالا اومده بود و تقاضای بخشش

از کی داشت؟ از کسی که خودش انسانیتش رو ازش گرفته بود؟ اومده بود میخواست فراموش کنم دردایی رو که

کشیده بودم به جرمی که نکرده بودم. چطوری میتونست؟

-تو چطوری میخواستی این کارو بکنی؟ اونا... اونا بچه های ما بودن...

-بچه هایی که ثمره خاطره تو با الهام بود...

-من خاطره ای با الهام نداشتم لعنتی. تو برای من حنانه بودی. اون شب من فقط با تو بودم. اون شب میخواستم

اون خاطره بد رو از ذهنت بیرون کنم. من احمق اون شب به یاد هیچی نبودم و فقط میسوختم از اشتباهی که

کرده بودم...

کنارش میزنم و مینالم.

-برو کنار. عطر تنت حالمو بهم میزنه...

هق هقم که توی بالشت خفه میشه محمد فاصله میگیره و صدای بغض دارش توی گوشم می شینه.

-باورم نمیکنی...

با همون درد و عذاب می نالم...

-نه باورت نمیکنم لعنتی. باورت نمیکنم دروغگو. تو یه حیوون کثیفی که به بدترین شکل با من بیچاره تا کردی.

تو یه آشغال بی رحمی که جسممو بعدشم روحمو دریدی. رحم نکردی محمد. به بچگیم. به جوونیم و به هیجده

سالگیم که زیر دست و پای کثیف تباه شد رحم نکردی. ندیدی. ندیدی مردم و نشنیدی چی بهم گفتی... تو

خاطره ساختی برام .یه خاطره متعفن که حالم بهم میخوره از یادآوریش...  
 -لعنت به من که اینجوری عذابت دادم. حنانه نکن این کارو با من و خودت...  
 سرم رو از روی بالش برمیدارم و برمیکردم سمتش.

-میخواستم رگم رو بزخم. میخواستم خودمو بکشم. کفر گفتم. خدا رو صدا کردم و گفتم که  
 منو نمی بینی. تو

مسببشی محمد. تو بودی که نابودم کردی. تو بودی که رنجم دادی. تو بودی که آزارم  
 دادی. چی میخوای از جونم؟

چی دارم که ازم بگیری؟ الهامت رفت؟ دیگه نیست و مطمئنی که برنمیگرده حالا افتادی  
 دنبال من؟ هان؟ -حنانه بذار همه چیز اونجوری که باید پیش بره .  
 زمان...

-زمان چیه محمد؟ من چه فرقی با الهام داشتم؟ من چه فرقی با دخترونه های اون  
 داشتم. من بیچاره اومدم توی

این خونه به صلاحدید بابات و بابام. من شدم آلت دست برای قدرت نمایی پدرم و  
 پدرت ولی چی شد؟ کی زجرشو

کشید جز من بیچاره؟ کی طعنه شنید از مادر شوهرش؟ کی از شوهرش زخم خورد؟  
 کی جز من؟ چطوری میتونی

این عذاب چند ماهه منو از یادم ببری؟ چند ماهی که سر تا پاش رنج بود...

دستش روی صورتم میشینه برای پاک کردن اشکام که با خشونت پشش میزنم و  
میگم:

-دستتو به من نزن. به من بیچاره دست نزن. من دیگه چیزی برای باختن ندارم. بذار به  
حال خودم بمیرم.

-حنانه من...

-مرد محمد. مرد اون حنانه ای که می شناختی و صبور بود. من هیچی ندارم واسه باختن.  
ترو خدا بذار دلم خوش

به بچه هایی که تو دلمن باشه! بذار روزامو با درد و شبامو با مرگ سپری کنم ولی دست از  
سرم بردار. ولم

کن...

-میدونم... میدونم که ظلم بزرگی در حقت کردم عزیزم...

ناله میکنم. درد و آوا میکنم.

-من عزیزت نیستم. من عزیز هیچ کس نیستم. من یه بیچاره مفلوکم که حتی باباشم  
دوسش نداشت. من یه د

ختره بیچاره م که از خونه پدر و از خونه شوهر طردم.  
تو چی میفهمی؟ تو نشستی اون بالا و نگاه کردی و زخم

زدی...

دستاش که دور بازوم حلقه میشه بی اختیار چنگ میندازم به آستین پیرهنش و هق هقم  
رو میون سینه ش خفه

میکنم. نوازش دستاش روی موهام حالم رو کمی بهتر میکنه. آرومم میکنه. من خسته م.  
کاش کسی پیدا میشد و وسعت دردهام رو حس میکرد...

-یه روز وقتی به خودم اومدم دیدم دلم گیر خواهر رفیقم شده! نون و نمک همدیگه  
رو خورده بودیم.

حرمت نگه

داشتم رفت و آمدم کم کردم . روزای پر تنشی بود .

روزای زجر آوری بود. نمیخواستم خائن محسوب بشم. نمیخواستم به چشم رفیقم نامرد

بیام اما دست خودم نبود. تمام وجودم در پی اون دختر بال بال میزد. تا اینکه یه

شب حبیب سد راهم شد. حرف زد و حرف زد و حرف زد تا فهمیدم میدونه که خواهرشو  
میخوام. دستمو گرفت و

خواهر یکی یه دونشونو سپرد دستم. ازم خواست حامیش باشم و حمایتش کنم. وقتی

رفت هنوز توی شوک بودم

و وقتی برنگشت تازه فهمیدم که بهش وحی شده بود که این رفتن برگشتن نداره. حالا من

مونده بودم و دلی که



اسیر بود و خواهری که رو ازم می گرفت ولی سرخ و سفید شدنش نشون از دلداگی  
متقابل میداد. الهام منو

میخواست اینو خط زندگی بهم میگفت. شاید بد خط بود اما خطش خوانا بود.

نفسش رو میده بیرون و موهامو نوازش میکنه. سکوت کرده بودم و دیگه هق نمیزدم اما  
نمیدونم چرا نمیتونستم

از میون آغوشش بیرون پیام. آغوشی که امشب عجیب سر سازگاری با من ناسازگار  
گذاشته بود.

-با خبطنی که جواد کرد دیگه روم نشد قضیه رو با حاجی در میون بذارم. گذاشتم تا آبا  
از آسیاب بیفته بینم

میتونم کاری از پیش ببرم یا نه. از الهام خواسته بودم درسشو بخونه. اونم باباشو راضی  
کرده بود و مثل من پی

درسش بود. روزا توی رویا سازی من و الهام داشت میگذشت تا اینکه یه روز حاجی صدام  
کرد حجره. دلم بیخودی

شور میزد. ذهنم درگیر بود و نمیتونستم چه خبره ...

سر بسته بهم گفت "میخواه برام زن بگیره." اونقدر شوکه

شده بودم که نمیتونستم باید چی بگم. تا اون سن حرمت نگه داشته بودم و هیچ

وقت جز بله و چشم چیزی

نگفته بودم. حرفای حاجی بود دار بود. انگاری داشت تو لفافه بهم میگفت میدونه دارم  
چی کار میکنم.

انگاری

داشت راه زندگی رو نشونم میداد و میخواست راه درستی رو پیش برم. اون شب ذهنم  
فقط درگیر این بود که

یعنی حاجی چیزی فهمیده یا نه؟ چیزی که هنوزم ازش سر در نیوردم. راز سر به مهری  
که باقی موند و با گذشت

این مدت هنوزم شکافته نشد تا از درونش با خبر بشم .  
یه هفته ای از این جریان گذشت...

نفس عمیقی میکشه و زمزمه میکنه:

-میخوای دراز بکشی؟

به خودم میام. نگاهمو میدوزم به دستام که هنوز پیرهنش رو مشت کرده گرفته بودم.  
چشمامو با درد می بندم و

از اینکه این آغوش بهم آرامش داده از خودم بدم میاد. ازش فاصله می گیرم و سر  
تکون میدم. روی تشک دراز

می کشم و سر روی بالش می ذارم .یه آرامش خاصیتما تنم رو در بر گرفته. آرامشی  
که مدتها بود از وجودم

فراری بود .یه آرامش ناب که فقط مختص آغوش مادر برای فرزندش بود. اما دریغ که خیلی وقت بود اون آغوشم

به روم بسته شده بود اما حالا امشب اینجا میون من و مرد محرم ولی نامحرمم حسی در جریان بود که به وجودم

تزریق میشد . من گفتم و گفتم و گفتم تا بالاخره ساکت شدم و حالا نوبت اون بود تا بگه و بگه شاید ساکت

شه. مردی که شاید تا به امروز اینقدر منو به خودشنزدیک نمیدید تا محرم اسرارش بشم. اما چه سری توی این

شب دراز بود که من شده بودم محرم اسرار و محمد لب میزد از دنیایی که بهش بد کرده بود...

از جاش بلند میشه و تشک و بالشش رو میاره نزدیک تر. نزدیک نزدیک درست به قد یه نفس از من پهن میکنه و

کنارم دراز میکشه. پتوی من رو میاره بالا و روی تنم میکشه. چشمام گرمه از خستگی و اشک. چشمامو می بندم

و میذارم فقط یه امشب دستاش نوازشم کنه و روحمرو آروم. میخوام امشب تمام دغدغه های زندگیم رو دور

بریزم و برای یه شبم شده خودم باشم. حنانه باشم و نوحه سرایی نکنم.

اگر قرار بود به جایی بر بخوره بذار بخوره چه اهمیتی داشت؟ من خسته بودم. محتاج بودم و دلم نوازش و عشق می خواست. عشقی که از سر انگشتای محمد بهم تزریق بشه. عشقی که میتونست بهم داشته باشه وازم دریغش کرد. عشقی که میتونستم بهش داشته باشم اما از هر دومیون دریغش کرد. منو شکست و نابودم کرد ولی انگار هنوزم چیزهایی از من باقی مونده بود. چیزهایی که با این سکوت میتونست خودش رو نشون بده و بهم اجازه زندگی کردن بده...

کمی که به سکوت گذشت دوباره درد و دلش رواز سر گرفت. میدونستم داره راز عاشقی میگه اما تهش یه چیزی بود که ازش سر در نمی اوردم. میخواست حرف بزنه و عقده گشایی کنه پس بذارم حرف بزنه. شاید این یه قصه بشه برای در بر گرفتن فرشته خواب... بیا فرشته خواب آروم و آروم بیا و چشمامو اسیر وجودت کن.

-بعد اون مدت سکوتی که ترس و وحشت و اضطراب تمام وجودم رو در بر گرفته بود حاجی بی مقدمه اسم تو رو

وسط کشید. گفت از تو برام خواستگاری میکنه. اونجا بود که دنیا روی ناخوشش رو نشونم داد. اونجا بود که فهمیدم راهی که در پیش دارم راه دشواریه. نمیدونستم باید مخالفتم رو چه جوری ابراز کنم .

حاجی همه چیزم

بود. مونسم بود همدم بود و پدرم. هیچ وقت خلاف خواسته م حرفی نزده بود و همیشه گذاشته بود راهی که

میخوامو برم. راهی که منتهی میشد به رشته مورد علاقه م. به کاری که خارج از حجره انتخاب کرده بودم و به

خیلی چیزای دیگه. پس چی شد که یهو این بار خلف وعده کرد و حرف از تو وسط کشید نمیدونم؟ من واقعا نمیدونستم راه درست چیه و باید چه حرکتی انجام بدم. خنده م گرفته بود. برام بریده بودن و دوخته بودن و من

باید تنم می کردم. اونم دختری که من فقط و فقط به چشم دختر عموم میدیدم. دختری که برام مثل جانانه عزیز

بود و دوشش داشتم. به حاجی گفتم "من به حنانه هیچ احساسی ندارم" گفت "مهم نیست مهم احترامیه که

بینتون جریان داره." بهش گفتم "حاجی حنانه بچه است" گفت "زندگی بزرگش میکنه! اونقدر خانمی تو وجودش هست که زندگیت رو بسازه." بهش گفتم "حاجی حنانه تیکه من نیست" گفت "عقد دختر عمو و پسر

عمو تو آسمون بسته شده. "گفتم "حاجی چشم دنبال حنا نه نیست. "گفت "اگه غیر این بود پسر شیر پاک

خورده من نبود. "گفتم "حاجی اون دختر عمومه فقط "گفت "از این به بعد میشه همه چیزت. همدت همسرت

و آرامش خونه ت "گفتم "حاجی بیا و از خیر این مصلحت بگذر "گفت "نه دلیلی برای از حرفم برگشتن ندارم.

صلاحی توی این وصلت هست که چشم تو نمی بینه پس حرف مرد یکیه. "گفتم "حاجی به کدوم صراطی

مستقیم میشی؟ "گفت "به راهی که به عقد تو و حنا نه ختم بشه. "گفتم "حاجی چطور میتونی دلی که به اون

دختر مهر نداره و سنجاقش کنی بهش. "گفت "بعد عقد مهرش به دلت میفته. "گفتم "د آخه حاجی این چه

اصراریه که شما داری؟ من تا به الان هیچ انرژی مثبتی از این دختر دریافت نکردم "گفت "برای من حرفای قلمبه

سلنه زن. صلاح کار تو عقد شما دو تاست. به امر خدا و سنت پیغمبر میخوام دست شما دو تا رو بذارم توی دست هم... "بریدم. بد جایی بریدم نفس کم اوردم.

چی کار میکردم؟ چطوری حرف از الهامی میزدم که هنوز اسم

خانواده ش سر زبونا بود؟ چطوری پای الهامی رو وسط می کشیدم ننگ جواد هنوز روی پیشونی خانواده ش نقش

شده بود... خیلی حالم بد بود حنا. دلم گیر بود و ذهنم گیر تر... نمیتونستم تو روی حاجی وایسم اما راضی به

خرابی زندگی خودم و تو نبودم. تو برام محترم بودی.

تو برام عزیز بودی. نمیخواستم زندگیت تو دستای من پر پر

بشه. من باغبون خوبی نبودم. حیف گلی مثل تو بود که تو زندگی با من پلاسیده بشه. زدم از حجره بیرون.

شب

خونه نرفتم داغون تر از اون بودم که چیز دیگه ای به چشمم بیاد اما...

نفس عمیقی کشید و سرشو نزدیک کرد. بینیشو بین موهام فرو برد و دست کشید بین تارهای موم. نوازش شدم اما چقدر دیر...

-سکوت من بابا رو جری تر کرد. قهر هام چنگی بهدلش نکشید تا اینکه چند شب بعدش توی خونه بهم گفت "

تو رو خواستگاری کرده. " دنیا برام تیره و تار شد .

مردم و زنده شدم. داشتم مرگ خودم و زندگیم رو به چشم می

دیدم. نفس کم آورده بودم. حالم منقلب بود. بد بودم خیلی بد... برای اولین بار صدامو بلند کردم و گفتم که  
"رضا"

به این وصلت نیستم گفتم پیرهنی که دوختید اندازه تنم نیست و تنش نمیزنم " گفتم  
"دلم با این ازدواج نیست"

حنانه وصله من نیست. " بریده بودم نفس کم آورده بودم حنانه. خیلی حالم بد بود.  
حاجی شاهرگ احساسم رو

بریده بود. هر چی من بیشتر مخالفت می کردم حاجی جری تر میشد و میگفت "از سر  
تصمیمش بر نمیگرده".

نمیخواستم تن بدم به این وصلتی که نامیمون بود. به هر ریسمانی چنگ می نداختم. یه  
بار به حاجی یه بار به

مامان ولی تهش چی میشد؟ تهش حرف حرف بابا بود.

خیلی خراب و داغون بودم. حرفمو زدم و گفتم که "دیگه

پامو توی اون خونه نمیذارم." وقتی داشتم می رفتم بابا چیزی بهم گفت که دنیا برای  
هزارمین بار قدرتش رو به رخم کشید...

چنگ شدن موهام توی دستش حس خاصی داشت. یه نوع خشونتی که زیاد دردناک نبود.  
چشمامو باز کرده بودم



و دوخته بودم به سینه ش که با حرص بالا و پایین میشد. دستش از روی موهام سر خورد و پوست صورتم رو

نوازش کرد. پوست صورتی که گز گز می کرد از شدت اشک ریختن...

-بهم گفت "تو منو دوس داری" گفت "دلت به این وصلت رضاست." گفت "خودت جواب بله دادی و منو میخوای..."

نگاهم رو میارم بالا و میدوزم به چشمای خیسش.

انگار مردمک چشماش می رقصید میون چشماش.

میخواستم

بهبش بگم "همه چیز یه اشتباه محض بود." میخواستم بهش بگم "اونطوری که بقیه فکر می کردن نبود." باز هم خاموش شدم. باز هم ساکت شدم.

-شاید این مصلحت زندگی بود. شاید این سرنوشت و پیشونی نویس ما دو تا بود. کسی از عاقبت خودش که خبر

نداره! داره؟

نگاه مجهولم رو میدوزم به صورتش. لبخند ریزی روی لباش نقش بسته و نگاهش هنوزم که هنوزه حرف داره. امشب این چشما عجیب سر سازگاری با کوک ناکوک من داشت.

انگار می خواست به ساز ناکوکم برقصه اما

واقعا ساز من میتونست با رقصش کوک بشه؟

-نیتونستم بپذیرم که دوسم داشته باشی. نیتونستم کنار پیام با علاقه ت برای همین اون شب به اصطلاح خواستگاری با بدترین لحن ممکن باهات حرف زدم .  
گفتم و گفتم تا شاید تو بتونی از خواسته ت برگردی.

بفهمی

که وقتی مردی نمیخواهد نباید خودتو به حراج بذاری براش. دلم نمیخواست دختر عموی  
مهربونم رو آزار بدم.

دلم نمیخواست زخم رو دلش بذارم برای همین بود بد شدم تا تو نرم بشی و بفهمی  
زندگی با من عقوبت خوبی

نداره اما انگار موفق نبودم چون تو نتونستی کاری از پیش ببری. وقتی زخم شدی. وقتی  
اسمت رفت توی شناسنامه م و با لباس سفید عروسی پاتو گذاشتی توی این خونه یه  
لحظه از معصومیت و زیباییت دلم لرزید. دلم

لرزید برای روزای خوشی که میتونستی داشته باشی و با زندگی کنار من نابودشون کردی.  
دلم به حال تویی که

میخواست با کینه های من نابود بشه سوخت اما تهش چی شد؟ تهش نگاه پر بغض الهام  
بود که یادم انداخت زندگی من و تویی که نابود شد به خاطر علاقه تو بود .  
همون علاقه ای که طناب دار شد واسه حرفام و اصرار بی

جهت بابا. شاید اگه تو دوستم نداشتی این بابا بود که کوتاه می اومد و تو رو وارد زندگی  
من نمیکرد. اما حنانه

نمیدونی چطوری انتقام جلوی چشمام و گرفته بود و برای همین تبدیل شدم به یه حیوون  
بد ذات و اون شب

باهات بد کردم...انگار

آخرین لحظه و آخرین بار بود که میخواست با حرفاش همه مکونات قلبیش رو برام روی  
داریه بریزه. انگار...

-آخ حنانه اگه بدونی چه پشیمونم از اون رفتار متحجرانه م. اگه بدونی چطوری از  
اون شب خوره افتاده به جونم...

من از اون شب یه حیوون کثیف شدم.دیگه خودم نبودم.من مبدل شدم به یه بدلی که قلب  
توی وجودش نداشت.

با هر بار دیدن الهام و چشمای منتظرش انگار زخمی به زخمای درونم اضافه میشد. حال  
الهام بد بود و حال زندگی

من بدتر. چشمای مظلوم تو برام در مقابل چشمای سختی کشیده الهام هیچ بود. برای  
همین سکوت کردم و

نذاشتم الهام بفهمه پشت پرده چه خبره. فقط به این امید که تو از زندگی با من خسته  
شی و بری... دیوانه شده

بودم. تو حال خودم نبودم نمیدونستم چی میخوام...

هم میخواستم خودمو از زیر بار این زندگی سبک کنم. میخواستم از الهام بخوام بره دنبال

زندگیش امانمیشد. نفسم به نفسش بند بود و این یعنی من باخته بودم و اون

باختن و فقط و فقط روی تو تلافی می کردم. تویی که سکوت می کردی و حرفی نمیزدی.  
و این ضعیف بودنت بود

که من رو عصبی تر از همیشه می کرد. تو نباید خودت رو می باختی و این ضعیف بودنت  
من خر رو وحشی تر از  
همیشه می کرد...

چشمامو با درد می بندم و پیش خودم میگم تو از هیچی خبر نداری محمد. از هیچی...  
امشب این حرفا زخمی از  
زخمای من درمون نمیکنه. امشب این توجیحات تو نمیتونی مرهمی برای دردای سر باز  
کرده من باشه. تو منو  
نابود کردی. تو...

-تا اینکه اون مشکل برای الهام پیش اومد. الهام برای اینکه خرج دوا و درمون پدرش رو  
بتونه جور کنه به یکی از  
اقوامش رو میزنه. اونم بهش پول میده و درازای این  
پول...

سکوت میکنه و چشماشو هم میذاره...

- پدر الهام تو وضعیت خیلی بدی به سر می برد. کار جواد کمرش رو شکسته بود. نابودش کرده بود. حافظه ش

یاری نمیکرد. حافظه کوتاه مدتش از بین رفته بود و در واقع چیزی به خاطرش نمی موند تا اینکه اون بی همه چیز

بی وجدان از این موقعیت پدرش استفاده میکنه و طی یه قراردادی که فقط و فقط خودش از مفادش باخبر بود رضایت بابای الهام رو در قبال ازدواج با الهام می گیره و الهام از همه جا بی خبر هر بار برای برآورد کردن هزینه

های بیماری پدرش با این مرد خوک صفت هم کلام میشه و بی خبر از همه چیز و همه کس سفته امضا میکنه تا

پولش رو بهش برگردونه تا اینکه بالاخره پدرش طاقت نمیاره و سرش رو می ذاره زمین. با مرگ پدرش اون بی

شرف، اون حیوون کثیف از اون رضایت نامه استفاده میکنه و قرار عقد میذاره در صورتی که خودش زن و زندگی

داشت... وقتی الهام از ماجرا باخبر میشه از خونه فرار میکنه. اونقدر مستسل بود که نمیدونست باید چی کار کنه... درست همون روزایی که حال خود من از همیشه خراب تر بود. حتی انگار به خونه هم زنگ زده بود برای پیدا کردن من...

این بار من چشمامو می بندم. آره یادمه زنگ زده بود.

به من زنگ زده بود و اون روز من مردم و زنده شدم.

چون

حریمم. حریم خصوصی من عمومی شده بود. محمد من مال من نبود و اینو من اون روز فهمیدم...

-وقتی با اون حال خراب دیدمش عقلم ذائل شد .

نمیدونستم باید چیکار کنم. هیچ راهی به ذهنم نرسید تا اینکه

مجبور شدم بیمارمش خونه. میدونم حماقت محض بود .

میدونم نباید این کارو می کردم اما واقعا عقلم ذائل شده

بود حنانه. با آوردنش به خونه و پناه دادنش بود که تازه متوجه عمق ماجرا شدم. بابا از همه چیز خبر داشت .

بابا

میدونست من با الهام ارتباط دارم و این دلیل اصرارش بود برای وصلت من با تو. آخ

حنانه. اون شب بود که الهام

فهمید و چشمات رو ازم گرفت. من انگار تازه از خواب بیدار شدم. از خواب خرگوشی.

همه چیز از دست رفته بود.

هم تو هم الهام هم من... ما هر سه باخته بودیم و خودمون نمیدونستیم.

دستاش از دورم باز میشه و نگاهش دوخته میشه به سقف اتاق اما نگاه سمج من هنوز

روی صورتش دچار جزر و

مد میشه. قطره اشکی که روی صورتش سر میخوره نمیدونم چرا درونم رو شعله ور میکنه. یه حس خفته .

یه حس

خفیف بود که داشت سر در می آورد از درونم... دستم رو برای جلوگیری از هر گونه ملاطفتی مشت میکنم و نگاهم

رو سفت و سخت به قفسه سینه ش که بالا و پایین میشد دوختم.

-انگار اون تلنگر لازم بود تا بفهمم جای هر کدوم از ما توی این بازی کجاست. من فهمیدم

که دیگه هیچ راهی

ندارم و این جری ترم کرد. اون خوک کثیف رد الهام رو تا خونه زده بود. پیداش کرده بود.

الهامو پیدا کرد و با

خودش برد و من وقتی فهمیدم انگار دنیا برام تموم شد. اون شب توی اتاق اون کاغذی که

روی طاقچه بود برای

من عمر دوباره بود. اون کاغذ یه نشونه بود. یه نشونه از بودن و موندن. الهام میخواست

با اون کاغذ به من خبر بده

که هر جوری شده بازم از دست اون دیو کثیف فرار میکنه و این کارم کرده بود. اون رفته

بود پیش یکی از دوستان مشترکمون. اون نقاشی ها رو اون برامون کشیده بود. اون برای ما

یه خاطره مشترک ساخته بود. هر چند

پشت اون کاغذ نوشته بود دنبالش نرم اما من ...  
 نتونستم. اون حرفای تو اون اتفاق احمقانه همه چیز رو برام زهر  
 کرده بود. تو با حرفات دیوونه م کردی و من روت دست بلند کردم. امیدم ناامید  
 شده بود. چون الهام خواسته بود

دیگه دنبالش نرم. حالم خیلی بد بود حنانه. خیلی بد .  
 اون منو از خودش طرد کرده بود و تو... تو با بودنت ...

### احتیاج

داشتم آرام بشم. احتیاج داشتم جسم و روحم لحظه ای از کار بیفته و بذاره نفس راحتی  
 بکشم و این شد که اون

شب...

دستش دستم رو چنگ میزنه و روی چشماش میذاره.  
 خیس شدن دستم نشون از اشک ریختنش داشت .

اون شب

رو خوب یادم بود. اون اولین شبی بود که اسم الهام به جای اسمم برده شد و اون شب در  
 عین لطافت من خاطراتش شدم...

-تو بودی و این منو آزار میداد. تو یه نیرویی درونت بود که منو به سمت می کشید هم  
 نمیخواستمت هم از اینکه



کنارم بودی یه حالی داشتم. با خودم و احساسم درگیر بود. الهام ازم دست شسته بود. اینو میدونستم. اینو وقتی

به قطعیت فهمیدم که چند روز بعد متوجه شدم بالاخره تونسته از دست اون حیوون فرار کنه و خونه اون دوست

مشترک بمونه. اون پیش دوست مون و نامزدش بود. روزا میگذشت و تلاش من برای دیدنش میسر نبود.

اون

نمیخواست وارد زندگی ما بشه. اون نمیخواست منو از تو بگیره. اون درد مشترک بود حنا. الهام درد مشترک تمام لحظات ما بود.

دستم از حصار دستاش بیرون میکشتم.

-اون با دور شدنش میخواست منو به تو نزدیک کنه و اون حسی که منو درگیر تو کرده بود با این کار از بیشتر

خودشو نشون داد. درگیر بودم. میخواستم تو رو بپذیرم اما نمیتونستم. میخواستم به خواسته الهام گردن بذارم

اما نمیشد تو تو نگاهت مظلومیت موج میزد و این منو دیوونه میکرد. تو خوب بودی و این منو روانی میکرد.

تمام

درگیری های درونیم میشد خشمی که روی تو خالی میکردم تا اینکه بالاخره از اون چیزی که می ترسیدم رسید.

بازم جای الهام رو پیدا کرد و اون موقع من بازم دیر رسیدم. وقتی رسیدم که بهم خبر دادن اونو بردن خونه ی

اون حیوون کثیف... اون شب رو باید یادت باشه. وقتی که سهراب اومد جلوی در. نامزد سمیرا. دوست الهام ...

اومد

و بهم گفت که اونو بردن و امشب شب ازدواجشه... آخ حنانه... آخ از اون شب. بی اختیار توی خودم مچاله میشم. احساس حالت تهوع میکنم. از اون شب کاش نمیگفت. از اون شبی که روحم و

جسمم دریده شد. از اون شبی که نطفه بچه ها درونم شکل گرفت. از اون شبی که...

-من کثیف اون شب هیچی حالیم نبود. بازم پناه اوردم سمت تو. تویی که به جسمم و به روحم آرامش میدادی. میخواستم همه چیز رو ببوسم و بذارم کنار . من خیلی وقت بود

که نبودن الهام رو پذیرفته بودم. الهام منو نمیخواست و این موضوع باعث شد من بیشتر تو رو ببینم اما اون شب

درد من رفتن الهام نبود. درد من اینجوری رفتن الهام بود. درد من زندگی تباه شده الهام بود. الهام تو زندگیش

پناهی نداشت. تو زندگیش هیچی ندید من اینو به برادرش مدیون بودم. من نتونستم  
همراهش باشم. من همیشه  
توی سایه بودم. همیشه...

بغضش که میشکته ازش فاصله می گیرم. حال خودم اونقدری بد بود که نمیخواستم  
یادآوری بشه اون شب کذایی...

اومدم تو آروم کنی که این اتفاق بینمون پیش اومد .

من اون شب با تمام وجودم خودتو خواستم. خود تو رو تا

آروم کنی اما حرفام باعث شد تو در موردم اشتباه کنی. فکر کنی من بازم دارم با یاد  
الهام... آخ به خداوندی

خدا. به جون هر کی می پرستی قسم میخورم من اون شب خود تو رو میخواستم حنانه.

زنونگی های تو رو میخواستم تا مردت رو آروم کنه. من اون شب میخواستم مرد تو باشم و  
اشتباهاتم رو جبران کنم اما بد کردم. بازم

مثل همیشه کم گذاشتم بازم حنانه کم گذاشتم

برات...

هق هق گریه هاش تمام عضلاتم رو منقبض میکنه.

کاش می شد یه قطره اشک از چشمام بیرون بریزه و این حال

بدم رو تغییر بده. خیلی درگیر بودم. نفسم داشت بند می اومد از یادآوری اون شب پر

درد ... اون تیغی که بین

دستام بالا و پایین شد لحظه ای از جلوی چشم کنار نمیرفت. اون شب من عروسک شدم. عروسک بغل خواب

مردی که میخواست مردم باشه اما واقعا نبود...

-حنانه... به جون بچه هامون راست میگم. اون شب تو اشتباه برداشت کردی. من اون شب فقط خودتو خواستم.

این بچه ها از یه ارتباط تمیز بودن... شاید گیج بودم. شاید عقلم ذائل شده بود اما هیچ کس رو جای تو تصور

نکردم. تو برام حنانه بودی. حنانه روزای بد از این من... از اون شب تو باهام سرد شدی. نفرت رو توی چشمت می

دیدم و تنم می لرزید. میخواستم داشته باشمت اما تو دوری می کردی و این برای من درد شده بود. اشتباه قدم

برداشته بودم مگه نه حنانه؟

دستش که روی بازوم میشینه بی اختیار پشش میزنم. دندونام بهم کلید شده بود و نمیتونستم درست نفس

بکشم. انگار دچار یه شوک عصبی شده بودم. صحنه های درد آور اون شب جنون آمیز جلوی چشمام نقش بسته

بودن. حرفای محمد بعد دریده شدن جسمم توی گوشم فریاد میشد و چشمام سخت و بی انعطاف به سیاهی

روبرو خیره شده بود.

-عزیزم. حنانه ی من چی شده. خانمم...

محبت کلامش بین توهین هایی که تا به حال ازش شنیده بودم گم میشد و دنیام رو تیره و تار تر میکرد.

آخ

خدای من. سرنوشت من با این حال مریض چی میشد.

این بچه ها درون مادری شکل گرفته بودن که مشکل داشت. مشکل روحی و جسمی... من مریض بودم خدای من. مریض...

قطرات آب که از کنار لبم به پایین سر میخوره حسش میکنم. خنکای آب خستگی رو از جسم دور میکنه و چشمام سبک و بی وزن روی هم میفته... دستای محکم محمد بازو و قفسه سینه م رو ماساژ میده و کلامش لذت

رو به درون خسته از زندگیم تزریق میکنه. امشب یه شب دیگه بود.

-الهی من بمیرم که اینا رو به روزت اوردم حنانه. کاش می مردم و توی این حال نمیدیدمت. من نفهم با تو چیکار

کردم عزیزم. چیکار؟

قطره ای آب به سختی از بین دندونای سفت و محکمم به دهنم ریخته میشه. بی اختیار نفس عمیقی میکشم و

حس میکنم عضلات منقبضم شل میشه. من چشمام با خستگی روی هم میفته.  
-خیلی خوابم میاد محمد...

-با این حال خواب حنانه. عزیزم. خانمم خواب...

و خلسه ای که تمام وجودم رو در بر می گیره سنگین تر از حرفای شنیده شده توی این  
مدتم بود. آرامشی عجیب

دروم نشسته بود و چشمام گرم دریایی از بی خبری بود.

بالاخره روز خواستگاری علی از فریبا رسید. البته درستش اینه که خواستگاری عموینا  
از فریبا رسید.

علی که کلا

این روزها سایه ش هم نزدیک خونه پیدا نمیشد.

خودش رو توی کار غرق کرده بود. کارهایی که من یکی ازش سر

در نمی اوردم و یقینا اونقدر هم ارزش نداشت که بخوام بهش پر و بال بدم. من  
اونقدر درگیر حال و اوضاع خودم و

بچه ها بودم که هیچ کس دیگه به نظرم نمی اومد .

حتی نرم شدن های بی اندازه محمد و زنعمو. حتی پر و بال

دادن به منی که تازه متوجه حضورم شده بودن. انگار من تازه وارد این خانواده شده بودم

و حکمم درست حکم

دختر برادر شوهر و دختر عموی روزای قبل رو داشت .  
همونقدر عزیز و محترم. اما واقعا آبی که ریخته شده بود رو

می شد جمع کرد؟ افسردگی که تو جسم و تن من ریشه دوونده بود رو میشد به این  
راحتی ها بیرون کشید؟

میشد ریشه غم وجودیم رو خشکوند؟ می شد خیانتی که لحظه به لحظه به من و روحم شد  
رو نادیده گرفت؟ نه

واقعا نمیشد. محمد گفت و گفت و گفت اما واقعا چی عوض شد؟ چی تغییر کرد؟ هیچی!  
من توجیحاتش رو شنیدم. من حرفاشو شنیدم اما دلم باز نشد. شدم یه دمل چرکی که با  
عقده گشایی های محمد دلم بیشتر پر پر

زد تا لب باز کنم و از مکونات قلبیم براش بگم. کاش میشد دست بذارم جلوی دهنش و  
بهش بگم به خودت نناز

منم به تو حسی نداشتم. کاش میشد جلوش وایسم و بگم اونی که باخت تو نبودی من  
بودم. اونی که باخت من

بودم که با یه تصور غلط زندگی خودم رو دچار تنش کردم و بعد از اون هیچ چیز طبق  
خواست م پیش

نرفت...

حیف... راستی اگه اون روز من اون خریتم رو نمیکردم زندگی هامون الان چه  
شکلی میشد؟

خانواده خودم... راستی بهت گفتم خانواده م وقتی فهمیدن باردارم واکنشش چطور بود؟ خب نه هنوز فرصتش

نشده بود برات توضیح بدم. دو روز بعد اون ماجرا همه مون برای شب نشینی رفتیم خونه بابام. خونه بابام ...  
چقدر

این واژه برام غریبه شده. اونجا دیگه خونه من نبود و هیچ وقتم نمیشد. اون مامن گرمی که آشیانه آروم بود و گل

های حسن یوسفش دلم رو مالش میداد. حالا شده بود برام فقط خونه بابام. توی این دنیا اون آلونک کوچیک شده

بود خونه خودم که حتی به موندنش هم ایمان نداشتم .

راستی اون دخمه کوچیکم وابستگی ای برام ایجاد نکرده

بود و اونقدر روزام رو با دلهره پاشیده شدن این زندگی گذرونده بودم که ایمان داشتم اون چهار دیواری هم از آن

یکی دیگه میشه و من میشدم کارتن خواب...

اون شب درست مثل یه مهمون وارد خونه بابام شدم چون همینطور هم به چشم می اومدم. یه مهمونی که بدون



حضور شوهرش حق نداشت پا بذاره اونجا مگر به دلیل و منطق... حیف... حیف از روزایی  
که به امید پشتیوانه بابام

به شب رسید و حالا چی نصیبم شد... غریبگی تو خونه پدریم.

بعد از اینکه از زبون جانانه شنیدن دارن پدر بزرگ و مادر بزرگ میشن به شدت خوشحال  
شدن. بابا عمو رو بغل زد

و تبریک گفت و من دیدم اشکی که توی چشماش جمع شده بود. سرم پایین نمی  
افتاد چون حتی نمیخواستم

لحظه ای رو از دست بدم. لحظه ای رو از حالات و رفتارشون از دست بدم. دست به  
سرم کشید و نرم تبریک گفت.

دست به صورتم کشید و پیشونیم از مهر داغ پدری سوخت. بغلم کرد و زمزمه هایی  
زیر گوشم سر داد و تنها یه

جمله بود که روزگرم رو تاروند و تمام دلم رو زیر و رو  
کرد...

-حلالم کن...

وقتی ازم فاصله گرفت و دست برد زیر چشمش دنیا برام رنگ دیگه ای گرفت. وقتی  
قطره اشک از زیر چشمش

پاک شد من دچار سرگیجه شدم. دچار سرگیجه های پر درد. یعنی بابا فهمیده بود چه بلایی سر دخترش آورده؟

یعنی بابا فهمیده بود دلم ازش پره و هیچ وقت نمی بخشمش؟ آخ از اون لحظه ای که بابا محمد رو بغل زد و من تو

حسرت پدرونه هایی که ازم دریغ کرد سوختم و سوختم و سوختم...

و به جاش دستم مشت شد به روی شکم و قسم خوردم هیچ وقت نذارم مادرانه هایی که میتونم در حق بچه هام

بکنم رو ازشون دریغ کنم. میموندم، میخواستم وی میجنگیدم برای بچه هایی که نفسم بودن و نفسم میشدن.

برای بچه هایی که هدیه ی خدای من بودن و من تو به وجود اومدنشون چه دخیل و چه غیر دخیل مسئول بودم.

خدای من...

تمام تنم تو هرم گرمای جمله سنگین بابا میسوخت ولی هنوز حرکت مامانم از یادم نرفته بود. هه!

مادربزرگ شده

بود. مادری رو در حقم تموم نکرده مادربزرگ شده بود. بی راه میگم؟ کفر میگم؟ لطفشو ازم دریغ کرد.

هوامو

نداشت و درکم نکرد. برید و دوخت و نداشت اون چیزی که میخوام رو تن بزنم.  
مامانم بود ولی مامانم نمودند. ترکم

کرد. طردم کرد. شاید به زبون نه اما با رفتارش سایه ش رو از سرم برداشت و من این روزا  
چقدر بی سایه پر مهر

مامان و بابام تنهام. پشت ندارم. حامی ندارم و تمام تنم توی این انزوای ساخته شده  
می سوزه.

همه هستن! بابا هست عمو هست مامان و زعمو هستن اما... محمد و جانانه هستن ولی من  
بی کسم. به کی کسم

بخورم که بی کسم و هیچ کس له شدن های منو ندید.  
هیچ کس خورد شدن های منو ندید. هیچ کس تو دهنی

خوردنامو. هیچ کس تحقیر شدن هامو و هیچ کس قیاس شدنما ندید. همه چشم بستن  
و گذشتن چون ساده ترین  
راه بود.

مامانم اما... سجده شکری که به جا آورد دلم رو لرزوند.  
این سجده شکر خیلی حرفا داشت. شاید می ترسید.  
می

ترسید که این ریسمان پوسیده زندگی من و محمد بریده شه و این بچه ها برامون  
شده بودن یه وصله برای بودن

و موندن. حلالیت طلبیدن بابا و شکری که مامن به جا آورد همه همه و همه نشون میداد  
خودشون خوب می

دونستن چه بلایی سر روح و جسم من آوردن و چشماشو بستن... خدایا تو می بینی مگه  
نه؟ میدونم که می

بینی...

اوف... یادآوری خاطرات اونم توی مجلس خواستگاری خودش کلی حرف میتونه داشته  
باشه. بار اولی بود که قدم

به خونه ی دایی محمد می داشتیم. حتی برای رسم پاگشا هم دعوتمون نکرده بودن و  
ایمان داشتیم همه اینا زیر

سر خود زنعمو و محمد بود اما چه باک؟ کی برای رفت و آمد دل خوشی داشت که بخواد  
قدم به خونه خانواده شوهر بذاره. من این روزا حتی دلم خوش یه بیرون رفتن نبود و تمام  
هم و غم اون دخمه کوچیک خودمون بود...

روی مبلا سلطنتی نشسته بودم و چشمم رو سرگرم فضای اطراف کرده بودم. خونه ی  
دایی محمد به شدت زیبا

و قشنگ بود. خونه ای شیک و مرفه و این دلیل پر و بال دادن به دختر یکی یه دونه ی  
این خونه بود.

من بی هیچ اهمیتی صندلی کنار جانانه رو اشغال کردم و اخم و تشر محمد رو به جون خریدم. واقعا دلم نمیخواست نزدیکم باشه. جانانه از جا بلند شد که محمد رو صدا کنه که دستش رو گرفتم و توپیدم:

-بشین جانانه...

و دیدم رنجش آشکاری که توی چشمای تلخ محمد نشست ولی واقعا اهمیت داشت؟ نه نداشت. دلی که شکسته

باشه با بند زدنم مثل روز اولش همیشه و واقعا من دلشکسته بودم. واقعا خسته بودم و روحم طلب آرامش میکرد و

این آرامش رو دور تر از محمد پیدا می کردم در کنار خدا و بچه های عزیزم. نطفه هایی که عشق رو به وجودم

تزیق می کردن و هر روز برایشون از وجود پر مهرشون می گفتم:

نگاهم رو دور می چرخونم و به علی می رسم. به علی که سر به زیر داشت و پوششی معقول... سر که بلند میکنه

نگاهم رو شکار میکنه. یه چیزی رو میتونم و نمیتونم توی چشمش بخونم. دیگه خیلی وقته رنگ نگاهش رو

نمیخونم. نگاهم رو از صورتش نمیگیرم نمیدونم چرا اما دنبال یه چیزم. دنبال یه حرفم. دلخورم... ازش ناراحتم. نه

برای کاری که با من کرد. برای کاری که با خودش کرد.

از این همه سستیش بیزارم. دلم میسوزه. آره شاید این  
 بهترین واژه باشه. اون از همه ما بیچاره تر بود .  
 پیشکش کردن من به برادرش. به برادری که عشقی به من نداشت.  
 پیشکش کردن منی که عشقی به برادرش نداشتم و این وسط با یه حساب سر انگشتی  
 سر حماقت اون زندگی  
 همه ما از هم تارونده شد...

حس سوزشی که توی دستم می شینه نگاهم رو از نگاه پر حرف علی جدا میکنه. سر بر  
 میگردونم و نگاه ترسیده  
 جانانه رو می بینم:  
 -محمد داره نگاهت میکنه.

دستمو جای نیشگونی که گرفته بود میذارم و لب می زنم:  
 -حالش خیلی خرابه.

-به جهنم. به درک. خودش کرد. مگه تو خواستی؟ مگه من خواستم؟ اونقدر بی دست و پا  
 بود که حالا داره زندگی  
 ای نصیبش میشه صد برابر بدتر از زندگی خودت...  
 -هیچ وقت دلش با فریبا نبود

-فریبا هم هیچ وقت دلش با علی نبود. همه چیز سر یه اتفاق مسخره به اینجا رسیده. باورم همیشه خانواده ها اینقد مسخره تصمیم بگیرن.

-مگه تا الان تصمیماتی که برای زندگی ماها گرفتن از سر عقل و منطق بوده که حالا بخواد باشه؟

-این وصلت درست عین حماقته...

-یه حماقت درد آور ...یه تکرار مکررات. دارم روزای پر درد زندگی خودم رو رو دور تکرار می بینم اما...

-فرق هست بینشون. علی از تو بریده و فریبا از اون پسر...

-همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.

-و مسخره...

سکوت میکنم و سر به زیر میندازم اما انگار دل پر درد جانانه کوتاه نمیداد. همونجوری که سرش پایین بود و با

حلقه توی دستش ور می رفت لب زد:

-کی فکرش رو می کرد یه پسر پنج ساله وقتی دختر داییش دنیا میاد با شیطنت عالم بچگی خودش اونو بغلش

کنه و بهش بگه عروس من میشی بزرگترا تصمیم بگیرن براشون آستین بالا بزنن و  
روزگار بچرخه و بچرخه تا  
برسه به بازی سرنوشت...

-بازی سرنوشتی که دست بر قضا چرخید و چرخید تا رسید به حرف بزرگترا...  
-باورم نمیشه حنانه. ماها همه مون یه اسیریم. اسیر دست زندگی. زندگی بازی های  
عجیبی داره. مگه نه؟ هوم کشیده ای میگم و دستم رو میذارم جای حلقه مسخره دست  
خودم. حلقه ای که هیچ وقت الفتی بهش  
نداشتم و فقط از سر وظیفه بود که انگشتم مزین شده بود به اون حلقه... نشونه تعهد.  
نشونه تاهل...

-اگه چند سال پیش فریبا پاشو نمیکرد توی کفش که میخوام زن رامین بشم شاید خیلی  
چیزا تغییر میکرد.  
یه

روز زن دایی با اون حال خراب اومد و نشست که دخترم دلش رضا به وصلت با علی نیست.  
قیامتی به پا شد تا

اینکه علی گفت بذارید هر جور خودش راحت تصمیم بگیره. یادش بخیر اون روز با این  
حرف آب رو آتیش شد و



هیچ کس نفهمید علی از خداهش بود این وصلت سر نگیره چون دلش گیر تو بود ولی  
امروز... امروز که همه چیز

شکل رسمی ای به خودش گرفته و علی جایگاه شیش سال پیشش رو پس گرفته دارم می  
فهمم سرنوشت مسخره ترین چیزیه که ما بهش گره خوردیم...

سر که بلند میکنم سینی چایی جلوی روم گرفته میشه. لبخند تلخی به روی فریبا می  
زنم و چایی بر میدارم. این

دختر دیروز منه... این دختر میخواست پا جای پای من بذاره. هر چند میدونم نه علی محمد  
بود نه فریبا حنانه.

این دختر یاغی بود و سرکش ولی واقعا یال و کوپالی ازش مونده بود که بخواد بازم  
سرکشی کنه؟ نگاهم رو به قامت خسته ش می دوزم که بین چادر سفید گلدار پنهون  
شده بود. غم نگاهش غم نگاه من بود.

غم نگاهش غم نگاه علی بود. غم نگاه محمد بود. ما همه صاحب درد مشترک بودیم.  
همه ما صاحب یه سرنوشت

موهوم و عجیب بودیم که انگار خدا از سر قهر این بازی رو راه انداخته بود تا  
خودش به تماشا بشینه.

صحبت های مجلس که شکل جدی تری به خودش گرفت منم سعی کردم به این مجلس  
دل بدم. مجلسی که شاید

برای اولین و آخرین بار بهش دل میدادم.

خواستگاری... چقدر خوب میشد اگه یه خاطره خوب از این مجالس آدم داشته باشه. وقتی خواستگاری خواهرت اونقدری کوچیک بودی و اجازه شرکت در مجلس رو نداشتی دلت قرص میشه به خواستگاری خودت اما خواستگاری خودت هم که با درد و بغض همراهه همه چیزش میشه یه هاله توی رویا... خواستگاری جانانه هم که جای خود داشت و حال و هوای تازه شدن درد بود. حال و هوای خستگی و بیزاری از همه چیز و اما این مجلس... شکل رسمی داشت و خواستگاری علی بود. برادرشوهرم و فریبایی که قرار بود جاریم بشه...

-دست روزگار بازی های عجیبی داره! بالاخره بعد از این همه سال سرنوشت چرخید و چرخید و رسید به جایی که از اول باید می بود.

سکوت عجیبی توی جمع نشسته بود. سکوتی که هر کسی پشتش حرفها داشت. نگاهم رو دوختم به چشمای دلخور فریبا که زمین رو شخم میزد. دلم برای دخترانه های این دختر می سوخت. حتما پیش خودش از دست

رفتن رویاهای دخترونه ش رو میدید. حتما پیش خودش پشیمون از دلداگی بود. حتما...  
 نمیدونم اما هر چیزی بود  
 زیاد راضی نشون داده نمیشد.

-بله حق باشماست. روزگار عجیبی شده. آدم از فردای خودش هیچ خبری نداره. امروز به  
 رنگ و فردا هزار رنگ.

این بوم زندگی عجیب رنگ هایی رو برای طراحی انتخاب کرده...

-بله و خوشبختانه از هر جا آدم جلوی ضرر رو بگیره منفعته...

-همین طوره...

سرها که به موافقت بالا و پایین شد لب گزیدم.

سرنوشت درسته بازی های عجیبی داشت اما واقعا همیشه بد بازی

نمی کرد... همیشه حيله و مكری به همراه نداشت .

گاهی اوقات دستش رو اگه خوب می خوندی می تونستی مهارش کنی...

-حالا اگر شما اجازه بدید میخوام برای آخرین بار به امر خداوند و سنت فرموده

پیغمبر این امر خطیر و مهم رو

انجام بدم. میخوام با اجازه تون از فریبای عزیز برای پسر م علی خواستگاری کنم.

امیدوارم که نظر تون مساعد

باشه...

دایی سینه ای صاف میکنه و در جواب عمو لب میزنه:

-خواهش میکنم آقا محمود اجازه ما هم دست شماست.

زنعمو لبخند به لب به حرف میاد و با سرخوشی میگه:

-بزرگ مایی شما داداش. نور چشممونی. اگه اجازه بدید میخوایم این انگشتر نشون رو

دست فریبا جون کنیم. تا

سر فرصت صحبت از عقد و عروسی کنیم.

انگار همه چیز صحبت شده بود و این مجلس بیشتر شکل فرمالیته داشت. مجلسی که همه

چیزش از قبل، از

سالهای قبل تعیین شده بود و فقط شکل گیریش مونده بود تا حالت رسمی به

خودش بگیره.

-ما حرفی نداریم. توکل به خدا ان شالله که وصلت میمون و مبارکی باشه...

صدای دست زدن و تبریک گفتن که بلند شد منم به خودم میام و نگاهم رو از دختر سر

به زیر روبروم بر میدارم و

لبخند میزنم. دستامو به هم می کوبم از ته دلم براشون آرزوی خوشبختی میکنم. نه برای

علی، نه برای مردی که

روزگام رو همرنگ چشمام کرده بود. برای پسر عموم، برای برادر شوهرم و در آخر برای دختری که سوخته بود

پای دلش. باخته بود پای خواسته هاش... راستی اگه کسی به دل من راه می اومد منم اینجوری شرمزده سر پایین

می نداختم و اسیر حرف بزرگترا میشدم؟

زنعمو که به علی اشاره میکنه علی "با اجازه" ای میگه و از جاش بلند میشه. شاید میشه گفت اولین باری بود که

امشب صداش در اومده بود. به سمت فریبا میره تا انگشتر نشون رو دستش کنه و من لبخند میزنم.

زن دایی محمد از جا بلند میشه و با لبخند میگه:

-بذارید شیرینی بگیرم. کامتون رو شیرین کنید...

نگاهم که به ظرف شیرینی شیک توی دستش که لحظه به لحظه به من نزدیک تر میشه، میفته بی اختیار حالم

منقلب میشه. از رنگ و لعاب شیرینی و بوی تازگی که توی بینیم پیچیده بود حالم بهم میخورد. دستم رو به سمت بینیم می برم وچشمامو محکم روی هم فشار میدم:

-چی شده حنانه؟

نگاهم رو از ظرف شیرینی و بوی پیچیده توی فضا می گیرم و لب میزنم:

-حالم... حالم داره بهم میخوره...

وقتی زن دایی جلوی رومون می ایسته تمام حواسم توی بینیم جمع میشه واون بوی  
نفرت انگیز بدترین حس

ممکنه رو درونم به وجود میاره. انگار تمام محتویات معده م به سمت بالا هجوم میارن...

-بفرمایید دهننون رو شیرین کنید عزیزم...

چشمامو می بندم. بی ادبی کردم؟ دستمو بالا میارم و میخوام حرف بزنم اما می ترسم دهنم  
رو باز کنم. کاش اون

ظرف لعنتی رو از جلوی من دور می کرد. کاش دمشو می داشت روی کولش و از من  
فرار می کرد. از من آماده

انفجار... دستم دستگیره مبل رو فشار میده و چیزی به زبون نمیتونم بیارم.

-وا چرا همچین می کنی دختر؟

-وای زن دایی جون. ببخشید تروخدا...

چشمامو باز میکنم وبا درد می دوزم به صورت خشمگین زن دایی... انگاری از رفتار من  
خیلی بهش برخورده بود و

صورتش قرمز شده بود. هنوز اون ظرف شیرینی منحوس روبروم بود و جانانه سعی  
داشت ظرف رو از دست زن

دایی پر حرصش بگیره. چشمامو با درد می دوزم به ظرف. انگار دست شده بود و گلومو فشار میداد. خدایا به دادم برس امشب رو خراب نکنم.

-زن دایی شرمنده اما حنانه حمله است. فکر کنم از بوی شیرینی حالش بد شد.

-راست میگی؟ ای وای دختر چرا زودتر نگفتی...

حالا که گفت. تروخدا برو کنار. تروخدا ولش کن اون ظرف رو. چه بوی گندی هم داره. وای...

-به سلامتی مبارک باشه آقا محمد داری بابا میشی...

و صدای بلند زن دایی متعاقب شد با صدای افتادن شی ای ظریف روی کف اتاق بدون فرش... شی ای که چند بار

روی زمین پرت شد و در آخر جایی ساکن شد...

-چی شد مادر؟

با دور شدن ظرف شیرینی و بوی نفرت انگیزش چشمام باز میشه و لیوان آبی جلوی روم قرار میگیره.

آبی که گرم

شده بود رو یک نفس بالا میرم و چشمام از پشت لیوان به علی ای ثابت مونده که نگاهش درگیر من بود.

لیوان رو

با تعجب پایین میارم و نفس عمیقی میکشم... این چرا اینجوری مثل خل و چلا ذل زده به من؟ - کجا افتاد؟

- صداش که از اینجا اومد...

انگار تمام دنیا به تکاپو افتاده بود. انگار همه از جا بلند شده بودن و در هیاهو بودن و من اسیر دو چشم تلخ که

تلخ تر از این نمیشد نگاهش...

- نگران نباشید الان پیدا میشه.

و چشمای نگران علی خیره شده بود به صورت سرخ از حال منقلب من. نمی فهمم چه مرگش شده اما هر چیزیش

هست میخواد یه چیزی رو بهم بگه...

- حالت خوبه عزیزم؟

چشم از علی متعجب می گیرم و به نگاه نگران محمد می دوزم...

- جانانه برو بگرد بین انگشتر کجا افتاد. معلوم نیست این علی حواسش کجاست که شل بازی در آورد...

به تشر آهسته محمد که به جانانه می ره گوش میدم.

انگشتر از دست علی افتاد؟ کجا؟ چرا؟



جانانه که به دنبال غر غر محمد میره، محمد جاش رو اشغال میکنه و دستای داغم رو بین دستای خنکش می

گیره.

-چت شد یهو خانمم...

میخوام دلم غنچ بزنه با این کلمات محبت آمیز اما تمام حواسم پیش علی ای بود که انگار انگشتر نشون از دستش

افتاده بود و تیمی رو بسیج کرده بود برای پیدا کردنش.

-آهان پیدا شد. نگران نباشید.

-بوی شیرینی اذیتت کرد؟

-صلوات بفرستید خب خدا رو شکر به خیر گذشت .

قضا بلا بود...

و نگاه خیره و پر اخم زنعمو روی سرم سنگینی میکنه!

این چرا همچین کرد؟ مگه دست خودم بود.

-دختر یه خورده جلو خودتو بگیری بد نیست. بی حیایی هم حدی داره...

چشمای ملتهب از بغضم رو میدوزم به صورت محمدی که قرمز شده بود.

-مامان مگه دست خودشه!

-تو نمیخواد برای من دایه مهربون تر از مادر بشی.

نزدیک بود آبرومونو ببره. شرم و حیا هم خوب چیزیه...

نمیخوام بشنوم که چی میگه. مگه اهمیتی داشت؟ زنعمو بود و نیش و کنایه های  
همیشگیش دیگه...

عوض نشده

بود. امشب هم ترسیده بود نحسی من دامن زندگی اون یکی پسرش رو بگیره...

-علی جان بنداز انگشترو دستش عزیزم...

-بله؟

انگار از دنیایی دیگه وارد این دنیا شده بود. درست مثل من که فکرم سامون نداشت. بهم  
ریخته و آشوب بود.

-عزیزم چیزی احتیاج نداری.

-وا مادر چرا خشکت زده. دختره دستش خسته شد انگشترو بنداز دستش دیگه...

-بله...

و این بله یعنی که حتما این کار و می کرد. شونه م زیر دست محمد فشرده میشه. یه جوری  
که انگار میخواد بگه

دلخور نباش من اینجام. ولی واقعا اهمیتی داشت؟ نه بابا... من زخم خورده عادت داشتم  
به طعنه شنیدن.

زنعمو

بود دیگه. خوب خوبشم بد میشد. اما چیزی که برام عجیب و غیر قابل باور بود رفتار  
گیج علی بود... گیج تر از هر

وقت دیگه ای انگشتر رو بین انگشت ظریف فریبا پیچیده در چادر سفید انداخت و سریع  
دستاشو عقب کشید و

با دستمال کوچیکی عرق پیشونیش رو پاک کرد. این صحنه اونقدر براش هیجان آور بود  
که توی پاییز و خنکی

هوا عرق نشسته بود به تنش؟

سیل تبریکات که سرازیر میشه من حس میکنم حالم اصلا خوب نیست.

-میشه... دستشویی کجاست؟

-چته حنا؟ چرا رنگت اینقد قرمز شده؟

-دستشویی محمد...

بلند میشم و محمد هم به دنبالم روون میشه. سرم داشت گیج میرفت. بدنم داغ و ملتهب  
بود. هنوز اون بوی

کذایی توی بینیم بود و سرم به دوران افتاده بود.

-از اینوره عزیزم.

سر تکون میدم و میذارم دستاش هدایتگرم باشه .  
هدایتگر بدنی که تحت فرمان من نیست.

صدای زمزمه هایی از پشت سرم شنیده میشه که تو سرم اکو پیدا میکنه.

دستای محمد که در دستشویی رو باز میکنه خودم رو به داخل پرت میکنم و در مقابل  
چشمای خسته ش در رو

می بندم و آب رو باز میکنم. خنکای آب رو به صورتم می پاشم و تند تند نفس میکشم.  
احساس میکنم تمام محتویات معده م در تلاطم هستش و هر آن امکان داره هر چیزی رو  
که هضم کردم بالا بیارم. چشمامو می بندم و

تنم رو به کاشی های خنک پشت سرم تکیه میدم.  
انگاری خنکی کاشی به تنم رسوخ میکنه و از التهابم کم

میکنه...

هیجان از بدنم دور شده و حالا حس سرما به وجودم نشست. نفس می گیرم و کنار محمد  
روی صندلی می شینم.

لبخندی به جمع می زنم و معذرت خواهی میکنم. زن دایی "خواهش میکنم"ی زیر لب  
زمزمه میکنه و من حتی

نمیخوام فکر کنم این خواهش میکنم راست بود یا

دروغ...

-نظر من اینه که علی خونه مستقلی تهیه کنه و از اول زندگی مستقل شروع کنن به ساختن...

با گفتن این حرفا سکوتی بین همه می شینه. سر بالا میارم و نگاهش میکنم. دایی محکم و مقتدر لبخند به نگاهشو صاف دوخته به چشمای عمو... عمویی که رنگ داد و رنگ گرفت و نگاهش تیره پشتم رو سوزوند... چقدر

بین من و این دختر فرق بود؟

-بالاخره از قدیم الایام گفتن دوری و دوستی. درسته در کنار شما بودن میتونه حمایت کننده براشون اما من

ترجیح اینه روی زانوهای خودشون بلند شن و با همت و همدلی همدیگه زندگیشون رو بسازن و ما هم دورادور  
چتر حمایتمون رو از سرشون بر نمیداریم...

هنوز کسی حرف نمیزنه و من پیش خودم فکر میکنم چرا من کسی رو نداشتم که زمزمه کنه دوری و دوستی؟

چرا هیچ کس پشتم در نیومد و همه در مقابل عمو سر خم کردن و به حرفاش گوش دادن... وقتی عمو می گفت

طبقه بالا کنار خودمون ساکن میشن هیچ کس نبود بهشون بگه دوری و دوستی بذارید مستقل بشن اما حالا دایی

محکم نشسته بود روبرومون رو می گفت استقلال...

عمو سینه ای صاف میکنه و در حالی که سر به زیر انداخته میگه:

-والا من نظرم این بود کنار خودمون زندگی کنن! یه اتاق گوشه حیاط درست میکردیم  
وصلش می کردیم به اتاق

علی میشد براشون آشپزخونه و یه اتاق...

-فرمایش شما متین آقا محمود اما ترجیح ما بر اینه خودشون بیرون یه اتاق و  
آشپزخونه هم کرایه کنن زندگی

کنن خیلی راحت تر میتونن پله های ترقی رو طی کنن تا اینکه کنار من و شما زندگی کنن...

پوزخندی که روی لبم نشسته دلم رو می لرزونه ...

هیچ کس نگفت یه اتاق و آشپزخونه مستقل داشته باشن همه

گفتن چه بهتر چتر حمایتتون روی سرشون میشه و پیچ و خم زندگی رو در کنار  
بزرگترشون رد میکنن...

چقدر

بین من و این دختر فرق بود. انگار من موجود اضافه ای بودم که باید رد میشدم اما این  
دختر... خوش به حالت

فریبا پدرت سایه سرته! حامیته! کنارته قدر بدون دختر... قدر بدون و لبخند بزن و  
خوشحال باش چون برخلاف من تو پدر و مادری داری که برات تب می کنن و می میرن...

از اولشم مشخص بود که حرف حرف دایی میشه و بقیه تصویب میکنن. زنمو مگه می داشت که فریبا دلخور و

برادرش رنجیده بشه؟ گور بابای عروس بزرگ خاندان و گور پدر دخترونه هاش که توی همون اتاق کوچیک طبقه

بالا پر پر شد و از بین رفت...

قرار عقد و عروسی که گذاشته میشه همه هم پیمان میشن که به کمک هم آستین بالا بزنن و کفش فولادی به پا

کنن و از فردا به دنبال خونه و وسایلیش برای این زوج باشن. راستی دارم فکر میکنم این دختر هیچ وقت حنانه

نمیشه. چون پدری داره که کنارشه و مادرشوهری داره که حاضر نیست خار به پاش بره و وهمسری...

راستی از

همسرش میتونه راضی باشه؟ تو چی فکر میکنی؟ مردی که از مردونگی هیچ بویی نبرده و عرضه ابراز وجود نداره.

چرا هیچ وقت علی رو از این بعد ندیده بودم؟ مردی که میتونست به راحتی همه چیز رو نابود کنه... مردی که

برای پیش بردن اهداف و حرفهای دیگران از خودش هم می گذره...

توی ماشین کنار محمد سکوت رو به هر چیزی ترجیح میدم. دستم که بین حصار دستش  
و فرمون قرار می گیره با

بی قراری دست میکشم که دستش محکم تر حصارم میشه و لبه اش طناب داری واسه  
هر نوع واکنشی.

-بذار آروم شم حانه...

چشمامو می بندم و به حرارتی که از بدنم بیرون میزنه توجه نمیکنم. نوازش ریز انگشتاش  
روی دستام احساساتم

رو قلقلک میده ولی صبوری میکنم و توجه ای نمیکنم.

-امشب توی این مجلس خواستگاری به این نتیجه رسیدم خیلی در حقت ظلم  
کردم...

چشمامو بیشتر بهم فشار میدم. من این محمد غریبه رونمی شناسم. این مردی که ظرف  
مدت چند ماه از این رو

به اون رو شده باشه رو نمی شناسم. مردی که دید و چشم بست چطور میتونه به این

راحتی تغییر پیدا

کنه...

-اون شب وقتی همه چیز داشت شکل رسمی به خودش می گرفت از خدام بود که  
با زندگی کردن طبقه بالا



مخالفت کنی و منم همه چیز رو بهم بریزم اما تو هیچی نگفتی. تو حتی نموندی که چیزی رو بشنوی.

تو هیچی رو

ندیدی حانه. انگار اون شب تو بودی و خودت و خودت...

-اون شب... اون شب من تو حال خودم نبودم. باورم نمیشد تو اونجا باشی و من روبروت.

باورم نمیشد این اتفاق افتاده باشه...

-درست مثل من...

-بین من و تو فرق هست محمد. یه فرقی که تا تو گودش نباشی نمیتونی درکش کنی.

-تصورش میتونم بکنم. کسی رو دوست داشته باشی که نداشته باشنت...

پوزخند میزنم. حالم از این حماقت بهم می خوره از مردی که خودش رو زده به خواب

خرگوشی و نمیخواه بیدار

شه.

-حانه. هر چیزی بود تموم شده. بیا و صبوری کن. بیا و لبخندت رو نثار زندگیمون کن.

مثل اون روزای اول باش.

روح بده به زندگیمون...

-روحي که پر زده و ديگه وجود نداره. چطوري ميتونه زندگي اي رو سامون بده محمد؟  
 -من خودم کردم. خودمم درستش میکنم. فقط تو بهم فرصت بده. اجازه بده. کنارم  
 بمون...

-مگه چاره اي ديگه هم دارم؟

تلخ بودم؟ تلخ میگفتم؟ تو بگو... تلخ بود که منقبض شد عضلاتش؟ تلخ شنید که رو ترش  
 کرد و آه عمیقی کشید.

اما چطور میشه با یه بار و دوبار نرمی دیدن اون همه سردی رو فراموش کرد. تو بگو... تو  
 بگو وقتی می بینی دور و

بری هات اونقدری که فکر می کردی بد شانس نیستن چه حالی میشی؟ چه حالی میشی  
 وقتی همه عالم و آدم

جمع شدن و سنگ زدن به دلت؟

سر که به بالش میذارم از پشت دستاش میشه تکیه گاهی برای بدنم. میخوام ازش فاصله  
 بگیرم که نزدیک تر

میشه و بیشتر بغلم میزنه. کنار گوشم زمزمه میکنه...

-فاصله بگیر. بشکن این فاصله و دوری لعنتی رو. این سردی داره مردتو از پا میندازه  
 حنانه...

سست میشم و زمزمه میکنم "مردم؟" کدوم مرد؟ مردی که ازش هیچ مردونگی ندیده بودم.

برای یکبارم که شده به خودم و این بچه ها فرصت آرامش بدم.

-دوست داری جنسیتشون چی باشه؟

بی اختیار لبخند گرمی روی لبام می شینه! حرف زدن از این کوچولوهایی که هنوز نمیتونستی حسشون کنی لذت

خاصی داشت. یه لذت ناب و قشنگ...

-هوم؟

به خودم میام و دستم رو روی شکمم میذارم. آهسته دستش دستم رو در بر می گیره و هر دو به یه چیز فکر می

کنیم "بچه هامون... " دنیای رنگی ای که میتونست رنگی تر از اینم باشه اگه هیچ چیز این شکلی نبود.

-نمیدونم ولی دلم میخواد صحیح و سلامت باشن.

-حانه تصور کن یه دختر و یه پسر کوچولو داشته باشیم. بچه های از من و تو. دنیا چقدر قشنگ میشه وقتی خدا

محبتش رو در حقمون تموم کنه و از میوه های بهشتیش نصیبمون کنه!

-اگه دوتاش دختر بودن چی؟

-و اگه دوتاش پسر بودن؟ لبخند میزنم و زمزمه

میکنم! -هر چی باشن برام فرقی نمیکنه. اینا

انگیزه من براینفس کشیدن و ادامه دادن هستن.

اینجا بودن که منو از ورطه

نابودی بیرون کشیدن و برم گردوندن به اصل وجودی خودم. من با اینا دوباره خدای

خودم رو پیدا کردم و صبر

کردم...

-حانه...

سکوت میکنم تا ادامه بده. هنوز اونقدر دلم باهاش صاف نشده که بخوام مثل قبل باشم.

دلم از این مرد به ظاهر

مهربون بدجوری شکسته. حتی وقتش یادم میفته که این آدم منو داشت به مرگ بچه هام

راضی می کرد ازش

متنفر میشم. این آدم با کارهاش منو به نیستی داشت سوق میداد اما خدا همیشه هست.

پشت هر ناامیدی پایان

یه شب سیاه. خدا همیشه هست و گاهی هم به شکل بچه های درون من شکل می گیره.

خدایا مرسی که هستی...

- واقعا میخواستی اینا رو بندازی؟

دندونامو بهم فشار میدم تا فریاد نزنم سرش...

- چطوری میتونستی؟ یعنی منظورم اینه تا این حد ازمن متنفر شده بودی؟

- شده بودم؟ چه سوالی... تو با رفتارت کاری کردی که برای من دیگه حتی حضورتم اهمیت نداشت. تو بد کردی

محمد. امیدوارم خدا از سر تقصیراتت بگذره. بد کردی خیلی بد...

قطره اشکی که روی صورتم سر میخوره نشون از بغض درونیم داره.

- اگه جبران کنم؟

- چیو؟ چطوری؟ زخمایی که به جسمم زدی درمون شدن اما زخمایی که به روحم زدی حالا حالاها ترمیم نمیشن. هیچ وقت درمون نمیشن محمد...

- ولی تو دوستم داشتی...

دوست داشتن... عجیب واژه غریبی بود. زمانی نه چندان دور این واژه تمام هست و نیست من شده بود.

عشق

تمام وجودم رو در بر گرفته بود اما واقعا من هیجده ساله بیشتر از توانم واسه این عشق بها ندادم؟ حالا چطور

شده بود که چیزی به اسم عشق و علاقه برام بی معنی شده بود. نه من این مرد رو دوس  
نداشتم ولی بهش وابسته

شدم. خواستم شوهرم باشه همدم و سایه سرم باشه اما واقعا نشد کاری کرد که بریدم از  
خودم و هر چیزی که به  
من تعلق داشت...

-من هیچ کسو دوست نداشتم. هیچ کسو نمیخواستم.  
دنیا برام حبس ابد برید محمد حبس ابد...

چیزی که توی دلم با خودم گفتم تبدیل به آوا نشد و هیچ وقتم نمیشه. هنوز نمیتونم اون  
قدرت رو درونم بینم

که بهش بگم من هیچ وقت دوستت نداشتم و اون احترام و الفتی که بین زن و شوهر می  
تونست شکل بگیره رو

تو از وجودم زدودی... نشد که بگم. باز هم مثل همیشه ترسیدم برخلاف تمام چیزهایی  
که ادعا می کردم بازم ترسیدم.

-بهم فرصت بده به حرمت نسبتی که بینمون هست بگذر و بهم فرصت بده تا جبران  
کنم هر چیزی رو که خرابش

کردم...

-دیره محمد خیلی دیر.

-نه حنانه دیر نیست. باور کنم منم پا به پای تو زجر کشیدم توی این روزا...

-چرا حالا؟ چرا حالا که الهامی وجود نداره و این بچه ها شکل گرفتن. تو منو نمیخوای.  
تو چاره ای جز پذیرش من نداری محمد...

سکوتش همیشه مهر تایید افکاری که توی وجودم ریشه دوونده.

-شاید حق باتو باشه و چاره ای جز این نباشه اما حنانه دید من به تو دیگه دیدم به یه دختر  
عمو نیست. دید من

به تو به یه زنه! یه زنی که فقط و فقط متعلق به خودمه. زنی که مادر بچه هام داره  
میشه! آخ حنانه بگذر و بذار

خودمو بهت ثابت کنم.

چشمامو می بندم و با خوم فکر میکنم اشتباه نمی کردم این مرد دوستم نداره. چقدر  
شنیدن این کلمات جادویی

برام حسرت به بار میاره. کاش بود و میون ذره ذره وجودم این عشق رسوخ میکرد و  
قدرتی میشد برای سر بلند کردن. کاش...

شب وقتی به سراغ خستگی چشمام میاد که محمد هنوز بیدار بود و از احساسی میگفت  
که میتونست با بخشیدن

من شکل بگیره. محمد کنارم بود و با پنجه جادویدستاش منو می برد به رویایی که شاید شیرین باشه...

بعد از رفتن محمد خواب از چشمم پر میزنه!

خوابی که اون شب پر از حس خوب و شیرین بود. اون شب با آرامش تمام به صبح رسید و عجیب این بود که دلخور ازش بودم اما در کنارش آرامش داشتم. برات پیش اومده؟ کسی که هم درد باشه هم درمان کنارت زندگی

کنه؟ شدم همین حس. همین آدم عجیب و غریبی که میبینی!

از پشت پنجره رفتنش رو سرک می کشم و نفس عمیقی می کشم... آفتاب کم کم داشت سر میزد که دیگه بی

حوصله جامو جمع کردم و از اتاق خارج شدم. دلم هوای سبزی کوکو کرده بود و میخواستم که آماده ش کنم.

امیدوار و بالبخندی که نمیدونم چرا بیخود و بیجهت روی لبم سبز شده بود راهی پایین شدم.

توی آشپزخونه برنج رو خیس میکنم و سعی میکنم با کمترین سر و صدا آشپزخونه رو مرتب کنم و تا روشن شدن هوا از خونه بیرون بزنم تا سبزی تازه تهیه کنم...

از مرتب شدن آشپزخونه که فارغ میشم برمیگردم بالا و لباس مناسبی تنم میکنم و از اینکه آفتاب کاملا سر زده



مطمئن میشم و به سمت در کوچه می رم. هوای تازه و خنک پاییز رو به ریه هام می فرستم  
و لبخند سرکشم رو

حفظ میکنم. دلم بدجوری هوس کوکو سبزی تازه کرده. هوم حتی از تصور طعمش حالم  
خوش میشه...

چادرم رو مرتب میکنم و به سمت انتهای کوچه که سبزی فروشی بود راه میفتم. توی  
کوچه تک و توک زنهایی که

به مقصد خرید بیرون اومدن رو از نظر می گذرونم و با تک و توکشون هم می شناسم  
احوالپرسی میکنم.

-حانه...

از شنیدن اسمم اونقدری تعجب نمیکنم که از شنیدن صاحب صدا تعجب نمیکنم! مرد  
همیشه غایب در صحنه

چطور الان اینجا حاضر شده؟ برمیگردم و از دیدن علی با فاصله کمی از خودم تعجب زده  
نگاهش میکنم.

-اینجا چیکار میکنی؟

ابرومو با تعجب بالا میبرم و از چهره سرخش تعجب میکنم. انگار که مسیری رو  
دویده باشه نفسش رو سخت

بیرون میفرسته. این مرد چیکار میتونست بامنی که همیشه ازم فراری بود داشته باشه.  
مردی که عادت به دیر

اومدن کرده بود و زود رفتن. مردی که تنها شبها به بهانه خواب به خونه می اومد و  
خودشو از چشم من مخفی

میکرد. مردی که حتی با گذشت دو روز از زمان با خبر شدن همه از بارداریم با پنهون  
کردن خودش توی مجلس

خواستگاریش فهمید داره عمو میشه... مرد... اوف چقدر این اسم برای علس صقیل  
بود...

-دارم می رم سبزی بگیرم.

و کلی تلاش میکنم تا بهش نگم " باید از جنابعالی اجازه می گرفتم؟ " -میخواهی  
باهات پیام؟

بیشتر تعجب میکنم... ابروهامو تو هم می کشم و میگم:

-لازم نکرده. بار سنگینی نیست که شما قبول زحمت کنید! کار اکثر مواقع منه خرید  
کردن.

راهم رو میکشم و بیخیال ازش فاصله میگیرم که پر چادرم کشیده میشه! برمیگردم و از  
دیدن دستش که چادرم

رو اسیر پنجه هاش کرده شوکه میشم. این امروز چه مرگشه...

- چرا همچین میکنی؟ نزدیک بود بیفتم...

- باید باهات حرف بزنم...

چادرم رو با حرص از بین انگشتاش بیرون میکشم و با عصبانیت می غرم:

- من با تو یکی حرفی ندارم. راتو بکش برو علی شر درست نکن.

- حنانه خیره سری رو بذار کنار و به حرفام گوش بده... باید گوش بدی به حرفایی که میخوام بزنم. دندونامو با حرص روی هم فشار میدم و از اینکه صبحی کله سحری اوقات خوشم رو تلخ کرده بود حرصم می

گیره! اونقدر ازش پریم و حرص دارم که به تلخ ترین شکل ممکن لب میزنم...

- تو کی باشی که برای من تصمیم بگیری من باید چی کار کنم یا نکنم؟ اصلا چی میخوای داری دنبال من گز میکنی؟

- حنانه...

حرصش رو فرو میده ولی ذره ای از التهاب دورنم کم نمیشه! نگاهم رو می چرخونم و از خلوت بودن دور و برمون

آسوده میشم و قبل اینکه سرم برگرده جمله ای که آتیش میندازه به وجودم رو می شنوم. چیزی که باورم نمیشه

و شک دارم به گوشهای خودم. یعنی این عوضی چی گفت؟

- باید بندازیش...

چشمام بیش از اندازه گشاد شده و هیچ چیزی از دستم بر نییاد که انجام بدم و خودمو از اون گیجی بیرون بکشم.

این مرد عجیب روبروم چی گفت؟

چی؟ چی گفتی؟

گفتم باید بندازیشون. بچه هاتو باید بندازی...

بی اختیار دست سنگینم رو بالا میارم و محکم توی صورتش میکوبم. صورتش از شدت ضربه می چرخه و به سمت

مخالفمون میره... بغض میکنم. خدایا من چقدر بدبخت بودم که هر کی از گرد راه می رسید برای بچه های من تصمیم میگرفت. پاره های تنم. تیکه ای وجودم. چطور میتونست به خودش جرئت بده حرف بزنه... می لرزم.

هم از

درون هم از بیرون.

-تو چه غلطی کردی؟ تو چی پیش خودت فکر کردی؟ تو...تو کی هستی که به خودت

اجازه میدی در مورد زندگی

بچه های من تصمیم بگیری لعنتی بی وجود؟ اونقدر عصبی هستم که اهمیتی به تن بلند شده

صدام نمیدم. می لرزم. تمام وجودم می لرزه و از تصور چیزی که

به زبون آورده دارم بیهوش میشم. اون بی وجود... آره اون بی وجود... چطور میتونه اینجوری سنگدل باشه؟ می چرخه و نگاهش رو می پاشه به صورت گر گرفته م. جای انگشتم روی صورتش نشسته و چیزی از سنگینی

بغضم کم نمیکنه. این درد التیام پیدا نمیکنه!

- تو هیچ میدونی چه حماقتی کردی؟ رو چه حسابی گذاشتی باردار شی؟ تو چی پیش خودت فکر کردی؟ فکر

کردی مثل زنای امل و عقب افتاده با این کار محمد رو پایبند خودت میکنی؟

خدایا سخت تر از این هخا مگه وجود داره؟ مگه چیزی سنگین تر و سهمگین تر از زخم زبون میشه دید و شنید؟

خدایا اینم مثل بقیه است. رذل و پست و بی انصاف .

این آشغالم فکر می کرد من با این بچه ها میخواستم محمد

رو پایبند خودم کنم؟

دنیا دور سرم می چرخه... درد دارم و بغض...

- تو باید این بچه ها رو بندازی و اونا رو هم مثل خودت بدبخت نکنی می فهمی حنانه...

چادرم رو با بغض جلوی صورتم می گیرم. آخ طفلک های کوچولوی من... نازنین های زندگی من... اونم فکر میکنه

شما هم مثل من بدبخت می شید. مردی که خودش باعث بدبختی من شده بود...

-محمد دلش پیش تو نیست. نمی بینی؟ چشمتو بستنی؟ اون داره به در و دیوار میزنه  
تا همه چیز رو بهم بزنه...

-چرا؟

-چرا؟ تازه می گی چرا؟ کم زجرت داد به خاطر الهام کم اذیتت کرد؟ هان؟  
سرمو تکون میدم و دوباره می پرسم...

-چرا دست از سرم برنمیداری علی؟ چی میخوای از من و زندگیگم...

-عزیزم. حنانه جان...

-سلام

-سلام علیکم...

خودمو بین پر چادرم پنهون میکنم و رو می گیرم. -زن داداش اجازه بدید همراهتون  
بیام. سلام به خانواده برسونید.

توجه ای به زن که با کنجکاوی ما رو نگاه می کرد نمیکنم. توجه ای به علی که زن داداش  
خطابم می کرد و عزیزم

صدام می زد نمیکنم. فقط میخوام برم. برم و دور شم از آدما دغل باز دور و برم. آدمایی  
که عادت کردن به بازی

کردن با رویاها و زندگی هامون. میخوام برم...

-تا ته دنیا هم فرار کنی چیزی تغییر نمیکنه. تو مسبب وجود این بچه ها هستی...

برمیگردم. می ایستم. روبروم قد میکشه و چشمای دو دو زده ش رو میدوزه به صورت بی حس و حالم ...  
دستای

لرزونم رو بالا میارم و زمزمه میکنم:

-دست از سرم بردار. دست از سرمون بردار من بچه هامو نمیندازم. به توی بی همه چیزم اجازه نمیدم برای زندگی

من تصمیم بگیری. اگه... اگه الان اینجام. اگه الان اینجاییم واسه بی عرضگی و بی وجودی خود نامردت بود. خود

نامردت که حتی به فریبا هم رحم نکردی...

-حکایت من و فریبا جداست فرق داره با همه چیز. این وسط من چیزی رو نمیبازم. فریبا هم همین طور. ما هیچ

کدومون اون یکی رو دوست نداریم. هر دو یه حس رو بهم داریم پس کسی این وسط لطمه نمی بینه...

-لطمه نمی بینه؟ کسی ضرر نمیکنه. توی بیشعور پیش خودت فکر کردی علامه دهری؟ نه تو یه حیوونی. تو یه

خوک کثیفی که هیچی نمی بینی. تو حتی نداشتی من زندگی کردن رو یاد بگیرم. تو حتی به برادر خودتم رحم

نکردی. تو حتی دلت به حال فریبا هم نسوخت. تو هیچی نیستی. از نظر من تو موجودیت نداری تو هیچی نیستی.

تو فقط حضورت زیر سایه خدا داره رو زمین سنگینی میکنه! می فهمی...

-باشه هر چی در مورد من بگی درستته اما تو اینکارو با این بچه ها نکن حنا...-

-اسم بچه های من و نیاز علی. نیار که به خداوندی خدا قید انسانیت رو میزنم و نابودت میکنم. کاری نکن دهن

باز کنم و به همه بگم چی به روز همه مون آوردی. بذار این دهن گل گرفته بمونه. بذار عذابایی که کشیدم بی جهت نبوده باشه.

-حنا جان...-

-خفه شو. اسم منو صدا نزن. می فهمی؟ اسم منو صدا نزن نامرد...-

داد می زنم و اشک می ریزم... خیابون خلوتی که درونش وایساده بودیم خبری از آدمیزاد داخلش نبود و دل من

خبری از رحم و مروت درونش... این بشر رو نمی شناختم. این حیوون رو بروم رو نمی شناختم.



-اومدی زخم به دلم بزنی ؟ اومدی بگی میدونی محمد دوسم نداره؟ اومدی چيو ثابت کنی؟ میدونم. میدونم محمد

دوستم نداره اما یه فرق اساسی با تو داره. اونقدر مرد بود که وقتی فهمید پدر شده قید همه کثافت کاریاشو زد و

شد مرد زندگی... چیه نکنه از اینکه می بینی داری دورو برم می چرخه حسودیت همیشه...

دستش رو کلافه جلوی دهنش می گیره و با صدای دورگه می غره:

-بهتره خفه شی و اینقدر چرت و پرت نگی. من دلم به حالت می سوزه...

-من دل سوزی آدمی مثل تو رو نمیخوام. من خوبم .

من حالم خوبه و هیچ مشکلی ندارم. می فهمی؟ من بچه هامو

نمیندازم تا توی عوضی به خواسته هات برسی. من از محمد جدا نمیشم و آبروی خودم و خانواده م رو به خاطر تو

نمی برم. دست از سرم بردار علی. دنبال من نباش. برو پی زندگی خودت. نذار سگ بشم. نذار چشم ببندم رو همه

ی قول و قرارایی که با عمو بستم و زندگی رو جهنم کنم برای همه و زودتر از هر کسی

تو رو تو آتیش این جهنم

بسوزنم...

رومو بر می گردونم و قدم هام رو محکم بر میدارم و می سوزم از حقیقتی که آوار میشه  
روی سرم. من چقدر

بدبخت بودم که دل بسته بودم به این عوضی...

-چیزایی که به من گفתי شاید بتونه آرومت کنه حنا نه اما حقیقت رو تغییر نمیده. من احمق  
تو رو دوس دارم.

هنوزم دوستت دارم. تو هم منو دوست داری و به دنیا آوردن این بچه ها یه اشتباهه  
بزرگه...

فاصله می گیرم تا جایی که میتونم به سرعت قدمام اضافه میکنم و میدوئم و دور می  
شم. میدوئم و فرار میکنم از

مردی که انگار تازه به هوش اومده. از مردی که انگار تازه فهمیده چی رو از دست  
داده...

نمیدارم. نمیدارم این حیوون عوضی بچه هامو ازم بگیره. نمیدارم...

### فصل چهارم

صدای شاد خواننده توی فضای کوچیک اتاق می پیچید و لبخند رو سنگین تر از قبل روی  
لبم حفظ می کرد. جلوی آینه دست می کشم به لباسم و از ظاهر جدیدم خوشم میاد!  
خوشحالم که به پیشنهاد محمد گوش

دادم و موهامو رنگ کردم. رنگی و روشن لبخند می زنم و به سمت عطری که به تازگی  
محمد برام خریده میرم و

کمی به گردن و مچم میزنم گیج بوی خوشش چشمامو می بندم که صدای گریه شادی بلند  
 میشه، عطر رو سر جاش می ذارم و بر می گردم به سمت بچه ها که مرتب و آراسته روی  
 زمین دراز کشیدن و مشغول کلنجار رفتن با  
 توپی که زیر دستشون عقب و جلو میشه بودن.

-چیه دختر کم؟ چیه عزیزم؟

از روی زمین بلندش میکنم و به شاهین که بغض کرده نگاه میکنم لبخند میزنم.

-بینم آقا پسر باز آبجی کوچیکه رو اذیت کردی؟ آره پسر...

میشینم روی زمین و همو جووری که شادی رو توی بغلم تکون میدم نگاه میکنم به  
 چشمای درشت و خوشرنگ

شاهین.دستی روی موهای نرم و لطیفش می کشم و توپ رو از زیر دستش آروم بیرون  
 می کشم و جلوتر هولش

میدم. بوسه ای روی گونه ی شاهین می زنم و زمزمه می کنم:

-الهی قربون پسر زرنگم برم من. زودتر از آبجی به توپ رسیدی؟

شادی که توی بغلم نق نق می کنه و ساکت میشه لبخندی به روش می پاشم و  
 میگم:

-آهای دختر شیطون کوچولو. باید تلاشتو بیشتر کنی تا از داداش بزرگت بزنی جلو...

لبخند می زنه و نفسم برای لبخند زدنش می ره. چال کوچیکی که زیر پلک سمت راستش  
می شینه رو با لذت

لمس می کنم و بوسه ای روی موهای قشنگش می زنم و سنجاق سر سبزش رو روی  
موهای مرتب می کنم و کنار

شاهین روی زمین میذارمش و رو به هر دوشون میگم:

- با همدیگه دوست باشید شیطان کوچولوها...

شاهین نگاهش رو سریع ازم می گیره و به توپ میدوزه و تلاش میکنه با دستاش توپ  
رو برداره... اما شادی با

لبخند دنبالم میکنه و مجبورم میکنه توی هوا بوسه ای براش بفرستم و دوباره و صد باره  
قربون صدقه ش

برم...

مانتو و شال جدیدی که محمد بی توجه به مخالفت های من برام خریده رو تن می  
کنم و از سلیقه ش خوشم میاد.

محمد این روزها عجیب شباهت داره به مرد رویایی زندگی. مردی که تمام زندگیش رو در  
پی آرامش من و بچه

هایش گذاشته. سر خوش شالم رو تا حد ممکن جلو می کشم تا موهای شینیون شده م  
مشخص نشه.

- آماده نشدی هنوز؟

برمیگردم و به محمد که در آستانه در ایستاده نگاه میکنم. لباس شیک و مرتبی به تن  
داره و بی اختیار دلم رو به

لرزه می ندازه. لبخند کوتاهی روی لباس می شینه و در رو پشت سرش کیپ میکنه و نفس  
گیر و آهسته به سمت  
میاد.

روبروم که قد میکشه بوی خوش تنش رو توی بینیم می کشم و چشمامو می بندم.  
-چقدر ناز شدی حنانه...

چشمامو باز میکنم و نگاهم رو می دوزم به قهو ناب چشماش. قهوه ای که دیگه تلخی  
گذشته رو نداشت...

دستاش که دور شانم حصار میشه سرم رو بی اختیار روی سینه ش می دارم و به کوبش  
بی امون قلبش گوش

میدم. کاش اون کینه قدیمی از دلم پاک میشد و میتونستم بهش بگم که بخشیدمش و  
دلم باهاش اما ...  
یه حس

مودی و مرموز مجبورم می کرد سکوت کنم و محبت هاش رو بینم و دم نزنم. شاید  
منتظر بودم. شاید منتظر یه

ابراز علاقه از جانب مردی که این روزها تمام و کمال مرد بود. مردی که سکوت کرده بود و لب نمیزد که دوستم  
داره.

-این آرایش چقدر صورتت رو ملیح نشون میده.

سر بر میدارم و نگاهم رو میدوزم به یقه لباسش. بی اختیار دست بالا میارم و یقه ش رو مرتب می کنم.

لبخند مرموزی روی لبم می شینه و می بینم که ضربان قلبش ریتمیک و تند تر  
میشه...

-حنانه. تو میخوای امشب با من چیکار کنی؟ چشمامو بهم فشار میدم و ازش فاصله  
می گیرم...

دستامو محکم تر می گیره و زمزمه میکنه!

-کجا میری؟

به صدای دورگه ش توجه ای نمیکنم و همونطوری که سعی میکنم فاصله م رو باهاش  
حفظ کنم زمزمه میکنم.

-دیر میشه محمد بریم؟ زمزمه میکنه:

-هیچ چیزی نمیتونه بین من و تو فاصله بندازه. تو شدی همه چیز من. می فهمی؟

سرم رو بالا میارم. اعتراف میکنم. دلم می لرزه از این لرزش مردمک های پر حرف .

مردمک لغزون چشمام رو شکار میکنم وخیره میشم به چشماش. چشمایی که رنگ  
التماس داشت. شاید منتظر

بود. شاید منتظر بود که بشنوه چقدر دوستش دارم .  
شایدم میخواست بدونه احساسی بهش دارم یا نه؟  
-حنانه...

التماس بین تارهای صوتیش دلم رو می لرزونه. هنوزم نتونستم دردی که کشیدم رو  
فراموش کنم. می ترسیدم.

می ترسیدم از اعتراف به خواستن این زندگی و خودش که مبادا باز هم هوایی بشه و  
بی هوام بذاره .  
کاش این

التماس بین کلام و نگاهش رو می شد نادیده گرفت .

نزدیک دو سال از شروع زندگی مشترکمون می گذشت اما

دل من هنوز درگیر زمستون بود. زمستونی که سر رسیده بود و منو تو سرمای  
خودش حل کرده بود .  
شاید این

گرمای نفس ها، دستها و حضور ملموس محمد میشد برام بهار اما واقعا نمیتونستم  
بشکنم این قاب سرد فولادی

دروم رو... سرمایی که محمد و علی توی وجودم گذاشته بودن با یک سال و دو سال  
درمون نمیشد.

-بله...

دستم رو نرم بین دستاش می گیره و بعد روی صورتش میذاره. دست خودم که نبود.  
اعتیاد پیدا کرده بودم به این مرد روبروم. مردی که پدر بچه هام بود. بچه هایی که  
سرخوش از حضور هر دو نفر ما گرم بازی بودن و صدای نق و نوقشون در نمی

اومد...

-میخوامت...

نگاهمو بی اختیار به لبایی که زمزمه کرده بودن منو می خوان میدوزم... پلک می زنم و  
قطره اشکی روی صورتم سر میخوره.

-هنوزم نتونستی دلتو باهام صاف کنی؟

چشمامو میارم بالا و به چشماش می دوزم. غم این نگاه آتیش می زد به وجودم. نزدیک می  
شم. ریتم تند نفسش

زمزمه میکنم:

-دلم باهات صافه. تو پدر شادی و شاهین هستی. تو مرد این خونه ای. مرد این زندگی

هستی... هستی و همین



خوبه محمد...

منو محکم بین حصار دستاش زندونی میکنه و پیش خودم زمزمه میکنم "تو حتی مرد منی  
ولی کاش هیچ وقت

نفهمی دوباره اسیرت شدم دوباره اسیر لطف و محبت و مهربونیت. می ترسم محمد از  
رفتنت از نداشتنت و از

شکستتم می ترسم. من طرد و شکننده م نذار دوباره بشکنم...

-بریم عزیزم جانانه دلخور میشه اگه دیر بریم...

ازش فاصله میگیرم و نگاهش نمیکنم.

-بینم این کوچولوهای ناز من چه خشگل شدن...

صدای خنده شاهین بلند میشه و محمد هر دوشون رو بغل میزنه و با شیطنت لب هر  
کدومشون رو می بوسه...چشمای پر دردم رو می گیرم و برمیگردم سمت آینه تا شالم رو  
مرتب کنم روی سرم...

-مامان خانم حاضر نیستی؟چقدده آخه تو تنبلی...

از داخل آینه دلم برای اون دو تا وروجک که غش کرده بودن از خنده ضعف میره.  
چشمامو می بندم و با عشق از

خدا میخوام این خوشبختی رو از من و زندگیم نگیره... عروسی جانانه بود. عروسی دوستم،  
رفیقم، خواهرم و همدم. کسی که امشب عروس میشد و از فردا دیگه در

کنار ما زندگی نمیکرد. جانانه می رفت و دل من رو دریایی از خون می کرد. دیگه کسی نبود که دستاشو بگیرم و

حرف بزنم. دیگه رفیق لحظه هام کنارم نبود تا بهم امیدواری و صبر بده. تا بهم بگه زندگی روی دیگه ش رو

نشونم داده و امیدوارم کنه به عشق و علاقه محمد... با اینکه دلم از این دوری می گرفت ولی تمام دنیام آرزوی خوشبختیش بود. آرزوی سعادت داشتم براش و ان

شالله که لحظه های شادی رو در زندگیش سپری می کرد. زندگی ای که توش غم غربت آزارش نده.

توی سالن نزدیک مامان و هنگامه می شینم. زنعمو از بدو ورودم شاهین رو بغلش می زنه و شادی توی بغل خودم

میمونه. لبخندی به روی عاشقانه های مادر شوهرم می زنم و در جواب احوالپرسی هنگامه روی سیاوش رو می

بوسم و شکر خدایی می گم. مامان شادی رو از بغلم می گیره و با لذت خیره نگاهش میکنه و شادی برای مامان

دست و پا میزنه. نفسی تازه می کنم و نگاهم رو دور می چرخونم.

-میرم احوالپرسی کنم و بر میگردم.

هر دو سر تکون میدن و من به سمت اقوام و آشنا می رم و سلام و احوالپرسی می کنم. فریبا با کمی تاخیر نزدیکم میشه و مثل من جوین احوال مهمونها میشه و خوش آمد بهشون میگه. زمزمه میکنه:

-دارم از نفس می افتم.

بر میگردم و نگاهش میکنم. به شکم کوچیکش که تازگی ها برآمدگیش رو نشون میداد. دستی به روی بازوش می زنم و زمزمه میکنم:

-خاله رورو شدی دیگه.

لبخند دلبرانه ای میزنه و میگه:

-بمیرم واست چی کشیدی با اون دو تا تو تابستون!

-سختیش به شیرینی بعدش می ارزه!

-اون که صد البته صحیح و سلامت دنیا بیاد انگار آدم یه کوهی از روی دوشش برداشته میشه.

همونطور که آهسته به سمت میزهای دیگه قدم می زدیم پرسیدم:

-حس میکنه جنسیتش چیه؟

-حس میکنم پسره ولی علی دوس داشت دختر باشه.

-سلامت باشه دختر و پسرش فرقی نمیکنه!

-الهی آمین.

-بچه ها کجان؟

-شاهین پیش زنموه ! شادی هم پیش مامانم. دو دقیقه از دستشون نفس راحت بکشم...

هر دو می خندیدم و با مهمونها احوال پرس می کنیم.

تقریبا شیش ماه و نیم پیش یه همچین شبی بود که عروسی علی و فریبا برگزار شد.

هیچ وقت اون شب نفرت

انگیز رو یادم نمیره. شبی که سراسرش درد بود و رنج .

شبی که علی زخم زد به وجودم و من درد رو روی درد ریختم و از خدا صبوری خواستم و

آخرش چیزی که نباید می شد شد... بچه ها دو هفته زودتر از موعد تعیین

شده به دنیا اومدن. تو شب گرم تابستونی اومدن تا وجود خسته مادرشون رو با حضور

فرشته سانشون آرامش

ببخشن.

اون شب رو خوب یادمه. علی بالاخره پس از تعقیب و گریز های فراوون به بهونه های

واهی و مسخره تن به وصلت

داد و عروسیشون سر گرفت. عروسی ای که یه سرش برد بود و یه سرش باخت برای

من. بردم چون بچه هامو خدا

زودتر گذاشت توی دامنم و سر باختش واسه دیدن اون روی علی بود. علی ای که فکر  
می کردم انسانیت داره اما  
نداشت.

بعد از اون اتفاق وحشتناکی که بین من و علی توی کوچه و خیابون افتاد شدیم جن و  
بسم الله. هر جا حتی سایه

شم می دیدم از اونجا فراری میشدم. لحظه ای از زنعمو و جانانه جدا نمیشدم که  
مبادا اتفاقی برای خودم و بچه

هام بیفته. آره حقیقت این بود می ترسیدم. از برق انتقامی که توی چشمش دیده بودم  
می ترسیدم. از نوع نگاه

پر نفرتش به شکمم هراس داشتم. دلم می لرزید و روزی هزار بار می مردم و زنده  
می شدم تا محمد برگرده و

امنیت رو در کنارش حس کنم. اونقدر وحشت داشتم از حضورش که وقتی تنهایی می رفتم  
بالا درو از داخل قفل

می کردم و با ترس و لرز و هراس به خواب می رفتم و خدا قسمت نمی کرد وقتی تنها  
می شدم توی خونه .

اون

زمان بود که حتی برا محافظت از جون خودم و بچه هام پناه می بردم به کارد میوه خوری  
توی اتاق قفل و حفاظت

شده!

علی اون روزها علی ای نبود که شناخته بودم. راستش حالا که زمان بیشتر از اون روزا گذشته بود می فهمیدم که

اون روزا و قبل تر از اون من شخصیت واقعی علی رو نشناختم. من چیزی از علی توی ذهنم ساخته بودم که میخواستم باشه. علی واقعی خودش رو از دید همه پنهون کرده بود و بالاخره یه روزی یه جایی ذات خرابش رو

نشون داد! بد بودن علی باعث شد بیشتر به خوب و منزه بودن محمد پی ببرم... آره علی عوض شده بود و تو یه

کلام عوضی شده بود.

تا اینکه چیزی که نباید اتفاق می افتاد افتاد. درست روز عروسیشون بود... یه ظهر گرم تابستونی... زنعمو برای

کمک به زن دایی رفته بود و جانانه به آرایشگاه.

میخواست بین فامیل شوهرش که توی مجلس عروسی دعوت

بودن به چشم بیاد و براشون دلبری کنه! حتی برای سعیدی که بالاخره بعد از مدتها موفق شده بود چند روزی

مرخصی بگیره و در اختیار تپلی ریزه میزه ش باشه... و اما من حنانه... من سختی کشیده با درد کذایی کمرم درگیر بودم و نمیتونستم درست و حسابی قدم از قدم

بردارم و بالاخره برخلاف اصرارهای محمد و جانانه توی خونه موندم و جانانه  
خودش موهامو سشوار کشید و آرایش

ملایمی روی صورت پف کرده م نشوند. آرایشی که بیشتر شبیه دلکهام کرده بود تا  
زنی زیبا رو و ملیح...

با همه این تفصیر حتی ورم دست پا و بینیم برام لذت بخش بود. لذتی ناب برای وجود دو  
هدیه الهی...

هدایای

الهی که چیزی به، به دنیا اومدنشون نمونده بود و من رو در چرخه شمارش معکوس  
انداخته بود.

محمد درگیر کارهای عروسی بود و به کمک عمو از صبح الطلوع از بیرون خونه زده  
بودن بیرون و پی خرید میوه و

شیرینی بودن... و من از گرمای نفس گیر تیر ماه زیر پنجره نشسته بودم و خودم رو باد  
می زدم. بادی که خنکای

زیادی نداشت و پنکه سقفی خسته اتاق بیشتر هوا رو به دم مینداخت... اونقدر از این درد و  
گرما کلافه شده بودم

که پاشدم و به سختی از پله ها پایین رفتم. موهای سشوار کشیده م رو با کش و شونه  
بالای سرم جمع کردم تا

پشت گردنم کمی هوا بخوره. حاضر بودم غر غر جانانه رو به جون بخرم اما کمی این  
التهاب درونیم کاهش پیدا  
کنه.

توی حیاط روی تخت نشسته بودم و خدا خدا می کردم کسی چشمش به من بی  
چادر نخوره و بذاره لحظه ای این  
باد خنک استفاده کنم و وجود کوره آتیشم خنک بشه.

تکیه داده بودم به پشتی روی تخت و با بادبزی که دستم بود خودم رو باد می زدم و  
نم نم و ریز ریز با دلبرکهای  
کوچولوم که شیطونی می کردن صحبت می

کردم. براشون ذکر می خوندم و خدا رو صدا می زدم تا همیشه و همه

جا حامی بچه های من باشه. لذت چرخششون توی شکمم به دنیایی می ارزید حتی اگه  
ناغافل و بی هوا ضربه

محکمی از دست و پاشون نوش جان می کردم قربون صدقه شون می رفتم و این حس  
مادر شدن رو به دوش می  
کشیدم.

قفسه سینه م سنگینی می کرد و به راحتی نمیتونستم هوا رو هضم کنم اما باز  
هم شکایتی نداشتم و شکر خدا رو به جا می اوردم.



چشمامو بسته بودم که صدای در بلند شد. بی اختیار لرز افتاد به بدنم. از اینکه بی حجاب  
توی حیاط نشسته بودم

کلافه و عصبی شدم. اگر محمد منو اینجوری می دید خونم حلال بود. با خستگی و درد از  
جا بلند شدم و سعی

کردم به سریعترین شکل ممکن خودمو به راهرو برسونم که صدای قدم هاش رو  
شنیدم... ایستاد. هم نفسم هم

قدمم...

آب دهنم رو فرو دادم و دستم رو به قرآن کوچیکی که توی جیب لباس بلند بارداریم بود  
زدم و خدا رو صدا.

-تو مگه نرفتی آرایشگاه؟

ضربان قلبم بیش از اندازه تند می زد و بچه های معصومم از ترس گوله شده بودن  
یه جا و درد رو به پهلو

بخشیده بودن. نفس عمیقی می کشم و سعی می کنم آرامش خودم رو حفظ کنم. نباید می  
ذاشتم این موجود رذل بفهمه ازش می ترسم.

-حنانه...

بازومو میگیره. خودمو فاصله میدم و منقطع و ترسیده لب می زنم.

-به من دست نزن...

دستاشو به نشونه تسلیم بالا میبره و زمزمه میکنه:

-باشه باشه. چرا ناراحت میشی؟ منظوری نداشتم... بزاق بیش اندازه ترشح شده رو برای بار هزارم فرو می دم و میگم:

-تو اینجا چی کار میکنی؟ چرا برگشتی خونه؟

-اومدم وسایلم رو ببرم جا گذاشته بودم.

بی اختیار آه می کشم و با خودم فکر میکنم چقدر من بدشانسم. سرم رو تکون میدم و زمزمه وار میگم:

-باشه...

سعی میکنم با همون قدمای اردکی به سرعت به سمت در برم که صداش باعث توقفم میشه:

-حانه...

-بله؟

-تو... از کاری که کردی مطمئنی؟

با تعجب برمیگردم سمتش و نگاهش میکنم:

-از کدوم کار؟

-از این... از این که...

اشاره دستش به شکم نشون میده هنوزم که هنوزه همون آدم بی انصاف گذشته است  
 و هیچی تغییر نکرده حتی

گذشت زمان و رسیدن شب ازدواجش...

پوزخند میزنم و با مسخره ترین لحن ممکن میگم: -تو فکر کردی که من و محمد  
 ازدواج میکنیم و تا آخر عمر با نفرت کنار هم زندگی می کنیم؟ تو چی فکر کردی

علی؟ تو رو اصلا نمی فهممت...

دستی توی موهاش میکشه و کلافه و درد مند میگه:

-اشتباه کردم...

آتیش می گیرم. یعنی اون لحظه با تمام حرص هایی که تلنبار کرده بودم توی دلم  
 آتیش می گیرم. دلم میخواد

دست بندازم و گلوی این مرد رو فشار بدم. دلم میخواد از هستی ساقطش کنم. همین؟  
 اشتباه کرده... -الان یادت افتاده؟ اون موقعی که مثل ابله ها خودتو کشیدی کنار و بهم

گفتی دلت پیش محمده یادت نیفتاد که

میتونی اشتباه کنی؟ الان که همه چیز عوض شده یادت افتاده؟ اون موقعی که به حضور

نفرین شده ت احتیاج

داشتم یادت نبود باید بیای و به همه بگی چه اشتباهی این وسط رخ داده؟ تو حتی قدر من هم جنم نداشتی.

تو

سکوت کردی و نشستی عقب چون بی عرضه بودی.

چون ضعیف بودی و دلت نمیخواست بجنگی. تو احمق ترین

آدم ممکن بودی. میدونی چرا چون هم خودتو زجر دادی و هم من. اما من... احمق تر

و بیچاره ترم که به خاطر

داشتن تو زمین و زمان رو بهم دوختم. با چنگ و دندون از عشقی که اشتباه محض بود

حمایت کردم.

جنگیدم و

به زمین و زمان گفتم من این وصلت رو قبول ندارم. اما هیچ کس حمایت نکرد میدونی چرا؟

میدونی چی گفتم

وقتی گفتم نه نمیخوام و این وصلت اشتباهه؟ گفتن تو ساکت شو. تو نمیتونی خوب و بد و

تشخیص بدی.

میدونی

چرا؟ چون نتونستم بگم اونى که بهش بله دادم علی بود نه محمد. نتونستم بگم علی منو

میخواد چون علی تو

پستو قایم شده بود و خودشو پنهون کرده بود. من وایسادم و زمین خوردم. من وایسادم و زدنم زمین. من ایستادم و دوباره زدنم زمین وقتی اومدم انگشتر نشون رو پس بدم و عمو صاف وایسادم تو صورتتم نگاه کرد و گفت

عاقبت این وصلت خیره دختر برگرد برو سر خونه و زندگیت و من چشمم به در خشک شد تا تو بیای و بگی بابا

دل من گیر این دختره و دل این احمق تر از من گیر من... ولی نیومدی علی. زمین و خالی کردی و تنهام گذاشتی  
با لشکری از آدم های مخالف...

نفسی می گیرم و قطره اشک ریخته روی صورتتم رو پاک میکنم.

-حالا اومدی و میگی اشتباه کردی؟ حالا که بچه های محمد رو تو بطنم دارم؟ حالا که زنشتم و ناموس تو ...  
چشمت

دنبال ناموس برادرته بی حیا؟ انسان نیستی؟ وجود نداری؟ شرف نداری؟ من زن برادرتم...

سیلی ای که به صورتتم میخوره در دم خفه م میکنه.

این سیلی درد داشت، این سیلی حرف داشت... ولی اجازه زدن نداشت.

-تمومش کن. بسه کم نیش بز. کم زخم بز. آره تو شدی زن محمد. زن محمدی که قرار نبود بهت دل ببنده.

زن محمدی که قرار نبود اسیرت بشه. اون الان اسیر این زندگی شده. اون تو و این بچه  
ها رو میخواد.  
محمد اسیر

الهام بود. اسیر عشق الهام بود. من میدونستم یه زمانی برمیگردی. میدونستم یه روزی  
بالاخره طاقت نمیاری و

خودتو خلاص میکنی از این زندگی. اما... تو حق نداشتی بمونی. حق نداشتی بچه  
دار شی....

دستمو می کشم به خونی که از گوشه لبم به سمت پایین می ریزه و لبخند میزنم. صورتم  
می سوزه و داره گر می گیره.

-تو یه آشغالی علی. تو کثیفی و خدا رو شکر میکنم که هیچ کس به حرفم گوش نداد  
تا من به توی دزد ناموس

برسم. خدا رو شکر میکنم...

-تو سهم من بودی حنانه...

تف میکنم روی زمین کنار پاش و با دردی که میکشم لب میزنم:

-ازت متنفرم حیوون کثیف. برو گمشو. برو بمیر. تو لایق پست ترین هایی و داشتن من  
لیاقت میخواست که تو

نداشتی. خدا رو شکر میکنم که محمد رو دارم توی زندگیم. هر چند بی انصافه ، هر  
چند زجرم داده اما اونقدر

مرد بود که چشمش دنبال ناموس دیگران نباشه. خدا رو شکر میکنم که سایه شومت روی  
سر من نیست... -من همه چیز رو میگم...

می خندم. هیستریک و عصبی...

-چیو میگی؟ به کی میگی؟ به برادرت؟ به محمد؟ میخوای خون به پا کنی؟ میخوای  
شاهرگت رو بزنه؟ میخوای

آبروت بره و بشی تف سر بالا؟

-نه میگم و حقمو از این زندگی پس می گیرم...

نگاهم رو میدوزم به چشمای خسته و پر دردش. دلم به حالش میسوزه. اون خیلی  
ضعیفه. خیلی بیچاره است.

-حتی اگه دنیا تموم بشه و تنها مرد توی کره خاکی تو باشی مطمئن باش دیگه انتخابم تو  
نیستی. من یه تار موی

گندیده محمد رو به صد تایی توی چشم به ناموس مردم دوخته نمیدم. تو لایق  
هیچی نیستی. برات متاسفم علی.

متاسف...

-حنانه بفهم من دوستت دارم...

دیگه نمیتونم درد رو تحمل کنم...دیگه نمیتونم زخمایی که خوردم رو توی دلم  
سرازیر کنم و ظاهر آدمای محکم

رو به خودم بگیرم. حس خیلی بدی دارم. دلپیچه گرفتم و بچه ها بی قراری می کنن. نفسم  
می گیره. بی اختیار

صدامو می برم بالا و میگم:

-برخلاف تمام اصرارت. ازت متنفرم. از تویی که هم زندگی منو هم برادرت و اون  
دختر بیگناه رو خراب کردی...

آی بلندی می گم و نفسم در دم قطع میشه. ریزش بی امان قطرات آب رو از بین پاهام به  
سمت پایین حس می

کنم و وحشت زده دست به شکمم می گیرم و جیغ میزنم:

-نه نه. الان وقتش نیست. نه خدا...

-حنانه! حنانه چته. وایسا ببینم.

دستش که به سمت بازوم میاد رو با داد و بیداد پس می زنم و در حالی از ترس به گریه  
افتادم ادامه میدم.

-دستتو به من نزن عوضی. دست کثیفتو به من نزن .



آی خدا مردم...

دردی بدی توی کمر ودلم پیچیده و آب با سرعت بیشتری به سمت پایین حرکت میکنه. نمیدونم باید چه غلطی

بکنم و این بیشتر از هر چیزی منو می ترسونه.

-چرا چرا لباست خیس شد؟

بد دلی و نفرتم رو کنار می ذارم و با درد زمزمه میکنم.

-دارن میان. دارن به دنیا میان. آی خدا...

دیگه بی هیچ پیش زمینه ای درد رو فریاد می زدم و چنگ به پیرهن علی که سعی داشت زیر بازوم رو بگیره تا از

افتادنم جلوگیری کنه. تا حالا تو موقعیت من بودی؟ دشمنت اون لحظه میشه شریک و یه نیرو برای حفظ زندگیت... خصوصا وقتی پای دوتا فرشته معصوم وسط باشه...

-حنانه شادی گرسنشه...

از فکر و خیال گذشته بیرون میام و با لذت فرشته زمینی شیرینم رو بغلم می گیرم و نفسم رو فوت می کنم

بیرون. دست و پا میزنه و با لبهای کوچیکش دنبال سینه برای شیر خوردن می گرده. لباسم رو باز میکنم و

همونطوری که چشمام رو تو چشمای سیاهش می گردونم قربون صدقه ش می رم. خدا  
این فرشته ها رو تو سخت

ترین لحظه های زندگیم برام فرستاد و برام حفظشون کرد. موهای نرمش رو لمس می کنم  
و از ته دل برای داشتن این  
موجود کوچولو خدا رو شکر کردم.

-الاناست که سر و کله اون یکی قولشم پیدا بشه و به خنده و شیطنت هنگامه لبخند  
میزنم و میگم:

-همیشه همینجورین! با هم گرسنه میشن با هم خسته میشن با هم نق می زنن و پدر منو در  
میارن. اصلا عجیبه

که تا همین الانم شاهین سر و کله ش پیدا نشده.

-زنعمو حسابی سر بچه تو گرم کرده...

سر می چرخونم و سعی میکنم با نگاهم به دنبال یه وجبی خشکلم برگردم.

-زنعمو که عاشق شاهینه. نفسش واسش میره. اصلا انگار پسر خودشه.

-حنانه؟

با هومی که میگم نشون میدم بر خلاف چشمام که دنبال شاهینه گوشم با اونه...

-از زندگیت راضی هستی؟

مکثی میکنم و نگاهم رو بدون پیدا کردن شاهین برمی گردونم رو صورت هنگامه که بدون هیچ لبخندی با یه

استرس خاصی توی چشمات نشسته بود نگاهم میکرد.

نمیدونم چی میخواه بگه! دنبال چی میگرده و میخواه به چی برسه اما مگه فرقی هم میکنه؟ دیگه زندگی روی

خوشش رو نشونم داده بود. یه زندگی آروم و بی سر و صدا داشتم که بچه هام شده بودن برام انگیزه نفس کشیدن. یه مردی توی خونه م بود که گرچه هنوزم دل چرکین بودم ازش ولی سعی می کرد مردونگی رو در

حقمون تموم کنه پس با این حال مرد خونه م و سایه سرم بود.

محمد خوب بود. درست مثل روزای قبل ازدواج.

مهربون شده بود و لطیف. دیگه بینمون جنگ اعصابی نبود. آروم

بودیم. بعد از به دنیا اومدن بچه ها بود که اون لاک دفاعی رو از خودم دور کردم.

چون می دیدم توی نگاهش خواستن موج میزد و این من بودم که توی طول بارداری

سعی می کردم نفرت رو حفظ

کنم و ازش بخوام که به حریم خصوصیم واردنش اما واقعا میشد؟ مردی که سعی می

کرد با محبتش نرم کنه و هر روز من رو به دنیای خواستن زنانه ها می برد!

نه نمیشد و این شد که بالاخره بعد از به

دنیا او مدن بچه ها ما هم صاحب یه زندگی عادی و بی دغدغه شدیم. زندگی ای که گرچه هنوز شکل طبیعی به

خودش نگرفته بود اما خالی از خوشی هم نبود .

خصوصا با حضور شادی و شاهین.

-چرا این سوالو می پرسی!

-به خدا شبی نیست که فکر تو و زندگیگت آرامشم رو نگیره اما دلم خوشه به اینکه

اشتباهت رو پر و بال ندادیم و

سعی کردیم تو راه درست هلت بدیم.

لبخندم رو کش میدم و نگاهم رو به صورت شادی می دوزم که سیر شده بود و سعی می

کرد با پولک های روی

لباسم بازی کنه. بغلش میکنم و می بوسمش و لباسم رو مرتب میکنم.

-شکر خدا من راضیم.

و چیزی توی دلم فریاد می زنه ولی یادم نمیره. می بخشم ولی فراموش نمیکنم که

شماها هیچ وقت همراهم

نبودید. می بخشم ولی یادم نمیره تا روز زایمانم خواهری نکردی برام. می بخشم ولی یادم

نمیره مادرم مادری

نکرد برام و گذاشت حل بشم تو مشکلات زندگیم. می گذرم از همتون چون چاره ای جز  
بخشیدن ندارم .

همتون

تصمیم گرفتید و بریدید و دوختید و من و محمد هم تن زدیم و بالاخره به جبر راضی  
شدیم کنار هم کنار بیاییم با همه چیز...

-فردا جانانه از پیشمون میره. دل منم باهاش می ره .

راه دور میره...

-راضیه!

-سعید مرد خوبی! امیدوارم خوشبختش کنه چون دوشش داره.

-الهی آمین...

شادی رو بغل مامان میدم و می گم:

-مامان خوابش گرفته. برم بینم شاهین گرسنه ش نیست...

-برو عزیزم. دختر نازم. بیا بغلم بینمت...

شادی رو بغلش میزنه و من به دنبال شاهین دوره می افتم. اون روزی که به دنیا اومدن

من نتونستم توی عروسی

علی شرکت کنم و این خودش نعمت بزرگی محسوب میشد برای فرار از نگاه های

خشن و دردناک علی...

هر چند

اون روز علی تنها شریک راهم شد و من رو رسوند بیمارستان اما باز هم دلم باهاش  
صاف نشد چون می دیدم که

سخت و محکم مشت می کوبه به فرمون ماشینش و زیر لب فحش میده. شاید به  
خودش شاید به من و شاید به

محمد. چه فرقی می کرد وقتی من درد می کشیدم و تمام تنم خیس از عرق بود و ذکر  
خدایا بچه هامو از خودت

می خوام ورد زبونم بود. بچه های من و محمد...

لبخندهای شاد جانانه نشون از خوشحالیش داشت و این برای من بس بود. برای من بس  
بود که لااقل یه نفر توی

خانواده مون شاد و خوشحال باشه و بتونه از زندگیش لذت ببره. درست برخلاف من  
و محمد و علی...

\*\*\*

جانانه از کنارمون رفت. با اشکی که از هممون گرفت و لبخندی که روی لب هممون کاشت.  
وقتی می رفت دستامو

سفت گرفت و ازم خواست که شاد باشم و هر وقت تونستم بهش زنگ بزنم. ازم  
خواست دل بدم به زندگیم و

محمد رو دوس داشته باشم و کینه هامو از دلم بیرون کنم. بغلش کردم و در گوشش  
گفتم که بزرگ شده.  
اونقدر

بزرگ که داره منو نصیحت میکنه. بهش گفتم آرزوم سعادت و خوشحالیشه و درسته با  
دوریش سخت کنار میام  
اما مهم ترین چیز برام لبخند رو لباشه.

با اینکه چشماش از دوری ما اشک می ریخت اما معلوم بود رضاست به این رفتن و  
زندگی کردن در کنار مردی که

دوستش داشت. زمزمه وار می گفت که براش دل کندن از دوقلوها خیلی سخته و از محمد  
قول میگرفت هر زمان

تونستیم به تهران بریم و اونجا کنارش بمونیم....

و بالاخره وقت رفتن رسید. وقت جدا شدن و دوری.

جانانه رفت و اشک رو مهمون چشمامون کرد. بعد از جانانه

خونه سوت و کور می شد. چیزی که زنعمو حتی بعد رفتن علی هم میگفت اما واقعا برای  
من این حس فقط در نبود

جانانه شکل می گرفت. جانانه کسی بود که تمام زندگیم رو باهاش خواهرانه  
شریک شده بودم.

## خستگی ها و دردا

و خوشی هامو. جانانه دوست لحظه به لحظه زندگی من بود و حالا نبودنش روی من تاثیر میذاشت حتی روی بچه

هایی که یاد گرفته بودن جانانه رو "عم" صدا کنن و دلشون براش تنگ شه...

روزای بعد رفتن جانانه سخت بود ولی بالاخره این زندگی ادامه داشت. زندگی ای که کنار شادی و شاهین و محمد

می گذشت. زن دایی این روزا کم حرف تر از قبل شده بود و بیشتر تو لاک خودش فرو رفته بود چون دلش برای

دردونه ش تنگ میشد. سعی میکردم براش دختر باشم تا عروس و این طوری برای هر دو ما بهتر بود.

شاید بعضی

مواقع نیش زبونش وجودم رو به آتیش می کشید اما واقعا مهم بود؟ زبون زنعمو از اولشم تلخ بود و من عادت کرده

بودم به تلخی های این روزگار... اونقدر زخم خورده بودم که دیگه شده بودم یه بی خیال...

هنوزم دلش برای پسرش میسوخت. پسری که دلش با من نبود و من به زور زنش شده بودم. لبخندی که روی لبم



از حرفش سبز میشد واقعا از دردی که می کشیدم بود اما اونقدر خسته بودم که تحمل سختی های جدید رو نداشتم.

محمد توی کارش پیشرفت کرده بود و با ترفیع پستی که گرفته بودم حقوقشم بیشتر از قبل شده بود اما

مشکلاتی هم در کنار این مزیت ها وجود نداشت .

مردی که همیشه روتین کار می کرد حالا شب کاری هم بهش

اضافه شده بود و این یه درد بود روی تمام دردهای دیگه... سختی هایی که خودم می کشیدم زیاد مهم نبود. درد

من بچه ها بودن که وابسته محمد شده بودن و جدا کردنشون ازش سخت و دشوار بود. خصوصا وقتی که بیدار

بودن و محمد میخواست بره سرکار...

بالاخره این زندگی با سختی های خاص خودش می گذشت دیگه. اونقدر که بچه ها بزرگ شدن. بزرگ و بزرگ و

زندگی سایه ش رو روی پوست ما گذاشت و رفت...

بچه علی دنیا اومد. یه پسر که شد چشم و چراغ خونه. البته باز هم شاهین برای زنعمو یه چیز دیگه بود که اینو

گفته یا نگفته میشد از رفتارش حدس زد. بچه علی بیشتر از اینکه خونه عمو و زنعمو باشه خونه مادر و پدر فریبا

بود و این کاملاً بدیهی بود.

راستی گفتم علی اما از رفتارای اخیرش چیزی برات نگفتم. به طور عجیبی ساکت و تو دار شده بود.

نگاهش به من

و بچه هایی که خودش از مرگ حتمی نجاتشون داده بود خیلی فرق کرده بود. نگاهش عجیب بود و حرف داشت

اما سکوت مهری بود که به لبهاش خورده شده بود.

بچه ها رو دوست داشت و بهشون محبت میکرد و این محبت

هر چند به چشم عمو و برادرزاده ای می اومد اما منو وحشت می کرد و یاد جمله آخرش مینداخت... همون جمله

ای که باعث این درد عظیم توی وجودم شد... می ترسیدم لب باز کنه و این آرامش نسبی برقرار شده رو نابود کنه

و من، منی که خودم میگفتم اعتراف میکنم حالا می ترسیدم. می ترسیدم از لب زدن و واهمه داشتم از برملا

شدن راز مگو بین من و علی...

اولین باری که بچه علی رو بغلم گرفتم توی دلم یه چیزی هری ریخت پایین. یه حس خیلی خاص که نمیدونم از

کجا نشات می گرفت .یه پسره سبزه روی بامزه با کلی موی مشکی روی سر کوچیکش. با لبای باز و بازیگوشش

دنبال سینه مادرش می گشت و چشماشو نرم مثل گربه باز می کرد و دوباره می بست. با لبخند انگشتم رو بین

دستای کوچولوش گذاشتم و اون محکم فشارش داد .

دلم لرزیده بود از دیدن این شیطون کوچولو و یاد به دنیا

اومدن شاهین افتادم. شاهینی که الان مثل بچه گربه چسبیده بود به پام و هی نق می زد تا "حامی" رو کنار

بذارم و اونو بغلش کنم. پسرکم حسودی کرده بود .

"حامی... " امیدوار بودم اخلاقیاتش به پدرش نرفته باشه مردی

که بیشتر از هر کسی به خودش ظلم کرده بود .

امیدوارم بودم مثل اسمش حمایت گر و حامی باشه...

چیزی به دومین سالگرد تولد بچه ها نمونده بود و زندگی تقریبا روی خوشش رو نشونم داده بود که اون اتفاق

افتاد... اتفاقی که زندگیم رو زیر و رو کرد.

عقربه ها ساعت دو بعدازظهر رو نشون میداد که سفره رو جمع کردم و سعی کردم بی سر و صدا به سمت آشپزخونه برم تا بچه ها رو بیدار نکنم. زنعمو پا درد امونش رو بریده بود و

منم ترجیح میدادم خودم همه کارها رو

بکنم. چون محمد شب کار بود بچه ها رو خوابونده بودم تا سر و صداشون مانع استراحت محمد نشه .

محمد مردی

که این روزها بدجوری به حضورش عادت کرده بودم .

حضور پر محبتش که سایه ش روی سر من و بچه هامون بود.

-حنا به بیا به زنگ به جانانه بزن مادر حالشو پیرسم. لبخند میزنم و میگم:

-چشم زنعمو بذارید سفره روجمع کنم. چایی میخورید بیارم؟

-پیر شی مادر دستت درد نکنه...

عمو امروز برخلاف همیشه نهار و به خونه نیومده بود و توی حجره مونده بود. گویا بار

جدید براشون رسیده بود و

علی هم به خاطر مریضی حامی امروز رو حجره نرفته بود. پس من و زنعمو توی خونه

تنها مونده بودیم.

نمیدونم چرا از سر صبح که بیدار شده بودم به دلشوره عجیب و غریب به جونم افتاده بود

.یه دلشوره ای که اصلا

ازش سر در نمی اوردم. زیر لب آیت الکرسی رو خوندم و نفس گرفتم و بر دل

سیاه شیطون لعنت فرستادم

لیوان ها رو از چایی خوش عطر و بو پر کردم و به سمت پذیرایی راه افتادم. زیر  
لبم ذکر می گفتم .  
نگاهم رو به

بچه ها که با آرامش به خواب رفته بودن انداختم و بعد از گذاشتن چایی ها روی زمین به  
سمتشون رفتم و چادر رو  
مرتب روشن کشیدم.

-باد کولر سرماشون نده خوبه. این وروجکا هم که همش روشن رو باز میکنن.

-چیکارشون داری مادر. حتما گرمشونه دیگه. الهی قربونشون برم...

لبخندی می زنم و زمزمه میکنم:

-خدا نکنه. تنتون سلامت.

-روی زمین می شینم و شماره جانانه رومی گیرم. بعد از چند بوق بالاخره جواب میده و از  
صدای خواب آلودش

می فهمم که باز دوباره این تنبل خانم به خواب رفته .

لبخندی می زنم و میگم:

-دختر تو هنوز خوابیدی؟ لنگ ظهر شد خجالت بکش. -سلام. خوبی حنا؟ بچه ها چطورن؟

داداش خوبه؟ مامان و بابا چی...

-یکی یکی پپرس بعد جواب بگیر.

- همه خوبن سلام می رسونن. بچه ها هم دلتنگ عمه شون شدن.

- قربونشون برم الهی. دلم یه ریزه شده براشون .

بدبختی به سعید مرخصی نمیدن پاشیم بیاییم اونجا من یه دلی

از عزا در بیارم که.

- نمیخواد دلت هوای اینجا رو کنه. بچسب به زندگیت بیخودم راه به راه هی گز نکن

اینور. چه خبره مگه اینجا؟ تو

همون تو زندگیت خوش باشی ما برامون بسه...

خمیازه ای میکشه وبا صدای دور که میگه:

-چیکار کنم این دل لامصب که منطق سرش نمیشه...

بعدم میخنده و میگه:

-از صبح تا شب توی این چهار دیواری منتظرم شب شه سعید از راه برسه و بعد دوباره

شام و لالا...دوباره فرداش

روز از نو روزی از نو.

-چرا بیکار می گردی خوب؟ مگه دیگه نقاشی نمیکشی؟

-راستش دیگه دل و دماغشو ندارم.

-چرا؟ نمیدونم چند وقته یه جوری شدم...

و صداس ناراحت میشه و مکث میکنه.

-چه جورى شدى؟ چى شده جانانه؟ حرف بزى بينم.

-هيچى بابا. فقط از دلتنگى زياد حوصله خودمم ندارم چه برسه به قلم و بوم و نقاشى...

مشكوك ميپرسم:

-مطمئننى فقط قضيه همينه؟

-معلومه كه مطمئنم. مامان چطوره خوبه؟

با اينكه حرفش رو باور نكردم اما سعى كردم خوش بينانه برخورد كنم و گوشى روبه زنعمو بدم تا چايى سرد شده

م رو سر بكشتم. دلم شور ميزد و اين دلشوره لعنتى دست از سرم بر نميداشت...

-اى خدا مردم از درد...

سرم رو بالا ميآرم و در كمال تعجب مى بينم زنعمو قطع كرده. وا كى حرف زدن و كى قطع كردن؟

-دلم همش پيش اون دختره. اون سر شهر معلوم نيست چه حال و روزى داره. تك و تنها افتاده.

لبخند مى زنم و ميگم:

-نگران نباش زنعمو. جانانه اونقدر بزرگ شده كه گلشم رو از آب بيرون بكشه.

-توکل به خدا. خودت مادری می فهمی چی میگم... سر تکون میدم و همونطوری که نگاهم رو به بچه ها دوختم زمزمه میکنم.

-زنعمو دلم خیلی شور می زنه. امروز به حالیم.

-چرا دختر؟

-نمیدونم. از صبح که بیدار شدم انگار توی دلم رخت می شورن همش...

نیم نگاهی به بچه ها می ندازه و زمزمه میکنه!

-یه صدقه می داشتی کنار. حتما دیشب خواب بد دیدی.

به شاهین که دوباره روشو باز کرده بود نگاه میکنم وپیش خودم فکر میکنم الان به طبقه بالاتر به مرد بزرگ

درست همین حالتها رو داره. اونم مثل باباش گرمایی واز هر چی رو اندازه فراریه...

-نمیدونم. صبحی صدقه گذاشتم کنار. امید به خدا ان شالله ک چیزی نیست.

زنعمو سرش و تکون میده و زیر لب ذکر میگه... نگاهی به تسبیح توی دستش می ندازم که با ذکر و صلوات دونه

های یاقوتش زیر انگشتاش لمس میشه و به سمت کمش سرازیر میشه. حس خوشی از این تسبیح و ذکرهای زیر

لبی زنعمو می گیرم و چشمامو می بندم تا شاید لحظهای آرامش بگیرم.



صدای زنگ تلفن که بلند میشه بی اختیار از جا می پریم.

-یا باب الحوائج... چرا همچین میکنی دختر نصف عمر شدم! تلفنو جواب بده تا بچه ها بیدار نشدن.

نمیدونم چرا تمام تنم به رعشه افتاده بود و پاهام به سمت تلفن نمی رفت. نگاهم رو می دوزم به تلفن و بزاق

نداشته دهنم رو فرو می دم...

-حنانه دختر تلفن...

-ن... نمی... نمیتونم زنعمو...

زنعمو زیر لب بسم اللهی می گه و در حالیکه غر میزنه از جا بلند میشه و من نگاهم هنوز به تلفنه که صدای زینگ

زینگش توی سرم اکو پیدا میکنه.

-مادر دو تا بچه شده هنوز این سست بازیشو کنار نداشته. ای خدا کی میشه این بزرگ شه من یکی راحت

شم. بفرمایید...

نگاه زنعم با چشم غره روی صورتم می شینه و به ثانیه نمیکشه که رنگ نگاهش تغییر پیدا میکنه!

-یا جد سادات. چی شده دختر؟ چرا گریه میکنی؟

و من میمیرم و زنده میشم تا از جا کنده شم و به سمت زنعمو برم. درست مثل کودکی که توان راه رفتن نداره.

نگاهم مثل یه سراب خیره شده به زنعمو که رنگ می داد و رنگ می گرفت. نگاه تمام صورتم رو رصد می کنه و

من می بینم که لبش مثل ماهی دور از آب باز و بسته میشه و منقلب شده اشک از چشمش سرازیر میشه.

صدای

جیغ مانند زنی از پشت سیم های تلفن به گوشم می رسه. دست و پا میزنم و تمام تنم توی این برهوت می سوزه.

نگاه خیسم کشیده میشه به چشمای ترسیده زنعمو .

کاش حرف بزنه. کاش چیزی بگه... کاش...

تلفن که از دستش می افته قلب منم از تپش می افته... صدای های های گریه ش بچه ها رو بیدار می کنه و من

هنوزم منتظرم چیزی بگه... هنوز صدای حرف از اون طرف خط میاد. دستام قدرت ماورا طبیعی پیدا میکنه و

گوشی تلفن رو چنگ می زنه. تمام تنم یخ زده ...

میخوام گوشی رو بالا بیارم ولی نمیتونم. زنعمو نگاهش رو به

صورتم میدوزه و لب میزنه:

-بمیرم برات...

چشمام رو می بندم و تلفن رو بالا میکشم. نفس ندارم.

لبام خشک خشک شده...

-ا... الو...

-حنا...

صدای گریه و پر بغض هنگامه رو از پس خط های بی احساس می شناسم. دلم گواهی

بد میده. جغد شوم زندگی

بالای سرم پر پر میزنه.

-بدبخت شدیم حنا. بیچاره شدیم...

نفسم رو به سختی بیرون میدم و لب میزنم:

-چی شده؟

-بیا که خونه خراب شدیم. بابام رفت. بابای عزیز و مهربونم رفت...

-آخ...

یه چیزی درست وسط سینه م می گیره و چنان تیر میکشه که تمام عضلاتم منقبض

میشه. شقیقه م می کوبه و

صدای گریه ی دو قلوها توی گوشم می پیچه... درد مثل پیچکی تمام وجودم رو در بر  
می گیره و تیر کشیدن بلند

و بلند تر میشه. عین یه میله ای که بیشتر از قبل بین جناق سینه م فرو رفته باشه...

صدای بوق ممتد که توی گوشم می پیچه دستای زنعمو شاخه ای میشه واسه معلق شدنم  
بین خواب و بیداری...

هنوز اون سوزش ادامه داره و نفسم سخت و سنگین می ره و میاد.

-حنا... حنا... حنا...

نگاهم روی صورت خیس از اشک زنعمو بالا و پایین میشه و فقط یه جمله توی سرم اکو  
پیدا میکنه "بی پدر

شدم." گوشی تلفن با ضرب روی پام میفته و پاهام از خوابزدگی ذق ذق میکنه.

-حرف بزن دختر... حنا... یا فاطمه زهرا خودت به دادم برس...

نفسم داشت بند میرفت. چشمام می چرخه توی اتاق و به بچه هام که مثل پرنده بارون زده  
اشک می ریختن و

"ماما ماما" می کردن میرسه...

-گریه نکنید بچه ها... محمد... د.

محمد بیدار شو. محمد...

نگاهم هنوز روی بچه های بیگناهمه که از ترس نمیتونن قدمی به سمتم  
 بردارن. دستای زنعمو بازوهامو فشار میده

و از زور تنگی نفس چشمام درشت و درشت تر میشه.  
 دستم رو بی اختیار میارم بالا و روی قفسه سینه م رو فشار

میدم. یتیم شدم...

-مامان. حنانه...

مردمک لغزون چشمام دو دو می زنه و روی صورت محمد که ترسون و لرزون بین چهار  
 چوب در ظاهر می شه می

ایسته... آخ... لحظه ای نفسم در میاد و دوباره اون تیر تیز کشنده میون سینه م فرو می ره.  
 میخوام چیزی بگم

ولی فقط لبهام باز و بسته میشه... آخ بچه هام...

-چی شده؟ اینجا چه خبره؟ مامان بچه ها چرا...

با دیدن صورت رو به کبودی من و دست زنعمو که میون جناق سینه م رو ماساژ میداد  
 خیز بر میداره به سمتم و

فریاد میزنه:

-یا پیغمبر... حنانه چته؟

دستمو گیر بازوی مردونه ش میکنم و از بین لبهای قفل شده م غرغره میکنم:

-بابام...

-چی؟ چی میگی؟ مامان تو چرا گریه میکنی؟ یکی به من بگه چه خاکی به سرم شده  
آخه...

نمیفهمه چی میگم... چشمام داره سیاهی میره و نفسم دیگه در نیامد... شاید اینجوری بهتر  
بود که منم مثل بابام

می رفتم. چشمام سر رفته مو می دوزم به بچه هام که همدیگه رو بغل کرده بودن وجیغ  
میزدن...

کشیده محکمی که توی گوشم میشینه به یکباره فضای پر سوت گوشامو خالی میکنه و  
تیزی بین سینه مدست از

سرم بر میداره. نفسمو با هق هق بیرون میدم و با درد به گریه میفتم...

-حنا ی من عزیزم...

دستاشو پس میزنم و خراش وحشتناکی روی صورتم میندازم...

-بابام رفت محمد. سایه سرم رفت. دیگه بابا ندارم محمد...

می گفتم و ضجه می زدم. دست خودم نبود که می دیدم بچه هام دارن زجر میکشن و  
ساکت نمیشدم.

دست

خودم نبود. تا حالا شده غم بی پدری رو حس کنی؟ آخ خیلی درد داره. نه نذار خودتو  
جای من. حتی تصورشم

نکن چون درد داره. حالا چطوری طاقت بیارم این درد سنگین روی شونه هام رو؟ بابام رفته  
بود و من نمیتونستم

باور کنم که دیگه ستونی نداره خونه بابام.  
نمیتونستم...

دستای محمد محکم بغلم میزنه و بین بغض و مردونگیش اسیر میشه و لب  
میزنه

-بمیرم برات عزیزم. نکن اینجوری با خودت نکن...  
هولش میدم عقب و رو به زنعمو میگم:

-زنعمو... بهم بگو دروغه. تروخدا بهم بگید. بابای من که چیزیش نبود... نبود...

بی اختیار از جا بلند میشم و رو به بچه ها که همچنان ناله می زدن حمله میکنم و با دستام  
سفت و محکم بغلشون

میزنم و درد میکشم:

-گریه نکنید طفلای کوچیک من. گریه نکنید عزیزای  
من...

هق میزدم و سعی میکردم با اشکای درد آورم بچه ها رو تسکین بدم در صورتی که اونا با دیدن اشکای من بیشتر از قبل ضجه می زدن...

-حنا جان. خانمم بلند شو. بلند شو پیوش بریم...

-بریم؟ کجا؟

-پاشو عزیزم...

بچه ها رو عقب میزنم و اشکامو پاک میکنم... از جا بلند میشم و رو به محمد لبخند می زنم:

-آره بریم. بریم...

ولی به ثانیه نمیکشه که دوباره صورتم خیس از اشک میشه و ناله می زنم:

-کجا برم محمد؟ بابام دیگه نیست که برم سراغش.

برم کیو بغل کنم تا بوی بابامو بده؟ چی کار کنم آخه

خدا...

بین آغوش محمد فرو می رم و صدای نوحه سرایی زنعمو دلم رو بیش از پیش ریش میکنه:

-بریم دختر تو باید صبور باشی. نگاه به بچه هات بکن.

طفلاهی معصوم دارن دق میکنن...



-زنعمو بابام بود. همه چیزم بود. بابام...

و چقدر سنگین بود واژه پدری که سایه ش از سرت برداشته شده بود...

سنگین و مریض لباس مشکی به تن میکنم و با درد اشکامو برای هزارمین بار از صورتم پاک میکنم... دلم پیش

بچه ها میمونه و نفسم پیش بابام... بابای من سالم سالم بود. همین چند روز پیش بود که دیدمش. همین چند روز

پیش بود که منو کشید توی حیاط و سفت و محکم بغلم زد و ناله زد "خوابش آرام نیست آرامش کنم..."

آخ بابا کجا رفتی؟ بی سایه سرم کردی بابا...

زنعمویی که بچه ها رو ساکت کرد و سپرد به همسایه دیوار به دیوارمون تا در فضای سنگین خونه نباشن . زنی که

دخترش مثل من بچه کوچیک داشت و قول داد که از شیر خودش به پاره های تنم بده. دلم کباب بود و نمیخواستم اینطوری آلاخون والاخونشون کنم ولی میدونستم این شرایط از همه چی بهتره... با خون دل و اشک

چشم سپردمشون دست دختر همسایه و سوار ماشین محمد به سمت خونه پدرم به راه افتادیم.

تمام طول مسیر گریه کردم و خدا رو صدا زدم. محمد در سکوت هر از گاهی آه می کشید و چشمای قرمزش رو

ازم مخفی می کرد. زن عمو اما بی هیچ تظاهری ناراحت بود و اشک می ریخت و با تسبیح توی دستش ذکر می

گفت. کسی چه می دونست شاید برای آرامش بابا ...

شایدم برای ما...

نزدیک خونه که شدیم ماشین واینساده درو باز کردم و چادرم زیر پام گیر کرد و سکندری خوردم زمین...

صدای

قرآن از خونمون بلند بود و صدای جیغ های بلند هنگامه... قلبم بنای تند تپیدن گذاشته بود و نفسم تحلیل می

رفت... باورم نمیشد تا همین لحظه دلم میخواست همه چیز به بازی مسخره باشه... اما این بوی مرگ، سنگینی تنهایی... این طنین جان نواز قرآن و جمعیت خیمه زده جلوی در

کوچیک خونمون چه معنی میداد...

دستای

محمد دور بازوم حلقه شد که پسش زدم:

-حنانه صبر کن...

صدای داد و بیداد هنگامه جیگرم رو تیکه تیکه می کرد...

-بابا... بابا بیدار شو. بابا چرا رفتی بی معرفت... بابای خوبم بلند شو... بلند شو... صدای دو رگه و حنجره گرفته شده از شدت جیغ هاش بیشتر از قبل روی وجودم سنگینی می کرد.

چادرم روی

زمین باقی موند و دستام روسری سر خورده رو برگردوند سر جاش...

قدم هام با درد نزدیک و نزدیک تر میشد و صدای گریه عده ای دیگه به گوشم می رسید... دستامو به دیوار گرفتم و نفسی تازه کردم...

-هنگامه عزیزم... آرام باش...

-آخ سیاوش! بابام رفت! عزیزم رفت. پشت و پناهم رفت. دیگه از این به بعد به چه امیدی پا توی این خونه بذارم؟

چه جوری باور کنم دیگه بابا ندارم؟

بغضم ترکیده بود و هنگامه که وسط حیاط روی جسم بی جون بابام افتاده بود جیگرم و تیکه تیکه میکرد...

-بس کن عزیزم. معصیت داره به خدا...

-ولم کن سیاوش بذار به حال خودم باشم. چطوری میتونی باور کنی بی پدر شدم؟  
چطوری؟

هق هقم توجه بقیه رو جلب میکنه و با دیدن من صدای شیون دسته ای از زنها بلند  
میشه. دستای هنگامه بالا

میاد و با درد نگاهش خیمه می زنه روی صورتم...

-بیا حنانه. بیا خواهر کوچولوی من. بیا ببین دیگه بابا نداریم. بیا که خاک بر سرمون شد  
حنانه...

قدم هام یاری نمیکرد و نگاهم میخکوب دستای هنگامه که سر و صورتش رو خراش  
میداد شده بود.

دستی زیر بازوم نشست و نگاه من از پارچه ی سفیدی که روی جسم بابام کشیده شده بود  
کنده شد و به دست  
مردم دوخته شد...

اشکاش روی صورتش نشسته بود و سعی می کرد با حضورش منو آرام کنه...

-آخ محمد بیا که عموت ما رو تنها گذاشت. بیا ببین بی کس و کار شدیم. ای وای بابام  
رفت. بابا جان... بابا ترو خدا بیدار شو...

دستای محمد بازوم رو کشید و منو به طرف اون پارچه سفید برد. بی اختیار مقاومت کردم و  
نگاهم رو دوختم به

صورت محمد.. با چشماش اشاره می کرد قدم بردارم و اطمینان می داد که کنارم هست...

-دروغ. این بابا نیست. بابای من زنده است. مگه نه محمد؟

صدای شیون و فریاد آشنایی بلند شد. نگاهم رو برگردونم و دوختم به مامان... مامان من...

مامان من که سنی

نداشت بخواد بیوه بشه. بابام هنوز خیلی جوون بود واسه ی رفتن. من خیلی جوون

بودم واسه ی یتیم شدن.

مامان زیر لب ناله می کرد و به سر و صورتش می کوبید. زن هایی که آشنا بودن سعی می

کردن دستش رو از

صورتش جدا کنن و نذارن تیکه تیکه کنه بدنشو اما مگه میشد...

زنعمو از کنارم رد شد و به سمت مامان رفت. صدای ناله و گریه ش زودتر از خودش به

مامان آسیب دیده من

رسید. دست محمد از دور بازوم شد و تنش خیمه زد کنار جسم بی جون بابام... دستش

رو روی بدنش گذاشت و با

صدای بلند به هق هق افتاد.

-عمو جون خیلی زود بود واسه رفتنت. عمو چرا تنهامون گذاشتی؟ عمو جان...

ذکر مصیبت می گفتند. ناله می زدند و عده ای صلوات می فرستادند و فاتحه می خواندند.

هنگامه هنوز ناله می زد

و دستاش روی پاهاش می کوبید و من... انگار همه چیز بیش از اندازه واقعی بود. همه چیز حقیقت داشت .

صورت

خیس از اشکم رو روی پارچه و جسم زیرش گذاشتم و دستم رو نوازش وار روی سینه ستبرش کشیدم...

کلمه ها

از ذهنم فرار می کردن اما اشک یورش آورده بود به چشمم...

-آخ خدا چیکار کنم؟ چطوری طاقت بیارم؟ مامانم خیلی جوون بود خدا جون.

وقتی به خودم اومدم که ناله می زدم و ازش میخواستم چشماشو باز کنه .یکی از پشت سعی می کرد منو از روی

جسم بی روح بابام فاصله بده ولی نمیخواستم ازش فاصله بگیرم. پارچه سفید رو پایین کشیدم و دست کشیدم

روی صورتش. روی چشمای بسته ش. صورتش دیگه گرم نبود. چشماش دیگه باز نبود تا ابهت نگاهش اسیرم کنه.

صورتش داشت سرد میشد و من داشتم از درد می مردم. دستم رو بی انعطاف روی صورتش کشیدم و ضجه زدم:

-بابا جونم ترو خدا چشمتو باز کن. باز کن چشمتو. بی انصاف چرا رفتی؟ چرا خلف وعده کردی بابا؟ مگه قول ندادی همیشه کنارم باشی بابا؟

-حنانه جان عزیزم...

-ولم کنید بذارید باهش حرف بزنم. بذارید صداش کنم بیدار شه... ترو خدا ولم کنید.

-محمد ولش کن. بذار آروم شه...

-بابا بابا بلند شو دیگه این شوخی اصلا قشنگ نیست.  
آخه ما چه جوری بدون تو دووم بیاریم؟ بابای خوبم.  
بابای

مهربونم چرا چشمتو باز نمیکنی؟ نمی بینی مامانو داره داغون میشه. هنگامه رو نمی بینی؟  
بین سروش چطوری

داره اشک می ریزه. بابا بلند شو. بلند شو منم قول میدم برم شادی و شاهین و بیارم تا  
بینی مگه نمی گفتی

خیلی دوسشون داری؟ بابا چرا چشمتو بستنی؟ من که به حرفت گوش کردم! من که راهی  
که خواستی رو رفتم

پس چرا حرفمو گوش نمیدی؟

اشکمو با گوشه روسری پاک کردم و ناله زدم.

-پاشو بی انصاف .پاشو بابا... پاشو بازم دستور بده به دیده منت قبول میکنم. تو فقط بلند شو و کنارمون باش. هر

چی بگی، هر چی بخوای همونو انجام می دیم. بابا

جان...

دستمو می کشم روی سینه ش و درد می کشم از سرمایی که نفوذ کرده بود توی تنش...

-بابا بلند نشی حلالیت نمیکنم. مگه نگفتی ببخشم؟ مگه حلالیت نطلبیدی؟ پس پاشو بذار بگم بخشیدمت

بابا...

پاشو ترو خدا پاشو. ترو جون مامان بلند شو. ترو هر کی می پرستی بلند شو بابا...

دستام عقب کشیده میشه و تنم میون گرمای نفس گیر تنی فرو میره. از بوی تنش می

فهمم که محمده... -دیدی محمد؟ دیدی بابام رفت. دیدی بی بابا شدم!

دیدی؟

بغضم رو فرو می خورم و دستاش رو که آهسته نوازش میکنه بازو هام رو نگاه میکنم. سینه گرمش می لرزید.

گریه

می کرد. بابام ما رو تنها گذاشته بود... تنها...



-اینجا چی شده؟

سر بلند میکنم و چشمم به عمو و علی میفته که هاج و واج وسط حیاط ایستاده بودن...  
بغضم دوباره سر باز میکنه

و ناله میزنم. هنگامه با صدایی که به شدت گرفته بود داد میزنه:

-عمو بیا ببین بی پدر شدیم. بابام رفت. بابای جوونم جوون مرگ شد عمو. رفت و ما رو یتیمون کرد...

-بیا بریم یه لیوان آب بخور. رنگ به روت نمونده...

چونه می زنم و سعی میکنم دوباره برگردم بالای سر بابام که محمد بازو هامو به سخت ترین شکل ممکن فشار میده و زیر لب میغره:

-اگه نری آب بخوری به خدا نمیذارم دیگه بیای بالای سرش. نمیذارم بیای واسه مراسم تدفینش...

انگار گر می گیرم. انگاری می سوزم از همین یه جمله جیغ میزنم.

-نگو بی وجدان. نگو بی انصاف. چطوری می تونی از خاک کردن بابای من بگی؟ اون بابای منه! اون پدر بزرگ بچه

های توئه. اون همه چیز منه...

صدای ناله ها با جمله های آشفته من بلندتر میشه و دل من بیشتر از قبل توی سینه پوسیده میشه.

-باشه عزیزم. ببخشید غلط کردم. تو آروم باش خانم آروم باش...

اونقدر ناله میکنم و جیغ میزنم که نفسم دیگه در نیاد...

-حنانه جان مامانت قرص قلب داره؟

مامانم؟ محمد هول میدم عقب و با هراس به سمت اتاق میدوئم... مامانم رو میخواستم. صحیح و سلامت...

قلب مامان من سالم بود. قرص میخواست چیکار؟ جمعیت خیمه زده دور مامان رو پس میزنم و ناله میکنم:

-مامانم. مامانم چشمتو باز کن قربونت برم...

هنگامه هم با جیغ و فریاد کنارم می شینه و سعی میکنه مامان از هوش رفته رو بهوش بیاره... نمیدونم کی ولی یه

مشت آب به صورت مامانم می پاچه و مامان رو بهوش میاره... روسری مشکی باز شده گردنش رو نشون

میده و قطره های آب سر میخورن روی گردنش... با دیدن ما چونه می زنه و انگار که یادش افتاده باشه چه فاجعه ای رخ داده دستشو برای بغل زدنمون دراز میکنه و میگه:

-بالااروم .یتیم قالدولار...بچه هام یتیم موندن( مگه چیزی دردناک تر از دیدن عزیزت زیر تله خاک هست؟ مگه چیزی سنگین تر از دیدن بی کسی مادرت

هست! مامانم یار و رفیق زندگیش رو از دست داده بود و ما پشت و پناهمون رو. درست بود که بابام منو طردم کرده بود. درست بود که رفیقم نشد و دل به دلم نداد اما پدرم بود.

زحمتم رو کشیده بود. کسی بود که منو به این

دنیا آورده بود. کسی که حالا دیگه بین ما نبود ...

نبود...

اونقدر ناله زده بودیم و جیغ کشیده بودیم که دیگه نفسی برای کشیدن وجود نداشت.

خورشید داشت غروب می

کرد و رنگ های پاییزیش رو رو تن تابستونی هوا می ریخت... کم کم دور و بر قبر خلوت

شد و بوی نم خاک به

بینیم رسید. چادرم رو روی سرم کشیدم و دست بی جونم رو روی خاک گذاشتم...

-بابایی خیلی زود بود که رفتی...

-خیلی زود...

سر می چرخونم وبه هنگامه که دیگه گریه نمیکرد و فقط مات خیره قبر شده بود نگاه

میکنم:

-بگذر حنانه. حلالش کن. این روزای آخر همش میخواست تو راضی باشی. عذاب وجدان داشت...

اشک می ریزم و دوباره خیمه میزنم روی سنگ قبر و با تمام وجودم ناله میکنم:

-بخشیدمت بابا. تو هم ببخش از دختر خیره سرت .  
ببخش دلتو شکستم. ببخش بدی کردم و خیلی وقتها به  
حرفت نرفتم. حلالت کردم بابا حلالم کن...

روزای بعد رفتن بابا سنگین بود. سخت و طاقت فرسا درست مثل روزایی بود که هیچ کس رو نداشتیم. هیچ کس... بابا رفت و تنهامون گذاشت. جوری که انگار هیچ وقت میونمون نبود. مامان افسرده شد و تنها و من بی روح

تر از همیشه. افسردگی ای که به تازگی دست از سرم برداشته بود دوباره پیداش شده بود و نمیذاشت نفس راحتی بکشم. عمو بعد بابا حال و اوضاع بدی داشت .  
جوری که انگار خودشو تو زنده بودن مقصر میدونست ورد

شب و روزش این بود که چرا من نرفتم و اون که از من خیلی کوچیکتر بود رفت... بابا  
جوون رفت. زود رفت و با

رفتنش داغ به دل هر کدوم از ماها گذاشت .یه سگته ای که راه گریز براش نداشته بود.  
بابای خوب من تنهامون گذاشت و رفت.

شادی شاهین خستگی هامو می دیدن و خسته تر می شدن. بچه های معصومم یه روز  
خوش به زندگی ندیده

بودن. اون از دوران بارداری سختم بود. اون بعد بارداری و افسردگی شدیدی که گرفته بودم و حالا هم این

وضعیت نابسامونی که داشتم. خیلی سخت بود. هر چی میخواستم مررات های زندگی رو عقب بزنم نمی تونستم.

راستی چقدر میشد دووم آورد؟ این همه سختی و مشکلات رو... محمد تا کی دووم میاره بغلم کنه و اشکامو از

روی صورت لاغر و بی روحم پاک کنه!

تا کی میتونه این افسردگی های مسخره منو دووم بیاره و بهم بگه "آروم باش من پیشتم من کنارتم"...

این زندگی تا کی میخواست ادامه داشته باشه و این حالت منو حفظ کنه...

دست خودم نبود نمیخواستم ولی واقعا خسته و بی روح شده بودم. از اینکه زندگی طاقت نداشت روی خوشش رو

نشونم بده بیزار بودم...

دو ماه از مرگ بابا می گذشت ولی هنوز که هنوز این داغ روی شونه های من سنگینی میکرد. اطرافیان درکم می

کردند سعی می کردن کاری به کارم نداشته باشن اما من دو تا بچه ی کوچیک داشتم. دو تا بچه ای که فقط و

فقط با سینه من آرام میشدن و من زنی بودم که خسته و بی حوصله و شیری که دیگه خشک شده بود .

خیلی

سخت بود به بچه های دو سالت بفهمونی مامانتون شیر نداره دیگه. خیلی سخت بود یهویی از چیزی که قبلا

داشتن دورشون کنی و حالا این بهانه گیری های وقت و بی وقتشون اعصاب نداشته من رو بیشتر تحت فشار قرار میدادن.

بودن جانانه رفیق سختی ها و خوشی هام خوب بود ولی حیف که همیشگی نبود. جانانه ای که مثل من درست پا

به پای من و هنگامه ضجه زد و ناله زد و از غم رفتن بابا شکوه کرد. کسی که جور من و هنگامه رو تو مراسم ها

کشید نداشت داغون بودن ما روی آبروی ما تاثیر بذاره. جانانه ای که مقابل درشت گویی های زنعمو ایستاد و

ازش خواست مراعاتم رو بکنه کسی بود که با بودنش لحظه ای آرام بودم و با رفتنش دوباره شده بودم حنانه

خسته و بی حوصله. کاش می شد کنارم بمونه. کاش میشد...

یا کاش محمد قبول میکرد برای مدتی ما کنارش

بمونیم و از این حال و هوا بیرون بیاییم... اما واقعا میشد یا

آسمون هر جا باشیم همین یه رنگ بود و داغ نبودن بابا تهران و اینجا نمی شناخت...  
 درست مثل پنج شبه عصر همیشه بچه ها رو می سپرم به زنعمو و ازش میخوام که  
 مراقبشون باشه تا برم و برای  
 لحظه ای سر خاک بابا خودمو آروم کنم و برگردم.  
 -حالا امروز رو نمی رفتی...

نفسی تازه میکنم و بی حوصله از شیطنت شادی که دست از سر چادرم برنمیداشت میگم:  
 -نه زنعمو. دلم بد جوری هوای خاکشو کرده...  
 و قطره اشکی که روی صورتم میچکه رو پاک میکنم.  
 -خدا رحمتش کنه. مرد خوبی بود. خوشا به سعادتش .  
 مرگم باید همین جوری باشه. آروم و راحت. رفت و ازش  
 فقط خوشنامی موند...

سر تکون میدم و زمزمه وار میگم:  
 -رفت و ازش فقط داغ سنگین روی دل ماها موند و رفت.  
 -عمره دیگه دخترم. کاسه عمرش سر اوامده بود.  
 -زود رفت.

-خیلی جوون بود که بخواد بره سینه قبرستون بخوابه...

-دلم واسه مامانم خونه. تنها و بی کس شد...

عروسک خشگل شادی رو که جانانه براش خریده بود میده دست شادی تا بلکه دست از سر چادر من برداره و

زمزمه میکنه:

-چه میشه کرد دختر؟ این شتریه که در خونه همه میخوابه. از کجا معلوم فردا در خونه من نخوابه...

-دور از جونتون زنعمو...

-دور از جون نداره که مرگ حقه...

لبامو بهم فشار میدم تا مبادا همونجا اشکام جاری بشه روی صورتم...

-حالا هم برو تا هوا تاریک نشده زود برگرد. میدونم محمد دلش آروم نمیگیره به تنها رفتنت.

-نمیخوام دلش آشوب شه. شما بهش نگید رفتم. میرم و جلدی برمیگردم. اونم شب کاره نمیتونه که مرخصی بگیره...

سرش رو تکون میده و چیزی نمیگه:

-بیا بینم قنده غسل. برو داداشی رو صدا کن بیاد بهتون نقل بدم...



شادی با شیونت و خنده دندونای کوچولو و یکی بود یکی نبودش رو بیرون می ریزه و  
زمزمه میکنه:

-آخ جونم. شاهی...

و بدو به سمت مخالف ما میره. جایی که شاهین همیشه عادت داشت اونجا چمبره بزنه و  
روی بالش ها بالا و پایین

پیپه... از مدل صدا زدنش خنده م می گیره و رو به زنعمو که با نگاهش قربون صدقه  
شون می رفت کردم و گفتم:

-من برم تا متوجه م نشدن. چیزی از بیرون نمیخواید؟

-نه مادر برو به سلامت...

آهسته بدون کوچکتترین صدایی از خونه بیرون میرم تا مبادا بچه ها نبودنم رو حس کنن  
و گریه رو سر بدن و

زنعمو رو عاصی کنن... هوا هوای روزای آخر تابستون بود. روزایی که داشت نفس های  
آخرش رو می کشید و میخواست به استقبال پاییز بره. چادرم رو روی سرم مرتب می  
کنم و به یکی از همسایه ها که از کنارم رد میشد

سلام می کنم. لبخند مهربونی میزنه و جوابم رو میده.

دلم برای تنهایی های مامان خون بود اما مگه کاری از دستم هم بر می اومد؟ جز سر  
زدن های مداوم و جویای

احوالش شدن چیز دیگه ای ازم بر نمی اومد. روزمرگی هاشو بابا سودی که عمو از سهم بابا  
توی حجره بهش می

داد می گذروند و همیشه خدا راضی بود که دستش پیش خلق خدا دراز نیست.

این روزا بیشتر از قبل درکش می کردم و سعی می کردم دل به دلش بدم. مامان همیشه  
مظلوم من. کسی که با

وجود فامیل بودنش با بابامینا غریب مونده بود و کسی رو نداشت. کسی که دور از پدر و  
مادرش زندگی می کرد.

پدر و مادری که تو همین غریبی فوت کردن و مامانم رو تنها گذاشتن. و حالا ما مونده  
بودیم با مادری که تنهایی

هاش رو با عکس بابا قسمت می کرد و شب و روزش رو تنهایی توی اون خونه می گذروند.

اونقدر درگیر فکر و خیال میشم که وقتی به خودم میام متوجه میشم توی امامزاده هستم.  
به سمت پسر بچه ای

که روی جدول نشسته بود می رم وبا لبخند ازش یه شیشه گلاب می گیرم و دستی میون  
موهاش می کشم و

نگاهم رو به صورت آفتاب سوخته ش میدوزم. این بچه هم روزگاری داشت برای  
خودش...

از سایه درختها خودم رد میکنم و نگاهم رو میدوزم به سنگ قبری که نزدیک و نزدیک تر میشد. بغض میکنم.

هنوز هم با گذشت دو ماه و نیم از اون موضوع دلم آشوب بود. رفتنش رو باور نداشتم. هیچ وقت فکر نمیکردم

نبودن سایه پدر بالای سر آدم اینقدر میتونه غم انگیز باشه...

خم میشم و بوسه ای به روی سنگ قبر خاک گرفته ش می زنم و تربت پاکش رو میکشم میون موهام و سلام میکنم...

نفس مسیحایی پدرم توی بینیم می پیچه و مثل تموم این مدت که خودم رو رسونده بودم بالای سرش روحم رو

تازه میکنه. دل تنگم رو با ضربه هایی که به منزلش میکوبم جلا میدم. بغض امونم رو بریده و نمیتونم لب از لب باز

کنم. با پایین چادرم خاک روی قبر رو می گیرم وزمزمه میکنم:

-برام عزیزه. هر چی که به تو مربوط بشه برام عزیزه بابا... دو زانو می شینم و شیشه گلاب رو آهسته آهسته روی

سنگش خالی میکنم و با دستای لرزونم قبر رو تمیز میکنم... روی اسمش رو انگشت می کشم و غریبانه صداش

می زنم...

-بابا... بابای خوبم...

بغضم تبدیل به هق هق میشه و سرم میون سنگ قبرش پایین میاد... نوازشش میکنم و عطر خوش گلاب رو به سینه م می فرستم.

-نمیتونم باور کنم که نیستی نمیتونم نبودنت رو کنار پیام بابا. خیلی زود بود واسه رفتنت. واسه نمودت. آخ بابا

چطوری تونستی... کفر نمیگم. گله نمیکنم از خدا چیزی نمیگم ولی حیف نبودى بابا؟ زود نبودى بابا واسه رفتن؟

حالم خیلی بده بابا... خیلی بده. شبا همش دارم کابوس می بینم. قبل رفتنت. وقتی بهم گفتی برو و با کفن سفید

برگرد دلم ازت شکست. دلم شکست و فکر کردم چتر حمایتت رو از روی سرم برداشتی بابا. فکر کردم دستی که

همیشه پشتم میداشتی دیگه از پشتم برداشته شده .

دلم رو بد شکوندی بابا. گفتی صلاح اینه، گفتی مصلحت

همینه. بهم گفتی برو و با آبروی من بازی نکن و یه در صد پیش خودت فکر نکردی آبروت منم بابا. یه در صد نخواستی درک کنی من دلم می شکنه اگه تو حمایت نکنی... آخ بابا چطوری تونستی منو از خودت برنجونی...

سر از قبر بلند میکنم و نگاهم رو به اسمش می دوزم .

دنیا برام بدون بابا جهنم بود چون می ترسیدم. می ترسیدم

که دلش اینجا مونده باشه وفکرش مثل چشماش که میگفتن باز از دنیا رفته اینجا باشه.

چشمش منتظر چی بوده؟

منتظر چی بود که اونقدر سنگین می رفت؟ بابای من منتظر بود ازم بشنوه بخشیدمش!

منتظر بود من احمق لب

بزنم و بگم من کسی نیستم که حلالتم کنم بابا تو باید منو حلالم کنی...

-سلام...

از شنیدن صدای علی بی اختیار سر بلند میکنم و نگاه اشکیم رو می دوزم به صورت خسته

ش... سر تکون میدم

و متعجب نگاهش میکنم.

-اومده بودم سر خاک یکی از همکارم که دیدم اومدی...

نفسی تازه میکنم و میگم:

-شنیدم. خدا رحمتش کنه.

-سلامت باشی. خدا عمو رو بیامرزه...

-آمین...

کنار سنگ قبر بابا زانو میزنه و شروع به فاتحه خوندن میکنه. دستمالی از جیب ماتنوم در میارم و اشکام رو پاک

میکنم. نگاهم رو به دور دست می دوزم و دل سبک نشده م رو آروم میکنم.

-تنها اومدی؟

-آره محمد شب کاره...

-مامان میگفت هر پنج شنبه میای.

-اگه میتونستم هر روز می اومدم. داغم سبک نمیشه.

خیلی سخته علی. غم بی پدری خیلی سخته.

-خدا صبرت بده. رفتن عمو برای همه ما یه شوک بزرگ بود. میدونم تحملش

سخته برات.

-برای همه مون سخته. خصوصا برای مامان...

-همین طوره. زنعمو شریک زندگی چندیدن و چند ساله شو از دست داده. هم بالینش رو

. کسی که غم و شادیش

رو باهاش شریک بوده...

چونه می زنم و میگم:

-چشم انتظار رفت. دلم از این می سوزه...

-چشم انتظار چی؟

سر بالا میارم و نگاهش میکنم. بی هوا این جمله از دهنم پریده بود. چشم میدزدم و زمزمه میکنم:

-نمیدونم. چشمای بازش. جماعتی که خیلی آهسته حرکت میکردن تا بیارنش اینجا... همه اینا بهم میگه منتظر

بود و رفت. دلش سیر نبود و رفت.

-سنی نداشت.

-برای فاتحه خونی اومدید؟

-آره با چند تا از همکارام جمع شدیم و براش یه مراسم قرآن خونی گرفتیم. بنده خدا اونم خیلی جوون بود. تازه ازدواج کرده بود...

-عمره دیگه دست خداست. چرا و برای چی بر نمیداره...

-همین طوره...

نفسش رو بیرون میده و زمزمه وار میگه:

-میخوای بری خونه می رسونمت.

سر بالا میارم و نگاهش میکنم. این مرد عوض شده بود؟ نه من هنوزم از چشماش  
می ترسیدم. از چشمایی که  
پشتش حرفها بود.

-نه تازه اومدم. تو میخوای بری برو من هستم فعلا.

-تو ماشین منتظرت میمونم بیا...

-علی...

-دیر وقته منتظرم

بالاجبار سر تکون میدم و نگاهم رو میدوزم به سنگ  
قبر...

-بابا می بینی. یه روزی به خاطر این مرد حاضر بودم هر کاری بکنم. به خاطرش که  
عاشقم کرده بود. اما حالا. ازش

بیزارم. به خاطر بلاهایی که سرم آورده به خاطر ظلم هایی که در حقم کرده و به خاطر  
حرفهایی که پشت چشماش

نشسته و هر آن امکان داره که لب باز کنه و همه چیز رو بر ملا کنه. تو برام دعا کن. تو  
برام از خدا صبر بخواه. نذار

زندگیم خراب شه. دلم به حال خودم نمیسوزه. دلم به حال محمدم نمی سوزه فقط و فقط  
دلم به حال اون دو تا



طفل معصوم می سوزه. اون دو تایی که تمام زندگیم هستن. حاضرم بمیرم ولی خار به  
پاشون نره. برام دعا کن

بابا... قول بده برام دعا میکنی...

برای بار آخر خم میشم و سنگ قبرش رو می بوسم و از جا بلند میشم! لباس خاکیم رو  
تمیز میکنم و به سمت

ماشین علی حرکت میکنم. ماشینی که به تازگی با کمک عمو خریده بود. البته از  
اونجایی که فریبا خواسته هاش

همیشه بیشتر از وسع علی بود، علی مجبور به قرض گرفتن شده بود.

تو کار خدا مونده بودم. یه زن بی قانعی من و دیگری به بی توجهی فریبا. کی راه درست  
میرفت؟ کی موفق تر بود.

منی که به هر چی شوهرم در می آورد شکر می گفتم و فریبایی که تلاش برای بیشتر و  
بیشتر داشتن می کرد و

فرقی براش نمیکرد شوهرش از چه راهی اینا رو به دست میاره...

در ماشین رو باز میکنم و می شینم. تن خسته م میون نرمی صندلی فرو می ره و صدای  
گرفته م از علی تشکر میکنه

-خودم میرفتم. اینجوری باعث زحمتت شدم.

-این حرفو نزن تو هیچ وقت زحمت نبودی.

گوشه لبم رو به دندون میکشم و میگم:

-همیشه لطف داشتی...

یه جنگ خاموش که هیچ وقت بین من و علی تمومی نداشت. نفرتی که از همدیگه داشتیم

مثل روز روشن بود. اما

این وسط هنوز یه سری حرمت ها بود که پا برجا بود.

-حامی و فریبا خوبن.

-شکر خدا. اونا هم رفتن تهران خونه جانانه.

-ا؟ کی رفتن؟

-دیروز عصر راهیشون کردم.

-به سلامتی. خوش بگذره بهشون.

فقط سر تکون میده و به روبرو خیره میشه.

-سختت نمیشه؟

اونقدر در گیر حال و هوای خودم بودم که اصلا متوجه نشدم در مورد چی صحبت میکنه؟

سر بر میگرددونم و نیم

رخش رو نگاه میکنم.

-چی گفتی؟

- پرسیدم سختت همیشه؟

- چی؟

- شب کاری های محمد و دوتا بچه

- زنعمو هست. عمو هم هست. پس سختی ای در کار نیست.

- تو تو اتاق خودتی. این هفتگی های شب کاری واقعا طاقت فرساست.

- کاره دیگه. چاره ای جز تحملش نیست.

- حس میکنم بیش از اندازه وابسته محمد شدی و این دوریش آزارت میده.

- لبخند میزنم و برای تایید حرفش میگم:

- روزا کنارمه. من فقط شبا که خوابم نمی بینمش. پس چشمامو زودتر می بندم به امید

زودتر دیدنش. پوزخند صراحتا بهم بر میخوره:

- جالبه...

- چیش جالبه؟

- هیچی همینجوری گفتم...

رومو برمی گردونم و اهمیتی به مالیخولیایی های ذهنش نمیدم.

رومو برمی گردونم و اهمیتی به مالیخولیایی های ذهنش نمیدم. این آدم هیچ وقت نمیخواست درست شه.

-نکنه از دلتنگی های خودت میگی؟

-منظورت چیه؟

برمی گردم سمتش و لبخند میزنم:

-خب بالاخره زنت رفته تهران و کنارت نیست...

با صدای بلندی زیر خنده میزنه و دستش رو روی فرمون ماشین می کوبه. شک ندارم که این مرد عقلش رو از

دست داده بود. اخم میکنم و نگاه حاج و واجم رو میدوزم به رفتار دور از عقلش...

-قشنگ بود. خیلی قشنگ بود...

-خل شدی علی؟ این کارها چیه میکنی!

روشو بر میگرددونه سمتم و چنان اخمی به صورتش می شونه که در دم سکت می کنم.

-نه مثل اینکه تو خل شدی. واقعا زده به سرت. هیچی حالت همیشه...

واقعا سر در نمی اوردم این مرد چش بود.

-من برای نبودن فریبا کنارم لحظه شماری میکنم.

برای کمتر دیدنش شوقی که زیر پوستم می شینه رو حس می کنم. نمیخوام کنارم باشه. بودنش برام عذابه. نفس کشیدنش کنارم برام عذابه. زن بودنش منزجرم میکنه از همه چیز...

هاج و واج نگاهش میکنم و حتی نمیتونم پلک بزنم... -عمو مرد. عمو رفت و یه مانع از بین راهمون برداشته شد. حنانه من چیزی به بریدنم نمونده. تا کی باید صبر کنم؟ تا کی باید تحمل کنم این زندگی لعنتی رو. تا کی باید بینم و دم نزنم؟ تا کی باید با هر بار بغل زدن فریبا

یادم بیفته دلم یه جای دیگه می تپه و دل زنم یه جای دیگه... تا کی لعنتی...

دستم میفته به لرز و تمام بدنم توی سرمای

وحشتناکی فرو میره. نمیدونم از گرمای شدیدی که از حرفای علی

ساطع میشد به این حال افتاده بودم یا از برودتی که پشت حرفاش نشسته بود.

میدونستم. میدونستم این مرد

دشنه برمیداره و می کوبه به ریشه زندگیم...

-چشماتو تا کی میخوای بروی حقیقت ببندی؟ من برام مهم نیست تو چطوری میتونی

تحمل کنی. برام اهمیتی

نداره چجوری طاقت میاری اما من مثل تو نیستم. من دل بیشعور و احمقم هنوز اینجا

پیش توست. هنوز گرو

دستاته... هنوز تو حسرت اون عشق پاک و ناب بین خودمونم... هنوز...

قبل از اینکه هنوز بعدیش تموم بشه با تمام قدرت دستامو می کوبم به روی بازوش  
و فریاد میزنم:

-نگه دار میخوام پیاده شم عوضی...

با ضربه شدیدی که به دستش میزنم کنترل ماشین رو از دست میده و ماشین به چپ و  
راست متمایل میشه و در

حالی که هنوز جیغ میکشیدم و میخواستم که نگه داره ضربه شدیدی از پشت به  
ماشین میخوره و ماشین با

صدای مهبی به ماشین جلویی برخورد میکنه و من وحشت زده تر از قبل در حالی که  
هنوز هیستریک جیغ

میکشم دستامو به دستگیره و صندلی میگیرم و فشار میدم صدای علی کنار گوشم نعره  
میشه:

-جیغ نزن لعنتی... جیغ نزن...

وقتی که ماشین وایمیسه نفسم دیگه در نیامد... سرم با ضرب به شیشه جلوی ماشین  
میخوره و درد توی تمام

یاخته های بدنم می پیچه... تمام تنم می لرزید و حال وحشتناکی داشتم. علی بدتر از من  
نمیدونست باید چی کار

کنه. کاپوت ماشین جمع شده بود و صدای جیغ و فریاد ماشین ها و راننده هاشون در  
اومده بود... آب دهنم رو

قورت میدم و دستامو جلوی چشمم می گیرم و وحشتناک به گریه میفتم... علی هنوز  
شوکه نشسته بود پشت

فرمون که شیشه سمت خودش با ضرب به صدا در میاد...

-آقا حالتون خوبه؟ چیزیتون شد؟ شیشه سمت من هم  
همین طور...

-خانم خوبی؟ چیزیت شده؟ یکی زنگ بزنه آمبولانس بیاد...

مایع گرمی روی صورتم می ریزه و چندشم میشه.

دستم رو روپیشونیم می کشم و بی اختیار ناله میکنم... نگاه

علی روی صورتم سنگینی میکنه... بازوم رو می گیره و زمزمه میکنه:

-حنا... حالت خوبه...

دستمو با خشونت از بین دستای کثیفش بیرون میکشم و همونطوری که از درد به خودم  
می پیچیدم داد زدم:

-دست از سر من و زندگیم بر دار علی. من زندگیمو دوس دارم. من شوهرمو دوس

دارم. هیچ وقت هم به حیوون

کثیفی مثل تو فکر نمیکنم...

-حنانه...

دستگیره ماشین رو میکشم و با تمام قوا تن بی حسم رو بیرون میکشم... زنی که بیرون در ایستاده بود بازوم رو

می گیره و حالم رو می پرسه. میخوام پیشش بزنم که صدای علی دنیا رو پیش چشمم تیره و تار میکنه...

-چشماتو بستنی حنانه. کور شدی. محمد هنوزم با الهام ارتباط داره. هنوزم الهامو دوس داره...

نمیدونم میفهمی توی اون وضعیت چه حالی داشتم یا نه؟ نمیدونم میتونی بفهمی که این مرد امکان راست هم

بگه؟ می لرزم. به خودم... میمیرم از این زندگی و کثافتی که سر تا پامونو فرا گرفته بود. صدای زن توی سرم اکو

میشه و تنها صدای علی توی گوشم باقی میمونه...

محمد هنوزم با الهام ارتباط داره؟

خودمو از حصار دستاش بیرون میکشم و قدمی به سمت جلو برم میدارم...

دیگه هیچی مهم نیست. حتی هیاهوی پشت سرم.

حتی کسایی که میخواستن جلومو بگیرن. چادر از سرم سر



میخوره روی زمین. می چسبمش... نمیذارم بیفته.

چون شوهرم ازم خواسته بود. چون شبا توی گوشم پچ پچ

کرده بود که "حنا چادرت زیباتر از همیشه ت میکنه. مصونت نگه میداره و امنیت رو در

قبال خیلی ها حفظ

میکنه. حنا ی من میمونی وقتی اینطور قشنگ چادرو دور صورتت قاب می گیری. دلم

می لرزه وقتی با چادر می

بینمت... چادری که به خاطر من سرش زدی..."

سفت می چسبمش و اون صدای موزی علی رو تو پسکوچه های ذهنم خفه میکنم. نه این

امکان نداره .

امکان

نداره محمد باز بهم خیانت کنه. خودش گفت چشمش دنبال زن مردم نیس. خودش گفت

دنبال ناموس کسی نمیره... خودش گفت من تموم زندگیشم...

می پیچم توی کوچه ای که میدونم راه رو به خونه نزدیک تر میکنه. از اون هیاهو و

ترافیک دور میشم و گوشه

چادرم رو روی زخم پیشونیم میذارم تا بیشتر از اون خون نیاد.. دلم می پیچه... سرم

گیج میره و چشمم تاری می

بینه... میتونی حالمو درک کنی؟ آهای تویی که نشستی اونجا و داری نگام

میکنی... اگه حقیقت داشته باشه؟ اگه

علی راست بگه؟ اگه محمد هنوزم...

سکندری میخورم و به زمین میفتم... چقدر حالم بده .

چقدر وضعیتم رقت باره و اسفناک... با سختی از روی زمین

بلند میشم و چادر کثیفم رو جمع میکنم دورم... خون پیشونیم کمتر شده بود و دستای

کثیفم جلوی دیدم روتمیز میکنه. اشک می ریزم و ناله میکنم. از درد؟ از خیانت؟ از

حقیقت؟ نمیدونم... خسته م... خیلی خسته...

کاش کسی رو داشتم که همراهم باشه... کاش کسی

بود...

چشمم به کیوسک تلفن زرد رنگ میفته. حالم از رنگ زرد بهم میخوره... جلو می رم. از

توی کیفم سکه ای بیرون

میکشم و با دستای لرزون توی جایگاهش میندازم.

نفسم بالا نمیاد. حالم خیلی بده... خیلی بده...

شماره می گیرم... قطع میکنم. دوباره می گیرم و دوباره قطع میکنم. یادم نمی اومد.

شماره لعنتی رو یادم نمی

اومد...

-خانم خوبی؟

سرم رو بر میگرددونم. زن با دیدن صورت غرق خونم وحشت زده قدمی عقب میذاره و  
هین میکشه... سر بر می

گردونم. دوباره شماره می گیرم. نفس می گیرم... بوق می خوره ارتباط وصل میشه.  
-بفرمایید...

-س... سلام... محمد طلایی...

می میرم... میمیرم و زنده میشم تا این جمله رو پشتسر هم ردیف کنم...  
-صداتون خیلی ضعیفه خانم.

-محمد طلایی...

ارتباط قطع میشه. انگار صدای تحلیل رفته م رو نمی شنوه... می برم. می زنم به سیم  
آخر... کلافه میشم.

جیغ

میکشم. گوشی تلفن رو محکم می کوبم روی دستگاه و ناله میزنم:

-لعنتی لعنتی لعنتی...

به گریه میفتم. حالم خیلی بد بود نه؟ خدا رو صدا می زنم و ازش می پرسم چرا؟ چرا  
من؟ چرا من بیچاره... -خانم. خانم چرا اینجوری میکنی؟ بذار من برات شماره رو بگیرم.

بشین. بشین اینجا اروم باش. بگو شماره ت رو من بگیرم...

نگاهش میکنم. گوشی تلفن رو از دستم می کشه.

دیگه نمی ترسید؟ نمی ترسید؟ اشکم رو پاک میکنم و لب  
میزنم و شماره می گم...

توی سکوت با دستایی لرزون تر از دستای من شماره رو می گیره...

نمیدونم چقدر می گذره ولی نگاهم هنوز به صورت ترسیده شه... از من ترسیده بود. از من  
بیچاره ترسیده  
بود...

-خانم. میگه... میگه نیست. رفته مرخصی...

بی اختیار از جا بلند میشم... چادرم رو همونجا جا میذارم... از سرم سر میخورم. مثل دلم  
که از کفم رفته بود. مثل

شعورم که از کفم رفته بود. درست برخلاف حرفای علی که توی سرم مونده بود و  
خیال بیرون رفتن نداشت...

پاهام می لرزه. حالم بده... حقیقت تلخ و سنگین توی سرم کوبیده میشه و نفسم بند میاد.  
خدایا... راست گفته  
بود. درست گفته بود...

پاهامو روی زمین می کشم و با تمام قدرت شروع به دویدن میکنم. میخوام برم.  
میخوام برم و خودمو از این

زندگی نکبتی خلاص کنم. اما... بچه هام... شادی و شاهینم... نفسم... امیدهای  
زندگی من...

پاهام توقف میکنه. بر میگردم به پشت سرم نگاه میکنم. به زنی که چشمای  
گردش رو روی صورتم دوخته و من  
هنوز مثل ابر بهار اشک می ریزم...

این دنیا چیزی برای من دیگه نداره. جز دو تا بچه کوچیک که چشمشون به راه منه.  
لبخند میزنم. چیه؟ فکر

میکنی دیوونه شدم... آره شدم. من یه دیوونه روانیم که زندگی همیشه باهام بد تا  
میکنه. پاهام رو تکون میدم و

به سمت خونه حرکت میکنم. با پر روسریم صورت کثیف و خونیم رو پاک میکنم و  
چشمای خسته و قرمز رو

برای لحظه ای می بندم... باید ذره ای آرامش به چشمام می رسید...

تا حالا شده یه جا وایسی و بذاری زمان همینجوری بچرخه و آدما دورت بچرخن و  
برن و بیان؟ یعنی نه اینکه

خودت بخوایا بریده باشی... تموم کرده باشی. بشی یه مرده متحرک که حتی نتونی عکس  
العملی انجام بدی... یه

جورابی که زندگی نباتی بهش شرف داشته باشه...

تا حالا شده پشت سر هم ضربه به پیکرت فرود بیاد و فکر کنی دنیا دیگه جایی برات  
نداره؟ اما بازم امید داشته

باشی؟ مثل بچه ها پا بکوبی روی زمین و بگی من میخوام ادامه بدم... حالا بیا و خودتو تصور  
کن بالای یه پرتگاهی

که چیزی به افتادنت نمونده و دستت بنده به یه شاخه درخت. شاخه درختی که میدونی  
بالاخره تسلیم قدرت

جاذبه میشه و تو هم با تمام وجودت سقوط میکنی؟ تصور کردی؟ خب منو بذار جای  
اون آدم بالای پرتگاه...

میدونی چرا؟ چون اون شاخه درخت کنده شده ...

چشماتو ببند و بیفت پایین. بذار این ضربه آخر که کاری تر از

همه شون هم هست راه نفست رو ببنده... منم چشمامو بستم و دارم سقوط میکنم. شاید  
راحت شم از این همه درد

و مصیبت... قبول ندارم... ایمان ندارم. کی گفته: "هر که در این درگه مقرب تر است  
جام بلا بیشترش میدهند"...

من حنانه... من بیست ساله... من زن... من مادر... من بیچاره تمام زندگیم رو باختم... از  
هیجده سالگی باختم و

خودمو گول زدم... حالا... حالا که دو سال گذشته تازه می فهمم چقدر جون سگ بودم و باورم نمیشد... من اینجام... آهای اونی که اون بالا نشستی وداری نگاه میکنی... نمیخوام بیای پایین. فقط یه چیزی...

دستمو بگیر

بلندم کن بذار هم قدت بشم و از اون بالا مشکلاتم رو کوچیک ببینم. ازت خواهش میکنم. التماس می‌کنم...

جلوی در حیاط زانو زدم... نگاه دو دو زدم به روبرو خیره شده و جیغ های هیستریک و به سر کوبیدن های زنعمو

نگاهم رو اسیر کرده... نمیخوام نگاه خیس و دردناکم رو بدزدم... پاهام همون لحظه ای که سقوط کردم روی موزاییک های حیاط توانش رو از دست داد. دستام همون لحظه ای که محکم کوبیدم توی سرم قدرتش رو از

دست داد. چشمام همون لحظه ای که وحشت زده و گشاد شده خیره شد به روبرو قدرتش رو از دست

داد...

-ای وای خدای من. چه خاکی به سرم شد؟ خدایا چطور دلت اومد؟ خاک بر سر من شده خدا...

صدای زنعمو آرشه می کشید روی اعصاب نداشته م .

صدای فریاد ها و جیغ های شاهین از یه جایی شاید درون

ساختمون می اومد .یکی زیر دستم رو می گیره و سعی میکنه بلندم کنه اما زانو هام قدرتی برای همکاری نداره.

دستام از بین دستاش سر میخوره و نگاه خیسم کمی... فقط کمی بالاتر میاد و روی صورت محمد میشینه.

شادی رو توی بغلش گرفته و گریه میکنه... شادی من رو ...یه چیزی درونم غوغا کرده. زنعمو با دیدن من جیغ

هاش بلندتر و فریادهاش جیگر خراش تر میشه...  
سینه م تیر میکشه...

محمد نگاه خیس از اشکش رو از صورت دخترم میگیره. خوابیده بود.  
همونجوری که همیشه می خوابید. دستاش

کنار بدنش رها شده بود و سرش بی قدرت روی بازوی محمد نشسته بود. موهاش خیس بود و لباسش خیس  
تر...

-حنانه...

صدای ناله از ته دل محمد جیگرم رو آتیش میزنه...

انگار یه چیزی اینجا درست نیست. میبینم اما دست خودم که

نیست. جیگر گوشه من یه چیزیش شده بود. نفس من یه چیزیش شده بود...



-الهی بمیرم برای دلت دختر... بمیرم برات... کاش منمی مردم...

چنان گردن میکشم سمت زنعمو که رگ های گردنم می گیره. درست مثل پاهام

...زنعمو چی گفته بود؟ منظورش

چی بود از این حرف؟

محمد از جا بلند میشه. از گوشه چشم می بینم... یکی کنار گوشم چیزی میگه اما من

چشمام رو دوختم به محمدی که شادی به بغل به سمت میاد... اشک صورتم رو شست و شو

میده و نفس من دیگه در نمیاد... هق هق

مردونه ش کنار گوشم شنیده میشه و روی زمین کنارم زانو میزنه...

-حنانه جان عزیزم...

دستای بی قدرتم رو به سختی بالا میارم.. انگار فلج شدم. انگار قدرت ندارم. صورت

سفید دخترم بیش از اندازه

سفید شده بود... دست درد کشیده م رو بالاتر میارم.

قدرت نداره ول میشه. انگاری که خواب رفته باشه گز گز

میکنه. لج میکنم دوباره بالا میارم و آروم روی صورتم سرد و یخ دخترم میذارم. صورتم سر

میخوره سمتم و نگاه

من به لبهای کبودش خیره میشه و چشماش ...

چشمایی که توش وحشت موج میزد و مردمک چشماش...

-وای وای وای...

چنگ می کشم به روی صورتم... قدرت بر گشته بود...

-چی به روزش اومده؟ چی به روز دخترم اومده؟ جیغ میکشم و خودمو می کوبم. تن خسته م رو می کوبم زمین و ناله میکنم. دیدی؟ دیدی کسی که الو بگیره...

ندیدی؟ خوب نگاه کن و منو ببین شاید دیگه همچین صحنه ای گیرت نیاد. من زخم خورده رو خوب نگاه کن.

من بریده رو خوب نگاه کن. آتیش گرفته بودم. به معنای واقعی کلمه آتیش گرفته بودم. خودمو می زدم و جیغ می

کشیدم. میخواستم. دخترکم رو میخواستم بغل بزنم نمیداد بهم نامرد عوضی نمیداشت دخترمو بغل کنم.

-ولم کن ولم کن بذار بغلش کن. بدش من... بده شادی زندگیمو. بده دخترمو...

خودشو کنار میکشه و زمزمه میکنه.

-بس کن عزیزم. بس کن خانمم...

و هق میزنه و من چنگ می کشم به روی صورتش. بهرویی صورت خیس از اشکش...

-ولم کن. بذار بغلش کنم. بذار بوش کنم. چه بلایی سر پاره تنم آوردید؟ چی کارش کردید...

انگاری مرثیه می خوندم که جماعتی ناله می زدن .

زنعمو هنوز خودش رو می زد و ناله می کرد. جیگر گوشه من بی

تاب بود. می دیدم و درد می کشیدم. من زنده باشم و چشمای دختر کم اینطور ترسیده باشه...

-بدش بغلم بی انصاف. بذار بغلش کنم...

-ساکت شو... تا بهت بدمش... می برم. سکوت میکنم ولی حق می زنم...  
صدای عمو از پشت سرم شنیده میشه...

-محمد بذار بغلش کنه...

گریه می کرد نه؟ آره اونم داشت اشک می ریخت.

-میبینی عمو؟ می بینی نمیداره پاره تنم رو بغل بزنم؟ می بینی نمیداره عطر تنشو نفس بکشم... نمیداره عمو

نمیداره...

حق میزنم و محمد سراسیمه شادی رو توی بغلم می ذاره و از جا بلند میشه... آخ که

چه دردی می کشم وقتی تن

بی جونش رو توی بغلم می گیرم...

-دخترم. شادی من... عزیزترینم چشمت چرا اینجوریت عزیزم؟ کی اذیت کرده دخترکم؟ هق میزنم و بوسه می کارم روی سر و صورتش... به بغلم فشارش می دم و بغض میکنم...

-وای خدا... چی به روزش اومده؟ خدایا... بی انصاف .  
نامرد چیکار بچه م داشتی؟ پاره تن من رو چیکارش داشتی...  
هق هق مردونه ای قاتی صدای شوهرم میشه و محمد مشت می کوبه به دیوار و من اهمیتی نمیدم...

-زنعمو... چیکارش کردی دخترمو؟ اون که سالم بود .  
اون که حالش خوب بود بهت سپردم و رفتم. تروخدا بهم بگو  
چی شده بهش؟ چرا چشمای قشنگش اینقده ترسیده؟ چرا نفس نمیکشه؟  
چرا؟ زنعمو درد میکشه و می بینم... دستشو روی قفسه سینه ش می ذاره و ناله میکنه:

-روم سیاه دخترم. روم سیاه...

هق هقش بین پر روسریش پنهون میشه...

-چرا؟ چی شده مگه؟ با دخترم چی کار کردید؟ تروخدا بهم بگید چرا دست و پاش اینقده یخه؟ چی شده؟

-حنا جان بلند شو دخترم. بلند شو شادی رو بده به

من...

نمیذارم. محکم تر به خودم فشارش میدم و ناله میکنم:

-میخواید چی کارش کنید... دختر من. ماله من. خودم به دنیا اوردمش. به هیچ کس

نمیدمش... اون مال

منه...

اون عشق من... عمو بین. بین چشماشو... بین دستاشو... بین لبای کبودش رو...

ترو خدا یکی بهم بگه چه

بلایی سرش اومده. به خدا حالش خوب بود. به خدا داشت با شاهین بازی می کرد.

حالش خوب بود وقتی می رفتم

چرا دیگه حرف نمیزنه؟ چرا چشمای قشنگش رو نمی چرخونه روی صورتم؟ چرا عمو...

چی به روز پاره تنم اومده؟

-ای خدا...

نعره بلند محمد چشمای سر خورده رو جسم بی جون دخترم رو بلند میکنه... داشت می

لرزید و سرش رو هیستریک به دیوار می کوبید... آی نمیدونی چه حالی دارم که...

نمیدونی وقتی پاره تنم رو بغلم زده و دارم تن

سردش رو لمس می کنم چه حالی میشم...

از روی زمین بلند میشم و تن سرد دخترکم رو به آتیش درونم می سپارم. دستای عمو

بازومو می گیره و صدام می

زنه. بی اختیار شونه خالی می کنم و لب می زنم:

-بذارید به حال خودم باشم.

محمد بر می گرده سمتم. دلم می سوزه. فقط برای لحظه ای. اونم مثل من داغون

بود. پاره تنمون بود .

شادی

زندگیمون بود. رو می گیرم و چشمای دخترکم رو می بندم. می بوسمش و با هق هق به

سمت راه پله ها می

رم.

زن عمو شیون میکنه. عمو ناله می زنه. محمد دنبالم میاد.

-کجا می بریش بچه رو حنانه...

-تو اتاقم. میخوام کنارم باشه.

-حنانه...

-بذار آرومش کنم محمد. بذار آرومم کنه...

-حنانه جان عزیزم. شادی دیگه...

سکوت زجر آوری بینمون جریان پیدا میکنه... نگاهش روی چشمای خیس می شینه. دستش

آروم بالا میاد و روی

پیشونیم می شینه...

-چی شده؟

تازه وقتی دستش به زخم روی پیشونیم اصابت میکنه دردش یادم میفته. با انزجار صورتم

رو پس میکشم.

اونقدر

حال هممون خراب بود که هیچ کس متوجه غیر عادی بودن من نشده بود. هیچ کس زخم

روی پیشونی و خون

دلمه بسته ش رو ندیده بود.

-تو بگو چی شده! تو بگو چه بلایی سر شادی اومده محمد. من می رفتم به خدا خوب

بود. تنش گرم بود.

نفس می

کشید. چشماش می خندید و شاد بود. چی شده یهو؟ هق هقم میون آغوشش گم میشه و

دو نفرمون رو بغل میزنه. سر روی شونه م می ذاره و زار میزنه. تا حالا مردت

رو شکسته دیدی؟ مردت رو اینقدر داغون دیدی؟ مردی که دیگه پدر بود. دیگه پدر

بودنش تو اولویت بود. داشت

ضجه می زد. داشت ناله می کرد برای پاره تنی که از دستمون رفته بود. شادی زندگی ما دیگه نبود و نفس نمی کشید...

تقلا میکنم و ازش فاصله می گیرم. شادی رو از بغلم میخواد بگیره که نمیدارم. دستم رو می کشم و خیره میشم

به چشمای تلخ تلخش. چشمایی که درد داشت و درد می کشید.

-وای محمدم. وای پسر م. روم سیاست. شرمنده ت شدم. خوب از امانتیت مراقبت نکردم. کاش می مردم و این

روز رو نمی دیدم. کاش نابود می شدم. خدای من ...

جونمو بگیر خلاصم کن. خدایا شرمنده ت شدم...

افتان و خیزان روبروی زنعمو قرار می گیرم و دستامو بالا میارم. مثل ابر بهار دارم اشک می ریزم و ناله می کنم.

-زنعمو. بگو تر و خدا بهم بگو چی سر شادی من اومده.

محکم روی صورتش می کوبه و با ناخن هاش روی پاش رو خراش میده...

-بمیرم الهی حنانه. روم سیاست. روم سیاست... کاش ساکت میشد و فقط میگفت با پاره تن

من چیکار کرده... شادی رو توی بغلش می دارم و در حالی که اشک

می ریخت دستشو روی صورت شادی میدارم و میگم:



-بگو زنعمو بگو چی به روزش اومد...

دستاش تن سرد شادی منو بغل می زنه و جوری گریه میکنه که دل سنگ به حالش خون  
میشه. گیج و ملتهبم و

سرم داره گیج میره. نگاهم روی صورت زنعمو نشسته که شادی رو می بوسه ومویه  
میکنه!

-خبر مرگم گفتم بچه ها رو ببرم پیش رقیه بازی کنن حوصله شون سر نره. چه  
میدونستم این بلایی آسمونی

سرم نازل میشه آخه. چه میدونستم بدبخت و بیچاره میشم. آی مادرت بمیره محمدا!  
بمیرم برای دل خونت حنانه.

به خدا دلم داره آتیش می گیره. داغونم. کاش من میمردم کاش من نابود میشدم.

و می بوسید و بو می کشید و دستای من گوشه لباس دخترکم رو نوازش می کرد و نگاهم  
از چشمای سرخ زنعمو

کنده نمیشد. بی اختیار هر دو هق می زدیم و سکوت جمع رو فرا گرفته بود.

-نشسته بودیم به حرف زدن که صدای جیغ و داد بچه ها بلند شد. از جا پریدم این دل بی  
صاحبم از وقتی تو رفتی شور میزد. این دل داغونم از وقتی نبودی شور می زد. صدای جیغ  
و گریه های شاهین و رقیه رو می شنیدم.

تا به خودم بجنبم و برسم به حیاط صدای فریاد و داد رحیما بلند شد...

رحیما؟ همون دختری که به بچه های من شیر داده بود؟ همونی که بچه هم سن سال بچه های من داشت؟ رقیه.

دختر کوچیکش چند ماهی از شادی من بزرگتر بود .  
وای خدای من...

تن سستم بی طاقت و خسته درست مثل شاخه خشکیده قرچ صدا میده رو روی زمین میفتم. پایین تر از تختی

که زنعمو روش شادی رو بغل زده بود و نوازشش میکرد. موهاشو می کند و قسم میداد ببخشمش...

-خودمو رسوندم ولی دیر رسیدم. دیر رسیدم و ای کاش هیچ وقت نمی رسیدم. ای کاش من می مردم و نمیدیدم

شادی دسته گلت روی حوض پر آب دراز به دراز خوابیده و چشماش از ترس گشاد شده. کاش می مردم و نمیدیدم

رحیما به سرزنون تن بی جونش رو از آب بیرون میکشه و با دهنش بهش نفس میده. ای وای بر من. ای داد بر من

بی چاره. کاش می مردم حنانه. کاش می مردم محمدم کاش می مردم...  
-بسه مامان. تمومش کن...

شادی رو به سختی از بغل زنعمو بیرون میکشه و نگاه خیسش رو میدوزه به صورتم. شوکه و ناباور دیگه اشک نمی

ریزم. فقط نگاه میکنم. به تن بی جون دختر کم که میون دستای باباش گرفته شده و  
صورتش داره به کبودی  
میزنه...

ای خدا این چه مصیبتی بود که رو سرم آوار کردی؟ دستامو می برم بالا و محکم می کوبم  
توی سرم. جیغ می زنم.

نالاه می کنم و نفرین میکنم. نمیدونم کیو، برای چی و اصلا چرا؟ فقط میدونم بریدم و  
دیگه نفسی ندارم ...  
دیگه

دختر کی ندارم که با عشق موهاشو شونه کنم و گل سر بزخم بهش. دیگه شادی ندارم  
توی زندگی...

-خداایا. بی انصاف چرا منو نبردی؟ چه هیزم تری بهت فروخته بودم که اینقده بلا سرم  
میاری. بابامو گرفتی بست

نبود. دختر کمو چرا ازم گرفتی؟ دنبال چی هستی؟ میخوای نابودم کنی؟ بیا جون منو بگیر.  
بیا منو بکش راحت

کن. خدا نیستی. تو مهربون نیستی. تو تو....

دستام بین دستای پر قدرت محمد اسیر میشه و جیغ های بلندم بین سینه ش خفه میشه.  
نقسم داره بند میاد و

حالم داره بهم میخوره. از همه چیز بی زارم. از خودم .  
از این دنیا از این ادما... از هر چیزی که باعث شده اینقده  
بدبخت و مفلوک بشم...

-بس کن حنا. تمومش کن. کفر نگو. قسمت این بوده .  
صلاح این بوده...

هلش میدم عقب اما ذره ای فاصله نمیگیره از همونجا میون سینه ش جیغ میزنم:

-اگه قسمت این بود چرا داد که بگیرتش. چرا بهم بخشیدش و گفت این خواست من  
بوده. چی شد که خواستش

رو ازم گرفت. چی شد که جیگرمو خون کرد. شادی مرد محمد. شادی من مرد. دختر من  
تازه دو سالش رو تموم

کرده بود. چیکار داشت به این دنیا نامرد و بی معرفت .  
دخترم مرد محمد...

-هیش عزیزم. هیش خانمی. بمیرم برات عزیزم. بمیرم  
برات...

-بیچاره شدم محمد. بابام رفت. شادیم رفت... دخترم مرد و من بیشعور زنده م. من  
نفس می کشم. ای خدا... نمی

فهمی چه حالی دارم. نمیدونی دارم چه زجری میکشم. دارم می میرم. دارم می سوزم.  
می میرم... -اون دختر منم بود. پاره تن منم بود. نفس منم بود حنانه. جونم براش در  
می رفت. نفس منم گرفت با رفتنش...

آروم باش. آروم باش عزیزم شاهین چشمش به ماست .  
ما شاهینو داریم. پسرمن...

بی اختیار ازش فاصله می گیرم و جیغ میکشم.

-شاهینم! شاهین کجاس محمد. تروخدا بهم بگو بچه م کجاست؟  
می کوبم توی سینه ش و جیغ میکشم...

-بالاست. ساکت باش. جیغ نکش خودتو هلاک کردی.  
آروم باش...

هلش میدم عقب و با سرعت به سمت راهرو میرم برای دیدن شاهینم. برای بغل زدن  
پسرکم. بمیرم براش چه حالی شده وقتی من نبودم. وقتی جسم بی جون خواهرش روروی  
آب دیده. آخ خدا کاش می مردم و این روز نمی  
دیدم. کاش یه ذره معرفت داشتی خدایا...

در اتاق رو می کوبم و دور تا دور اتاقو از نظرم می گذرونم. با وارد شدنم دختر غریبه ای از جا بلند میشه و نگاه

ترسیده ش رو میدوزه به صورتم...

-س... سلام.

-شاهینم کوش؟! پسرم کجاست؟

اونقدر حالم بد بود که هیچ نمی دیدم. فقط جیغ می کشیدم...

-خوابیده...

انگشتش رو دنبال می کنم و می رسم به جسم پسرکم که روی زمین میون چادر خوابیده بود. روی زمین میفتم و

هق میزنم. سر به زمین می کوبم و هق می زنم. خدا رو صدا می زنم و بازم هق میزنم. کاش بمیرم. کاش نابود

شم....

-حنانه خانم ترو خدا آروم باشید...

دستاشو پس می زنم و همونجور چهار دست و پا و با هق هق به سمت پسرم میرم. به سمت پاره تنم. به سمت

کسی که دیگه خواهرش رو نمیدید. چادرو از روی صورتش عقب می کشم. نگاهم روی صورت ترسیده و لبای

جمع شده ش می شینه. بمیرم برای دلت پسر م که اینقده گریه کردی. بمیرم برات الهی مادر...

بغلش میزنم و به خودم فشارش میدم. می بوسمش و زمزمه میکنم...

-عزیزم. نفسم عشق مامان. پسر گلم. شاهینم... قطره های اشکم روی صورتش سر میخوره و چشمای غرق خوابش رو باز میکنه... با دیدن چشمای بازش نفسم

تحلیل می ره و بیشتر به خودم فشارش میدم... به گریه میفته و زمزمه میکنه:

-ماما... ماما...

-مامان فدات شه. مامان قربونت بره الهی. الهی بمیرم که اینقده اشک ریختی پسرم...

-شاد... شاد...

به معنای واقعی کلمه آتیش می گیرم. نفسم می ره .

چشمای خیسم دوخته میشه به صورت وحشت زده پسر م و

لباش که دایما و هیستریک ماما و شاد صدا میزنه...

اون داشت خواهرش رو صدا میزد. اون داشت با زبون بی زبونی

بهم میگفت چه بلایی سر پاره تنم اومده بود. نمیتونم طاقت ندارم. محکم بغلش می زنم

و هر دو با هم زار می

ز نیم. صداشو می شنوم که کنار گوشم داشت برام تعریف می کرد.

-شاد آب باژی... خوابید ماما... شاد...

میون هق هقش میبوسم و ناله میکنم:

-میدونم مامان. میدونم پاره تنم بمیرم برای تو و شادی. بمیرم براتون.

-حنانه خانم ترو خدا نکن این کارو. این بچه داره داغون میشه. اینجوری نکن...

جیغ میکشم و صدامو می ندازم روی سرم:

-دست بردار از سرم. تو کی هستی؟ تو چی میدونی؟ شادی من مرد. شاهینم برام

مونده. شادی رو ازم گرفتن.

دخترم و ازم گرفتن. جلوی چشمای پسرم دخترم مرده... می فهمی؟ من زنده م و پاره

تنم دیگه نفس نمیکشه.

نمیکشه. به خدا که دیگه نفس نمیکشه... شاهین توی بغلم جیغ میزنه و در با صدای

وحشتناکی به دیوار کوبیده میشه... نگاهم از روی تن بی حس پسر

بلند نمیشه و همچنان ننو وار هر دو تکون می خوریم و ناله می کنیم.

-نیلوفر خانم میشه چند لحظه ما رو تنها بذارید؟ این صدای خش برداشته مال محمد

بود؟ محمد من؟ پسر عموی مهندسم که شوهرم شد و پدر بچه هام؟ -بسه دیگه حنانه.



اینقد ضعیف نباش. اینقدر تلخ نباش. شادی که رفت میخوای شاهینم با این کارات  
ازمون بگیری؟

هاج و واج نگاهش میکنم. این چی میگفت؟

-من؟ من شادی رو گرفتم از خودمون؟

-آره تو... تو با این بچه بازیات. با این ضعفای مسخره ت. تو با رفتن عمو انگار رفتی.  
انگار دیگه وجود نداشتی. هر

روز هر روز یه برنامه .یه ماجرا. تو هم رفتی با عمو. تو اگه بچه مو تنها نمیداشتی به این  
حال و روز نمی افتاد. تو

اگه نمی رفتی شادی الان زنده بود. پیش ما بود...

هنوز منگم. هنوز ذهنم کار نمیکنه... هنوز نمیفهمم چرا داره به من اتهام میزنه:

-شادی مرد حنا. شادی مرد چون تو ولشون کردی.

مادری رو گذاشتی کنار...

-نه اینطور نیست.

اونقدر شل و بی حس و گیج این جمله رو می گم که کنارم زانو میزنه. شاهین دیگه  
گریه نمیکرد و به ما نگاه

میکرد. دستاشو دراز میکنه و شاهین رو از بغلم می گیره. نزدیکم میشه و بغلم

میکنه. هر دومون رو بغل میکنه...

-آره عزیزم. اینجوری نیست. آره نفسم اینجوری نیست. پس تو هم اینجوری نکن. پس  
نذار هم تو رو از دست

بدم هم شادی رو. بمون خانمم. طاقت بیار به خاطر من ، به خاطر شاهین. با روحیه این بچه  
این کارو نکن .  
نگاش

کن چقدر ترسیده نگاش کن...

-محمد شادی مرد...

هر دو بی اختیار به گریه می افتیم و ضجه می زنیم.  
این حقیقت داشت. شادی از پیش ما رفته بود.

فاجعه رخ داده بود. شادی ما رو تنها گذاشته بود و داغ به دلمون گذاشته بود. شادی رفته  
بود و آدمای زیادی اومده بودن دورو برمون. اونقدر داغون و خسته بودیم که فقط دلم  
میخواست یه جا بشینم و از خودم بپرسم چی

شد که این اتفاق افتاد. چرا شادی ما رو ترک کرد و رفت؟

لحظه های سخت جون کندن وقتی که پاره تنم رو میون خروارها خاک میذاشتن و  
جیغ های گوش خراش مامان و

هنگامه و جانانه... سینه زنی های بی امان زنعمویی که خودش رو مقصر مرگ عزیز من می  
دونست. اشکهای مردونه و سنگین عمو و علی... تنی که میون لرزش دستای محمد به خاک

سپرده شد. نشسته بودم و نگاه میکردم. می دیدم که چطور عزیزم رو پیچیده در کفن میذاشتن میون خاک و همه ناله میزدن. برای دختر دو ساله

ی من. دختری که فقط دو سال کنار ما زندگی کرد.

هنگامه سینه می خراشید و گلایه میکرد. ماما مثل اسفند

روی آتیش بالا و پایین می پرید و یه بار شادی و یه بار بابا رو صدا میزد. می فهمی چه

حالی دارم؟ می فهمی چطور موندم و نفس کشیدمو دیدم؟ نه نمی فهمی...

چشمامو تا آخرین حد باز کردم و دیدم. دیدم و نفس نکشیدم. دیدم و عذاب کشیدم.

دیدم و جون کندم. چطور میتونی مادر باشی و بینی تو زنده ای و پاره تنت میون خاک

ها آرمیده. دیگه نتونی لمسش کنی و دیگه

نتونی بغلش کنی. دیگه نتونی بوی تنش رو به مشامت بکشی و دست میون موهای

خشگلش بکشی. نه مادر نیستی اگر تحمل کنی و بینی...

من مادر بودم و نفس کشیدم وموندم. جون سگ داشتم و دیدم و دیدم و دم نزدم.

چشمامو دوختم به دستای

مردم که دخترم رو، دخترش رو گذاشت میون خاک و تلقینش داد... آی خدا... من از

سنگم؟ از خارم؟ از کوهم؟ از

چیم که این بلا رو نصیب کردی... اون بچه فقط سال و یک ماهش بود خدا... چطوری

تونستی... چطوری دلت اومد؟ عرش کبریایت نلرزید؟ دلت برای من مادر، محمد پدر

نسوخت؟ آخ خدا چی کار کردی با ماها...

سکوت کرده بودم و میون سکوت من بقیه مجلس داری می کردن. سکوت کرده بودم و میون درد کشیدن های

من بقیه ناله می کردن. زنعمو نگاه شرمسارش لحظه ای روی صورتم جم نمیخورد و جانانه دم به دقیقه ضجه میزد

و منو بغل میکرد. فریبا... فریبای سرد و بی احساس چنان گریه به سر داده بود که انگار جای من بود. انگار جای من نشسته بود و دل می سوزند.

و من اما هنوز اشک می ریختم و ناله می کردم. از دیدن چهره زنعمو کلافه و ناراحت بودم. میون اون همه مشکل،

میون اون همه درد و ناله و سختی محمد رو کشیده بودم کنار. کشیده بودمش یه گوشه و تو چشمای تلخ خیره

شده بودم. نمیتونستم دیگه تاب موندن نداشتم. باید می کنیدم و می رفتیم. باید می رفتیم. بعد شادی این خونه

برام حکم زندون داشت. حکم مرگ داشت. حکم مردن داشت...

-چی داری میگی حنانه؟

-دیگه نمیخوام اینجا زندگی کنم.

-برای چی؟

لب برچیده بودم. بغضم سر باز کرده بود. بی اختیار مشت محکم رو تخت سینه ش  
کوبیده بودم و بلند گفته

بودم!

-برای چی؟ برای اینکه تک تک اینجا منو یاد شادی میندازه. شادی از دست رفته م.  
شادی پر پر شده م .  
نمیتونم.

نمیتونم بمونم و تو چشمای زنعمو نگاه کنم. بریم محمد. بریم که با موندم اینجا  
زنعمو رو مقصر می دونم. نمیخوام

تو چشمات نگاه کنم و هر لحظه یادم بیفته دخترم رو از دست دادم...

اشک از گوشه چشمش سر خورده بود و من دیدم که پا به پای من شکسته بود. سرمو بغل  
زده بود و روی موهامو بوسیده بود.

-عزیزترینم. خانمم آروم باش. باشه هر چی تو بگی هر چی تو بخوای. نکن ترو خدا...  
نکن اینجوری. من دیگه طاقتشو ندارم. بعد شادی دیگه نمیتونم نابودی تو رو ببینم. نکن با  
خودت اینجوری.

-بریم محمد. ترو خدا. از اینجا بریم...

بوسیده بودم، نوازشم کرده بود. نوازشی پدران و پر از محبت. اشک ریخته بودم و گلایه  
کرده بودم. اشک ریخته

بودم و ناله زده بودم. همدردم بود. همسرم بود. شریک دردم بود. چه فرقی می کرد اگر  
علی خواسته بود بهم بفهمونه خیال محمد هنوز پیش الهامه... چه فرقی میکرد اگر محمد  
خیانت می کرد؟ محمد این بود من و اون هر

دو سوخته بودیم. من و اون هر دو عذا دار و داغیده بودیم. مهم این بود فقط محمد بود  
که می فهمید دارم توی  
چه برزخی دست و پا میزنم.

من میدیدم. من می دیدم که توی این چند شب وقتی به خیالش به خواب می رفتم می رفت  
سراغ لباس های باقی

مونده شادی و به چنگ می کشیدنشون و باهاشون حرف میزد... آخ چه میفهمی؟ چه  
میفهمی اگه داغ فرزند

نکشیده باشی... گاهی فرق نمیکنه مرد باشی یا زن، فرق نمیکنه صبور باشی یا  
ناصرور... فرق نمیکنه محکم باشی

یا ضعیف... کافیه پدر و مادر باشی... داغ فرزندات رو ببینی. اون موقع است که تمام دنیا  
محاسباتت رو در مورد

خودت بهم می ریزه... محمد اینجا کنار من پا به پای من زجر کشیده بود. چه زجری به  
مراتب سنگین تر از من...

چون جیگر گوشه مون رو خودش با دستای خودش و با اشک چشمای خودش داخل قبر گذاشته بود و به خدا سپرده بودش...

دور و برمون که خلوت شده بود انگار غم نبود شادی بیشتر توی چشم میزد. اونقدر خسته و مریض بودم که وقتی

خیالم از بابت شاهین آسوده خوابیده راحت شد رفتم بالا... بغض بدی داشتم. دیدن لباس سیاه به تن بقیه جیگرم

رو خون می کرد. هر چی میخواستم محکم باشم نمیشد. به خدا نمیشد. من به فاصله کمی جیگر گوشه مو بابامو از

دست داده بودم... پله ها رو به سختی طی میکنم و یادم میاد که چطوری شادی برای از پله ها پایین رفتن لجاجت

می کرد. یادم میاد چقدر برای اینکه از این پله ها نیفته ترس و اضطراب داشتم. آخ خدایا...

در اتاق رو که باز میکنم صدای مامان گفتنش توی گوشم می پیچه. مثل این دیوونه ها سر می چرخونم دور اتاق تا

صورت ماهش رو ببینم. لبخند می زنم و زمزمه میکنم: -جون دلم؟ پاره تنم...

اونقدر ضعیف و شل زمزمه میکنم که یادم میفته دیگه شادی ای توی زندگیم ندارم...

سرم گیج میره. دست می گیرم به لبه پشתי... چند روزی بود که درست و حسابی غذا نخورده بودم .

خوراک این

مدتم شده بود آب قند و چند تیکه خرما و غذایی که محمد دیشب به ضرب و زور بهم داده بود...

میدونی از خود بیخود شدن یعنی چی؟ یعنی اینکه بخوای قوی باشی و نتونی! بخوای تلاش کنی و نادیده بگیری و

با غم روزگار کنار بیای و نتونی. آخ که این گودال حفر شده توی سینه من با این چیزا پر نمیشد. با فراموش کردنم پر نمیشد.

روی زمین کنار رخت خوابش که اجازه نمیدادم کسی جمعش کنم زانو میزنم... دست میکشم روی بالشش ...

گر

می گیرم. زیر دستم شعله می کشه... میفهمی چه حالی دارم؟ نه به خدا

نمیدونی...دلم لمس دستاشو میخواد. دلم

بوسیدن صورتش رو میخواد. دلم لمس بودنش رو میخواد...

اشک از گوشه چشمام روونه میشه و بی اختیار تکیه میدم به پشתי پشت سرم و رخت

خواب ظریف و قشنگش



رو روی پام میندازم... انگاری که میخوام مثل همیشه بخوابونمش... پتو رو بالا میکشم و می بینم. به خدا که به

چشم می بینم چطور با شیطنت اون زیر دست و پا میزنه و سرشو با لبخند از زیر پتو بیرون میاره و میگه  
"دا..."

"لبخند میزنم و پتو رو صاف میکنم..."

-بخواب شادی جون. بخواب دخترم...

چشمامو می بندم و با صدایی که در اثر اشک ریختن مرتعش شده بود زمزمه میکنم...

-عروسک قشنگ من قرمز پوشیده \*\*\* تو رخت خواب مخمل آبی خوابیده مامان یه روز رفته بازار اونو خریده \*\*\* قشنگتر از عروسکم هیچ کس ندیده

دستی به پتوی نرم و سبز رنگ روی پام میکشم و با بازدم عمیقی ادامه میدم:

-عروسک من چشمتو باز کن \*\*\* وقتی که شب شد اونوقت لالا کن...

چشمامو می بندم و توجهی به لرزش دستام نمی کنم، دیگه نمیتونم این شکیبایی رو ادامه بدم با بغض زمزمه می

کنم:

-عروسک من چشمتو باز کن \*\*\* وقتی که شب شد اونوقت لالا کن...

پاهامو نو وار تکون میدم و هیستریک و پر درد دست می کشم میون حجم پر از خالی زیر پتو...

-بیا بریم توی حیاط با من بازی کن \*\*\* توپ بازی و شن بازی و طناب بازی کن

بی طاقت و پر از اشک زانوهای پر دردمو بالا می کشم .  
بالش و پتو کوچیکش رو میون آغوشم جا می دم و زار می

زنم...

-کوچولوی قشنگ من کجا خوابیدی؟

بو می کشم و پنجه می کشم میون نرمی پتو... عطر تنش،عطر خوش شامپوش تمام شریان های حیاتیم رو از کار می اندازه...

نمیتونم بغض نکنم، نمیتونم اشک نریزم، نمیتونم ...

چطور میتونستم طاقت بیارم؟

در اتاق بی صدا باز میشه و میون دو لنگه در سایه ای ظاهر میشه. اهمیتی نمیدم و سرم رو بیشتر میون بالشش

فرو می برم. هیچ چیز نمیخواستم فقط، فقط خودش رو... دستای گرم و پنجه های ظریفش رو...

اتاق سنگین میشه از حضورش و درد درست پشت قفسه سینه م توقف میکنه. برای لحظه ای چشم هم میدارم و

بی محابا از خدا رفتنم رو میخوام. درد به سراسر بدنم خیمه می زنه و نفسم قطع میشه.  
دستام بی حرکت کنار بدنم شل میشه و چشمام خسته و بی رمغ جایی میون حجم خالی بالش  
و پتو رو نشونه می گیره:

-حالت خوبه؟

به سکسکه می افتم و تو همون لحظه جریان خون به سرعت توی رگهام تشدید میشه و  
نفس رفته دوباره برمی

گرده... سکسکه و سرفه امونم رو می بره و میون بغض و درد و گریه اسمش رو صدا می  
زنم و از خدا می خوام که

من رو هم با خودش ببره. از خدا میخوام این تن رنجور و خسته من رو هم رها کنه از این  
زندگی که عجیب سنگینی می کنه روی شونه هام.

دستای جانانه منو میون سینه ش می کشه و صدای فین فین گریه هاش آرشه می کشه به  
اعصاب تضعیف شدم...

از پشت سرش چشمم به عروسک کوچیکش می افته که گوشه اتاق کز کرده بود، درست  
مثل دل من که گوشه این

زندگی کز کرده بود. با چشمام نوازشش می کنم انگاری که خودش نشسته کنارم...  
عروسک بافتنی با موهای دو

گوشی بسته شده... دستمو دراز می کنم و زیر لب اسمش رو صدا می زنم!

-آخ دخترم... دخترکم، پاره تنم، نفسم کجایی مادر؟ کجایی؟

هق هق جگر خراش جانانه وجودم رو گوله ای از آتیش میکنه، پشش می زنم و هجوم می برم سمت عروسک و

بغلش می کنم. عروسک بی نوا میون سینه خشک شده از شیرم درد می کشه و درد می کشم... الو می گیرم و فغان می کشم:

ای لای لای لای عروسم ای عروس ملوسم بخواب بخواب شادی جون چشم سیاتتُ قربون.

وقت خوابت رسیده خورشید خانم خوابیده بخواب بخواب شادی جون چشم سیاتتُ قربون.

-بسه حنانه بسه ترو خدا داغون کردی خودتو. بس کن کشتی منو تو... بسه ترو خدا به خداوندی خدا بس کن...

-نمیتونم جانانه. دارم می میرم. دارم می سوزم. دخترم بود. پاره تنم بود. نفسم بود. وای بمیره مادرت واسه اون

چشمای ترسیده ت. بمیرم الهی واست دخترم. چی کشیدی وقتی نفست در نمی اومد... آخ خدا چرا منو نمی کشی تو؟

کشیده ای که با صدای شق توی گوشم می شینه درد و به تک تک یاخته های بدنم هدیه میده. گیج و گنگ سکوت میکنم و دیگه چیزی نمیگم...

-بسه دیگه. خفه شو دیگه ادامه نده. نمی کشتت چون تو یه بچه دیگه داری. چون شاهین  
رو داری. نمی کشتت

چون هنوز فرصت داری برای مادر شدن نمی کشتت چون امید یه زندگی هستی. چون  
ستون این خونه و زندگی  
محمد هستی. فهمیدی؟ آره؟

اشک پهنای صورتش رو پوشونده بود و هیستیرک می لرزید. نگاهم به زیر چشماش که  
گود افتاده بود میشینه...

چرا اینقد لاغر شده بود؟ اون دختر تپلی ریزه میزه چی به روزش اومده بود که اینقدر  
رنگ پریده و لاغر شده  
بود؟ از کی اینجوری شده بود که من متوجه نشده بودم.

-چشماتو باز کن حنانه یه پسر مثل دسته گل داری که اون از دیدن غم چشمات داره آب  
میشه. تو یه پسر داری  
که به امید تو نفس می کشه...

دستاش از دور بازو هام که سفت و محکم فشارش میداد جدا میشه و به زمین میفته.  
صورتش رو با بغض می  
پوشونه و داد می زنه.

-خدا رو شکر کن که هنوز میتونی بچه دار شی. خدا رو شکر کن...

نمیدونم چرا دلم از این جمله ش می لرزه. میتونستم که دوباره بچه دار شم؟ دوباره؟ منظور ش چی بود؟ عروسک با ضرب از دستم روی پاهام میفته و جانانه با هق هق بی امون ناله میکنه:

-خدا دوستت داشت بهت فرشته کوچولو داد. می بینی منو... نگام کن. خوب منو ببین. این منم. منی که اجاقم کوره. منی که خدا رحمم رو مثل کویر خشک کرده و هیچ وقت پیچیک وجودی بچه ای رو حس نمیکنه توی

خودش... نگام کن. خوب ببین منو. قدر شاهین رو بدون. نگهش دار حنانه.

-چی... چی داری میگی تو؟

سرش رو به شونه م تکیه میده و می لرزه. وحشتناک و عصبی می لرزه و هق میزنه...  
-نمیتونم بچه دار شم. خدا به من بچه نمیده. خدا منو دوست نداره. یک سال که داریم تلاش می کنیم. یک ساله

که به امید یه روزنه مثبت هر روز و هر روز چشم باز میکنم و شبا باز هم ناامید تر از بقیه شبا چشم می بندم...

دیگه از چشم افتادم. می بینی منو... دیگه دارم نابود می شم...

سرش رو از روی شونه م بلند میکنه و خیره میشه توی صورتم. سکوت کرده...  
نگاهم گنگ و گیجه.  
اونقدر که

اصلا نمی فهمم چی گفته...

-حنا... راستشو بگو. تو... تو نفرینمون کردی آره؟ تو نمیخواستی زن محمد شی. تو عذاب کشیدی. همه اذیت

کردن مامان محمد علی حتی بابا و عمو. تو نفرینمون کردی نه؟ میدونم آه تو دامن زندگی منو گرفت. نفرین تو

منو اسیر خودش کرد. من بچه دار نمیشم. به خاطر دل شکسته تو...

هنوز اونقدر توی بهتم که نمی فهمم داره چی میگه. هنوز اونقدر گیجم که درد خودم رو یادم رفته رفته داغ

جدیدی روی دلم نشسته بود.

-حنا مامان سعید تحت فشارش گذاشته. میگه این دختره عیب و ایراد داره. میگه خودم برات یه دختر میگیرم

اجاقش کور نباشه. مامانش می خواد برای شوهرم زن بگیره. میخواد سرم هوو بیاره. سعید میگه من تو رو طلاق

نمیدم مامانش میگه زنی که نتونه خونه شوهرش رو گرم کنه زن نیست. میگه زن باید بتونه بزائه بتونه وارث بیاره.

سعید میگه منو دوس داره و هر شب و هر شب میاد سراغم... هر شب و هر شب میگه بچه براش مهم نیست اما

هست. یک ساله دارم تلاش میکنم. یک ساله که هزار جور دوا و درمون کردم. مامان  
سعید میخواد سرم هوو بیاره

و سعید نمیخواد منو طلاق بده... نمیخواد...

دستام دور تنش پیچیک میشه و توی بغلم می کشمش... سر به روی سرش می ذارم و  
زمزمه میکنم.

-هیچ وقت نفرین نکردم. هیچ وقت نخواستم که سرت بلایی بیاد. تو عزیزترینم بودی. تو  
پاره تنم بودی. مثل هنگامه. نه حتی از خود هنگامه هم عزیزتر. تو دواي درد بی درمونم  
بودی جانانه...

-حنا دارم دق میکنم. نه بچه م همیشه نه میتونم شوهرم رو نگه دارم. مگه سعید تا کی  
میتونه به خاطر عشقش به

من قید بچه رو بزنه. اگه طلاقم بده چی کار کنم؟ اگه ولم کنه چیکار کنم؟

هیچی برای گفتن نداشتم. حرفی برای تسکینش نداشتم. چیزی نبود برای آروم کردن  
روح بزرگ این  
دختر...

گاهی اوقات با خودم فکر میکنم ماها چقدر بدبخت بودیم. دار قالی ما رو چطور رج  
زده بودن که اینقد شوم و بد



بافته شده بود؟؟ هر کدوم از ما درد کشیده بودیم! درد رو اونقدر خوب کشیده بودیم که شده بود برامون عادت...

فصل چهارم) آخر)

- مواظب باش دختر اینجوری که هم خودتو می سوزونی هم کل آشپزخونه رو روغن برمیداره...

- خی چی کار کنم پس؟

یه جوری قیافه مظلوما رو به خودش گرفته بود که میخواستم غش غش بزنم زیر خنده! انگار میخواست بمب هوا

کنه اینجوری کاسه چه کنم چه گرفته بود دستش! خنده م می گیره اما سعی می کنم هنوز تو قالب جدیت

خودم باقی بمونم. نزدیکتر میشم و میگم...

-اولا که دستات خیسه. هیچ وقت وقتی دستات خیسه چیزی روتوی روغن داغ نریز! اول دستاتو خشک کن بعدم

آب این کدوهای که شستی رو باید بگیری و بعد زیر ماهتابه رو کمش کنی و بریزیش داخل ماهتابه!

اینطوری نگاه

کن...

گاز رو کم میکنم و سبد کدوها رو چند بار لبه سینک می زنم تا آبی که داخلش بود گرفته بشه و بعد با دقت کدوها رو داخل ظرف می ریزم و درش رو میذارم.

-ا دیگه اونجوری نشد...

-بله که نشد! چی فکر کردی؟ فکر کردی با یه بار آشپزی کردن میشی جایگزین مامان؟ بعدم دستی روی شکمش میکشه و لبخند میزنه.

-مامان الان وقت آموزش دادن آشپزی به این جغله است؟ دارم می میرم از گرسنگی...

-تو اگه گرسنه نباشی جای تعجب داره...

شاهین ادای هدیه رو در میاره و هدیه با کفگیر به دنبالش میفته...

-برید بیرون از آشپزخونه، اینجا جای این شوخی ها نیست.

بعدم بر میگردم سر گاز و میگم:

-هدیه خانم اینجوری میخواستی آشپزی یاد بگیری؟

-همش تقصیر این شاهینه مامان! چشم نداره موفقیت منو ببینه...

شاهین پری از کاهوی روی سالاد رو جدا میکنه و در حالی هر هر می زنه زیر خنده میگه:

-اوهوکی! موفقیت؟

-گمشو. حسودیت میشه؟

-به چی؟

-به اینکه آشپزی بلد نیستی؟

-آشپزی میخوام چیکار یاد بگیرم؟ میرم یه زن می گیرم از هر انگشتش یه هنر  
بباره...

-باشه برات ریختن...

باز شروع کرده بودن. مثل اینکه امروزم قرار بود خودم آشپزی کنم. پس بی توجه به شاهین  
و هدیه گوجه های

شسته شده و فلفل سبز و قارچ رو برمیدارم و می شینم سر میز و شروع به خرد  
کردنشون میکنم. هر جمعه همین

بساط رو داشتیم با این دو تا. هر جمعه هدیه ویر آشپزی کردنش می گرفت و  
آخرشم با این شیطنت های مختلف

از زیر کار در می رفت و من می موندم و آشپزی کردن...

-باز دوباره مجبور شدی خودت آشپزی کنی؟ لبخندی میزنم و از بالای عینکم نگاهی  
بهش که تکیه به اپن آشپزخونه نگاهم میکرد میندازم و میگم:

-مثل همیشه...

-بذار کمکت کنم.

سر تکون میدم و محمد چاقویی برمیداره و کنارم روی صندلی میشینه و بی حرف مشغول خرد کردن محتویات داخل سینی میشه.

-زیاد درشت خورد نکن.

-چشم سرورم.

لبخندی میزنم و خیره میشم به صورتش. با جدیت تمام مشغول خورد کردن فلفل ها بود... راستش دیدن این همه

مردونگی توی قالب محمد در حال خرد کردن مخلفات غذا خنده دار بود .

قبل از هر گونه واکنش دیگه صدای جیغ جیغوی هدیه بلند میشه:

-ای وای ببخشید در نزده وارد شدم...

محمد با تعجب نگاهی به من و هدیه میندازه و در حالی که مثلا اخم کرده میگه:

-برو خجالت بکش. تو با این وضع آشپزیت به هیچ جا نمیرسی و آخرشم می مونی رو دست خودمون... -ا بابا چرا اینجوری میگی من داشتم یاد می گرفتم تقصیر شاهین بود که هی اذیت کرد و آخرشم گذاشت رفت.

اومد سمت میز و سعی کرد چاقو رو از دستم بگیره.

-مامان خانمی ببخشید دیگه حالا قهر نکن خودم خرد میکنم.

-لازم نکرده شما برو بشین سر درست.

-مادر من یه روز جمعه روهم به آدم استراحت بده دیگه...

-حالا وقت زیاده فردا که من مدرسه بودم غذا رو درست کن.

۱- مامان من اینجوری به هیچ جایی نمیرسم. اصلا شماها نمیذارید استعدادهای من شکوفا بشه.

-به وقتش میشه دیگه.

-وقتشه مادر من وقتشه... نمیبینی خواستگارا پاشنه درو از جا کندن...

با تعجب به هدیه که زیر چشمی به محمد نگاه میکرد خیره میشم. عجب دختر بیحیایی شده بودا...

-منظورتون احیانا همین حامی خودمون نیست!

۱- مامان نگاش کن!

می خندم و زیر لب با خودم غر غر میکنم!

-یعنی خوشم میاد دوزار من پدر و حساب نمیکنیدا -من مخلص بابای گلم هستم!  
شما سروری تاج سری.

-بسه بسه برو خودتو لوس نکن!

-یعنی من تو این خونه دچار کمبود محبت نشم شانس اوردم.

قبل اینکه چیزی بگم شاهین می پره جلو و دست میندازه دور گردن هدیه و میگه:

-خواهری کوچولو غصه نخور عزیزم. بالاخره این شتریه که در خونه همه  
میخواه دیگه!

-نمیخوام این شترو ببرید در خونه یکی دیگه بخوابونید من زن حامی  
نمیشم...

بعدم پا کوبان به سرعت از آشپزخونه بیرون میره! -این چرا اینجوری کرد؟

بی هیچ حرفی سر پایین میندازم و بشقاب پر شده از قارچ ها و فلفل ها و بر میدارم و  
سرگاز میرم.

-حنانه...

بدون اینکه سر برگردونم با بغض زمزمه میکنم:

-بله!

-هدیه میدونه امشب علی اینا میان برای خواستگاری!

سر تکون میدم و همون جوری آرام میگم:

-دلش رضا به این وصلت نیست.

-قبلا که مخالفتی نداشت.

بی توجه به بقیه مخلفات غذا رو اضافه میکنم و نفسمو آه مانند بیرون میدم.

-مامان امشب عمه هم میاد؟

-آره زنگ زدم بهش گفت امروز آخرین روز نمایشگاهشه! کارهاشو انجام  
میده سعی میکنه خودشو برسونه.

عصبی و کلافه سر برمیکردونم و رو به شاهین میگم:

-اینقده به اون کاهوها ناخنک نزن بچه...

-اوه اوه من برم در که هوا پسه...

دوباره با ناخنک دیگه ای مقداری گوجه بر میداره و از آشپزخونه بیرون میزنه. از این بی

خیالی هاش خنده م می

گیره.

دستای محمد که دور شکم حلقه میشه سر به روی سینه ش تکیه میدم و زمزمه

میکنم:

-دلش رضا نیست محمد...

-چرا؟ حامی که پسر خوبیه!

-همه چیز که خوبیه طرف مقابل نیست. این وسط معیارهای دیگه ای هم هستن

که مهم باشن.

روی موهامو نرم می بوسه و زمزمه میکنه!

-مثلا چیا...

-لوس نشو دیگه دارم جدی حرف میزنم.

-حنانه...

-هوم...

-میدونی دوستت دارم.

برمیگردم سمتش. نگاهی به ورودی آشپزخونه میندازم وزمزمه میکنه!

-بالاخره اعتراف میکنی!

-تو امروز چته خیلی شیطون میزنی...

-بعله خانم بعد دو هفته ندیدنت معلومه دلم برات تنگ میشه! اینجوریاست دیگه...

پشت چشمی نازک میکنم و میگم:

-کسی مجبورت نکرده بری ماموریت کاری... -!؟ اینجوریاست؟

-بله همینجوریاست!

-شب دراز است حنانه خانم!

بر میگردم و ریز میخندم.

حواسمو پرت نکن یه ساعت دیگه این دو تا خونه رو رو سرمون خراب میکنن از

گرسنگی بذار غذامو درست کنم!



-نمیشه قبل درست کردن غذا به داد من برسی؟ آهسته میزنم روی دستش و در حالی که سعی میکردم جدی باشم میگم:

-الان وقتش نیست محمد میخوای آبرومون رو ببری! -اوم خانم مدیر لدفن...

به لحن بچه گونه ش میخندم و زمزمه میکنم:

-دلم برات تنگ شده بود محمد. دیگه نرو سفر...

-کاره دیگه عزیزم چاره ای نیست.

-اووووف! پس کاره دیگه عزیزم چاره ای نیست. شما هم تشریف ببر اونور بذار من ب آشپزیم برسم.

با صدا میزنه زیر خنده و میگه:

-چه میشه کرد؟ تحمل می کنیم یا رب...

محمد که آشپزخونه رو ترک میکنه منم گوجه ها رو میریزم داخل ماهتابه و درش رو میذارم!

باید می رفتم و با

هدیه صحبت می کردم. دخترانه های دخترم رو باید می شنیدم...

در اتاقش رو به صدا در میارم. صدای موزیک ملایمی از داخل بیرون می اومد.

-بفرمایید.

در رو باز میکنم و با لبخند می پرسم:

-اجازه هست؟

روی تختش دراز کشیده بود و به گمونم داشت گریه می کرد چون به محض دیدنم اشکاشو پاک میکنه و لبخند میزنه!

-بفرمایید حنانه بانو! اجازه ما هم دست شماست. در اتاقو می بندم و به سمتش می رم. کنارش روی تخت می شینم و نگاهش میکنم. سعی میکنه چشمای سرخش

رو با باز و بسته کردن از نظرم پنهون کنه. لبخند می زنم و می پرسم!

-نمیخوای برای مامان تعریف کنی چی شده؟ سرش رو بر میگرددونه و نگام میکنه!  
برخلاف لبخند روی لبش چونه ش می لرزه.

-مامان!

سرش رو روی شونه م می ذاره و شروع میکنه به اشک ریختن! از بچگی ش همینجوری بود. به قدری زود اشکش

سرازیر میشد که نمیتونستم هیچ کاری برای این روح لطیفش بکنم. دستمو دور بدنش حلقه میکنم و در حالی که

نوازشش میکنم سعی میکنم آرومش کنم. میدونستم تا وقتی خوب اشک نریزه از حرف زدنش خبری نیست.

سرش رو روی پام میذاره و میگه:

-برام لالایی میخونی!

-خرس گنده خجالت بکش داره بیست و سه سالت میشه ها...

-مامان اذیت نکن دیگه! من شصت سالم بشه بازم همون دختر کوچولوی خودتم...

دستامو روی موهای مشکیش میکشم و زمزمه میکنم!

-ای لای لای عروسم ای عروس ملوسم بخواب بخواب هدیه جون چشم  
سیاتُ قربون.

وقت خوابت رسیده خورشید خانم خوابیده بخواب بخواب هدیه جون چشم  
سیاتُ قربون.

ساکت بچهها جونم هدیه رو میخوابونم بخواب بخواب هدیه جون چشم  
سیاتُ قربون. هدیه جونم خوابیده مهتاب به روش تاییده بخواب بخواب  
هدیه جون چشم سیاتُ قربون.

براش لالایی میخونم اما بر میگردم به گذشته. وقتی که هدیه رو باردار شده بودم. این بار  
برخلاف بار قبلی روحیه

خیلی بهتری داشتم. درسته شادی رو از دست داده بودم اما این رو معجزه الهی می  
دونستم. معجزه ای که بعد دو

سال رخ داده بود.

با رفتنمون از خونه عمو انگار دنیا روی دیگه ش رو نشونمون داده بود. هرچند واکنش های عمو و زنعمو از قبل

قابل تصور بود و حتی نفرین های زنعمو که رو در روم ایستاده بود و بهم لعن می فرستاد اهمیتی نداشت .

دلش

سوخته بود. دلش داغدیده بود. من آدم بدی نبودم .

اگر بودم لب باز می کردم و میگفتم تو باعث شدی من دخترم

رو از دست بدم اما هیچ وقت لب باز نکردم. اون فکر می کرد با دور کردن محمد

میخواستم اون رو پسرش دور

کنم اما واقعیت این بود که دیگه خسته بودم از فضای مرده اون خونه. اون خونه برای من

یادآور دردهای زیادم

بود. یادآور عروس شدنم ، یادآور باردار شدنم ، یادآور سیلی خوردنم ، یادآور توهین شدنم

، یادآور مصیبت از دست

دادن بابا و شادی بود. شاید رفتن از اون خونه حالم رو عوض میکرد اما غم هام رو

فراموشم نمیکرد.

محمد تمام تلاشش رو کرد و ما هم با انتقالی که به شهر تهران گرفت پایتخت نشین شدیم.

این برای من خیلی

بهتر بود. خصوصا که جانانه رو با اون وضعیت کنارم داشتم. جانانه ای که هنوز سعید نمیخواست طلاقش بده و

هنوز دلش بچه میخواست. شاید معجزه ای رخ میداد...

خدا رو شکر می کردم که هنوز امثال سعید هستند که وابسته میشن و پای زندگیشون میمونن. هزار بار به مامانش گفته بود اگه عیب از من بود و جانانه ولم میکرد میتونستی تحمل کنی؟ اما مادر سعید انگار زینت نداشت. چیزی به اسم وجدان نداشت.

روزهای خیلی سختی بود، روزایی که زیر سایه نفرت علی می گذشت. دور بودیم ازشون اما هنوز آزار و اذیت

هاش دست از سرم برنداشته بود. خسته بودم از اونر خوت مسخره ای که زندگیمون رو درگیر کرده بود. دلم یه

تغییر و تحول میخواست. یه تغییر و تحولی که حالمون رو خوب کنه. شاهین جلوی چشمم قد میکشید و رشد می

کرد. شاهین بی شادی بزرگ میشد و بغض توی گلوی من روز به روز بزرگتر میشد و غم از دست دادن شادی تبدیل به عادت میشد...

بالاخره یک سال از رفتن شادی گذشت. یک سالی که برای من تصور مرگ بود. چطور یه سال بدون دختر کم زنده

بودم؟ شاید عشق به شاهین انگیزه ای برای ادامه راهم بود...

هر چیزی بود زندگی ادامه داشت... تو همسایه گیمون خانمی بود که دیبر دیبرستان  
دخترونه بود. با هم آشنا شده

بودیم. خیلی روزا محرم اسرارم بود. یه دختر داشت که ازدواج کرده بود و هم سن و سال  
من بود. راه دور داده بودش. راهی خیلی خیلی دور. فرسنگ ها فاصله بین اون و دخترش  
بود. همسرش رو از دست داده بود و امید به

زندگی درونش بیداد می کرد. این زن اسطوره مقاوت و تلاش بود. و من متنفر از اینکه  
زندگی رو باختی بودم.  
برای

همین خیلی روزا همدم شب و روز هم شده بودیم.  
روح انگیز خانم روح زندگی رو درونم دمیده بود.  
دستم رو

گرفته بود و مثال یه مادر زخم های عفونیم رو مرحم گذاشته بود. تغییر و تحولی درونم  
ایجاد کرده بود که لبخند  
رو به لبای محمد می آورد.

روح انگیز خانم دست منو گرفت و من دست جانانه ای که هنوزم برام عزیزتر از هنگامه  
بود. سعید اصرار داشت

روحیه جانانه رو عوض کنه و وقتی پیشنهاد من رو برای ادامه تحصیل داد دید به  
شدت استقبال کرد و این شد که

محمد و جانانه هم برای ادامه تحصیل دادن ما راضی شدن. جانانه هم پا به پای من جلو  
 اومد و ما این پیشرفت رو  
 مدیون روح انگیز خانم بودیم. زنی که کاملا مقتدر و محکم بود. زنی که الگویی شد برای من  
 و جانانه ای که زمین  
 خورده بودیم. هر دو با هم درسمون رو ادامه دادیم ولیسانسمون رو گرفتیم. توی اون  
 مدت زندگی کم کم از اون  
 سختی و عذاب در می اومد. سعی می کردیم زندگی کنیم چون زندگی بازی های  
 زیادی داشت .  
 نمیخواستیم قد  
 خم کنیم و خم به ابرو بیاریم. به قول روح انگیز خانم  
 "ما زنده بودیم تا زندگی کنیم!"  
 توی اون مدت سعید هم چنان اصرار داشت جانانه رو طلاق نده و مادرش همچنان مصر بود  
 برای پسرش زنی پیدا  
 کنه که اجاقش کور نباشه. جانانه امیدش به سعید و خدای بالای سرش بود. توی این  
 وانفسا بود که باردار شدم.  
 باورم نمیشد. اونقدر خوشحال و خرسند بودم که اولین نفر برخلاف سری قبل به  
 محمد خبر دادم .  
 محمدی که

مدت ها بود زیر گوشم میخوند که دوباره بچه دار شیم. اون بود که ترسم رو ریخته بود و خواسته بود زندگیمون

رو رونق بدیم. دلش یه دختر کوچولو میخواست که برامون همدم و مونس باشه. آره اینجوری بود که هدیه رو دو

سال بعد از دست دادن شادی و وقتی که شاهین چهار سالش بود باردار شدم. زندگی روی خوشش رو نشونم داده

بود. خوشحال بودم اما تنها چیزی که غم روی شونه هام رو سنگین می کرد غم چشمای مهربون جانانه بود. دست

به هر کاری می زدم برای خوشحال کردنش. اونقدر با همدیگه دکترای مختلف رفته بودیم که جانانه بریده بود و

نمیخواست دیگه ادامه بده. متاسفانه حرف همهدکترها یکی بود. اون هیچ وقت نمیتونست مادر بشه ...

غم

سنگینی بود وقتی که جانانه فهمید دوباره بارور شدم .

با اینکه توی نی نی چشماش غم رو میدیدم اما هنوزم برام

بهترین خواهر بود. برام خوشحال بود و شدیداً از این کارمون استقبال کرد. این بار وقتی

هدیه دنیا اومد گذاشتیم



اون بر اش اسم انتخاب کنه و جانانه هم گفت چون هدیه خداست باید اسمش رو بذارید  
هدیه و این شد که دختر

کوچیک ما خانواده ما رو گرم کرد و غم نداشتن شادی رو برامون کم رنگ تر کرد...  
وقتی که لیسانسمون رو گرفتیم به پیشنهاد روح انگیز خانم برای اینکه بیکار نمونیم جانانه  
رو مجبور کردیم به

کشیدن نقاشی! اونقدر توی اون مدت روحیه ش خراب بود که یادش رفته بود یه زمانی  
نقاشی می کشید.  
اولش

خیلی مقاومت کرد اما بعدش استقبال کرد. به قول خودش نقاشی کشیدن از اون حال  
و هوا بیرون می آوردش...

هدیه که سه سالش شد روح انگیز خانم ازم خواست دنبال کار بگردم و اینجوری وقتمو  
نگذرونم. محمد مخالف

کار کردنم بود. اما روح انگیز خانم ازم میخواست استقامت کنم و از خود وجودیم  
استفاده کنم. شاید چم و خم

زندگی رو من پیش روح انگیز خانم یاد گرفتم .

چیزهایی بهم یاد داد که مادرم هیچ وقت بهم نگفته بود. راه و رسم

زندگی رو من وقتی فهمیدم که مهر مادری رو بین دستا و حرفای روح انگیز خانم دیدم.  
اون چشمای منو به

زندگی باز کرد. کاری که مامانم هیچ وقت نکرد. اون فقط زندگی کرد. زندگی کرد و زندگی کرد...

جانانه داشت با رنگ و قلم زندگی می کرد. سعید این روزا حال و هواش عوض شده بود. انگار دیگه بریده بود.

خسته شده بود و دیگه روح زندگی نداشت. اینو از چشمای خسته ش می فهمیدم. انگار مادرش بالاخره تونسته بود روش تاثیر بذاره...

یه روز توی خونه نشسته بودم که زنگ درمون رو زدن. وقتی درو باز کردم و دیدم که سعید پشت دره وحشت

کردم نگران حال جانانه شدم بهم اطمینان داد که حال جانانه خوبه اما حال خودش اصلا خوب نبود. براش شربت

بهار نارنج درست کردم و اوردم و دعوتش کردم تا بشینه...

شاهین مدرسه بود و هدیه خواب بود. با استرس و اضطراب رو به روش نشسته بودم و منتظر بودم تا حرف بزنه...

وقتی پرسیدم اتفاقی افتاده زد زیر گریه! باورم نمیشد اونقدر شوکه و عصبی شده بودم که نمیدونستم باید چیکار

کنم. مثل بچه های هیجده ساله اشک می ریخت! فقطهاج و واج به درموندگیش نگاه می کردم و نمیدونستم

برای تسکین درد شوهرِ خواهر شوهرم چی باید بگم...وقتی خوب گریه هاشو کرد و سبک شد تازه نگاهش به

صورت من افتاد. انگاری تازه متوجه جلز ولز کردنم شده بود. سر پایین انداخت و زمزمه کرد:

-دیگه طاقتم طاق شده حنانه خانم. مامانم بیچاره م کرده. دیگه نمیکشم. به خدا دیگه طاقتشو ندارم. از یه طرف

جانانه رو دارم می بینم که آب شده از یه طرفم مامانم داره نابود میشه. این وسط موندم و نمیدونم چیکار باید

بکنم. دیگه خسته شدم. هفت ساله دارم برای حفظ زندگی و عشقم می جنگم اما مامانم دیگه نمیذاره. هر روز

برام یه دختر نشون میکنه و هر روز زنگ میزنه و پشت تلفن آه و ناله و نفرین راه میندازه. به خدا دیگه نمیکشم.

دیگه بریدم. خسته م خسته.

اوج درموندگی رو نگفته میشد توی تک تک حالتهاش دید. بزاقت دهنم رو فرو میدم و سر بلند میکنم. اونقدر بزرگ شده بودم که بدونم وقتی یه مرد کم میاره یعنی دیگه همه چیز تمومه. یعنی اینکه راهی برای برگشت نیست.

-منظورتون چیه آقا سعید! مگه گناه جانانه است که خدا این طور صلاح دونسته؟

-جانانه خانم نیومدم اینجا نصیحتم کنید. من خودم همه چیز رو میدونم. جانانه برای من بدون بچه عزیزه.

مگه

روزی که اومدم خواستگاری جانانه بچه ای داشت که دلم بهش قرص بشه؟ من عاشق خود وجودی جانانه شده

بودم و عاشقشم هستم اما دیگه طاقت ندارم... -میخواید؟ میخواید سرش هوو بیارید؟

سرش رو پایین میندازه. حرصم گرفته اونقدر که دلم میخواد بلند شم و بزخم زیر گوشش. تف بندازم توی صورتش

و بگم حاشا به این مردی و مردونگیت. اون موقع که دختر ترگل و رگل مردمو می کشوندی تو شهر غریب تای پای

همه هست و نیستت بمونه فکر اینجاشو نمی کردی؟ -این بود اون مردونگی ای که ازش دم می زدید؟! شما روز اول به عمو قول دادی جانانه رو خوشبختش کنید.

حالا

میخواید به جرمی که خودش هیچ تقصیری توش ندارهترکش کنید؟ جانانه به امید عشق شما رو پاست! شما میخواید زیر پاشو خالی کنید؟

-جانانه خانم تر و خدا بذارید همه چیز تموم شه... من ...

من بدون جانانه هیچی نیستم، بدون اون می پوسم ، حالم

بد میشه اما دیگه نمیکشم. میخوام یه لطفی در حق من و جانانه بکنید. خواهری کنید خواهش میکنم ازتون.

چشم غره ای بهش میرم که از صد تا فحش بدتره! با چه رویی نشسته بود اینجا و ازم میخواست در حقش لطف

کنم.حتما انتظار داشت جانانه رو راضی کنم به پذیرفتن هوو توی زندگیش...

-من هیچ وقت خودمو نمی بخشم اینو مطمئن باشید.

اما ازتون میخوام همونطوری که همیشه خواهرانه کنار جانانه من بودید از این به بعدم باشید. ازش بخواید بره دنبال جواز. من همه جور حمایتش میکنم. از لحاظ مالی

هر چیزی بخواد براش کم نمیدارم. تا اون موقع هم ازتون خواهش میکنم بهش نگید که من چه تصمیمی دارم.

کمکش کنید برای زدن نمایشگاه مجوز بگیره. حیفه.

حیفه هنر جانانه حروم بشه... اون از زندگی کردن با من

خیری ندید. تو زندگی با من حروم شد لااقل میخوام وقتی خودم نیستم بشنوم که اونقدر موفق هست که غم نبود  
من داغونش نکنه...

-میخواید باج بهش بدید؟ میخواید با پول راضیش کنید که ازتون طلاق بگیره؟  
شما واقعا خجالت نمیکشید؟  
چشمماشو با درد مبینده و میگه:

-طلاقش نمودم. هیچ وقت. همیشه همیشه زن من میمونه! اما دیگه نمیخوام کنارش  
زندگی کنم.

-من... من نمیفهمم شما چی میگید! منظورتون چیه؟

-من میخوام از ایران برم. میخوام برم تا از دست مامانم راحت بشم. بهش میگم جانانه رو  
طلاق دادم و میرم.

-یعنی چی آقا سعید مگه بچه بازیه که طلاقش ندید و برید.

-حنا خانم جانانه زن منه و من بدون اون نمیتونم زندگی کنم.

-چطوری نمیتونی اما میخوای ولش کنی؟

اونقدر عصبی شده بودم که دیگه احترام رو رعایت نمیکردم و افعالم رو مفرد کرده بودم. نمی  
فهمیدم! این مرد رو نمی فهمیدم...

-اگر دوش داری جلوی مادرت وایسا. اگر دوش نداری ولش کن. چرا میخوای  
باهش بازی کنی! شاید یکی  
دیگه پیدا شه که لایقش باشه...

اونقدر عصبی از جاش بلند میشه و عصبی نگاهش رو به صورتم می دوزه که حس میکنم  
هر آن امکان داره گردنم رو بشکنه...

-شما چی داری میگی؟ اون زن منه! اون مال منه و مال منم می مونه. من میرم و برمیگردم.  
روزی برمیگردم که

مامانم دست برداره از این بازی ها... ولی تا اون روز جانانه فقط و فقط مال منه حنانه  
خانم...

-اونوقت چرا فکر می کنی با رفتنت و خالی کردن میدون جانانه دلش پیشت  
بمونه؟ پیش مردی که بزدلانه جا زده

و زندگی خودش و زنش رو خراب کرده به خاطر اینکه نمیتونسته جلوی مادرش بایسته!  
سرش رو تکون میده و ادامه میده:

-اون باید بمونه به پای من چون میدونم دوستم داره و دوش دارم. ازتون خواستم که  
خواهری کنید و ازش بخواید درجا نزنه! به حرمت هفت سالی که نداشتتم تو زندگی بهش  
سخت بگذره این رو به من مدیونه! آره شما

راست میگوید من بزدلم من احمقم اصلا هر چیزی که شما میگوید اما از سر حرفم بر  
نمیگردم. من راهی ندارم یا

باید قید جانانه روبزنم که نمیتونم! یا باید قید مامانم رو بزوم که اونم نمیتونم. پس میرم و عقب می کشم. میرم و

میدونم رو برای هر دوشون باز میکنم تا وقتی برمیگردم به خودشون اومده باشن. جانانه دست بر داشته باشه از

این غصه مادر نشدنش و مادرم دست برداره از پدر کردن من و دوباره زن گرفتنش واسم.

بعدم از جا بلند میشه. هنوز تمام قد می لرزه.

-قسمتون میدم حنا خانم. به روح شادی قسمتون میدم پا به پاش بیایید و نذارید بفهمه که من قصدم رفته...

-شما چرا اینکارو می کنید؟ چرا قسم میدید؟ بی توجه به جلز و لزه های من در ساختمون رو مبینده و میره...

اینجوری بود که تمام تلاشم رو کردم که جانانه رو برای زدن نمایشگاه تحریک کنم. سعید هم درسته با عقب

کشیدنش دلم رو رنجونده بود اما همراهم بود. جانانه قبول کرد. کارهای مجوز گرفتن و زدن نمایشگاه پروسه ای

طولانی داشت پروسه ای چندین ماهه اما بالاخره انجام شد با تکیه به کمک های دوست و آشنایی که دستی بر کار داشتند...



نمایشگاه اول جانانه که تموم شد سعید رفت. سعید با یه نامه برای جانانه و مادرش ما رو ترک کرد و رفت و هیچ

کس نفهمید کجا رفت و کی برمیگرده. هیچ کس اوج علاقه جانانه رو به سعید نفهمیده بود. با رفتنش جانانه شکسته بود اما سعی می کردم خم نشه. سعی می کرد سرپا بمونه و بجنگه چون سعید اینطور خواسته بود .  
سعید

گفته بود برمیگرده و قسم داده بود منتظرش بمونه و اینکه جانانه منتظرش می موند یا نه رو هیچ کس نفهمید.

حتی نفهمیدیم توی خلوت خودش چطور نبود سعید رو تحلیل کرد مهم این بود که سعی می کرد خودش رو

محکم نشون بده و نذاره که بیشتر از این بشکنه. خونه نقلی که تازگی خریده بودن شده بود به نام جانانه و ماهانه

پولی به حساب جانانه واریز میشد برای استفاده روزانه...

با رفتن سعید مادر سعید جنگی به راه انداخته بود که فقط خدا میدونست هر روز در خونه سعید و جانانه بساط

گریه و زاری داشت و التماس جانانه می کرد تا بهش بگه پسرش کجاست... راستی اون زن ذره ای وجدان داشت؟

توی اون هفت سال زندگی رو برای جانانه و سعید جهنم کرده بود به هوای نوه دار شدن و حالا با رفتن سعید طلب پسرش رو از عروسش میخواست.

توی همین درگیریها و روزهای سخت و پر تنش دست و پا می زدیم که روح انگیز خانم منو به محل کارش معرفی کرد. دیگه بازنشسته شده بود و میخواست این روزای باقی مونده از عمرش رو با خیال راحت سپری کنه!

محمد

مخالف رو بالاخره راضی کرده بودم و به جای روح انگیز خانم دبیر دبیرستان دخترانه شده بودم. چیزی که بالاخره تونسته بود باعث بشه قدم مثبتی توی زندگیم بردارم...

-مامان...

اونقدر ناگهانی از فکر گذشته بیرون میام که از حضورم توی اتاق هدیه تعجب میکنم. لحظه ای زمان میبره تا یادم بیاد چی شد و چطور به گذشته کشیده شدم. نفس عمیقی می کشم و دست به روی موهای لختش میکشم...

-جونم؟

-یه سوال پرسم راستشو بهم میگی؟

-البته که میگم پرس!

-شما وقتی زن بابا شدی دوستش داشتی؟

تمام بدنم از این سوال بی مقدمه می لرزه! چشمم رو می بندم و سعی میکنم خودم رو آروم کنم. چیزی که توی

این چند سال توی اجتماع یاد گرفته بودم. لبخند میزنم و زمزمه میکنم:

-نه عزیزم. من بعد ازدواج بهش علاقه مند شدم.

-سخت نبود برات مامان؟

میدونستم چیو میخواد پرسه اما جوابش رو نمیدم.

این دختر میخواست با این سوال هاش تمام هیبت وجودی

منو زیر سوال ببره؟ من روزای سخت گذشته رو زیر خروارها خاک مدفونش کرده بودم...

-گاهی اوقات شرایط زندگی آدمای جوری رقم میخوره که باید باهاش کنار بیای...

-اما من نمیخوام باهاش کنار بیام...

دست میکشم روی صورت سفیدش و زمزمه میکنم!

-مشکلت دقیقا با کدوم بخششه؟ قبلا به نظر نمی اومد مخالف باشی! البته زدن این حرفا

دلیل این همیشه که من

بگم الان وقت ازدواجته! از نظر من تو هنوز خیلی بچه ای برای ازدواج...  
لبخند میزنه و میگه:

-خب منم همینو می گم دیگه! من هنوز کوچولو هستم! وقت شوهر کردنم  
نیست که...

-مشکلت با حامی چیه؟

اخماشو میکشه توی هم و نیم خیز میشه روی تخت!

-اصلا خوشم نیاد ازش پسره مذخرف...

-هدیه علت مخالفتت رو بهم میگی؟

-مامان از اینکه حاج بابا اینقده اصرار میکنه بدم میاد.

از اینکه عمو مصره به این ازدواج بیزارم. از اینکه بابا مخالفتی نداره کلافه م...

-خب تمام این موافقتها برای اینکه حامی پسر خوب و موجه ایه!

-خوب و موجه بودنش بخوره تو سرش دو زار بلد نیست ابراز احساسات کنه.

میخندم و میگم:

-آهان پس شما مشکلک با ابراز علاقه نکردن حامیه؟

-نه بابا! پسره اونقدر شیر برنجه که کلافه م کرده. اصلا هیچ واکنشی نشون نمیده. انگار نه

انگار دارن از ازدواج ما

دو تا حرف میزنه. نه مخالفه نه موافق. ساکن و صامته...  
 انگار نه انگار دارن براش می برن و میدوزن فقط نشسته و  
 دارم تماشا میکنه... اصلا یه بارم نشده بیاد بشینه با من حرف بزنه!  
 کلافه بودن هدیه رو قشنگ می تونستم درک کنم .  
 هدیه یه دختر کاملا حساس و زود رنج بود. از گاه برای خودش  
 کوه می ساخت و به تانیه نکشیده دلش می شکست .  
 توی این سالها خیلی تلاش کرده بودم ارزش دختری محکم و  
 مستقل بار بیارم اما خود وجودیش رو نتونسته بودم تغییر بدم. روحیه و طبع لطیفش با  
 وجود محکم و مستقلش  
 هم خونی نداشت...  
 -دلت باهاشه؟  
 -نخیر...  
 -جدی اینو میگی؟  
 عروسک پشمالوی روی تختش رو بغل میزنه و دستاشو چلیپا میکنه روی  
 سینه ش...  
 -راستشو بخوای مامان حامی همیشه برای من یه پسر عموی خوب و به قول شما موجه  
 بوده. همیشه دوسش

داشتم اما نه به یه چشم دیگه. من و اون همیشه با هم خوب بودیم. همیشه هوای همدیگه رو داشتیم. سوال من

اینه. چی شد یهوایی حامی یادش افتاد میتونه روی من به عنوان همسر حساب کنه. -شاید از خیلی وقت پیش این توی نظرش بوده. -یه چیز میگیا مامان.

-چرا؟

-نه حامی دلش هیچ وقت پیش من نبود. من حتی میدونم که کس دیگه ای رو دوس داشته...

تمام بدنم سست میشه. این یکی رو دیگه اصلا نمی تونستم بپذیرم... عضلات شل و ول شده م رو جمع میکنم و میگم:

-کیو؟

-نمیدونم فقط چند باری دیده بودم که با کسی خیلی صمیمی صحبت می کرده. نه اینکه من بهش حسی داشته

باشم و بخوام دلخور شده باشم نه... اصلا از اونروزی که این بحث پیش اومده من حس میکنم نمیتونم روش به

عنوان شوهر حساب کنم.

-شاید دوستش بوده؟

چشمکی می زنم و به هدیه که می خنده خیره میشم...

-باور کن مامان من اصلا حساسیتی روی این ارتباطات ندارم. خب بالاخره اونم حق اینو داشته که توی زندگیش از

این نوع ارتباطات داشته باشه. مشکل من جای دیگه است. اینکه من هنوز اون حس رو نسبت به حامی ندارم. اونم

همینطور. چرا باید الان یهو یادشون بیفته که بیان خواستگاری من؟

-چون احساس خطر کردن؟ غش غش می خنده و میگه:

-یعنی ترسیده رقیب از دستش درم بیاره؟

-هیچ بعید نیست!

-فکر کن! فقط یه در صد...

با ذوق به خنده های سرشار از انرژی خیره میشم و با خودم فکر میکنم وقتی من هم سن هدیه بودم تازه دنیا

اومده بود و داشتم براش مادری می کردم. اونوقت اون روح و طبع لطیفش هنوز درگیر عروسک توی بغلش

بود...

-میشه ازتون یه خواهشی بکنم؟

-جونم؟

-امشب که عموینا اومدن من میخوام با حامی صحبت کنم. من باید بفهمم چی تو وجود من دید که یهوایی دیدش

به من عوض شد. من باید بفهمم که چی میخواد از من؟ بعدم من اصلا هنوز علاقه ای به ازدواج ندارم. خیلی زوده

برام.

-اون که صد در صد. راستشو بخوای منم زیاد تمایل ندارم به اینکه اینقد سریع بیان خواستگاری. اما خب چه

میشه کرد از وقتی فهمیدن خانواده آقای شاملو تو رو برای پسرشون زیر نظر گرفتن به صرافت افتادن بیان خواستگاریت...

-اصلا من میرم زن همین حامد میشم خیلی هم از حامی بهتر و شیک تره...

از جا بلند میشم و لبخند میزنم:

-لازم نکرده با لجبازی بخوای آینده ت رو خراب کنی.

من تو رو میشناسم. احساسم بهم دروغ نمیگه تو نظری

که روی حامی داره روی هیچ کس دیگه نداری. حالا به چند و چونش کار ندارم که شده علت این مخالفتها... الانم بلند شو بیخودی هم دیگه اشک نریز وقتی میتونی خیلی راحت صحبت کنی و حرف دلت رو



بزنی دلیلی برای ضعف نشون دادن نیست. کسی قرار نیست تو رو به کاری که رضایت نداری مجبورت کنه .

تو

حفته با چشم باز بینی و انتخاب کنی. حالا هم برو حموم یه دوش بگیر و بیا که غذا حاضره! اما یادت باشه هدیه

خانم امروزم از زیر کار در رفتیا...

از جا می پره و به یه جهش خودش رو به من می رسونه و صورتم رو غرق بوسه میکنه!

-مخلص مامان مدیر جون خودمم هستم! قول میدم زود زود آشپزی رو یاد بگیرم.

-تو باید انگیزه داشته باشی تا دل بدی به کار...

دستشو روی شکمش میکشه و با شیطنت میگه:

-انگیزه بهتر از این سراغ داری؟ گرسنگی بهترین انگیزه است واسه آموزش

دیدن آشپزی...

-!؟ خوب شد گفتی از فردا گرسنگی می کشی تا همین مزید بر علت بشه واسه

اینکه بری به سمت آشپزی...

بعدم سر خوش از اتاقش می زنم بیرون و لبخند میزنم.

این دختر حال و هواش حال و هوای بهار بود. لحظه ای بود.

غم و لبخندش به فاصله ثانیه ها میتونست روش تاثیر بذاره.

به سمت اتاق شاهین میرم و در اتاقش رو به صدا در میارم. با صدای بیا تو مامان جونم گفتنش درو باز میکنم.

-من آخرش نفهمیدم توی وروجک از کجا میفهمی من پشت درم...

-هزار بار گفتم بازم میگم از عطر وجودیت می فهمم خشگل خانم.

-خبه خبه خودتو لوس نکن.

-ا؟ چطور اون ورپریده خودشو لوس کنه من خودمو لوس نکنم؟

-ببخشید! شما دیگه وقت زن گرفتنته... این اداها ازت گذشته...

روی مبل تکی توی اتاقش می شینم و با لبخند نگاهش میکنم.

-راست میگی مامان؟

-چیو؟

-اینکه وقت زن گرفتنته دیگه.

چشمامو ریز میکنم و مصمم خیره میشم به صورتش...

-منظور؟

-همینجوری پرسیدم ای بابا...

-کسی رو زیر نظر داری؟

رنگ صورتش به آنی سرخ میشه و خودش رو می زنه به اون راه...مثلا شرم و حیا  
وجودش رو گرفته. اونم هیچ

کس نه شاهین...

-نه بابا فکر کن...

-باشه هر جور خودت صلاح میدونی. خلاصه فکر کردم اگه کسی رو زیر نظر داری بهتره  
راجع بهش یه بررسی داشته باشیم. حالا که میگی نه بهتره خودم بگردم کیس مناسبی  
برات پیدا کنم...

از روی تختش می پره و به سرعت میاد سراغم .  
دستاشو روی زانو هام میذاره و با دلبری میگه:

-غلط کردم حنا نه جون شما چرا؟ کوتاه بیا لطفا...

میخندم و دستمو به سمت موهاش می برم که سر عقب میکشه و میگه:

۱- مامان نکن بهم می ریزه کلی زحمت کشیدم روش.

-خجالت بکش مردی گفتن زنی گفتن...دو ساعت جلوی آینه وایمیسی با این  
زلفات ور میری!

-مامان بحثو عوض نکن. بگو ببینم اگه من زن بخوام برام پا پیش میداری...

خیره میشم به چشماش و توی دلم یه چیزی فرو می ریزه. یعنی بچه ها اینقد بزرگ شده بودن که حالا حرف از

ازدواجشون توی خونه پیش می اومد؟ چند سال از روزی که همسر شده بودم میگذشت که حالا باید مادر شوهر و

مادر زن میشدم. چقدر حال و هوای بچه ها با حال و هوای بچگی من فرق میکرد. اون موقع دختر هیجده ساله

باید زود ازدواج میکرد و گرنه بهش می گفتن دیگه سن ازدواجش گذشته و حالا دختر من در آستانه بیست و سه

سالگی کاملا بچه بود برای تشکیل زندگی مشترک... بغض گلومو گرفته. نمیتونم حرفی بزنم فقط سر تکون میدم. شاهین سر روی پاهام میذاره و من دستم بی هوا بین

موهاش میره... بی هیچ واکنش دیگه ای زمزمه میکنه:

-دختر خیلی خوبیه. مثل خودمون ساده و بی غل و غشه! داره برای ارشد میخونه! از دوره کارشناسی می شناسمش... اسمش هماست...

زمزمه میکنم "هما" و پر می زنه پرنده خیالم به دوره نوجوونی خودم...

-پدرش چند سال پیش توی یه تصادف فوت کردهامان. خیلی دختر ظریف و حساسیه. داداشش و مادرش براش

تا حالا کم نداشتن... سختی کشیده و قدر زندگی میدونه. زندگی رو زندگی میکنه  
 مامان. چیزی که تو وجود خیلی  
 ها نایاب شده این روزا...

سرشو از روی پاهام بلند میکنم و به چشمای خوشرنگش خیره میشم.  
 -چقدر زود بزرگ شدی شاهین...

اشک بی اراده راه میفته روی صورتم. سعی میکنم یادم نیاد یه قل این بچه رو از  
 دست دادم ولی مگه یادم میره؟

دستای مردونه ش حصار میشه دور تنم... چند سال گذشته از وقتی که دستای من حصار  
 میشد دور تنش و حا

اونقدر بزرگ شده که برام مامنی امن شده. اونقدر بزرگ که میتونم سر روی  
 شونش بذارم و تکیه به وجودش کنم.  
 حمایتم کنه و لذت ببرم.

-دل منم خیلی براش تنگ شده مامان...

هق هقم رو بین سینه مردونه پسرمن پنهون میکنم و سعی میکنم بازم محکم باشم اما  
 گاهی اوقات با همه محکم

بودنت دلت برای یه چیزایی تنگ میشه که دلت میخواد فقط اونو داشته باشی. وقتی  
 که رفت من به چشم

خویشتن دیدم که جانم می رود...

خیلی سال گذشته. این زخم کهنه و قدیمی شده. اون داغ سرد شده اما دل سوخته من که هیچ وقت فراموش

نکرده دختر دسته گلم تنها دو سال نفس کشید و زندگی کرد. هنوز فراموش نکردم  
چطور از دستش

دادم...

-خدا بیشتر از ما دوشش داشت ماما مگه نه؟ نوازشش میکنم و سر تکون میدم.

-آره. مطمئن باش. اونقدر الان خوشحاله از اینکه بزرگ شدی و هوس زن گرفتن کردی.

میخنده. بوسه ای روی موهام میزنه و میگه:

-ای شیطون این کارارو کردی من دیگه از هما حرفی نزنم؟

اشکامو پاک میکنم و میگم:

-یه روز قرار بذار همدیگه رو ببینیم.

دستشو روی چشمش میذاره و زمزمه میکنه:

-به روی دیده بانوی من...

صورتش رو می بوسم و میگم:

-بیا بریم نهار بخوریم آماده است...

از اتاقش که بیرون میام به سمت دستشویی میرم تا صورت خیس از اشکم رو آب بزنم.  
زندگی اینجا خوب بود.

توی همین نقطه ای که ایستاده بود زندگی قشنگ و رویایی بود. پسر بزرگ شده بود  
و میخواست زن بگیره.

دخترم بزرگ شده بود و براش خواستگار می اومد و من و محمد در آرامش کنار هم  
روزا رو شب می کردیم. شبا رو

روز... کی فکرشو می کرد بعد اون همه سختی زندگی بالاخره روی خوشش رو نشونمون  
بده. بیخود نیست که

میگن پایان شب سیه سپید است...

عمو و زنعمو هم که چند روزی میشد از شهرستان اومده بود تهران خونه ی علی مونده  
بودن تا به بهونه امشب

دور همدیگه جمع بشیم. با اومدنشون دلم بدجوری هوای مامانم رو کرده بود. حالش رو  
از زنعمو پرسیده بودم و

زنعمو هم که این روزا همدمی جز مامان نداشت گفته بود مثل همیشه. کاش میشد  
کنارمون باشه اما به خاطر

تنگی نفسی که دچارش میشد دکتر قدغن کرده بود ورودش رو به تهران!

حامی مثل همیشه مرتب و آراسته دسته گلی رو به سمتم دراز کرد که با لبخند به هدیه

اشاره کردم و حامی با

لبخند پررنگی گفته بود:

-هول شدم زنعمو...

و گونه م رو بوسیده بود و گل رو به دست هدیه داده بود و هدیه با پشت چشمی که نازک

کرده بود گل رو گرفته

بود و سریع به بغل شاهین داده بود و برای حامی چشم و ابرو اومده بود.

با فریبا روبوسی کردم و خوش آمد گفتم علی با لبخند احوال پرسى کرد و هدیه رو بغلش

گرفت. هدیه هم با شیطنت خاص خودش روی عموش رو بوسید و در گوشش چیزی گفت

که علی غش غش خندید.

بعد از احوالپرسی کنار محمد روی مبل نشستم و دل دادم به مجلسی که نشون دهنده

خواستگاری بود. حامی مثل همیشه با شاهین گرم گرفته بود و شیطنت می کردن. انگار

نه انگار بیست و پنج سال از وقتی حامی به

دنیا اومده بود می گذره و این پسر رشید و رعنايي که کنارش نشسته همون شاهینی باشه

که با حسادت های

بچگیش میخواست حامی رو از بغلم بیرون بکشه و خودش رواجگزين کنه.



رفت و آمدهای زیاد خانوادگی اون فضای خواستگاری رو به وجود نمی آورد. همه از هر دری صحبت می کردند و

انگار نه انگار این مجلس مثلا قراره صحبت

خواستگاری حامی از دخترم باشه. هدیه مثل همیشه با شیطنت

خودش رو کنار محمد و علی چپونده بود و سعی می کرد تو بحث هاشون شرکت کنه. می دیدم که زیر چشمی

حامی رو می پائه و حامی بی توجه به حضور هر کسی مشغول صحبت با شاهین در مورد فوتبالی که قرار بود پخش شه بودند...

صدای زنگ در که بلند میشه به هدیه اشاره میکنم در رو باز کنه تا جانانه هم بهمون ملحق بشه و خودم به آشپزخونه می رم برای آماده کردن سفره...

ورود جانانه جمع رو از اون حالت خودمونی در میاره و همه رو به تکاپو میندازه برای آماده کردن بساط

شام...

میز رو به کمک هم می چینیم و مردها رو برای سرو شام صدا می زنیم... فریبا برخلاف اون ظاهر خشکی که داشت

برام یه دوست خوب شده بود. یه دوستی که شاید یه روزی خیلی فکرشم نمی کردیم با همدیگه بتونیم بشینیم و

هر دری حرف بزیم. امروز که فریبا اینجا در نقش جاری و شاید مادر شوهر احتمالی هدیه ظاهر شده بود بیشتر

شبیبه یه همراه و هم صحبت بود.

نگاهی به جمع میندازم و وقتی هدیه رو نمی بینم سر بر می گردونم و دنبال حامی می گردم. لبخند روی لبم میاد

وقتی اون رو هم نمی بینم. بالاخره این وروجک کار خودشو کرد و این پسرو کشید به حرف زدن.

خودم رو توی آشپزخونه مشغول میکنم تا بچه ها هم سر برسند و بعد می رم سر میز.

سر میز شام هر کسی از هر دری صحبت می کرد و چیزی می گفت که عمو سینه ای صاف می کنه و محمد رو صدا

می زنه. نگاهم رو بالا میارم. به موهای سفید شده ش خیره میشم. به عینک فریم مشکی که به چشمش زده بود و

لرزشی که خیلی نامحسوس بین تارهای صوتیش نشسته بود. این مرد همون مرد محکم و مقتدر اون روزهای من

بود. حاج محمود طلایی... مردی که رد خورد نداشت حرفش. مردی که حکم پدری به گردن بابای من داشت. حیف

بابا که اونقدر زود رفت... اما عمو هنوزم برام همون عمو بود. هنوزم به دلم نبود عمو جان صداش کنم و چقدر دلم

می لرزید وقتی یادم میفتاد چطور زندگی هامون گره خورد توی همدیگه. چطور من و محمد ضربه خوردیم و

تحمل کردیم. چطور علی کنار کشید و وقتی جلو اومد تمام پلهای پشت سرش رو خراب کرد... راستی مسبب تموم اون اتفاقات و تلخی های زندگی کی بود؟

-امشب دور هم جمع شدیم که ان شالله از هدیه عزیز برای حامی جان خواستگاری کنیم.

صدای برخورد قاشق توی بشقاب حواسم رو به هدیه جمع میکنه. به نظرم سر شام اصلا مناسب نبود این بحث

کشیده بشه. اخمهای در همش و صورت بی حالت حامی نشون از هیچ چیزی نداشت جز نارضایتی.

محمد سر

برمی گردونه و به من نگاه میکنه. بی اختیار سر تکون میدم و اشاره ای به هدیه میکنم. محمد لبخند میزنه و رو به عمو میگه:

-حاجی حامی مثل هدیه و شاهین برای ما عزیزه اما این وسط تصمیم و انتخاب به عهده خود هدیه و حامی هستش.

لبخندی روی لبم نقش می بنده عمو قاشقی از غذاش به دهن میذاره و با حوصله تمام هضمش میکنه و بعد میگه:

-عقد دختر عمو و پسر عمو توی آسمون ها نوشته شده. سنت پیغمبره و امر خداست.  
حامی پسر خوب و متینیه و

هدیه هم خانم و با کمالات. فکر نمیکنم دلیلی برای مخالفت وجود داشته باشه. اینا  
همدیگه رو از بچگی می

شناسن و به رب و رب همدیگه شناخت دارن پس ما امشب اینجا جمع شدیم به میمنت و  
شادی انگشتی بندازیم دستش به عنوان نشون تا بعدش ببینیم خدا چی میخواد.  
صدای دلخور هدیه نیشتری میشه به قلبم.

-ببخشیدا حاج بابا! شما که خودتون بردید و دوختید دیگه چه نیاز به حضور من و  
حامی؟ -هدیه...

-بابا خواهش میکنم. اجازه بدید من حرف بزنم. این وسط دارید در مورد زندگی ما  
تصمیم می گیرید. اگه حامی

نظری نداره و قراره همینجوری ساکت و بی هیچ اظهار نظری بره و بیاد من حرفی ندارم  
اما من اصلا دوس ندارم

کسی جای من تصمیم بگیره برای زندگی من...

-هدیه جان حاج بابا خیر و صلاحتون رو میخواد دخترم.

-مادر جون کی گفته خیر و صلاح من و حامی رو آقا جون تشخیص میده؟

عمو با کلافگی قاشقش رو توی بشقابش پرت میکنه و با غضب رو می کنه به هدیه و میگه:

- منی میگم که دو تا پسر و یه دختر راهی خونه و زندگی کردم و هر سه با شرافت و موفقیت زندگی کردن...

پوزخندی که به آنی روی لب هر پنج نفر ما نقش می بنده از هر توهین و مخالفتی برای عمو سنگین تر بود اما

کسی که این ها رو می فهمید فقط ما پنج نفر که همدرد بودیم بود نه عمو و نه زنعمو و نه حتی بچه هایی که

گذشته زندگی ما هیچ خبری نداشتند. اون از زندگی من و محمد که اوایلش پر از تنش و بیچارگی بود. اون از

زندگی جانانه ای که الان بدون سایه شوهر داره کنار ماها سر می کنه و اون از زندگی فریبا و علی...  
فریبایی که

چند بار علی خواست طلاقش بده اما موافقت نکرد شاید چون دیگه اون حس سابق رو نداشت. شاید چون دلش

برای تنهایی های حامی میسوخت... و این از علی ای که چند سال تلاش کرد سایه ش رو رو زندگی برادرش بندازه

و هیچ وقت موفق نشد و بالاخره عقب نشست.

- حق با شماست حاج بابا. شما برای پسراتون زن گرفتید و دخترتون رو شوهر دادید و اونها هم رفتن سر خونه و

زندگیشون خوشبخت شدند اما الان دیگه اون دوره و زمونه نیست. زمونه عوض شده. خواسته ها عوض شده. من

دوس دارم اگر قراره با کسی ازدواج کنم از همه چیزش خبر داشته باشم. میخوام ببینم با معیار های توی ذهن من

همخونی داره یا نه. میخوام ببینم خواسته های من تا چه حد برای اون فرد ارزش داره. -حامی شناخته شده است. کسی نیست که شناخته باشیش و بخوای بشناسیش...

هدیه عصبی ناخن هاشو به کف دستش فشار میده و نگاهی به حامی میندازه.

-تو نمیخوای چیزی بگی؟ حامی سر بالا میاره و میگه:

-حاج بابا ببخشید اما منم با نظر هدیه موافقم...بهرتره یه مدتی ما با هم سوای فامیل بودن در مورد ازدواج و خواستگاری صحبتی داشته باشیم و ببینیم اصلا خواسته هامون با هم جور هستند یا نه...

-خوبه چشمم روشن. اگر شماها خودتون قرار بود ببرید و بدوزید دیگه چرا پای ما رو وسط کشیدید؟ چرا از ما

خواستید امشب اینجا جمع شیم؟

-حاج بابا خواهش میکنم ازتون. اولاً که برای قلبتون ضرر داره دوما هدیه مخالفتی نداره که فقط ازتون میخواد

اجازه بدید این موضوع رو بین خودشون حل کنند .  
میخواد اجازه بدید صحبت کنن و بعد انتخاب کنن.

-من از این قرتی بازی ها خوشم نمیاد. بینم خود تو وقتی سعید اومد خواستگاریت رفتی  
دنبال قرتی بازی که

الان از این حرفا میزنی؟ چی عوض شده؟ حرمت بزرگی و کوچیکی کجا رفته که حالا برای  
من خط زندگی تشخیص می دید؟

-اسمش قرتی بازی نیست حاج بابا. شناخت متقابله .

اسمش ارزش قائل شدن برای باورهای دو طرفه. شاید من یه

چیزی خواستم که حامی ازش خوشش نیومد. شاید حامی یه چیزی خواست که من  
خوشم نیومد و نتونستم

باهاش کنار بیام. پس چه بهتر که قبل از رفتن زیر یه سقف تا حدودی به شناخت از هم  
برسیم.

یه چیزی توی سینه م می لرزید. یاد اون روزای خودم افتاده بودم. سکوت علی و محمد  
نشون از یادآوری همون

روزا داشت. تلاش هدیه برای نشون دادن ارزش خودش نشون از استقامت منی  
داشت که در نهایت مجبور به اطلاعات شدم.

سر بالا میارم و به محمد خیره میشم. چشماشو با درد میبندد و میگه:

-حاج بابا بهتره اجازه بدید بچه ها با هم صحبت داشته باشن و خودشون انتخاب داشته باشن.

عمو به آنی رنگ صورتش سرخ میشه و کلافه از سر میز بلند میشه و با تشر رو میکنه به من...

-دست شما درد نکنه خانم با این بچه تربیت کردنت...همه این آتیشا از جانب شماست...

چیزی میون سینه م میلرزه و فرو می ریزه... عمو عقب نشینی میکنه و بقیه هم به دنبال عمو از سر میز بلند میشن و من هنوز قلبم داره توی سینه ویروون میشه.  
همه چیز همیشه از چشم من دیده میشد.محمد دستشو

روی شونه م می ذاره و با ملاطفت لب میزنه:

-آروم باش عزیزم. الان عصبی بود...

علی به سمت عمو میره و سعی میکنه آرومش کنه!

محمد هم به دنبالشون و من هنوز نشستم و سینه م از این بی

ملاحظگی عمو تیر میکشه...

دستم میون دستای جانانه فشرده میشه و کنار گوشم لب میزنه.

-غصه نخور عزیزم...

از سر میز بلند میشم و میگم:



-یادته یه روزی بهت گفتم یه روزی میرسه که نباید برسه؟ یادته بهت گفتم انتقامم رو از همه می گیرم؟ گفتم می

گم و منتظر میشم تو مواد مذازش همه رو تو خودش غرق کنه؟

جانانه چیزی درون چشمش برق میزنه و دستای فریبا روی شونه هام می شینه و زمزمه وار میگه:

-بهتره ما خودمون رو دخالت ندیدم خودشون میدونن باید چی کار کنن. اول و آخر این بچه ها همدیگه رو میخوان من نمیدونم این اداهشون دیگه واسه چیه...  
نگاهی به فریبا میندازم و زمزمه میکنم:

-دیگه باید تموم شه...

و بی توجه به نگاه هاج و واج فریبا دستای جانانه رو پس می زنم و به سمت آشپزخونه میرم.

ظرفای شام رو بچه ها توی ماشین ظرفشویی می چینن و سعی میکنن همه چیز رو به حالت قبل بر گردونن اما

میدونستیم هیچ چیز شکل یکی دو ساعت قبل رو به خودش نمیگیره! هدیه ناراحت و عصبی توی اتاقش رفته بود

و شاهین و حامی هم داخل حیاط صحبت میکردن. یه جورایی حامی منو یاد علی می نداخت. علی ای که هیچ

اظهار نظری نکرد نه موافقتی نه مخالفتی فقط ساکت بود و همه چیز رو سپرد به گذر زمان... اما این اظهار نظر

نکردن حامی زمین تا آسمون با علی فرق داشت .

میفهمیدم و کاملا مشخص بود که دل حامی پیش هدیه گیر

کرده. هدیه زبون درازی که برای لحظه ای از حال دل خودش غافل نمیشد و ترجیح میداد دنیا رو اونجوری که

توی باید و شایدهای خودش بود رقم بزنه. همونجوری که رضایت داشته باشه.

برخلاف تصورم عمو و زنعمو به همراه علی نرفتن .

جانانه هم که حس کرده بود شرایط مناسب نیست تصمیم گرفت

شب رو کنارمون بمونه. هدیه حتی برای خداحافظی هم از اتاقش بیرون نیومد. فریبا با محبت خاص خودش به اتاق

هدیه رفت و وقتی برگشت گفت که داره گریه می کنه و حواسم بهش باشه.

با رفتن خانواده علی همه خسته و بی حوصله روی مبل نشسته بودیم و هر کدوم فکرمون درگیر بود .

شاهین

لباس پوشیده و مرتب بیرون اومد و در حالی که هدیه پشت سرش می اومد روبروی من وایساد و گفت:

-مامان هدیه رو می برم بیرون یه کم حال و هواش عوض شه.

گردن کشیدم و از دیدن چشمای قرمزش کلافه و عصبی شدم! انگار نه انگار بارها بهش گفته بودم بیخودی اشک

نریزه وقتی به راحتی میشه حرف بزنه. ناراحت توپیدم بهش:

-تو که حرفاتو زدی دیگه گریه کردنت برای چی بود؟ نگاهی به زنعمو انداخت و در حالی که هنوز چونه ش از بغض می لرزید گفت:

-انتظار داشتید حرف نزنم؟ من از این مدل خواستگاری های سنتی خوشم نمیاد مامان.

نفسمو با حرص فوت کردم بیرون و گفتم:

-از حرف زدنت ناراحت نیستم از اینکه نشستی گریه کردی ناراحتم. چته آخه؟ شاهین بین حرفمون میاد و میگه:

-بذار برای بعد مامان. خواهش میکنم... الان هم شما عصبی هستید هم هدیه.

هدیه نفس عمیقی میکشه و میره سمت زنعمو .

روبروش زانو میزنه و با چشمای سرخ از اشکش زمزمه میکنه:

-شما هم با حاج بابا موافقی مادر جون؟

زنعمو دستی به سر هدیه میکشه و زمزمه وار میگه:

-نمیدونم مادر جان شاید تصمیم تو تصمیم درستی باشه.

محمد کلافه و ناراحت بلند میشه و رو به شاهین میگه:

-زود برگردید. دیر وقته... آهسته هم رانندگی کن.

بعدم با شب بخیر و عذر خواهی کوتاهی به سمت اتاق خوابمون میره. این زندگی و چرخ گردون بازی های عجیبی

داشت. انگار داشت زمان تکرار میشد و این اصلا خوب نبود و قابل قبول نبود. گذر زمان رفتار آدمها رو شاید عوض می کرد. نوع بیان و پوشش آدمها شاید تغییر می کرد اما رفتار و عقاید آدم ها همون عقاید و رفتار بود با

درجه ای تغییر... خوب یادمه یه استادی توی دانشگاه داشتیم که همیشه می گفت "سی سال زمان می بره تا

رفتارها و باورهای انسان ها تغییر پیدا کنه اونم در صورتی که خودشون بخوان تغییر کنن..."

با رفتن بچه ها رو به میکنم به زنعمو و میگم:

-زنعمو میرم براتون رخت خواب ها رو آماده کنم شما هم برید استراحت کنید.

-خوابم نمیاد مادر...

و تسبیح توی دستش رو تکون میده و دوباره شروع به ذکر گفتن میکنه. سر تکون میدم و

رو به جانانه میگم: -تو چطور؟

-نه فعلا بیدارم. باید به ایملام سر بزnm.یه سری کار دارم باید تا فردا تمومش کنم  
لبخند می زnm و میگم:

-پس میرم برای عمو جا بندازم روی زمین نخواه...

با سر تکون دادن جانانه به سمت اتاق خواب مهمان می رم. پله هایی که به صورت مدور  
کنار پذیرایی قرار داشت

منو به طبقه بالا و دو اتاق خواب مهمون می کشونه ...

برق راهرو روشن میکنم و در حالی که هنوز از حرف عمو

ناراحتم در اتاق رو به صدا در میارم که با صدایی گرفته زمزمه میکنه:

-بیدارم...

درو باز میکنم و داخل میشم. وقتی منو می بینم اخماشو بیشتر توی هم میکشه.

دلخور از نگاه پر حرفش زمزمه میکنم:

-اومدم براتون جا بندازم اگر خسته اید استراحت کنید...

سر تکون میده و من به سمت کمد دیواری توی اتاق میرم.

تشک و بالشی رو بیرون میکشم و قبل از اینکه روی زمین پهنشون کنم زمزمه میکنم:

-عمو...

سر برمیگردونه و نگاهم میکنه. یه چیزی توی دلم غوغا به پا کرده. انگاری امشب

باید حرف میزد.

## انگاری امشب

باید از دخترم دفاع میکردم. به خودم تشر میزنم تا آرام باشم. من دیگه اون دختر  
بچه هیجده ساله نیستم که

سایه پدرش می ترسید و نمیتونست حرف دلش رو بزنه. من امروز من بالنده امروز  
مدیریت یه دبیرستان دخترونه

رو به عهده داشتم و تا به حال مشکلی توی کارم پیش نیومده بود. پس چرا هنوز باید برای  
دفاع از حریم خودم و

خانواده م دست و دلم می لرزید؟

-اجازه بدید هدیه و حامی خودشون برای زندگیشون تصمیم بگیرن. الان خیلی چیزا  
تغییر کرده.

-همین چیزا رو تو گوش بچه خوندید که اینجوری بی پروا تو روی من وایمیسه...

تشک رو روی زمین پهن میکنم و نفس عمیقی میکشم.

-عمو هدیه به شما بی ادبی ای نکرده. اون جسارتی نکرده. اون فقط داره از حق خودش  
دفاع میکنه. اون میخواد

برای آینده ش خودش باشه که تصمیم می گیره.

-شماها بهش حرمت بزرگتری و کوچکتی رو یاد ندادید.

پتو رو پایین تشک میذارم و در حالی که نگاهم رو به زیر دوختم زمزمه میکنم.  
 -اینکه حرمت بزرگ و کوچیک رو نگه داره دلیل همیشه کسی دیگه برای آینده  
 ش تصمیم بگیره. مثل اسفند روی آتیش بالا و پایین می پره و پر تنش می توپه  
 بهم.

-منظورت از این حرفا چیه؟ من صلاحش رو میخوام.

-اینکه شما صلاحش رو میخواید حرفی نیست عمو. اما دلیل همیشه صلاحدید شما به نفع  
 بچه ها باشه...

عمو هاج و واج نگاهم میکنه... شاید این حناه ای که از زیر پوسته شرم و حیا بیرون  
 اومده اونی نباشه که شناخته. این حناه ای که سر بلند کرده و مصمم روبروش ایستاده و  
 به قول خودش حرمت نگه نمیداره اونی نباشه  
 که تصورش رو میکنه.

-من یه مادرم عمو. یه مادر برای بچه ش از خودشم می گذره. خصوصا برای مادری مثل  
 من که داغ دختر کشیده.

دختر کوچیک من دو سالش بود که مرد و زندگی رو به من جهنم کرد. همون موقع عهد  
 کردم هر زمان دختر دار

شدم هیچ وقت نذارم دلش بلرزه و چیزی رو بهش تحمیل کنم.

-کسی نمیخواد چیزی رو به دختر تو تحمیل

کنه...

تو رو اونقدر پر توهین تلفظ میکنه که دلم می شکنه .  
دیگه شمارش این دل شکستن خانواده مو از دستم در رفته.

لبخند خونسردی روی لبم نقش می بنده و بلند میشم از روی زمین. روی صندلی ننویی  
توی اتاق نشسته و عصاش رو به زمین کوبیده و نیم خیز آماده بلند شدن هر نوع توهینی  
دلش میخواد بهم میکنه. سرم رو دور اتاق

می چرخونم و در حالی که سعی میکنم آرامش خودم رو حفظ کنم می کنم.

-با تمسخر کردن شما چیزی تغییر نمیکنه عمو. این فقط خواسته من نیست خواسته  
محمد هم همینه. ما خیال

نداریم چیزی رو به هدیه تحمیل کنیم. حتی اگه حامی بهترین پسر روی کره زمین باشه و  
هدیه اون رو نخواد ما

هیچ اصراری نداریم که این وصلت سر بگیره.

عمو کلافه دستش رو لبه صندلی میداره و بلند میشه.  
قدمی جلو بر میداره و زمزمه میکنه:

-چیو میخوای بگی؟

نفسی میکشم و سعی میکنم در کمال احترام چیز هایی رو که باید بفهمه رو بهش  
بگم.

-عموی عزیز. چند سال پیش...یه چیزی حدود بیست و هفت سال پیش شما و پدرم  
نشستید و تصمیم گرفتید



صلاح زندگی من و محمد رو تشخیص دادید و ذره ای به خواسته ما اهمیت ندادید...

-مگه بد شد؟ مگه بدتون روخواستیم؟

عصاشو بلند میکنه و دور سرش می چرخونه و با لحنی نمایشی و کاملا مطمئن و قاطع میگه:

-نگاه کن! به این خونه و زندگی، به موفقیت خودت و شوهرت، به بچه هات که سلامت

دورت رو گرفتن. نگاه کن و

بگو صلاح زندگیتون این نبود؟ بهم بگو که چرا اینقدر ناشکری؟

پوزخندی درد آور می زنم.

-مهم اون چیزیه که پشت پرده است عمو...

-تو صحنه اصلی چی بوده که ما ازش بی خبریم؟ اونقدر مطمئن داره صحبت میکنه که دلم

می گیره از این همه بی مهری... راست میگه اونی که تو بطن ماجرا بود

ما بودیم نه عمویی که از دور نظاره گر بود و سختی های زندگی رو عادی می دید...

-مگه چاره ای هم بود؟ زمانی که شماها بریدید و دوختید مگه چاره ای هم داشتیم

جز پوشیدن اون چیزی که

شما برامون در نظر گرفته بودید؟

-تو... تو میخوای بگی ما اشتباه کردیم؟ دستامو بی اختیار مشت میکنم و کلافه و

عصبی میگم:

-آره عمو اشتباه کردید برای همین از همون موقع دیگه برای من عمو جان نشدید!  
برام شدید عمو. از همون موقع

دیگه بابام برام تکیه گاه نشد و فقط شد بابا. از همون موقعی که هیجده ساله های منو  
آتیش زدید و خاکسترش

رو سپردید دست باد. از همون موقعی که گریه ها و زاری های منو ندیدید برام دیگه  
عزیز بودنتون رو از دست

دادید. شماها با انتخاب سرخودتون کاری کردید که من چند سال اول زندگیم فقط درد  
بکشم و عذاب ...

شماها

کاری کردید که من هر توهینی، هر تحقیری که در صدی حقم نبود از زبون محمد، از  
زبون زنعمو بشنوم .

عمو

چطوری یادتون رفته؟ چطوری به همین راحتی چشماتونو بستین و اون روزا رو نادیده  
گرفتید؟ شما فکر کردید

حنانه ی دومی متولد شده که سختی های اون روزا رو تحمل کنه؟ شما فکر کردید چون  
من حنانه چاره ای جز

کنار اومدن نداشتم هدیه هم همون آدمه؟ نه عمو سخت در اشتباهید من چاره ای نداشتم  
چون حمایت پدرم رو

نداشتم. چاره ای نداشتم چون طرد شده بودم از خونه پدری. چاره ای نداشتم چون شما قسمم داده بودید... عمو گیج و ملتهب نگاهش رو با سوء ظن به صورتم میدوزه و می توپه بهم...

-تو یه الف بچه داری تمام این سالها رو به سر من میکوبی؟ میخوای بگی چون خودت عرضه نگه داشتن زندگیتو

نداشتی! چون خودت تلاشی برای جلب توجه محمد و جیران نمیکردی مقصر من و پدرت بودیم؟

این دیگه نهایت بی رحمی یه مرد بود. یه مردی که خیلی به مرد بودنش غره بود و هیچ چیزی نمیتونست عوضش

کنه... بافت سنتی این مرد هیچ وقت تغییر نمیکرد حتی با گذر زمان و عوض شدن پوسته و لاک مدرن دورش... میدونی چرا؟ چون این مرد با گذشت این همه سال هنوزم چرتکه برایش یکی از اصولی ترین ابزار کارشه...

پوزخندم خیلی درد آورده... آخ که چقدر دلم میخواست میتونستم سینه مو بشکافم تا بینه چقدر زخم زده و

چقدر زخم خوردم و تحمل کردم.

-عمو واقعا نمی فهممتون. من عرضه نداشتم زندگیمو جمع کنم؟ یادتون رفته اومدم دم حجره؟ یادتون رفته التماستون رو کردم؟ اومدم انگشتر نشون رو پس دادم و قسمتون دادم از خیر این ازدواج بگذرید؟ یادتونه شما رو

مثل پدرم امین دونستم و خواستم رحم کنید به حال من؟ یادتون رفته عمو؟ شما... خود  
شما بهم گفتید اگه به

خاطر ناراحتی محمد اومدم دارم مخالفت میکنم عجله نکنم... هه... شما خودتون گفتید تو  
می بینی و من پیچش

مو... شما قسمم دادید صدام در نیاد چون زندگی پسرتون رو در خطر می دیدید.  
عمو اگه شما چشماتونو بستید و

اون روزا رو یادتون رفته من مثل روز برام روشنه ...

قسمم دادید، ازم خواستید عقب نکشم چون محمد درگیر

ارتباط ای شده که به صلاحش نیست. قسمم دادید و گفتید بهم ایمان دارید و میدونید  
که محبت من میتونه اونو گرم زندگی کنه...

اشک می ریزم به پهنای صورتم... تنشی که به اعصابم وارد میشه اونقدر زیاده که بی  
اختیار دستمو می کوبم به

دهنم و میگم:

-منم بستم دهنمو و این همه سال خفه شدم. چون چاره ای نداشتم. هیچ وقت نگفتم  
شما ازم خواستید به خاطر

زندگی پسرتون خودم رو فدا کنم. هیچ وقت نگفتم برخلاف اون چیزی که توی دلم  
بود مجبور شدم به انتخاب

محمد چون خود احمق سر به بچه بازی سر به علاقه مسخره جواب بله دادم و خودمم  
تاوانش رو پس  
دادم...

-تو چی داری میگی؟

-من دارم میگم من هیچ وقت محمد رو دوس نداشتم .  
اون زمانی که همه فکر میکردن من عاشق محمدم ،اون

زمانی که محمد فکر میکرد از روی علاقه بهش جواب بله دادم و دلش گرم بود به این  
ایمان و ازم بیزار بود دلم

گرو کس دیگه ای بود. کس دیگه ای که اونقدر بزدل بود که نتونست بیاد جلو و حرف  
بزنه...نتونست بیاد و ثابت

کنه چرا دلم گرم شده به حضورش...

دیگه حال خودم رو نمی فهمیدم. نمیفهمیدم دارم چی میگم و چیکار میکنم. شده به حال من  
بیفتی؟ شده بیست

و هفت سال زخم روی زخم بذاری و سکوت کنی و یهو منفجر بشی؟ نمیدونم شده واست  
یا نه اما دیگه من گنجایشی برای صبر کردن و سکوت کردن نداشتم .

حالا که پای زندگی دخترم وسط بود باید حرف میزدم و این

جماعت جاهل رو از خیالاتشون بیرون می اوردم. اونا باید می فهمیدن که انتخابشون اونقدر هم مطمئن نبوده. نباید میذاشتم ایمان پیدا میکردن به ریش سفیدشون و تصمیم عاقلانه شون...

رنگ عمو کاملا پریده بود و چشماش بیش از اندازه درشت شده بود. حتی پشت اون فریم بزرگ دور مشکی چشمای متعجبش فریاد میزد.

-حنانه... تو چی میخوای بگی؟ هان؟ تو چی رومخفی کرده بودی؟

قدم میذارم جلو. دور خودم می چرخم و هیستریک می خندم. اهمیتی نداره صدای من بلند شده و بقیه می

شنونن. اهمیتی نداره عمو داره فریاد میزنه و کسی از ترسش جرئت ورود به این اتاق رو نداره. مهم اینه من دیگه جون به لب شدم...

-آره مخفی کرده بودم عمو. مخفی کرده بودم که چند سال بود دل من و علی گیر هم بود. مخفی کرده بودم که

علی دوسم داشت و دوستش داشتم. نگفتم که وقتی ازم خواستگاری کردید فکر کردم برای علی منو می خواید

نگفتم که بدونید منتظر بودم علی پا پیش بذاره چون آبروم، غرور زیر سوال میرفت. نگفتم عمو. هیچی نگفتم و

ریختم توی خودم میدونید چرا؟ چون علی اونقدر بی عرضه بود که حرفی از دلدادگیش  
نزد. اونقدر بزدل بود که

نیومد و به شماها نگفت که میخواد منو... سرشو مثل کبک کرد توی برف و فکر کرد من  
دل دادم به محمد به

برادرش. اومد و گفت که ازم بیزاره. اومد و گفت که پسم میزنه و عقب کشید تا من  
تنهایی درد بکشم و عذاب.

عقب کشید تا اون سالها من تنها کسی باشم که مجازات میشم. علی عقب کشید و من  
موندم با پدری که

نمیتونست روی حرف برادر بزرگش حرف بزنه چون فکر میکرد بهش توهین میکنه.  
من موندم با محمدی که فکر

می کرد دوشش دارم و خواست با حرفاش زمینم بزنه .

آخ شب خواستگاریم شما نبودى و ندیدی چطورى منو له

کرد. ازم خواست قیدشو بزنم چون دلش جای دیگه ای گرفتاره و هیچ وقت نفهمید دل  
من گرفتارش نبود .

من

موندم با عمویی که حرفمو نخوند و قسم داد واسه اینکه پسرش به راه بد کشیده نشه  
و نره سراغ الهام انتخابش

کنم. من موندم و بیچارگی هام... عمو من موندم زنعومویی که یه عمر فکر کرد پسرش با من  
حروم شد و هیچ وقت

نفهمید دل من از چی خونه! عمو شما هیچ وقت نفهمید من اون چند سال چی  
کشیدم! هیچ وقت نفهمیدید چطور

مادر شدم. هیچ وقت نفهمیدید که خواستم بچه ها از بین ببرم چون دلم پیش محمد نبود  
و دل محمد پیش من

نبود. شما هیچ وقت نفهمیدید که علی چطور روزای منو جهنم کرد. هیچ وقت عمو...

عمو عقب عقب میره و روی صندلی میفته... چشمام می بینه که دستش به سمت قلبش  
میره و مالشش میده اما

زبونم کوتاه نمیشه. حالا که این آتش فشان طغیان کرده مگه دیگه میشد جلودارش  
شد؟ انگار یه کس دیگه ای

جای من لب می زد و درد دل می کرد. انگار اینجا توی این اتاق تمام کسایی که بهم ظلم  
کرده بودن دور هم جمع

شده بودن و من مثل راوی قصه همه زخم های چرکی دلم رو رو می کردم براشون...

-شما نفهمیدید وقتی دل بستم به زندگیم، به شوهرم، به مردم علی تهدیدم کرد بچه هامو  
بندازم و طلاق بگیرم

تا زنش بشم. شما هیچی ندیدید عمو. چون بریدید و دوختید. شماها هیچ وقت  
نفهمیدید چطور شب عروسی



علی من بچه هام به دنیا اومدن چون حضور منحوس علی زندگی رو برام جهنم کرد...  
 آخ عمو شماها چیه فهمیدید که بخواید بفهمید وقتی بابام حلالیت طلبید ازم من چشم  
 بستم روی پدر بودنش و یادم افتاد وقتی بهم  
 گفت رفتی با کفن سفید برمیگردی و من بریده بودم از شو نتونستم حلالش کنم. بابای  
 من با فکر اینکه حلالش  
 نکردم از دنیا رفت. سر همون داغون شدم و چشمامو بستم روی زندگیم و بچه  
 هام... روی شادی از دست رفته م...  
 شل میشه بدنم. دستگیره در بالاو پایین میشه و جانانه و زنعمو می پرن داخل. نگاه  
 سرد و یخیم رو ازشون می  
 گیرم وزانو میزنم... دلم می سوزه برای حنانه های سوخته اول زندگیم... برای شادی پر  
 پر شده م. برای پدری که با  
 خیال راحت سر زمین نداشت. برای دخترانه های الهامی که نابود شد. برای دل سپردن  
 های محمدی که حروم شد  
 و برای جانانه ای که درمون درد بود خودش به بدترین درد ممکن دچار شد...  
 -حنانه چی کار کردی؟  
 بی توجه به عجز و لابه جانانه لب میزنم خسته و بی جون.

-شماها چشماتونو بستید تا جانانه بعد این همه سال فکر کنه آه دل من بود دامن  
زندگیشو گرفت. شماها چشماتونو بستید فقط جانانه موند و دید من چطوری نابود شد و  
حالا اینجا وایساده و فکر میکنه این خمه سال

نفرینتون کردم... عمو صلاح شما این بود زخم بزنیید به زندگی من و محمد... محمدی که  
هیچ وقت نتونست الهام

رو فراموش کنه چون عشق اولش بود. شماها نفهمیدید من چه روزا و شبایی تو کابوس  
سایه الهام دست و پا زدم

و زجر کشیدم. دل بسته بودم به شوهرم چون مردم بود. چون پدر بچه هام بود! اما  
سایه الهام لحظه ای دست از

سرم برداشت چون علی بهم گفته بود محمد و الهام هنوز باهم ارتباط دارن. راست گفته  
بود. باورم نشده بود اما

دیدم تا باورم شد.

سر بلند میکنم و از گوشه چشم می بینم که زنعمو به سمت عمو رفته و عمو تیر رس  
نگاهش من پر دردم.

منی که

زخمم سر باز کرده و عفونتش تمام دنیا رو برداشته ...

زنعمو چیزی میگفت که برای من اهمیت نداشت. فقط دل

زخم خورده م بود که بعد بیست و هفت سال سکوت به زبون اوامده بود و اعتراف  
میکرد... دستای جانانه بازو هامو

گرفته بود و اصرار داشت تمومش کنم اما مگه میشد؟ من تازه به حرف اوامده بودم. تازه  
گوشی برای شنیدن دردام

پیدا کرده بودم چطور میتونستم ساکت باشم؟ -عمو با صلاح و منطقت میتونی تقاص یه عمر  
سختی رو بهم پس بدی؟ میتونی تاوان دل شکسته محمد رو پس

بدی؟ میتونی آه دل الهام رو جواب بدی؟ عمو با بزرگی و خیر صلاح خواستنت میتونی  
کشیده هایی که از شوهرم

و روزگار خوردم رو از روی گونه م پاک کنی؟ عمو میتونی مهری که بهتون داشتم  
و از دلم بیرون کشیدید رو برش گردونین؟ -آخ قلبم...

-بس کن حنانه تمومش کن. همه چیز رو گفتی بسه دیگه...

نگاه خیس از اشکم صورت خیس جانانه رو لمس میکنه.

-چرا تمومش کنم؟ چرا نمیداری بگم دخترانه های تو رو چطوری نابود کردن؟ چرا  
نمیداری بگم دلت گرو یه آدم

دیگه بود و صلاح دیدن باید زن سعیدی بشی که الان چند ساله ولت کرده و رفته... چرا  
نمیداری بگم علی و فریبا

جنگیدن و جنگیدن چون دل هیچ کدومشون گرو هم نبود؟ چرا نمیداری بگم ما پنج نفر  
همه مون حروم شدیم به

خاطر صلاحدید بزرگترهامون... چرا؟

-الهی قربونت برم من بس کن. اون روزا دیگه گذشته .

الان زندگی تو و محمد خوبه. الان دو تا بچه مثل دسته گل

دارید. زندگی فریبا و علی با همه سختی هاش گذشته و میخوان برای پسرشون زن

بگیرن. نگران منم نباش .

من

عادت کردم به رفتن سعید. اون هفت سال اونقدر خاطره خوش باهاش داشتم که

این نوزده سال رو بدون

حضورش دووم بیارم حنانه! بس کن قربونت برم من بس کن... الان دیگه وقت گفتن

این حرفا نیست

آخه...

سر روی شونه ش میذارم و هر دو به هق هق میفتیم...

صدای زنعمو میون خلسه ناب خواهرانه های جانانه رسوخ

میکنه و تا ته جیگرم رو میسوزنه.

-یا باب الحوائج حاج آقا... حاج آقا. چی شد؟ یا علی...

خدایا خودت به فریادم برس...

سر از روی سینه جانانه بر میدارم و نگاهم رو میدوزم به عمو... قلبم وایمیسه. عمو  
عصاش از دستش افتاده بود و

بدنش به لرز... لب و دهنش داشت کج میشد و چشماش رو به سقف می رفت.  
جانانه با فریادی از کنارم بلند میشه

و به سمت زنعمو میره... به خودم میام و به سمتش میرم.

-حنا زنگ بزن اورژانس... حاج بابا... حاج بابا... ماما آروم جیغ نزن بذار بینم چه  
خاکی تو سرمون شد .

برو حنا

برو...

سر تکون میدم و گیج و ملتهب از اتاق بیرون میزنم...

پله ها رو به دو به سمت پذیرایی میرم و نگاهم به چشمای

خیس و صورت خسته محمد میفته که داره با تلفن صحبت میکنه.

-عجله کنید لطفا...

نفس راحتی میکشم. محمد اورژانس خبر کرده بود. به سمتش میرم و دست به روی شونه

ش میدارم. به سریعترین شکل ممکن شونه ش رو از زیر دستم بیرون میکشه و میگه:

-هیچی نگو. فقط ولم کن...

بعدم در اوج تعجب منو جا میذاره و به اتاق عمو وزنعمو میره... ته دلم می لرزم. من چی کار کرده بودم؟ من پاک

حضور محمد رو فراموش کرده بودم! اون... اون همه چیز رو شنیده بود. وای به من... عمو رو که داخل آمبولانس میذارن ماشین شاهین میرسه. آمبولانس آژیر کشون دور میشه و بچه ها با دیدن

آمبولانس با وحشت از ماشین پیاده میشن و به سمتون میان.

-مامان. چی شده؟ کی بود گذاشتن تو ماشین؟ مامان...

هیچی نمیگم و فقط نگاهم به مسیری که آمبولانس دور میشه خیره می مونه. من چیکار کرده بودم؟

-عمه ، عمه چرا گریه میکنی؟

-چیزی نیست عزیزم. حال حاج بابا یه خورده بد شده بردنش بیمارستان؟

جیغ هدیه منو به خودم میاره و سعی میکنم محکم و قاطع برخورد کنم.

-چیزی نیست هدیه جیغ نزن. برید تو ما می ریم بیمارستان. نگران نباشید...

سکوت میکنم و با بغض میگم:

-براش دعا کنید...

محمد چشمای خیسش رو پاک میکنه و رو به شاهین میگه:

-مراقب بقیه باش. ببرشون تو من میرم بیمارستان.

-منم میام محمد...

برمیگرده و نگاهش رو می دوزه به چشمام. اونقدر سرد و یخی خیره میشه به صورتم که تمام بدنم می لرزه.

-نیازی به حضورت نیست. به حد کافی اعلام حضور کردی...

و من می شکنم. قامتت تا میشه وقتی شوهرم، مردم اینطور بی احساس و سرد پسم میزنه. من چی کار کرده بودم؟

لعنت به من که بعد این همه سال این گند رو هم زده بودم جوری که بوی تعفنش خودم رو از پا بندازه...

-داداش...

-هیچی نگو جانانه. اگه میای بیا بریم اگه نه برو تو مراقب مامان باش...

چشمامو تو کاسه چشمم می چرخونم تا مبادا اشکم سرازیر بشه. چشمای دلخور جانانه رو رصد میکنم و میگم:

-برو... تنهات نذار.

و برمیگردم و پشت میکنم به محمدی که همه چیز رو فهمیده بود. به محمدی که من رو دیگه به چشم همسر نمی

دید...

بچه ها دنبالم روون میشن و سعی میکنن از هر سمت و سویی چیزی پیرسن ولی من  
اونقدر داغونم که نمیدونم

باید چیکار کنم. شوهرم... پدر شوهرم... نکنه هر دو رو با هم از دست داده باشم. اگر بلایی  
سر عمو بیاد هیچ  
وقت...

هیچ وقت خودمو نمی بخشم. خدا خودت رحم کن.

زنعمو گریه میکنه و ذکر میگه کنارش زانو میزنم.

نگاهش رو ازم می گیره... دستشو میگیرم و زمزمه میکنم:

-من نمیخواستم اینجوری شه زنعمو... به خدا نمیخواستم...

بغضش رو پس میزنه و پر درد زمزمه میکنه:

-هیچ وقت فکر نمیکردم پشت اون نگاه پر حرفت چنین حرفایی داشته باشی. چرا حرف

زدی؟ چرا الان حرف

زدی...

-اگه امشب این اتفاق نمی افتاد من هیچ وقت حرف نمیزدم زنعمو. اما این مسئله

آینده هدیه بود. نمیخواستم یه اشتباه دیگه تکرار شه...

صورتش خیس میشه و زمزمه میکنه:



-اگه زبونم لال بلایی سرش بیاد چی؟

می لرزم. واقعا می لرزم از فکر این اتفاق. نفسی میگیرم و میگم:

-امید به خدا حالش خوب میشه! دکترم که گفت یه سگته خفیف بوده...

زنعمو به گریه میفته و هدیه با گریه می پرسه:

-چی شده اینجا مامان؟ شاهین بغلش میکنه و

میگه:

-عزیزم چیزی نیست حال حاج بابا خوب میشه... از روی زمین بلند میشم و بی توجه

به بچه ها به اتاقم می رم. اتاقی که دیگه آرامش نداشت. امنیت نداشت...

درو پشت سرم می بندم و تکیه میدم به درو سر به روی زانو میذارم. عطر حضور محمد

توی اتاق پخشه و دلم

بیخود و بیجهت می تپه. تند و بی ملاحظه...

چشم می دوزم به عکس نقاشی شده از تصویر من و محمد که هدیه سالگرد ازدواجمون

از طرف بچه ها بود. دلم

پر میکشه برای حضور گرمش. نگرانم. هم نگران عمو هم نگران زندگیم. حالا که فکرش

رو می کنم می بینم اصلا

موقع گفتن اون حرفها تو حال خودم نبودم. درسته که سرنوشت و آینده هدیه برام مهم بود

اما اگر یک در صدر

احتمال میدادم محمد روقراره از دست بدم هیچ وقت هیچ وقت اینکارو نمیکردم.  
از جا بلند میشم و نگاهی به ساعت میکنم. عقربه ها دوازده شب رو نشون میدادن که به  
سمت روشویی می رم تا

وضو بگیرم و برای لحظه ای با خدا خلوت کنم. خدایی که توی همه این سالها همراهم  
بوده و لحظه ای تنهام  
نداشته...

صدای در اتاق که بلند میشه اشکامو پاک میکنم و چادرم رو روی سرم مرتب می  
کنم.

-بله؟

از صدای گرفته خودم تعجب میکنم. در اتاق باز میشه و سایه یه مرد توی اتاق پخش  
میشه. نفس عمیقی می کشم

ومی پرسم:

-چرا نخوابیدی هنوز؟

-به همون علتی که شما هنوز بیدارید.

چیزی برای گفتن ندارم. به جاش زیر لب زمزمه میکنم  
" أَمَّنْ يَجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ "

- شما هم نگرانی؟

سر تکون میدم و دوباره و دوباره ذکر میگم. شاهین روبروم می شینه و پر چادرم رو به سمت بینیش می بره و بو

می کشه بغضم می ترکه و با صدای بلند زیر گریه میزنم... دلم هوای مرد خونه م رو کرده. دلم گواهی بد میده. می

ترسم. می ترسم اگر بلایی سر عمو بیاد چی؟

-همین الان با بابا صحبت کردم. میگفت خطر رفع شده خدا رو شکر! حاج بابا حالش خوبه. نفس راحتی میکشم و در حالی که تسیح رو به صورتم نزدیک میکنم خدا رو شکر میکنم. هیچ خبری مسرت

بخش تر از این نبود که عمو حالش خوبه.

-مامان... نمیخواهی بگی چی شده؟ بدون اینکه برگردم سمتش ززمه کردم:

-چیزی نیست...

-چرا میگی چیزی نیست؟ چی شده که شماها همه تون به این حال و روز افتادید؟ چه بلایی سر حاج بابا اومد؟

اون که حالش خوب بود.

نفسی می کشم و در حالی که چشمم به قرآن توی دستمه ززمه می کنم:

-یه راز سر به مهری برملا شد.

-چه رازی مامان؟

برمیگردم و به صورتش نگاه میکنم.

-میدونی که هر آدمی برای خودش یه گذشته ای داره .

هر کسی احتمال داره یه جای راه رو خطا بره .یه جایی اشتباه کنه. وقتی از اون اشتباه سالهای سال بگذره و چند سال بعد مجبور بشه ازش پرده برداره مطمئنا به مذاق خیلی ها خوش نییاد.

-اگر اون خطا اون اشتباه اینقدر سنگین بوده چرا باید ازش پرده برداشته میشد مامان؟

-معنی فداکاری رو میدونی دیگه؟ گاهی اوقات مجبوری از خودت بگذری تا بچه هات رو نجات بدی.

-مامان شما به خاطر ما کاری کردید؟

دستمو روی صورتش می کشم. صورتی که مزین به ته ریش بود و زیباییش رو چند برابر میکرد. چشمای مشتاق و

دلخورش روی صورتم مانور می داد و دل من پر می کشید برای روزای بچگیش. برای روزایی که توی بغلم می

گرفتم و شیرش میدادم. چقدر این پسر بزرگ شده بود.

-من به خاطر تو هدیه حاضرم جونم رو هم بدم.

-مامان شما داری منو می ترسونی. مگه چی شده؟

-شاهین جان اگر حرف نمی زدم یه گذشته تکرار میشد. اگر چیزی نمیگفتم یه سرنوشت تکرار می شد .

من

راضی به این تکرار سراسر عذاب نبودم. من از زندگی کسایی پرده برداشتم که بتونم باهاش علت مخالفت هام رو

نشون بدم. من چیزی رو به زبون اوردم که خیلی زودتر از اینها باید بیانش می کردم.

-این چیزی که شما ازش پرده برداشتید باعث این حال حاج بابا شده؟

-نه نفس کاری که باعث اون سرنوشت شد علت حال عمو شده.

-من سر در نمیارم.

دستشو توی دستم می گیرم و زمزمه میکنم.

-مهم نیست. فقط بدون من هر کاری کردم برای سرنوشت هدیه بوده. برای آینده شما دو تا بوده.

بعدم دستشو ول میکنم و زمزمه میکنم.

-بهتره بری بخوابی دیر وقته.

نگاهم میکنه. جوری که انگار دلش میخواد سر در بیاره از درونم اما به جای هر حرفی  
نفس عمیقی می کشه و زمزمه میکنه:

-شما هم بخواید.

بعد از جاش بلند میشه و پشت میکنه بهم و در همون حال میگه:

-مامان امیدوارم این راز اونقدر سنگین نباشه که زندگی شما و بابا رو تحت شعاع قرار  
بده. شب بخیر... وقتی که رفت چیزی درون سینه م شدیداً تیر کشید.

فکر از دست دادن محمد تمام وجودم رو دچار تشنج کرده

بود. من بدون این مرد دووم نمی اوردم. مردی که تمام زندگی من بود. مردی که مرد من  
بود...

چند روز بعد عمو از بیمارستان مرخص شد و از علی خواست اونو به خودش ببره. خیلی  
اصرار کردم که بیان خونه

ما اما نگاه عمو با من صاف نبود. نگاهش پر از حرف بود. حرفهایی که یقیناً به نفع هیچ  
کس نبود. علی و فریبا دائماً

به پر و پام می پیچیدن و دوس داشتن سر در بیارن که اون شب چه اتفاقی افتاده که عمو  
رو به این حال و روز

انداخته. اما دلم نمیخواست چیزی رو خودشون از هر چیزی بهتر میدونستن رو به روشن  
بیارم. زنعمو سکوت

اختیار کرده بود و با نگاهش هر از گاهی بین من و علی و محمد سرک می کشید و آه از دل می کشید. این روزا

شده بودم مثل توپ فوتبال که خودمو توی زمین همه می کشیدم تا بی محلی های محمد رو جبران کنم .

محمدی

که به راستی منو از نگاهش دور کرده بود و تمام تمرکزش رو داده بود به بابا...

اما نگاهش به علی نگاهی به یه دشمن بود. نگاهی که سراسر کینه و نفرت بود. می ترسیدم. از اتفاقی که امکان

داشت بیفته واقعا می ترسیدم.

وقتی عمو رو رسوندیم به خونه علی. توی اتاق باهاش تنها شدم. دستشو توی دستم گرفتم و صداش زدم .

نگاهش

رو از صورتم دزدید و زنعمو رو صدا زد. خیلی بی حال و ناتوان بود و این رو اصلا دوست نداشتم. قبل از اینکه

کسی وارد اتاق بشه گفتم:

-عمو حلالم کن. هیچ دلم نمیخواست به این حال و روز بینمتون.

زنعمو که وارد اتاق میشه از جا بلند میشم و به سمت در می رم. میدونستم که این نگاه

نگاه سراسر کینه عمو به

خاطر برملا کردن این راز بود. شاید من با اون حرفها ابهت عمو رو شکسته بودم. شاید با اون حرفهایی که نباید

زده میشد به عمو ثابت کرده بودم که اشتباه غیر قابل جبرانی مرتکب شده و این برای عمو مثل مرگ بود. موقع خداحافظی علی به خاطر این مدتی که محمد پیش عمو بود ازش تشکر کرد اما در جوابش پوزخندی دریافت کرد و زمزمه وار گفت:  
-در مقابل لطف هایی که این همه سال بهم کردی چیزی نیست.

و بعد در مقابل نگاه متعجب علی و فریبا پشتش رو کرد و بی خداحافظی از خونه بیرون زد. باورم نمیشد که محمد

طعنه زده باشه. باورم نمیشد که بخواد کاری به کار علی داشته باشه...

می ترسیدم و در مقابل این ترس ها اونقدر زبون و ضعیف بودم که نمیتونستم کاری کنم. جانانه موندن رو به با ما

اومدن ترجیح داد و زیر گوشم زمزمه کرد:

-درستش کن حنانه نذار فکر کنه تمام این سالها ازش بیزار بودی.

می لرزم و از در بیرون میرم. ماشین روبروی در پارک شده و نفس من به سختی در میاد. درو که باز میکنم کامل

جا نگرفتم توی ماشین ، ماشین به پرواز در میاد. این شمشیر از رو بستن محمد چی میتونست باشه؟ -محمد...



صداش می زنم و دلم مثل همیشه "جانم" گفتن هاش رو می طلبه. اما به جای هر جوابی  
سرعت ماشین رو بیشتر  
و بیشتر میکنه. بی اختیار وحشت میکنم و دست روی دستش که روی فرمون بود می ذارم.  
دستمو پس میزنه و با  
صدای وحشتناک بلندی فریاد میزنه:  
-تحمل کن فقط برسونمت خونه...  
می لرزم از صدایی که خیلی وقت بود اینجوری روم بلند نشده بود.  
-چرا اینجوری میکنی؟  
میخنده. هیستریک و عصبی. بلند و بدون فاصله ...  
برمیگردم و نگاهش میکنم. صورت برنزه ش از حرص به  
کبودی می زنه و من بیشتر و بیشتر نگران زندگی ای میشم که داشتم دستی دستی می  
باختمش...  
-تازه می پرسى چرا؟ واقعا می پرسى چرا؟ مگه نگفتى این زندگى بهت تحمیل شده؟ مگه  
نگفتى من...  
میکوبه توی سینه ش و پر درد زمزمه میکنه:  
-من لعنتی بهت تحمیل شدم؟ خب پس این یه مقدارم تحمل کن تا برسونمت خونه و  
گورمو از زندگیت گم کنم

بیرون و تو راحت به ادامه زندگیت برس...

می‌میرم... با همین یه جمله می‌میرم. به خدا که شوخی نمیکنم. این مرد تمام هستی من بود. تمام بود و نبودم.

چطوری داشت به خودش این حرف رو میزد؟ من بدون اون نفس هم نمیتونستم بکشم چه برسه به ادامه زندگی... اونقدر صداش گیجم کرده که نمیدونم باید چی بگم.

-محمد...

-چیه حنا؟ دیگه چیزی مونده که نشنیده باشم؟ چیزی برای گفتن هست؟

تن صداش که بالا و پایین میشد. بغض کشیده میشد وسط حرفاش فریاد کشیده میشد بین جمله هاش و تمامش

رو با حرصی وصف ناپذیر به زبون می‌آورد. می‌ترسیدم از این حالش، از این سرعت بالای ماشین... از خودم بیزار

بودم. از خود خودم که این زندگی رو رقم زده بودم. از خود وجودی لعنتیم که به بهانه دخترم زندگی رو از بین

برده بودم. کاش باز هم لال میشدم مثل این بیست و هفت سال و چیزی نمیگفتم...

-بزن کنار باهم حرف بزنیم. اینجوری رانندگی نکن... سکوت میکنه و کلافه دستشو

بین موهاش چنگ میکنه. می‌میرم برای اون موهایی که خیلی شبها برای آرامشش

نوازش می کردم. میمیرم برای اون موهایی که دستام شونه می زدشون... طراوت  
موهاش بین سفیدی انگشتم می

شست و دلم می لرزید از بودنش و از داشتنش... من عاشق بودم. عاشق این مردی که اینطور  
به خودش می پیچید

و میخواست که خطا نره. عاشق مردی که عشقش رو توی این سالها بهم ثابت کرده  
بود.

-این همه سال صبر کردم. این همه سال تحمل کردم... فقط یه بارم که شده از لبات  
دوستت دارم نشنیدم...

مشتشو محکم می کوبه روی فرمون ماشین و عصبی داد میزنه:

-فکر میکردم بالاخره یه روزی لب باز میکنی و اعتراف میکنی. نمیدونستم دلت پیش من  
نیست که لب به اعتراف باز کنی

انگار به تمام بدنم برق وصل میکنن. انگار عشق و علاقه م توی این سالها فراموش  
شده بود که اینقدر راحت

میگفت بازیش دادم... دستمو روی بازوش میذارم و مثل خودش داد میزنم:

-بزن کنار حرف بزنیم.

دستشو از زیر دستم بیرون میکشه و عصبی تر از قبل زمزمه میکنه:

-ولم کن لعنتی. بذار بذارمت خونه و تمومش کنم.

-چپو میخوای تمومش کنی؟ چپو؟ نگاهشو می کوبه توی صورتم و داد میزنه:

-حضور نفرین شده خودمو و خودتو توی این زندگی...

ماتم می بره... سرش بر میگردد. می لرزم. سرعتش بیشتر میشه. لال میشم. ساکت میشه. ضربان قلبم کند میشه

و سرعت ماشین بیشتر و بیشتر میشه. حضور نفرینشده ما؟ من چیکار کرده بودم با محمدی که هیچ وقت از این

حرفها نمی زد؟ من چیکار کرده بودم با زندگی شاد و خوبم. من چه غلطی کرده بودم؟ این همه سال سکوتم برای

چی بود؟ چرا یکبار هم که شده نگفته بودم دوستش دارم؟ چرا نگفته بودم نفسم به عطر نفساش بنده؟ چرا نگفته

بودم آغوشش برام زندگیه و امنیت؟ چرا نگفته بودم من بالندگیم رو از حضور خودش دارم؟ چرا نگفته بودم اون

بود که من هم بودم؟

به جای زدن تمام این حرفها هنوزم ماتم روی نیم رخ صورتش... دندوناش رو محکم بهم فشار میده و من هنوز

مات این پایان قصه زندگیمونم.

ماشین که جلوی در توقف میکنه بدون توجهی به من از ماشین پیاده میشه و زمزمه میکنه:

-بیا پایین.

خیره میشم به جای خالیش و اشک روی صورتم سر میخوره. من نمیخوام این مرد رو از دست بدم. در ماشین باز

میشه و کشیده میشم بیرون. سر ظهر و سکوت همجای کوچه رو فرا گرفته. بدنم قدرت نداره و دستای گرم و پر

محبت سابقش حلقه شده دور بازو هام. کاش میشد همه فاصله ها رو پس زد و زیر چتر حمایتش باقی موند. من

هیچ فکر نمیکردم زندگیم اینطور دستخوش تغییرات بشه! هیچ فکر نمیکردم اینطور از من برنجه و قید زندگیمون رو بزنه. زندگی ای که من و اون رو بهم گره زده بود. من و اونو شاهین و هدیه رو...

ریموت ماشین رو میزنه و در واحد رو باز میکنه. با فشار ریزی هولم میده به سمت داخل و من وایمیسم و اون به

سرعت به سمت در میره.

هنوز توی حیاط وایسادم و خیره م به دور و برم .

گرمای دستش از دور بازوم کم و کمتر میشه جوری که انگار هیچ

وقت حضور نداشته و من گیج و ناباور هنوز وایسادم.  
یعنی چی؟ میخواست چیکار بکنه؟

به خودم نهیب میزنم. پاهام رو به حرکت در میارم. در ورودی بازه. کفشامو از پام در  
میارم و به داخل میرم.  
صدای

زنگ موبایلم بلند میشه. دست می برم به جیب کوچیک کیفم و گوشی رو بیرون  
میکشم. شماره مدرسه روی  
صفحه نقش بسته و دل من هری پایین میریزه.

-بله!

-سلام حنا جان.

نفسی میکشم و از شنیدن صدای دریا ناظم مدرسه زمزمه میکنم  
-سلام دریا جان خوبی؟ همه چیز روبراهه؟

-ممنونم سلامت باشی! چه خبر؟ پدر شوهرت بهتره ان شالله؟

-آره مرخص شدن خدا رو شکر الانم بردیمش خونه برادر شوهرم...

همزمان در اتاق خواب رو باز میکنم و از دیدن صحنه روبروم ماتم میبره...

-خب خدا رو شکر! نگران شدم گفتم زنگ بزنی حالشو بپرسم...

-چیکار میکنی؟

سر محمد میچرخه به سمتم و بدون ذره ای توجه دوباره بر میگردد سمت کمد.

-با من بودی؟

-دریا... دریا من بهت خودم زنگ میزنم...

-با...

قبل از اینکه حرفش تموم بشه گوشی رو قطع میکنم و پرتش میکنم روی تخت. محمد روبروی کمد لباسهاش رو

از چوب رختی بیرون می کشه و پرتشون میکنه روی تخت همونجایی که من گوشیمو انداخته بودم.

-پرسیدم داری چی کار میکنی؟

-نمی بینی؟ دارم میرم. دارم ترکت میکنم...

بدنم سست میشه. میخوام سر بخورم و روی زمین بیفتم اما الان وقت باختن نیست. بدنم به لرز میفته و زمزمه وار میگم:

-این بچه بازیا چیه محمد؟ بذار حرف بزیم.

تا حالا دیدی یه رودخونه آروم یهو چه جوری طغیان میکنه؟ ندیدی؟ من به چشم خودم دیدم. دیدم که محمد

آروم من چطور یهو رنگ عوض میکنه و عصبی فاصله بینمون رو پر میکنه و به سمتم میاد. دیدم که چطوری پیرهنش رو پرت میکنه روی صورتم و داد میزنه:

-بچه بازی کاریه که تو کردی. بچه بازی زندگی بیست و هفت ساله منه که حروم شد با تو. بچه بازی عشقیه که من

احمق به زنم، به زندگیم، به نفسم داشتم...

دستامو وحشیانه میگیره و تکونم میده:

-میفهمی؟ بچه منم که دل به تو بستم به توی لعنتی ای که هیچ وقت فکرت پیشم نبود. جسمت بود. من احمق

جسمتو داشتم فقط و اونقدر کور بودم که ندیدم چطور نگاهت واسه یکی دیگه بال بال میزنه...

دستمو بالا میارم و بی اختیار توی صورتش میکوبم.

اونقدر محکم و پر صدا که توی اتاق پر میشه...

-ببند دهننتو. من هیچ وقت به تو خیانت نکردم. حتی توی فکرم. چطور به خودت اجازه میدی من و وفاداریمو زیر سوال ببری؟

ناباور دستشو روی گونه ش می ذاره و نگاهم میکنه.

عصبی تر از خودش صدامو بلند میکنم و فریاد میزنم:



- تو تموم این سالها فقط تو بودی کنج دلم. فقط تو بودی که دلیل زندگیم بودی.  
فقط تو...

- نه حنا. با زدن این حرفها هیچی عوض نمیشه. تو علی... تو علی رو دوس داشتی و من  
بیشعور هیچ وقت نفهمیدم.

برمیگرده و پشت میکنه بهم. دوباره به سمت کمد می ره و چند شلوار عصبی بیرون میکشه  
و روی چمدونش میندازه...

- این قضیه مال خیلی سال پیشه محمد...

- ولی هیچ وقت تموم نشد...

در چمدونش رو باز میکنه و لباس هایی و که با عشق برایش اتو زده بودم با حرص و  
مچاله داخل چمدون میندازه و

سر بلند میکنه و با نگاهی خیلی غریب به چشمام لب میزنه:

- هیچ وقت فکر نمیکردم از زندگی کردن با تو پشیمون بشم حنا. هیچ وقت... تو منو  
نابودم کردی.

تو منو کشتی...

چمدون رو می بنده و من هنوز ایستادم و تمام قد می لرزم.

- محمد به جون بچه ها...

- اسم بچه های منو به زبون کثیف نیار...

چشمامو مبیندم. عشقم به فنا رفت. همسر بودنم زیر سوال رفت و حالا... نمیتونم بپذیرم  
مادر بودنم رو زیر سوال

می بره. من برای بچه ها از همه چیزم می گذشتم حتی از خود وجودی خودم.  
-اونا بچه های منم هستن محمد.

چشمامو باز میکنم و فاصله بینمون رو پر میکنم و روبروش وایمسیم.  
-براشون چی کم گذاشتم توی این زندگی؟ برات چی کم گذاشتم که حالا اینطور بودنم  
رو زیر سوال می بری...

چشماش رو می دوزه به صورتم و چشمای خیس و زمزمه میکنه:  
-عشقتو. خودتو...

چمدون رو برمیداره و در مقابل چشمای پر از حسرت من کنارم میزنه و به سمت در میره.  
می چرخم. داشت می

رفت و تمام هستی من رو می برد.

((باورت باشد یا که نه او می رود

با رفتنش جان مرا هم می برد سپیده))

-کارهای طلاق رو انجام میدم! وکیلیم خبرت میکنه.

-محمد...

بدون لحظه ای مکث در اتاق رو می کوبه و بیرون می زنه و من سر میخورم و روی زمین میفتم. میشکنم... رفت.

تموم شد. تمام زندگی من از هم پاشید و از بین رفت . پیچک عشق و احساساسم حالا بدون محمد چطور میتونست دووم بیاره؟ این دمل چرکی عفونتش فقط زندگی خودم رو گرفت. عشقم رو ازم گرفت. زندگیم رو ازم گرفت.

خدایا روا بود؟ روا بود بعد اون همه بدبختی کشیدن حالا هم محدم رو ازم بگیری؟ چرا خدا؟ چرا؟ چرا هر وقت

حرف زدم به ضرر خودم تموم شد؟ چرا؟ صدای در کوچه که میاد از جا بلند میشم. با همون صورت خیس از اشک بلند میشم و میدوئم. به سمت در می دوئم. وقتی توی کوچه می رسم ماشین محمد از پیچ کوچه می گذره و می ره. کجا رفت؟ بدون من؟ بدون ما؟ کجا ما رو گذاشت رفت؟...

همون جا وسط کوچه ایستادم و اشک می ریزم. رفت و فقط خاطره هاش باقی موند.اون همه اصرار و ممارست

برای حفظ زندگی‌مون تهش به چی ختم شد؟ محمدی که تلاش می کرد برای پا گرفتن  
من و زندگی‌مون چطوری

حالا زیر پام رو خالی کرد و رفت؟

هر کی منو میدید تعجب می کرد. چطور؟ این همون زن موفق همیشگی بود؟ اون زن  
موقر همیشگی بود که

اینطور شکسته و داغون توی کوچه ایستاده و اشک می ریزه. چقدر من بیچاره م؟ نقاب  
خوشبختی کنار رفت و

دوباره حنانه هیجده ساله نمایان شد...

پشت می کنم به زندگی و بر میگردم داخل. در کوچه رو با خستگی می بندم و چشمامو  
می بندم و می رم سمت

ساختمون. نمیخوام. نمیخوام نگاهم به گوشه و کنار حیاط بیفته و خاطراتم با مَـرَدَم  
زنده بشه. خاطراتم با عشقی

مثل محمد که سال به سال مثل پیچک دور تنم پیچید شکوفام کرد. اون رفت و من موندم و  
یه دنیا حسرت و

درد...

خودمو توی اتاقم حبس میکنم و درو می بندم. تخت بهم ریخته و یکی دو تا از لباس  
های محمد به همراه دفترچه

بیمه ش روی تخت باقی مونده. نگاهم رو از لباس ها میگیرم و به سمت کیفم که روی زمین افتاده میرم.

برش

میدارم و به سمت کمدی که با حضور تک و توک لباس های محمد بهم دهن کجی می کرد میرم. اشک صورتم رو

پوشونده و دلم گرفته. کیفم رو سر جاش گذاشتم و لباس هایی که از محمد جا مونده رو توی کمد میدارم و با

نرمی در کمد رو می بندم. دفترچه بیمه ش رو داخل کشو پا تختی میدارم و به سمت پذیرایی میرم.

شماره تلفنش رو می گیرم و هر بار بی توجه به حضور من و التماس هام ریجکت میشه و من باقی می مونم با یه

دنیا درد و حسرت...

یک هفته از رفتن مرد زندگیم می گذشت و من درد روی درد تلنبار کرده بودم و نقاب ستون خونه رو به صورت

زده بودم و نگاهم با لبخندی مصنوعی روی صورت بچه ها می چرخید و سعی می کردم مثل روزهایی که محمد

نبود سکان این زندگی رو هدایت کنم...

حضور گاه و بیگاه حامی توی خونه و صحبت های یواشکی حامی و هدیه خنجری بود به  
دل زخم خورده م. حامی

ای که تازه فهمیده بود با سکوت نمی تونست هدیه رو به دست بیاره به تکاپو افتاده بود و  
وقت و بی وقت سعی

می کرد توجه هدیه رو به سمت خودش جلب کنه و من باز هم مونده بودم با ماسک بی  
خیالی و لبخندهای تهی از

احساس...

یک هفته که بدون محمد گذشت فقط گذشت. چهار روزی که مثل باقی روزها گذشت  
فقط گذشت. مدرسه و خونه

و بچه ها و زندگی همه چیز همونطوری بود به جز من و تخت دو نفره ای که شدیداً بهم  
دهن کجی می کرد... من مونده بودم و حسرت دیدار دوباره شو... تا اون لحظه و تا اون  
روز نمیدونستم

چقدر وابسته این مرد هستم و بدون اون چقدر تهی میشم.

میدونستم کجاست و کجا داره روزا رو بدون ما شب می کنه. میدونستم کجا رو برای دور  
بودن از ما انتخاب کرده

و داره به خودش سختی میده اما واقعا نمیتونستم بهش بی تفاوت باشم تمام این هفت روز  
زمانی نبود که شماره

ش رو نگرفته باشم و براش پیام نفرستاده باشم. تمام این هفت روز زمانی نبود که ازش خواسته باشم بهم فرصت

حرف زدن بده و اون بی اهمیت به من و تمام التماس هام سکوت رو در مقابلم پیشه گرفته بود.

اگر هدیه و تلفن زدن های همیشگیش به محمد نبود شاید الان هم نمیدونستم کجاست و داره چی کار میکنه.

هدیه ای که عادت داشت در نبود محمد و ماموریت بودنش روزی یک بار بهش زنگ بزنه و ازش دلبری کنه و من

درست مثل دختر بچه های هیجده ساله تمام جسمم چشم بشه و خیره بشم به دستها و صدای دخترم که بفهمم

مرد من کجاست و داره چیکار میکنه! مردی که زمزمه وار گفته بودم رفته ماموریت و هیچ کس شکی نکرده بود

چون همه عادت داشتند به سیستم کاری عجیب و غریب محمد...

روز هفتم نبود محمد زلزله ای بنای زندگی و عشقم رو از هم پاشوند... صدای زنگ در که بلند میشه بی اختیار

دلشوره می گیرم. نگاهی به در بسته اتاق هدیه می ندازم که چند دقیقه ای میشد با حضور حامی از تنهایی در

اومده بود. از جا بلند میشم اما دعا دعا می کنم کسی به جای من از در اتاق بیرون بزنه و این ناقوس مرگ رو ساکت کنه... اما هیهات...

-بفرمایید...

-خانم حنا نه طلایی؟

بزاق دهنم رو فرو میدم و لب میزنم:

-خودم هستم!

-احضاریه دارید خانم. با کارت شناسایی بیاید دم در

لطفا...

-احضاریه از کجاست؟

-احضاریه دادگاه. دادخواست طلاق...

می لرزم... آیفن از دستم سقوط میکنه و من... چیزی به سقوط زندگیم نمونده. چشمام

نیستتر اشک میزنه و قلبم

بی مهابا شروع به تپیدن میکنه...

نمیدونم چند لحظه به همون حال جلوی آیفن میمونم که دوباره به خودم میام. تمام تنم می

لرزه و بغض بهم بیش



از اندازه فشار میاره. آیفن رو بر میدارم و سر جاش می دارم. به اتاق می رم و کارت ملیم  
رو از کیفم بیرون میکشم

و چادری سرم میکنم و با حرص و عصبانیت به سمت در میرم.

-خانم چقدر طولش دادید.

-معذرت میخوام...

کارت شناساییم رو چک میکنه و احضاریه رو به سمتم می گیره و با غر غر میخواد که  
دفترش رو امضا کنم .

اونقدر

عصبی و کلافه م که ولم می کردن همونجا سر مرد بیچاره داد و بیداد می کردم. نفسم  
رو خسته بیرون می دم و با

تشکر کوتاهی به داخل حیاط میرم. با حرص نگاهمو میدوزم به برگه توی دستم و از  
شدت عصبانیت توی دستم

مچاله ش می کنم و زیر لب غر می زنم " نشونت میدم " و به داخل می رم.

بدون ذره ای فکر و تصمیم گیری منطقی کیف بزرگی از داخل کمد بیرون میکشم و چند  
لباس به همراه مدارک

شناساییم توی کیف می ریزم و مقداری پول برمیدارم و لباس مناسبی تنم می کنم تا از  
خونه بیرون بزنم...باید می

رفتم و نشون میدادم این بازی فقط بازی خودش نیست که بیره و بدوزه.  
 توی آشپزخونه میرم و میوه هایی که برای بچه ها آماده کردم رو داخل سینی می  
 ذارم و زیر غذا رو خاموش می  
 کنم و نفس عمیقی می کشم. باید حق محمد رو کف دستش می داشتم. اجازه نمیدادم  
 به همین راحتی و بدون  
 گوش دادن به حرفام زندگی بیست و هفت ساله مون رو نابود کنه بسش بود که توی  
 این یه هفته هر چقدر موش  
 دوونده بود و واسه خودش جولون داده بود. دیگه اجازه نمیدادم با خیره سری هاش  
 همه چیز رو بهم بریزه. نفس  
 عمیقی می کشم و باز هم به خودم دلداری می دم که آروم باشم و این فقط یه بازی بچه  
 گونه است. یه لجبازی  
 احمقانه که محمد من رو درگیرش کرده بود.  
 توی راهرو سینی میوه رو توی دستم می گیرم و نگاهم به صورت قرمز توی  
 آینه میفته. از دیدن خودم واقعا  
 متعجب میشم. به جای اینکه به اتاق هدیه برم مستقیم به اتاق خودم می رم و  
 روبروی آینه می ایستم. موهای  
 آشفته و بهم ریخته م حرصم رو در میاره. برسی به موهام می زنم و تصمیم می گیرم  
 قبل از انجام هر کاری به

آرایشگاه برم و موهای بهم ریخته م رو مرتب کنم .

لبخندی به صورت خودم می زنم و زمزمه میکنم این جنگ

جنگ نابرابری میشه...

اجازه نمیدادم که زندگیم به خاطر هیچ و پوچ از هم بیپاشه. من محمد رو به آسونی از

آن خودم نکرده بودم که

حالا به آسونی از دستش بدم. من باید تلاش خودم رو می کردم. باید دوباره به دستش

می اوردم.

در اتاق هدیه رو به صدا در میارم و به ثانیه نمی کشه که صدای هدیه بلند میشه:

-جانم مامان.

در اتاق رو به سختی باز میکنم و زمزمه میکنم:

-ببخشید بچه ها براتون میوه اوردم.

-دستت درد نکنه زنعمو...

-جایی میری مامان؟

به شیوه نشستشون نگاه میکنم و لبخند میزنم. هدیه روی صندلی چرخدار روبروی لب

تاپش نشسته و حامی

روی تخت و عروسک خرسی هدیه رو بغل زده و لبخند روی لب داره.

هدیه میوه ها رو از دستم می گیره و من آهسته میگم:  
-آره عزیزم.

قبل از اینکه چیزی دیگه پرسه میگم:

-یه دقیقه بیا توی آشپزخونه غذا رو بهت بسپرم.

بعدم رو به حامی چشمک می زنم و میگم:

-اوضاع چطوره؟

-مامان...

حامی با خنده میگه:

-چغره زنعمو اما درست میشه.

-دارم واست حامی خان...

بعدم پا کوبان از اتاق بیرون میره و من رو با حامی جا میذاره. میخندم و میگم:

-چیکار کردی؟

-فعلا دارم سعی میکنم خودمو بهش ثابت کنم.

-تلاش کن یقینا جواب میده.

-میدونم زنعمو اما خیلی سر سخته.

-عاقله حامی جان. عاقل...

-اون که صد در صد.

-به ماماینا سلام برسون.

با خداحافظی کوتاهی ترکش میکنم و به آشپزخونه میرم. جانانه سر قابلمه سرک میکشه و با دیدن من میگه!

-کجا میری مامان.

دستشو می گیرم و لبخند میزنم.

-میرم شمال.

-شمال؟

اونقدر با تعجب زمزمه میکنه که میگم:

-دلم برای بابات تنگ شده.

لباش به لبخند عمیقی باز میشه و میگه:

-فکر کنم دیگه وقتش بود مامان.

با تعجب خیره صورتش میشم و زمزمه میکنم:

-وقت چی؟

-قهر کار بچه کوچیکاست. میدونم دل بابا هم اینجاست. اینو هر شب از پیامایی که توی اسکایپ برام می فرسته

می فهمم. بهتره هر اتفاقی بینتون افتاده با صحبت کردن حل کنید. شما دو تا بدون هم دووم نمیارید.

-پس... پس چرا تا الان چیزی نگفته بودی؟

-چون شما چیزی نپرسیده بودی. دلم نمیخواست فکر کنی به حرفاتون شک کردم. میخواستم خودتون با خودتون کنار بیایید و بعد بهم بگید که چه اتفاقی بینتون افتاده که هر دوتون رو اینقده عصبی کرده که از هم فاصله گرفتید.

آهی میکشم و زمزمه میکنم.

-میرم و قول میدم برش گردونم. اونوقت شاید یه روزی نشستم وهمه چیز روبرات تعریف کردم.

-مراقب خودت باش مامان. رسیدی هم بهم خبر بده.

-حتما...

صورتش رو می بوسم و به خودم می بالم برای داشتن یه همچین دختر با فرهنگی که تحویل اجتماع دادم.

-شاهین اومد غذاتون رو بخورید.

بعید میدونم برای نهار بیاد مامان. به هما خانم رفتن دور دور...

-اینقدم به این پسره بیچاره سخت نگیر. پوست انداخت.

-گاهی اوقات لازمه مامان خانم.

وقتی از خونه بیرون میزنم یه حس خاصی توی وجودم قلقلکم میده. یه حسی که امید به بهبود همه چیز دارم. حسی که باعث میشه با خوشحالی به آرایشگاه برم و دستی به موهای بهم ریخته م بکشم و ازشون بخوام

آرایش ملایمی توی صورتم بشونن آرایشی که راه چند ساعته به شمال رو دووم بیاره و خراب نشه...

اولین بار بود این جاده رو تنهایی به امید رسیدن طی می کردم. به امید رسیدن به یه آرامش ابدی. آرامشی که

میدونستم میون دستای مرد زندگیم پیدا می کردم. از این فکر خوش لبخندی می زنم و فلش شاهین رو برای گوش کردن به موزیک هاش میذارم و صدای ضبط رو کمی بلندتر از حد معمول میکنم. عینک دودیم رو به چشمای خسته ولی پر شوقم میزنم و از موزیک لذت می برم.

چه بی احساس رد میشی چه با احساس میخندی فقط رو زندگی من داری چشمتو

میبندی به تو نزدیکتر میشم تو از من دورتر میشی

دارم دیوونه تر میشم داری مغرورتر میشی هنوزم پای تو گیرم هنوزم رو  
 تو حساسم یه کاری با دلم کردی که هیچکیو نمیشناسم کسی حالِ منو  
 جز تو نه میدونه نه میپرسه نرو میترسم از رفتن تو اینجایی دلم قرصه  
 به خودم میام و می بینم اونقدر توی موزیک غرق شدم که دستم ریتمیک روی  
 فرمون ضرب گرفته و حرف دلم با  
 صدای سوزناک خواننده بیرون می ریزه. کاش این بازی مسخره تموم بشه و زندگیم  
 به یه سکون ابدی برسه. به یه  
 سکون دوست داشتنی...

نیستی ، فدای یه تار موت به همه میگم یه دوستی ساده بود برو و باش به فکر حفظ  
 آبروت بینم قد من کی تعصب داره روت

از حالِ خراب این روزا نگم برات خدایی سفره ی دلو اگر برات  
 وا کنم میبینی منم بد آوردم راستش توی نبود تو کم آوردم  
 ولی تو چقد راحت ولم کردی بعد تو به هیچکسی دلم گرم نی  
 با اینکه تو با غرورت لهم کردی هنوزم دلم میخواد که برگردی  
 اشکی از گوشه چشمم سر می خوره پایین و دلم از این همه احساسی که پر شده توی  
 دلم لرز می گیره.  
 هیچ وقت



فکر نمی‌کردم این‌قدر وابسته این مرد باشم.

میگفتی عاشقم بودی نه میخواستی نه میتونی تو از من رد شدی ساده تو با  
 هیشکی نیمونی هنوزم پای تو گیرم هنوزم رو تو حساسم یه کاری با دلم  
 کردی که هیچکیو نمیشناسم کسی حالِ منو جز تو نه میدونه نه میپرسه نرو  
 میترسم از رفتن تو اینجایی دلم قرصه سرعتم رو برای رسیدن به معبود دوم  
 زندگیم بیشتر میکنم و ملتسم اسمش رو زیر لبم تکرار می‌کنم .

بودنش

برام حکم بودن بود. بودنش برام حکم زندگی بود.

بینم ، راست بگو خدایی توام دلت راضیه به این جدایی

من که اینروز انقدر افسردم که تو هر مدل قرصه بگی دست بردم

نه واسه آرامشم چون باید آماده شم واسه دوست داشتنی که درگیر تاوانشم

اونم برا کسی که اصن معلوم نی کجاست و منه ساده دنباله آمارشم

من ، چشم از تو برنمیداشتم هیچوقت هیچی واست کم نمیداشتم

تو سر تا پا همش ایراد بودی و من روی نقطه ضعفات دست نمیداشتم

هنوزم پای تو گیرم هنوزم رو تو حساسم یه کاری با دلم کردی که

هیچکیو نمیشناسم کسی حالِ منو جز تو نه میدونه نه میپرسه نرو میترسم

از رفتن تو اینجایی دلم قرصه من باید محمدم رو بر میگرددونم. اجازه  
نمیدادم به این راحتی زندگیم از هم پیاشه...

کمی دورتر از ویلای کوچیکی که خریده بودیم ماشین رو نزدیک جنگل نگه میدارم  
وهوای تازه رو وارد ریه هام

میکنم. اون سرخوشی تمام راه جاش رو به ترس موهومی داده بود. اگر محمد باز  
هم پسم بزنه؟ اگر نخواد به

حرفام گوش بده؟ اگر دیگه از چشمش افتاده باشم چی؟ هزاران آگه و اما توی ذهنم  
قطار شده بود و بهم این

جرئت رو نمیداد که ماشین رو هدایت کنم و بهش برسم. بهش برسم و بهش بفهمونم  
من به این راحتی عقب

نمیکشم و اجازه نمیدم بدون شنیدن حرفام برای خودش تصمیم بگیره. من یه بار  
محمد رو از دست داده بودم

اونم همون روزایی که فکر میکردم الهام داره ازم می دزدتش اما دیگه این اجازه رو به  
محمد نمیدادم که خودشو

ازم دریغ کنه...

ماشین رو با ترس و لرز به حرکت در میارم و زیر لب ذکر میگم. وقتی جلوی در ویلا  
پارک میکنم تمام تنم از

شدت هیجان به لرز میفته. قلبم توی سینه محکم و گومپ گومپ می کوبه و دلم از دیدن محمد به شوق میاد.

خنده دار بود. حس دخترای نوجونی رو داشتم که بعد مدتها به دیدار دلدارشون می رفتن. نگاهی توی آینه ماشین به خودم انداختم و عینکم رو از روی چشمم برداشتم و توی کیف دستیم گذاشتم و سعی کردم لبخند

بزنم. مضحک ترین لبخند عمرم روی لبم اومد و حرصم رو در آورد. آینه رو درست کردم و از ماشین پیاده شدم.

کیف دستیم رو روی دوشم انداختم و دزدگیر ماشین رو زدم. گوشیم رو در آوردم و به هدیه اس ام اس دادم که

رسیدم و بعدم سایلنتش کردم و توی کیفم

انداختمش. ساکم رو گذاشتم تا از موندن مطمئن شدم از ماشین بیرون

بیارمش. اما هنوز قدمی برنداشته بودم پشیمون شدم و برگشتم ساک رو هم برداشتم و به سمت ویلا رفتم .

باید

می فهمید این تو بمیری از اون تو بمیری ها نیست.

باید می فهمید خیلی جدی هستم و نیت عقب نشینی

ندارم...

با اینکه کلید داشتم اما زنگ در رو به صدا در آوردم .

حضور ماشینش توی حیاط نشون میداد خونه است .  
لبخند

پلیدی روی لبم نقش بست. در که باز شد بیشتر ترسیدم. می دونستم آیفن خرابه و  
نمیدونه کی پشت دره. این

مرد چه سر نترسی داره. میدونستم به محض اینکه درو باز کنم قامت رشیدش رو روی  
بالکن می بینم و از این  
موضوع بیشتر هیجان زده شده بودم.

-بفرمایید آقای باغبانی...

آقای باغبانی همسایه مون بود که هر از گاهی برای رسیدگی به باغچه کوچیکی که داشتیم  
به ویلا سر می  
زد.

اخمامو کشیدم توی هم .یه در صدم احتمال نمیداد من پشت در باشم. بهتر...  
درو باز کردم و قدم به داخل گذاشتم. اونقدر محکم سر بالا گرفته بودم و خیره  
نگاهش می کردم که کم مونده بود  
قالب تهی کنه. قشنگ جا خوردنش رو حس کردم .  
حاضرم قسم بخورم اصلا انتظار نداشت منو اونجا ببینه و من...

بی تاب و دل‌تنگ اون حضور محکم و مردونه ای که سایه ش بالکن خونه رو پر کرده بود... تی شرت جذب مشکی

ای تنش بود با یه شلوار راحتی... موهاش بهم ریخته بود. انگاری تازه از خواب بیدار شده بود. هر دو ایستاده

بودیم و بهم نگاه می کردم. هنوز اون لبخند مسخره رو روی لبم حفظ کرده بودم. قدمی به جلو برداشتم و تعجب

محمد بالاخره جاشو به اقتدار همیشگیش داشت .

دستاشو از لبه بالکن برداشت و صاف و دست به سینه ایستاد.

آب دهنم رو قورت دادم و قدمی جلو گذاشتم... فاصله ها رو کم کردم و کم کردم. اونقدر که روبروش وایسام.

نگاهی به سر تا پای من کرد و نگاهش روی ساک دستیم متوقف شد. سرم رو بالا اوردم و سلام کردم.

-سلام.

-اینجا چیکار میکنی؟

شونه ای بالا انداختم و محکم گفتم:

-اومدم همون کاری که تو توی این یه هفته انجام میدادی رو انجام بدم.

بعدم با شیطنت ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

-مزاحم شدم؟

نفسشو کلافه پوف کرد بیرون و گفت:

-تنها اومدی؟

از اینکه هنوزم نگرانم بود شوق خاصی زیر پوستم نشست. بالکن رو دور زدم و به سمت پله ها رفتم و در همون حال گفتم:

-وقتی تو اینجا یی کی میخواست همراهیم کنه؟

حالا روبروش ایستاده بود. دستاشو داخل جیب شلوارش زده بود و کاملا متوقع داشت برندازم می کرد. سعی کردم هنوزم محکم باشم.

-تو تنهام گذاشتی انتظار داشتی همراه دیگه ای داشته باشم؟

بعد نگاه دلتنگم رو میدوزم به صورت مرتب و آراسته ش. انتظار بیجایی بود اینکه توقع داشتم کمی از دوری من نامرتب و بهم ریخته باشه؟ نمیدونم...

-حالا الان بلند شدی اومدی اینجا که چی بشه... نفس عمیقی میکشم و ساک دستیم رو به سمتش میگیرم و میگم:

-بهرتر نیست یه لیوان آب بدی دستم بعد سوال پرسی؟ خسته شدم از این رانندگی  
چند ساعته...

بعدم قبل اینکه منفجر بشه سرم پشت کردم بهش و لبخند زدم...  
-چه بوی گلی میاد. معلومه توی این چند وقت حسابی بهشون رسیدیا...  
-حانه...

با اینکه خیلی عصبی اسمم رو صدا میزنه اما بی اختیار می لرزم. یه حس خوشایند به تنم  
می شینه از این نوع

صدا زدنش... دست می برم به سمت شالم و از سرم پایین می کشمش. می چرخم  
سمتش و با نرم ترین حالت ممکن میگم:

-جانم...

اونقدر نرم و آهسته جانم میگم که برای لحظه ای سکوت میکنه. فاصله بینمون رو با  
دو قدم بلند پر میکنم و

روبروش می ایستم... نگاهش به موهام نشسته که سر روی سینه ش می ذارم و دستامو دور  
شانس حلقه میکنم.

-دلم تنگ شده بود برات محمد...

افتادن ساکم از دستش خیال نبود. من ایمان داشتم یه جایی کنج این

سینه هنوزم عشق من نشسته بود و هر چقدر این مرد منکرش باشه باز هم نمیتونست این  
علاقه رو مخفی  
کنه...

عطرش رو وارد ریه هام می کنم و روی پنجه پا بلند میشم و گونه ش رو می بوسم.  
افتر شیو مورد علاقه من رو  
به صورتش زده بود

-هیچ وقت بهت گفته بودم دیوونه این عطر افتر شیوتم؟ روی صورتت بوی فوق  
العاده ای میده... می بینم که چشماش بیش از اندازه گشاد میشه و خیره میشه به  
صورتم... شاید حق داشت. هیچ وقت این روی

حنانه رو ندیده بود. حنانه ای که هیچ وقت سعی نکرد دلبری کنه و حماقت کرد... کمی  
ازم فاصله می گیره و میخواد چیزی بگه که شاید واقعا نمیدونه چی باید باشه. شونه ای بالا  
میندازم و میگم:

-میخوای همینجا وایسی؟

و بعد بی توجه به حضورش می رم داخل... هنوز اون بیرون ایستاده و قلب من توی  
سینه وحشتناک بی تاب  
میکنه.



به سمت اتاق خواب میرم و مانتو و روسریم رو از تنم در میارم و پشت چوب رختی  
آویزون میکنم. نگاهم به تخت

دو نفره توی اتاق میفته که بهم ریخته است. برخلاف من که توی این چند وقت روی  
تخت دو نفره مون نخوابیده

بودم محمد خوب استفاده مفید کرده بود از تخت دو

نفره...

لباس عوض کرده و مرتب بیرون میام و می بینمش که عصبی روی مبل نشسته و داره  
پاهشو تکون میده. به سمتش می رم و ساک دستیمو از زمین بر میدارم و بی توجه به  
کلافگیش به سمت اتاق خواب میرم تا لباس هامو مرتب کنم.

نیم ساعت بعد شیک و مرتب بیرون میام. هنوزم همونجا نشسته و کلافه است...

زمنه میکنم:

-ناهار خوردی؟

جوابمو نمیده. به سمت آشپزخونه میرم و سرکی به داخل یخچال میکشم... چهار تا تخم  
مرغ بر میدارم و با گوجه

سعی میکنم یه املت درست و حسابی درست کنم و این شکم رو از گرسنگی نجات

بدم...

حضورش رو تو درگاهی آشپزخونه حس می کنم.

-چرا تا الان گرسنه موندی؟ حتما توی این چند روزم درست و حسابی غذا نخوردی نه؟

-حنانه این مسخره بازیا چیه راه انداختی...

خیلی زودتر از چیزی که فکرشو می کردم شروع کرده بود. بی توجه بهش گوجه ها رو ریز ریز می کنم و داخل

مایتابه می ریزم.

-منظورت کدوم مسخره بازیه؟

-اینکه پاشدی اومدی اینجا!

-دوس نداری اینجا باشم.

-معلومه که نه. انگار یادت رفته تصمیممون چی بوده؟ زیر گاز رو زیاد میکنم و دستامو

می شورم. خون خونمو می خوره. بر میگردد سمتش. چشماش داره از عصبانیت

قرمز میشه و درون من داره از این رفتار غیر منطقیش گر می گیره.

-تصمیممون نه محمد. تصمیم تو...

-اصلا تو درست میگی تصمیم من! اینجا چی کار میکنی؟

-اومدم چیزایی که خراب شده رو درست کنم.

پوزخندی می زنه و زمزمه میکنه:

-برای درست کردن بیست و هفت سال دیر اومدی...

-دیر نیومدم. لاقل به قدر این بیست و هفت سال توی نزدگیمون بهت ثابت کردم چه جور آدمیم.

-نه...

دادی که می زنه وحشت زده م میکنه.

-توی این بیست و هفت سال ذره ای نشناختمت. ذره ای نفهمیدمت. اونقدر عجیب بودی که بعد بیست وهفت

سال یهوویی فهمیدم عاشق برادرم بودی و من احمق...

بین حرفش می پریم و میگم:

-چرا میخوای چیزی که وجود نداره روبه تصویر بکشی محمد؟ من اگر حرفی زدم حرفم از بیست و هفت سال پیش بود. نه بیست و هفت سالی که ادامه داشته باشه...

-توی این همه سال فکر و خیال تو پیش...

-پیش تو بود. پیش تو بود فقط و فقط... تموم این سالها مرد زندگی من تو بودی. عشق زندگی تو بودی.

همراهم

همدمم تو بودی زندگی تو بودی. تو بودی که حضورت برام امنیت داشت. تو بودی که بودنت بهم اجازه زندگی

میداد. تو بودی که کنارت زندگی می کردم. محمد توی تمام این سالهایی که گذشت عشق تو بهم جرئت نفس کشیدن داد اگر نه چرا وقتی بابام مرد برنگشتم؟ اون موقع که دیگه مانعی بینمون نبود. اون موقع دیگه کسی

نبود راهم نده توی خونش. چرا ازت جدا نشدم؟ -چون بچه داشتیم...

-این یه دلیل احمقانه است.

-احمقانه نیست. حقیقت محرز...

-چرا چشمتو بستنی روی همه چیز...

-روی چی باید چشمامو باز می کردم حنانه...

زیر گاز رو خاموش می کنم و به سمتش می رم. اونقدر نزدیکش وایمیسم که فاصله مون به هیچ می رسه... -نگام کن محمد. این منم. زن تو. همراه تو. من و تو با هم دو تا بچه داریم. دو تا بچه ای که اونقدر بزرگ شدن که وقت ازدواجشون رسیده...

-این دلیل نمیشه...

-دلیل میشه. من پای همه چیز تو وایسام. پای دوست نداشتن هات. پای

نخواستن هات. حتی...

حختی پای

خیانتت بهم وایسام...

-خنده داره! منت چیو سر من میداری؟ تو خودت این همه مدت منو نمیخواستی...

دستمو روی سینه ش می ذارم که با عصبانیت پسم میزنه...

-حنانه نخواه که مثل بچه های هیجده نوزده ساله خامم کنی...

-خامت کنم؟ برای چی باید خامت کنم؟ مگه نمیگی دوستت ندارم؟ مگه نمیگی این

زندگی برام بی ارزشه و

بیست و هفت ساله بازیت دادم. پس چرا نمیرم؟ پس چرا عقب نمیکشم و حالا که

فهمیدی خودمو راحت نمیکنم

هان؟ چرا؟ چرا اومدم اینجا روبروت وایسام ودلم پر میکشه برای دوباره داشتنت.

محمد من برای سرپا بودن این زندگی از خود خودم گذشتم. برای داشتنت با خیلی چیزا

جنگیدم. با نفسم با خودم حتی با همه دنیا جنگیدم تا برخلاف ظلم هایی که بهم کردی

عاشقت بشم. حالا حقم

این نیست. حقم این بی انصافی نیست. حقم نیست به خدا که طردم کنی...

نگاهش سو سو میزنه بین نگاهم دستمو می ذارم روی دستش که لبه کابینت بود و بلندش

میکنم. میذارمش روی

قلبم و میگم:

-این دل فقط به عشق تو می تپه محمد. یادت رفته؟ روزایی که نمیخواستمت رو یادت رفته؟ همون شبایی که

نمیدونستم و شاهین و شادی رو باردار بودم. اونوقتا رو یادت نره حتی دلم نمیخواست نگاهم به نگاهت بیفته!

همون شبایی که قبلش تو جسم و روحم رو نابود کردی. همون شبایی که برای چندمین بار به یاد الهام باهات هم

خواب شدم؟ چطوری اون شبا رو یادت رفته؟ چطوری ظلم هایی که در حقم کردی رو یادت رفته؟ چشمتو روی

چی بستنی محمد؟ روی دختر هیجده ساله ای کهجسمشو به خاطر یه سنت و نفرت ازش دریدی؟ روی زنت که به

یاد یکی دیگه باهاتش هم خواب شدی؟ روی زنی که ازت بچه داشت و دید که بازم با الهام می گردی؟

-چرت نگو حنانه...تو از هیچی خبر نداری!

-اینا چرت نیست. خودم دیدم. خودم با همین چشمای خودم دیدم. اونقدر برام مهم بودی که بیفتم دنبالت وقتی

هنوز داغ شادی روی دلم بود. نمیخواستمت بعد شادی تو رو هم از دست بدم. افتادم دنبالت و دیدم که علی راست

میگفت. علی راست میگفت که تو هنوزم با الهامارتباط داری...

-هیچ ارتباطی نبود. بین من و الهام بعد ازدواجش هیچ ارتباطی اونجوری که تو فکر میکنی نبود...

-میدونم... میدونم هیچ ارتباطی نبود چون خودم ته و توه همه چیز رو در آوردم... اما محمد بهت شک نکردم. به

عشقت. به قولی که داده بودی شک نکردم. برای داشتنت دوباره و صد باره تلاش کردم. خودمو از ورطه نابودی بالا

کشیدم که تو رو دوباره داشته باشم. حالا حداقل حقم اینه که تو هم بهم فرصت بدی. حداقل انتظارم از توی شوهرم این بود که بعد این همه سال زندگی زنتو بشناسی...

دستشو بیرون میکشه از دستم و بین موهاش فرو می بره و پر از درد میگه:

-چیو بشناسم حنانه؟ تمام این سالها خودمو کشتم تا بهت ثابت کنم عاشقتم. تلاش کردم و از خودم گذشتم تا

زخم هایی که به دلت زده بودم رو از خاطرت بیرون کنم. همیشه و همیشه با دلت راه اومدم تا اون حماقت ها از

یادت بره اما حالا چی عایدم شد؟ بعداین همه سال دریغ از یه بار ابراز علاقه... بعد این همه سال باید بشنوم که

دلت جای دیگه ای بود...

بازو هامو میگیره و پر درد تر از هر وقت دیگه ای میگه:

-کاش می فهمیدی حنانه. کاش می فهمیدی چطوری نابودم کردی. تو منو کشتی... تو با

اون حرفا گور من و عشقمو کندی. من چطوری طاقت اوردم نمی دونم .

چطوری تو و علی رو نابود نکردم نمیدونم... من مردم حنانه

وقتی فهمیدم عشقی که بهت داشتم یه طرفه بوده... قطره های اشک روی صورتم سر

میخوره و دستاشو نوازش وار توی دستام می گیرم و میگم:

-به خدا یه طرفه نبود بی معرفت. نبود. من تموم این سالها دلم برای تو می زد...اگه باور

نمی کنی برو از علی

پپرس. برو ازش پپرس چطوری از تو و عشقم و زندگیم دفاع کردم. نمیخوام علی رو

بندازم وسط که خودمو مبرا

کنم نه به خدا. یه دوره ای از زندگی همه ماها اشتباه کردیم. همه ما علی شاید یه مقدار

بیشتر. ازش پپرس وقتی

بهم گفت قید زندگیمو با تو بزnm چطوری جلوش وایسام و گفتم دوستت دارم. ازش

پپرس بهت میگه وقتی بابام

مرد هنوزم پای حرفاش بود و ازم میخواست که قید تو بزnm چون فکر میکرد دوستت

ندارم. به خداوندی خدا عشقم به تو ریا نبود. وقتی فهمیدم و بهم گفت که تو و الهام باهم

ارتباط دارید مردم محمد. تو نبودى و ببینی من



چطوری نابود شدم وقتی دیدم عشق من بازم داره با الهام ارتباط برقرار میکنه. محمد  
 من پای تو وایسام... من

پای تو موندم. عشقم ریا نبود. شاید هیچ وقت بیان نکردم. شاید هیچ وقت به زبون  
 نیوردم ولی عشقم به تو دروغ  
 نبود. تظاهر نبود. من دوستت داشتم...

می دیدم که چطور وقتی از علی حرف می زدم توی نگاهش آشوب می شد. دستای شل شده  
 ش رو محکم تر می

گیرم و خودمو توی بغلش می ندازم. داد میزنم:

-عشقم بهت دروغ نبود لعنتی. من نفسم به بند بند نفست بنده محمد. من بدون تو هیچم.  
 من بدون تو می میرم.

نگام کن. این منم من همون حنا ه ای که هیچ وقت بهت نگفت دوستت داره. بین  
 چطور داره التماس میکنه تا  
 باورش کنی عاشقته. بین منو...

دستاش محکم دور تنم حلقه میشه و صدای پر بغضش حک میشه توی وجودم که میگه:  
 -چطوری باورت کنم حنا ه تو تمام این سالها...

-چطوری نداره محمد... نگاه کن به زندگی ای که با هم داشتیم. شاید لبام باز نشد به ابراز  
علاقه ولی تک تک رفتارها و کارهام نشون از عشقم داشت. نداشت؟ تو چطوری تونستی  
به عشقمون پشت پا بزنی ولم کنی و برام

تقاضای طلاق بفرستی؟ دلت اومد؟ میتونی بدون من ادامه بدی زندگیتو؟ چطوری فکر  
بچه ها رو نکردی؟ فکر

آینده شون! فکر اینکه این کارت چقدر توی

زندگیشون تاثیر می ذاره. روحیه شون نابود میشد. تو فکر هیچی رو

نکردی و فقط رفتی یعنی اینقده حضور من برات آزار دهنده شده؟

-همش فکر می کردم تموم این سالها به خاطر بچه ها دووم آوردی. به خاطر بچه ها منو  
کنار خودت تحمل کردی.

واقعا تصورش برام دردناک بود حنا. فقط یه لحظه خودتو بذار جای من. من بعد این  
همه سال زندگی و آرامشی

که کنارت داشتم به خودم میام و می بینم تو دلت با من نبود با کس دیگه ای بود و فقط  
حضور بچه هامون باعث

شده که تو کنار من آروم بگیری. من اینو نمیخوام نمیتونم تحمل کنم. من نمیتونم تحمل  
کنم توی قلبت توی

فکرت جایگاهی نداشته باشم. همه اینا دست به دست هم داد تا بزمن به سیم آخر من حتی  
فکر بچه ها رو هم

نکردم. چشمامو بستم و فقط به خودم فکر کردم. به خودم که فکر می کردم توی زندگی  
تو هیچ جایگاهی  
ندارم...

حق میزنم و ناله میکنم.

-تو هیچ وقت جای من نبودی محمد. هیچ وقت نتونستی زجری که من کشیدم رو  
بفهمی و در صدی ازش رو حس

کنی. حنانه ای این روزا رو با حنانه ی اون وقتا مقایسه نکن. من اون موقع ها...محمد من  
اون روزا خیلی عذاب

کشیدم. خیلی درد کشیدم. هیچ کس با دلم نبود.

اشتباه پشت اشتباه کردم و همه دامن زدن به اشتباهاتم. من تو

رو دوس داشتم مثل یه پسر عمو برام عزیز و محترم بودی. ولی دلم باهات نبود دروغ  
چرا نبود... ولی به خداوندی

خدا قسم اسمت که رفت توی شناسنامه م اسم علی از فکر و ذهنم پاک شد. عذاب می  
کشیدم از زندگی باهات.

از توهین هایی که بهم می کردی. از اون هم بی ارزش شدنم توسط تو و بقیه. واسه  
توهین هایی که تو و زنعمو بهم

می کردید نابود می شدم اما اجازه نمیدادم فکر علی از ذهنم گذر کنه. چون نمیخواستم  
خیانت کنم. چون

نمیخواستم باقی زندگی رو زجر بکشم. تو شدی شوهرم. تو شدی مردم و زودتر از خیالت بهت وابسته شدم.

همون روزایی که تو منو نمیخواستی دلم پر می زد برای بغل کردنت. براس دست کشیدن بین موهات .  
برای بودن

تو آغوشت و محرم دردت بودن. زن شده بودم بدون ذره ای محبت اما محتاج عطر تنت بودم. می دیدم. می دیدم.

درد می کشی و منو دوس نداری. می دیدم از خیال الهام به خودت می پیچی و چاره نداری. برای دردت درد می

کشیدم اما واقعا دستم به جایی بند نبود. تو منو هم نمیخواستی و همه چیز رو از چشم من می دیدی.  
یادته اون

شبا؟ اون شبایی که الهام پاشو گذاشت به حریم خصوصی من و تو؟ یادته ازت کتک خوردم و بدترین توهین ها رو

ازت شنیدم. یادته نشستی پیش من؟ پیش زنت و گفتی دلت پیش الهامه... اون روزایی که داشت محبتت توی دلم

شکوفا میشید میدونی چه حالی میشدم؟ آخ محمد هیچ وقت نفهمیدی من اون روزا چطوری نابود شدم وقتی

نتونستم یه بار قسمم رو بشکنم و بهت بگم به خاطر عمو موندم به خاطر عمویی که قسمم داده بود و مجبورم

کرده بود پات بمونم نتونستم بهت بگم دلم پیشت نیست چون نمی تونستم بهت بگم چه اشتباهی کردم و توهم

می دیدی و رد می شدی از تمام دردایی که می کشیدم...

-حانه...

-بذار بگم محمد. بذار بگم و بدونی من هیچ وقت خیانت نکردم بهت... بذار بدونی که من از همون موقع دلم گیرت

شد و تو ندیدی و چشمتو بست...

-گل قشنگم. آروم باش... نکن با خودت اینطوری...

-دلی که بهت بستم به دستای خودت از هم گسست.

همون شبی که بچه ها شکل گرفتن. همون روز عشقم تبدیل به نفرت شد و همون روز بود که دیگه چشمم ندیدت. تو رو نمیخواستم. دیگه نمیخواستم داشته باشمت.

میخواستم هر جور شده از دستت راحت شم تا تو هم راحت باشی اما محمد نشد...

نتونستم. چون بچه ها اومدن

وسط و بعدشم تو بودی که از این رو به اون رو شده بودی. خودتو بهم ثابت کردی و  
من دوباره و دوباره وابسته ت

شدم اما این بار ترسیدم لب بزخم و بهت بگم چقدر دوستت دارم و چقدر بدون تو  
پوچم... نگفتم اونقدر نگفتم که

شد عادت این ابراز علاقه نکردن... اما نگاهم ، رفتارم ، تمام بود و نبودم رو به پات ریختم  
تا باورم کنی مگه نه؟

-ترسیدم حنا. ترسیدم از اینکه دوستم نداشته باشی و تمام این سالها عشق من به تو  
یک طرفه بوده باشه.

ترسیدم از اینکه برادرم تمام این سالها تو یادت بوده  
باشه...

-نبود. به جون شاهین نبود. به جون خودت به جون هدیه نبود. علی بعد از عقدمون از  
ذهنم پر کشید و رفت. شد

برای من مرد ممنوعه ای که هیچ وقت هم نباید توی ذهنم می اومد. تو منو چه جوری  
شناختی؟ تربیت خانواده

مون رو چه جوری شناختی؟ وقتی خود تو نتونستی بعد عقدمون الهام رو کنارت داشته  
باشی در مورد من چی

تصور کردی محمد؟ این صلاح این مصلحت هر چند دروغ هر چند سخت و هر چند اشتباه  
من و به تو گره زد. به

عشق تو، به بودن تو گره زد. نمیتونم محمد. تو همه چیز منی! تو مرد منی شوهر منی!  
لامصب من از تو بچه دارم.

کسایی که این همه سال با هم پرورششون دادیم. با هم کنارشون بودیم تا خار به  
پاشون نره. چطوری چشماتو

روی همه اینا بستنی! چطوری نفهمیدی بدون تو دووم نمیارم. تو رو خدا... تو رو خدا ترکم  
نکن...

هق میزدم و مثل بچه های کوچیک می لرزیدم. تی شرتش رو توی دستم مچاله کرده  
بودم و تنش رو بغل زده

بودم. دستاش دور تنم پیچیده بود و درست مثل خود من اشک می ریخت و نوازشم می  
کرد... شاید این بین

غرورم می شکست اما مگه غرور پیش عشق معنایی داشت؟ غرور من جایی ارزش پیدا  
میکرد که برام زندگی رو

شیرین می کرد. من خودمو پیش کسی زمین زده بودم که دوستم داشت. من خودم رو پیش  
کسی زمین زده بودم

که ازش بچه داشتم. من خودم رو زمین زده بودم که بتونم زندگیم رو بالا بکشم و از  
این زمین خوردن نجات بدم.

میخواستم غرورم رو پل کنم تا عاشقانه ای ابدی برای زندگیم بسازم...

-من اشتباه کردم حنانه. خیلی خودخواهانه برخورد کردم. به خدا قسم وقتی زنگ زدم  
و به عبادی گفتم که

میخوام طلاق بگیرم و ازش خواستم کارها رو انجام بده هزار بار پشیمون شدم اما همش با  
خودم گفتم حنانه دلش

پیش من نیست این زندگی عذاب مطلقه برای هر دو مون بهتره تمومش  
کنم...

نفس عمیقی می کشه و زمزمه وار میگه:

-حالا هم آروم باش خانمم. عزیزم آروم باش.

-نمیتونم چطوری آروم باشم وقتی داری همه هستی منو ازم می گیری؟ وقتی چشماتو  
بستی و خودخواه شدی؟

-من غلط کردم بخوام این کارو بکنم. من بدون تو نفس نمی کشم. بدون تو میمیرم. اگر  
بدونی توی این یه هفته

چه بلایی سرم اومده از فکر اینکه دیگه ندارم .

حنانه...

-جونم. جون دلم. تموم بود و نبود من بگو. بگو محمدم...

زمزمه میکنه.

-این همه اشک رو از کجا آوردی تو آخه؟



-حنانه یعنی تو منو دوس داری؟ تو تموم این سالها دوستم داشتی؟ همونجوری که من دوستت داشتم؟ چشای خیسم رو بالا میارم و میدوزم به چشماش سرخش...درست مثل پسر بچه های تخس دنبال یه دلیل می

گشت برای آرامش پیدا کردن. چه ظلمی توی تموم این سالها کرده بودم؟ چه اشتباهی کرده بودم که با غرور

بیجام عشقم رو به زبون نیورده بودم. ای کاش بیانش می کردم. ای کاش بهش م میگفتم چقدر عشقی که توی

وجودم کاشته رو دوست دارم...

-جرئت داری بگو به عشقم شک داری!

لبخند تلخی روی لبش می شینه و زمزمه میکنه:

-میدونی چند ساله تو حسرت این عشقم؟ تو حسرت این نگاه! تو حسرت این محبت؟

-کم گذاشتم نه؟

-کاش بهم میگفتی. کاش زودتر از اینکه به بقیه بگی راز دلت رو به من میگفتی.ای

کاش این همه غریبه نبودم

برات! کاش می دونستم این همه سال چقدر خانمی کردی. کاش می دونستم این همه

سال چطور زجرت دادم. وای

حنانه فکر اینکه اون روزا تو منو نمیخواستی و من احمق فکر میکردم دوستم داری و  
آزارت میدادم چقدر نابودم

میکنه. چطور اونقدر احمق بودم؟

-هیچ وقت دوس نداشتم به اون روزای تلخ برگردم. اما اون شب. اون شب عمو با رفتارش  
با حرفاش منو برگردوند

به اون سالها. دلم نمیخواست، به هیچ وجه دلم نمیخواست هدیه هم سرنوشتش مثل  
سرنوشت هر کدوم از ماها

بشه. همه ماها تو اون روزا خیلی عذاب کشیدیم و هر کسی یه جوری این عذاب توی  
روح و روانش تاثیر گذاشت.

میدونی محمد وقتی پای بچه ها وسط میاد آدم خیلی چیزا یادش میره. خیلی چیزا...

-برخلاف تو اون شب من به جز خودم و سالهایی که رد کردم به هیچ کس فکر نکردم.  
حتی تو و بچه ها...

-محمد...

زمزمه میکنه:

-جون دلم؟

-برمیگردی؟

لبخند میزنه و نگاهش رو میدوزه به چشمام.

-هیچی از این زندگی نمیخوام جز اینکه تو و بچه ها رو کنارم داشته باشم.

-هدیه میگفت دلتنگ خونه بودی...

چشمامو ریز میکنه و در حالی که با عشق خواستنی ای خیره میشه توی صورتم و میگه:

-بیشتر از اینکه دلتنگ خونه باشم دلتنگ تو بودم حنا ی من...

-بدون تو دنیا جهنمه...

-بدون تو هیچی از دنیا نمیخوام حنا...-

در سکوت به سینه ستبرش تکیه میدم و نفس هایی که از پس هق هقم تیکه ای بیرون می

اومد رو با عشق بیرون

می فرستم. این آرامش این محبت حقم بود بعد این همه دوری...

-حنا؟

-جونم؟

-گرسنت نیست؟

سرم رو بلند میکنم و میگم:

-تو چی؟

-الان چرا! حس میکنم واقعا گرسنه م.

-الان درستش میکنم.

-برو صورتت رو بشور من بقیه ش رو آماده میکنم. از جام بلند میشم. کنارم می ایسته و نگاهم میکنه. بی اختیار دوباره تو آغوشش فرو می رم و زمزمه میکنم.

-منو بخشیدی محمدم؟

-اونقدری که تو بزرگواری کردی و منو بخشیدی مگه من میتونم بد باشم و تو رو نبخشم خانم؟

-میدونی عاشق این خانم گفتنتم؟

-میدونی هیچ چیزی تو دنیا شیرین تر از اون میم مالکیت آخر اسمم نیست؟

-میدونم دیره اما باور کن قدر تموم این سالها وابسته ت بودم وهستم! شک نکن...

-برو عزیزم. برو صورتت بشور...

وقتی ازش دور می شم نفس عمیقی می کشم و پیش خودم فکر میکنم چقدر سبک شدم...چرا این همه سال

سکوت کرده بودم تا اون دمل چرکی اون شب سر باز کنه؟ یعنی اگه قبلا برای محمد می گفتم واکنشش منطقی میشد؟

-راستی موهاتم خیلی مرتب وقشنگ شده...

بدون اینکه برگردم لبخندی می زنم و میگم:

-چشمات قشنگ می بینه.

بعد از خوردن اون ناهار به اصطلاح شاعرانه و عارفانه با محمد تصمیم گرفتیم بریم بیرون و گردش کنیم.

هنوز هم

هر دو از اتفاقاتی که افتاده بود ناراحت بودیم اما سعی می کردیم چیزی به روی خودمون نیاریم. شاید این راه

بهتری برای ادامه زندگی بود. گذشت و صبوری... شاید ناراحتی هایی که طی تمام این سالها هر کدوم از هم به دل

داشتیم اونقدر ارزشش رو نداشت که بخوایم زندگیمون رو بهم بریزیم.

یادم نمی اومد آخرین بار کی من و محمد با همدیگه تنها اومده بودیم مسافرت. خصوصا شرایط کاری محمد و

ماموریت هایی که به خارج از کشور و شهرهای داخلی کشور براش پیش می اومد فرصت اینکه کنارمون باشه رو

خیلی محدود کرده بود و این مسافرت برای ما شده بود توفیق اجباری...

توی آلاچیق کنار ساحل نشسته بودیم و هر دو به روبرو خیره شده بودیم. دست محمد دور شونه من حلقه شده

بود و من سر به شونه ش تکیه داده بودم و از حضورش لذت می بردم.

-حنانه؟

-جانم؟

-یه سوال پیرسم؟

سرم رو بلند کردم که مانع شد و با شیطنت گفت:

-جات خوبه وول نخور.

لبخندی زدم و دوباره سر روی شونه ش گذاشتم و دست آزادمون که بهم گره خورده بود  
رو محکم فشار دادم.

-چطوری ماجرای الهام رو فهمیدی؟

-چرا میخوای بدونی؟

-میخوام بدونم چرا همون موقع بروز ندادی؟ نفس عمیقی میکشم و  
میگم:

-ماجرای طولانی ای داره!

-چیزی که برای تو دارم وقت زیاده...

لبخندی می زنم و زمزمه میکنم.

-هیچ وقت اون روز شوم و کذایی رو یادم نمیره. همون روزی که شادی از پیشمون رفت.  
مثل همه اون چند وقت

رفته بودم سر خاک بابا. اونجا به طور کاملا تصادفی علی رو دیدم. ازم خواست منو برسونه چون دیروقت شده بود.

قبول کردم. توی راه بهم گفت تو هنوزم با الهام ارتباط داری. هنوز می بینش. راستش محمد اولش باور نکردم.

حالم خیلی بد شد یه دعوی لظفی شدیدی هم بین من و علی در گرفت از اینکه میخواست توی زندگیم موش

بدوئونه ازش بدم اومده بود. دعوی ما نتیجه ش شد تصادف کردن علی و آسیب دیدن پیشونی من...

-همون زخمی که هیچ وقت نگفتی جای چیه! نفس عمیقی میکشم و از حس کردن نوک انگشتای محمد روی زخم پیشونیم لذت می برم. با یادآوری اتفاقات اون سالها تمام بدنم از حرص توی هم منقبض شده بود .  
چه روز سختی بود...

-آره دلیلی هم برای گفتنش نبود. دوس نداشتم تو رو بندازم به جون علی. علی ای که داشت راه رو اشتباهی می رفت.

-من کارم با علی تموم نشده. باید خیلی چیزا رو این وسط مشخص کنه.

-محمد علی راهش رو اشتباهی رفت و خودشم فهمید فکر نمیکنم الان درست باشه بخوای این گند رو هم بزنی!

-مرد نیستی که یه چیزایی رو بفهمی. باید باهش حرف بزنی حانه...

-امیدوارم تصمیمی که گرفتی روی آینده بچه ها مون تاثیر نذاره.

-اونا راه خودشون رو میرن نگران نباش...

سر تکون میدم و محمد با تکون ریزی که به شونه م میده زمزمه می کنه:

-تعریف می کردی...

-آره داشتم می گفتم که این موضوع شد یه انگیزه ای برای من که صحت و صقمش رو در بیارم. چند روز بعد از

فوت شادی بود که دیدم تو وقت و بی وقت از خونه بیرون میری. یادته که اون روزا جانانه پیش ما بود.

شاهین رو

با کلی ترس و لرز سپردم بهش و افتادم دنبالت. باید می فهمیدم چی داره به روز زندگیم میاد. نمیخواستم دیگه

بعد شادی تو رو هم از دست بدم. تو برای من یه زندگی بودی. یه عشق و

نمیخواستم این عشق به راحتی از کفم



بره... خلاصه تعقیبت که کردم دیدم رفتی توی یه رستوران. از همون پشت شیشه وقتی قامت به زن رو دیدم که

تو کنارش نشستی مرگ رو جلوی چشمم دیدم.

نمیتونی تصور کنی چقدر حالم بد شد وقتی این صحنه رو دیدم.

هنوز چهره اون زن رو ندیده بودم اما شک نداشتم که خود الهامه که اونجا نشسته...  
نمیدونم چقدر طول کشید.

نمیدونم اصلا شما دوتا چیزی خوردید حرفی زدید یا نه اما من اونقدر حالم بد بود که  
وقتی به خودم اومدم تو از

رستوران داشتی می اومدی بیرون. اصلا نفهمیدم به چه سرعتی خودمو بین جمعیت  
پنهون کردم که تو متوجه

حضورم نشی. وقتی رفتی و از اینکه تنها رفتی واقعا یکه خوردم. برگشتم سر جام دیدم اون  
زن سرش روی میزه!

هنوز تو شیش و بش حضور منحوس اون زن بودم که سرش روبلند کرد و خواست از  
رستوران بزنه بیرون.

اونجا

بود که دیدم خودش. کسی که سایه شومش هنوز روی سر زندگیم بود. وقتی اومد بیرون  
افتادم دنبالش .

اونقدر

توی خودش فرو رفته بود که اصلا متوجه دور و برش نمیشد. تعقیبش کردم. عقربه های ساعت داشتن به غروب

خورشید نزدیک می شدن اما برای من ذره ای اهمیت نداشت و دلم فقط میخواست بفهمم اون زن چی میخواد از

زندگی من! از شوهر من... تا اینکه جلوی یه خونه وایساد! از همون فاصله هم به داغونی وضعیت خونه میشد پی

برد. از جیبش کلیدی در آورد تا درو باز کنه. اونقدر عصبی بودم که دلم میخواست آبروشو ببرم. رفتم جلو صداش

کردم. برگشت و نگاهم کرد. از چیزی که میدیم کم مونده بود قالب تهی کنم. این دختر به هیچ وجه شباهتی با

اون دختری که من دیده بودم نداشت... نیمی از صورتش سوخته بود و پوستش به شکل وحشتناکی مچاله شده

بود. با اینکه سعی کرده بود زیر یه عینک بزرگ و سیاه چشماشو قائم کنه و موهای مشکیش صورتش رو بپوشونه

اما باز هم میشد به چیزی که زیر اون نقاب پنهون شده بود چیره شد. به خودم لرزیدم. راستشو بخوای چندشم

شد. با دیدن من اونقدر شوکه شد که نمیدونست باید چیکار کنه! اونقدر از وضعیت اسفبار صورتش شوکه شده

بودم که یادم رفته بود برای چی اونجام و میخوام چی کار کنم. اول از همه اون بود که به خودش اومد و گفت:

-بیا تو جلوی در خوب نیست.

من باورم نمیشد که با همچین صحنه ای روبرو شم .

جلوتر از من راه افتاد و داخل راهروی تنگ و تاریکی رفت...دنبالش راه افتادم. توی راهرو

کبوترهایی پرواز می کردن و از توی جایی که حس کردم باید حیاط باشه

صدای جیغ و فریاد چند تا بچه و ناسزا گفتن یه زن می اومد. بی توجه به هر صدایی جلوتر

از من راه افتاد و با

صدایی که به شدت غریبه شده بود گفت:

-خیلی خوش اومدی بیا بالا...

پله ها رو دنبالش روون شدم راستش می ترسیدم می ترسیدم از اون وهمی که راهرو رو

اسیر خودش کرده بود. تو

طبقه دوم توی پاگرد وایساد و با همون کلید توی دستش درو باز کرد. خودش

زودتر وارد شد و گفت بهتره بیای

داخل توی راهرو واینسا همسایه های درست درمونی ندارم دروغ نمیگم که ای این جمله  
ش ترسیدم و سریع

خودمو داخل انداختم. درو بست و به سمت چراغ رفت تا تاریکی محض خونه رو توی  
روشنایی غرق کنه. از دیدن

وضعیت اتاق به خودم لرزیدم. خدای من اینجا چه جور جایی بود. یه اتاق کوچیک که با یه  
موکت سبز رنگ مزین

شده بود و کل وسایل اتاق رو چند تا تیکه رخت خواب و یه یخچال کوچیک و گاز سه  
شعله با چند تا تیکه ظرف و

ظروف روی زمین تشکیل میداد. نگاهشو دوخت به صورت متعجبم و زمزمه کرد:  
-ترس جای امنیه بشین.

بعدم خودش رفت سمت چوب لباسی گوشه اتاق و مانتو و روسریش رو از سرش کند.  
جرئت نمیکردم سر بلند کنم

و به صورتش نگاه کنم. همونجا کنار دیوار چمباتمه زدم و خیره حرکات آرومش شدم.  
نشست کنار گاز سه شعله

ای که کتری و قوری روش بود و گفت:

-چایی که میخوری؟ چرا که نه وقتی اومدی اینجا مطمئنا حرفای طولانی ای با همدیگه  
خواهیم داشت.

نمیدونستم پیش خودش داره چی فکر میکنه اصلا هم مهم نبود من فقط اومده بود وضعیت زندگی خودم رو از

اون اوضاع نابسامون در بیارم اما وضعیت اسف بار زندگیش خیلی بحرانی تر از هر چیزی بود.

برای فوت دخترت بهت تسلیت میگم. اغراق نمیکنم واقعا از این موضوع ناراحت شدم. طفلی سنی نداشت.

سر تکون دادم که برگشت سمتم و پرسید:

-برای چی اومدی اینجا؟

جری تر از هر زمانی توپیدم بهش:

-برای چی دوباره پاتو گذاشتی توی زندگی من؟ چی میخوای از جون من و محمد؟ چرا نمیذاری زندگی کنیم؟!

-تا اونجایی که یادمه تو پاتو گذاشتی وسط زندگی ما هر چند دیگه مهم نیست اونیه که این وسط برنده شد تو

بودی اونیه که این وسط باخت من بودم. همه چیزمو باختم حنا نه همه چیزمو. یه روزی فکر می کردم میتونم موفق

ترین آدم روی کره زمین باشم اما الان تنها چیزی که برام کمترین ارزش رو داره از دست دادن محمده!

محمد رو

که ازم گرفتید من خیلی چیزا رو از دست دادم نگام کن. خوب تو صورتم نگاه کن...

موهاشو از صورتش زد کنار و سوختگی صورتش شدیدتر از هر وقت دیگه ای به چشمم زد. اونقدر اوضاع صورتش

بد بود که بی اختیار چشمامو بستم. صدای پوزخندش رو شنیدم که گفت:

-چیه طاقت نیوردی نگاه کنی؟ مهم نیست دیگه عادت کردم به این نوع نگاه ها...

بی اختیار ازش پرسیدم:

-چه بلایی سر صورتت اومده؟

سرشو با کتری روی گازش گرم کرد و گفت:

-داستانش درازه واز صبر وحوصله تو خارج! اما برات میگم...

توی کتری کوچیکش چایی دم کرد و در همون حال گفت:

-من پامو از زندگی تو ومحمد خیلی وقته بیرون کشیدم. همون وقتی که فهمیدم محمد زن داره ازش دل بریدم.

تو مراام نبود نامردی اما نامردی زیاد دیدم. گذاشتممحمد رو برای تو حنانه. گذاشتم برای تو بمونه و هیچ وقتم

پشیمون نمی شم. پس این قشون کشی و توپ پرت برای چیه؟

-قشون کشی و توپ پریم از خاطر اینکه با هم دیده شدید! حرف می زنن پشت سرتون.  
اینکه میگن باهم ارتباط

دارید. باورم نمیشد اومدم تا با چشمای خودم ببینم شوهر من دوباره چطوری خام تو  
شده؟ دیدمتون توی

رستوران...

با پوزخند روی اعصابی قوری رو میذاره روی کت ریش و بر میگردد سمتم:

-یادته اومدن خونتون و کت بسته بردنم؟ خوب یادته.

قبلش داشتم برات درد و دل می کردم و تو هم خواهرانه

حمایت می کردی. خواهرانه هایی که هیچ جای دنیا ندیده بودم. با اینکه از حضور من

احساس خطر می کردی

دلت برام می سوخت و محبتت رو خرجم می کردی.

نمک به حروم نیستم حنانه که مهر تو ببینم و بخوام پاتو

کفشت کنم. محمد قسمت من نبود که اگر بود زمین و زمان بهم دوخته میشد مال من

میشد. نگام کن. ببین چی

برام مونده؟ هیچی... همه چیزمو از دست دادم حتی خدایی که بالا سرمه رو از دست دادم.

اومدن سراغم و کت

بسته بردنم. بماند و از چند و چونش بگذر که با چه بدبختی توسط دختر کوچک اون  
نکبت از اون جای کذایی

فرار کردم. رفتم سراغ یه دوست قدیمی و مشترک. یه دوستی که دوست مشترک من و  
محمد بود. ازش خواسته

بودم دیگه سراغ من نیاد اما دلش طاقت نیورده بود و اومده بود. وقتی اومد آب پاکی رو  
ریختم روی دستش و

گفتم دیگه مهری بهش ندارم. به خداوندی خدا خواستم بره. وقتی دیدم دست از  
سرم برنمیداره تصمیم گرفتم

بذارم اون ازدواج سر بگیره و هم من از این بدبختی نجات پیدا کنم هم محمد سامون  
بگیره. برگشتم خونه و

سپر دم به گوش محمد برسونن ردم و زده و پیدام کرده. بماند که چه روزگار سختی تو  
خونه اون کثافت گذروندم.

بماند چه بلاهایی سرم آورد با تاوان فرار از دستش. آخ هنوزم تنم داغه از اون بلاها...شب  
عروسیم به جای ناز و

نوازش بدترین شکنجه روحی رو بهم هدیه کرد...

سکوت میکنه و دو تا استکان برمیداره و توی جفتش چایی می ریزه. می بینم که پوست  
دستشم شدیداً سوخته و



لرز خفیفی بین انگشتاش هست. نمیدونم چه بلایی سرش اومده اما وجودم برایش می  
لرزه. دلم برای دخترانه ها و

زنانه هایی که حروم شده بود می سوخت.

-همش چند ماه سوگولیش بودم. میدونستی که قبل من زن داشت. منم که... شده بودم  
خانم کوچیک خونه ش

مثلا... هیچ کس حقی نداشت کاری به کارم داشته باشه جز خودش. اونا فکر میکردن من  
سوگولی دارم از حضورش لذت می برم اما من یه دیو کثیف رو میدیدم که چطوری شبا اون  
روی شیطانیش رو نشونم میداد.

به خدا

حاضر بودم روزی هزار بار زیر دست و پای هووهام بیفتم اما اون دست از سرم برداره.  
نمیتونی تصور کنی چه آدم

بیماری بود. چه مریضی حادی داشت. اون واقعا بیمار بود حنا. یه بیمار که دوست داشت  
از عذاب کشیدن من

لذت ببره. خدا ازش نگذره خوک کثیف...

استکان چایی رو با چند حبه قند روبروم میذاره و میگه:

-بخورش...مجبورم میکرد... مجبورم میکرد برایش هر کاری بکنم. هر شب عذاب می  
کشیدم از بودنش. منو دچار

یه مریضی حاد کرده بود مثل خودش. دیگه عادت کرده بودم به رفتاراش. اگر یه شب  
آزارم نمیداد باور نمیکردم

اون شب صبح شده باشه. آزار توئم با درد. یه روز با رد چاقو. یه روز با سگک کمر بند. یه  
روز با شلاق. یه

روز بعد یه دست کتک مفصل. یه روز کثافت کاری. یه روز... وای خدای من چطوری اون  
روزا گذشت نمیدونم. اما

خدا رو شکر بالاخره به دادم رسید. یه روز صبح که شب قبلش بدترین بلای دنیا رو  
سرم آورده بود توی اتاقم کز

کرده بودم و به سرنوشت شومم گریه می کردم. هنوزم ردهای کمر بند روی رون پام، روی  
سینه هام می سوخت و

تمام تنم درد می کشید از چنگ هایی که وحشیانه و حیوون صفت به بدنم انداخته  
بود. هنوزم رد دندوناش که

توی پوست بدنم خیمه زده بود درد می کرد... درد ...

یهو از صدای شکستن شیشه توی اتاق به خودم اومدم و با

تموم دردم پریدم بالا. یه گالن نفت و پشت بندش یه روزنامه آتیش گرفته افتاد وسط  
اتاقم. نفهمیدم چطوری شد

که اون جیغ وحشتناک رو کشیدم. آتیش هر لحظه داشت شعله ور تر میشد. هر لحظه  
داشت بیشتر گر می گرفت

و من هیستریک جیغ می زدم و تک تک آدمای بی انصاف دور و برم رو صدا می زدم. از  
بین پرده سوخته شده و

شیشه شکسته شده دیدمشون. هووی بزرگتر به همراه پسر بزرگش رو دیدم که  
روبروی پنجره یه لبخند به

لبشون داشتند و منو نگاه می کردن. بی اختیار از تکاپو افتادم و نگاهشون کردم. اون دیوونه  
ها فکر می کردن من

از زندگی با اون خوک کثیف لذت می بردم؟ کاش دست از سرم بر میداشتن و  
خودشون به جام می شستن...

اونقدر شوکه بودم که نفهمیدم کی آتیش نصف بدنم رو گرفت... می سوختم. می سوختم  
حنانه. آتیش گرفته

بودم. بو می اومد. بوی گوشت سوخته تمام تنم .

صورتتم. موهام... آی نمیدونی چه حالی داشتم که ...  
وقتی به خودم

اومدم که توی بیمارستان بستری بودم. تمام تنم باند پیچی بود و من هنوز اون بوی  
لعنتی رو توی شامه م داشتم.

نمیتونستم تکون بخورم. درد داشتم. حالا دیگه درد کمر بند نبود. درد سوختگی بود.  
تمام تنم میسوخت.

هیچ

کس پیشم نبود که به حالم گریه کنه. هیچ کس...

سرشو آورد بالا و نگام افتاد به چشمای خیس و خالی از حسش...

-می بینی؟ منو یادت میاد که چی بودم؟ از اون همه زخم ببین چه بلایی سرم اومده!  
نصف بدنم کاملا سوخته بود.

چهار ماه تموم توی بیمارستان بستری بودم. نمیدونم کی و چطوری خبر به گوش محمد رسید. وقتی اومد بالای

سرم انگار که داداشم رو دیده باشم. آخ انگار که داداشم بود بالای سرم وایساده بود. چنان ضجه میزدم و صداش

میزدم که اشک از چشماش سرازیر شد. وقتی مرخص شدم از اون بی وجدان کثیف شکایت کردیم. محمد کمکم

کرد که شکایت کنیم. اما شاهی نداشتم و همه شون گفتند که خودسوزی کرده و تنها حسنی که این اتفاق داشت این بود که اون مردک آشغال طلاقم داد. دیگه به دردش نمیخورد. چطوری میتونست تن و بدن سوخته

منو تحمل کنه؟ چطوری میتونست آزارم بده وقتی بدن سالمی برام باقی نمونده بود...  
طلاقم داد و گورشو از

زندگیم گم کرد. مردونگی محمد بود. خدا ازش راضی باشه. کمکم کرد این اتاقو با پول نفقه ای که به زور ازش

گرفتیم و کمک خودش خریدم. حنانه... شوهرت مآرده مردونگی رو در حق من تموم کرد. به خداوندی خدا قسم

هیچ کدومون چشممون به هم بغیر خواهر و برادری نبود. محمد برادرم بود. برادرم موند و برادرم می مونه! ازش

خواستم دیگه سراغم نیاد. نمیخواستم زندگیش به خاطر من خراب شه اما قسم خورد. به روح دخترش قسم خورد

به جون شاهینش قسم خورد که چشمش به من به جز یه خواهر نیست. گفت به داداشم قول داده بوده. گفت زیر

قولش نمیزنه که اون دنیا شرمنده داداشم بشه .

شوهرت مردونگی رو در حقم تموم کرد حنانه. خدا ازش راضی

باشه. خیالت راحت من روی زندگیت سایه ننداختم .

خیالت تخت که محمد دلش با توئه. بارها پیشم از تو حرف زد

و گفت که دلش رو بهت بسته و پشیمونه از بدی هایی که در حقت کرده...

صورت خیس از اشکم رو بالا میاره و نگاهم میکنه...

-اونجا بود که فهمیدم چقدر روح بزرگی داری. اونجا بود که فهمیدم تمام تلاشت رو کردی

براش کاری پیدا کنی

که بتونه توی خونه ش انجام بده و از طریق همون امرار معاش کنه و به خاطر چهره

ش اذیت نشه بین مردم.

روح بزرگه محمد. روح خیلی بزرگه. من هنوزم با الهام ارتباط دارم. هنوزم از حال و روزش خبر دارم اما میدونم تو بعد اینکه کار براتش پیدا کردی و اومدیم تهران دیگه هیچ وقت سراغش نرفتی. جز اینکه دورادور

خواست به کارش بوده هیچ کاری باهاش نداشتی...

-دلم نمیخواست با دونستن اتفاقی که برای الهام افتاده یه درصد ذهنت مغشوش بشه و فکر کنی بهت خیانت

کردم. من سر حرفم موندم. وقتی بهت وابسته شدم پای تو و بچه ها و ایسادم عزیزم...

سرنوشت الهام هیچ وقت از جلوی چشمم پاک نمیشد و هیچ

وقتم فراموشم نمیشد. زندگی همیشه بازیهایی خوبی برای ما نداره. همیشه شانس خوشبختی از آن هر کسی

نمیشد. کاش اونی که خوشبخت بود قدر زندگیش رو میدونست.

دستشو محکم بین دستام می گیرم و میگم:

-محمد؟

-جونم.

-شاهین وابسته شده.

-میدونم.

-از کجا؟

-اختلالات پدر و پسریه.

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

-هنوز تصمیمش رو نگرفته بود. قرار شد هر زمان تصمیم قطعی گرفت باهامون در میون بذاره.

-پس فکر کنم تصمیم قطعیشو گرفته.

-توکل به خدا. حنانه...

-جانم؟

-با رفتن بچه ها من و تو تنها می شیم.

-آره خیلی تنها...

-شاید وقتش باشه بعد این همه وقت یه مدت هم من و تو تنها باشیم.

چشمکی میزنه و رو میکنه بهم میگه:

-شایدم یه کم وقت بذاریم برای نامزد بازی...

غش غش می خندم و می گویم به بازوش.

-خجالت بکش دیوونه . نامزد بازی از من و تو دیگه گذشته...

خیلی سریع جلو میاد و گونه م رو می بوسه و میگه:

-این لحظه ها شکارش یه مزه دیگه داره.

-دوستم داری؟

-دیوونه وار...

-قول بده دیگه هیچ وقت به عشقم شک نکنی... -هیچ وقت...

آرامشی که کنار ساحل بود و صدای دلنواز موج های دریا عشقی که بینمون بود رو  
پررنگ تر جلوه میداد.

انگار

تمام این بیست و هفت سال من و محمد نبودیم که کنار هم زندگی کرده بودیم.

انگار تازه بهم رسیده بودیم و می

خواستیم از تک تک لحظه هامون استفاده کنیم.

خدایا این عشق و از ما بگیر. عشقی که با وجود تمام سختی ها

بالاخره تونسته بود خودش رو برای ما حفظ کنه...شاید ما تونسته بودیم از پس تمام

سختی ها این عشق رو برای خودمون حفظش کنیم.

دیدی تو اوج خوشبختیت که هستی حس می کنی

دنیا به کامته دلت میخواد دستاتو بالا ببری و از ته دل برای



همه آدما دعا کنی؟ و من همون لحظه حس می کردم مرغ آمین داره بالای سرمون پر  
میزنه که چشمامو بستم و از  
ته دل برای روشن شدن تکلیف زندگی جانانه دعا میکنم. کاش سعید زودتر با خودش  
کنار می اومد و این دوری  
رو تمومش می کرد. دوری ای که جانانه به هیچ وجه دلش نمیخواست به جدایی ختم  
بشه... این دوری و درد  
کشیدن حق جانانه نبود حق دختری که روزهای زیادی رو با مهربونی هاش همراهمون  
بود، نبود.